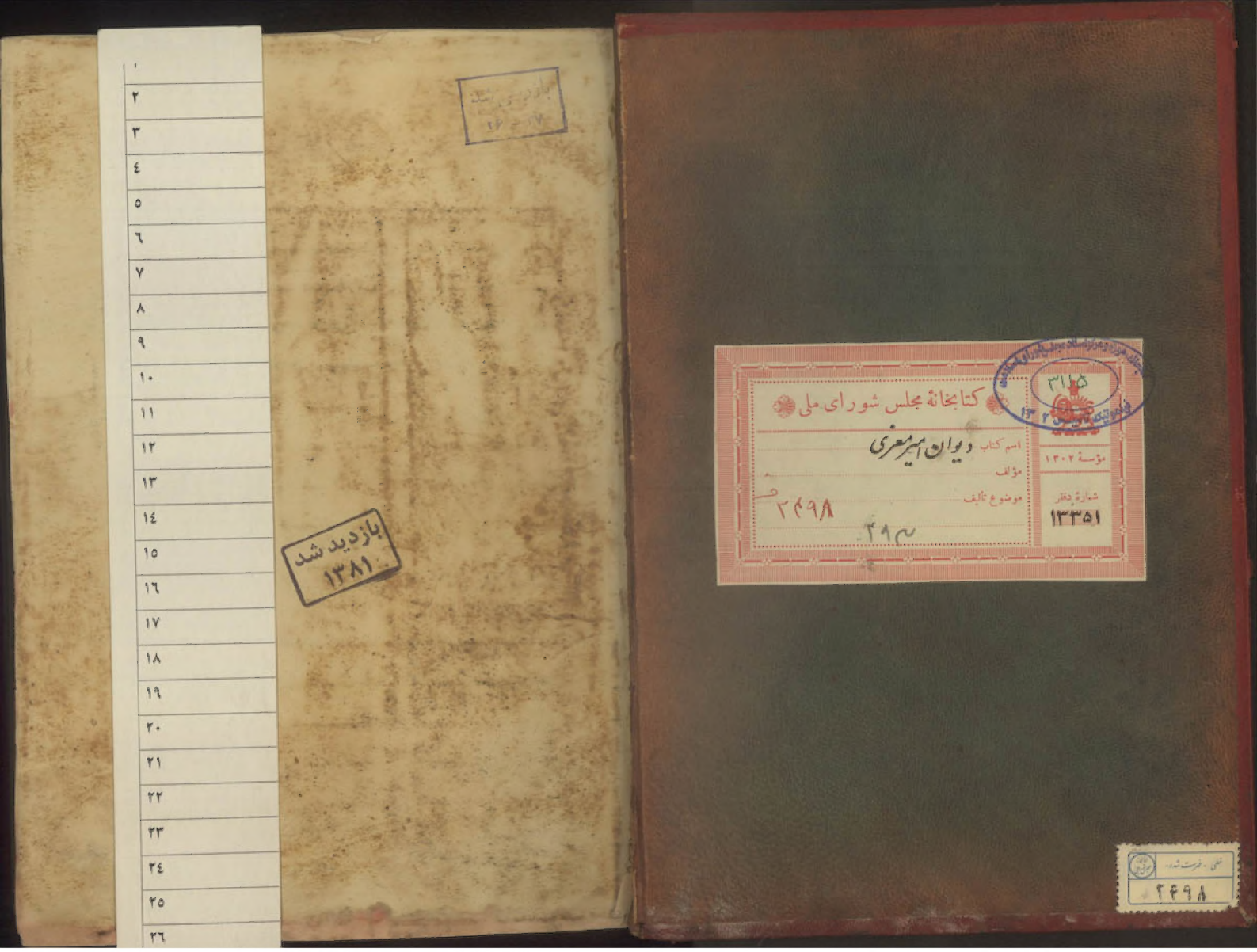
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان امیرمعزی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر
۱۳۳۵۱
۲۴۹۸
۲۴۹۸
بازدید شد
۱۳۸۱

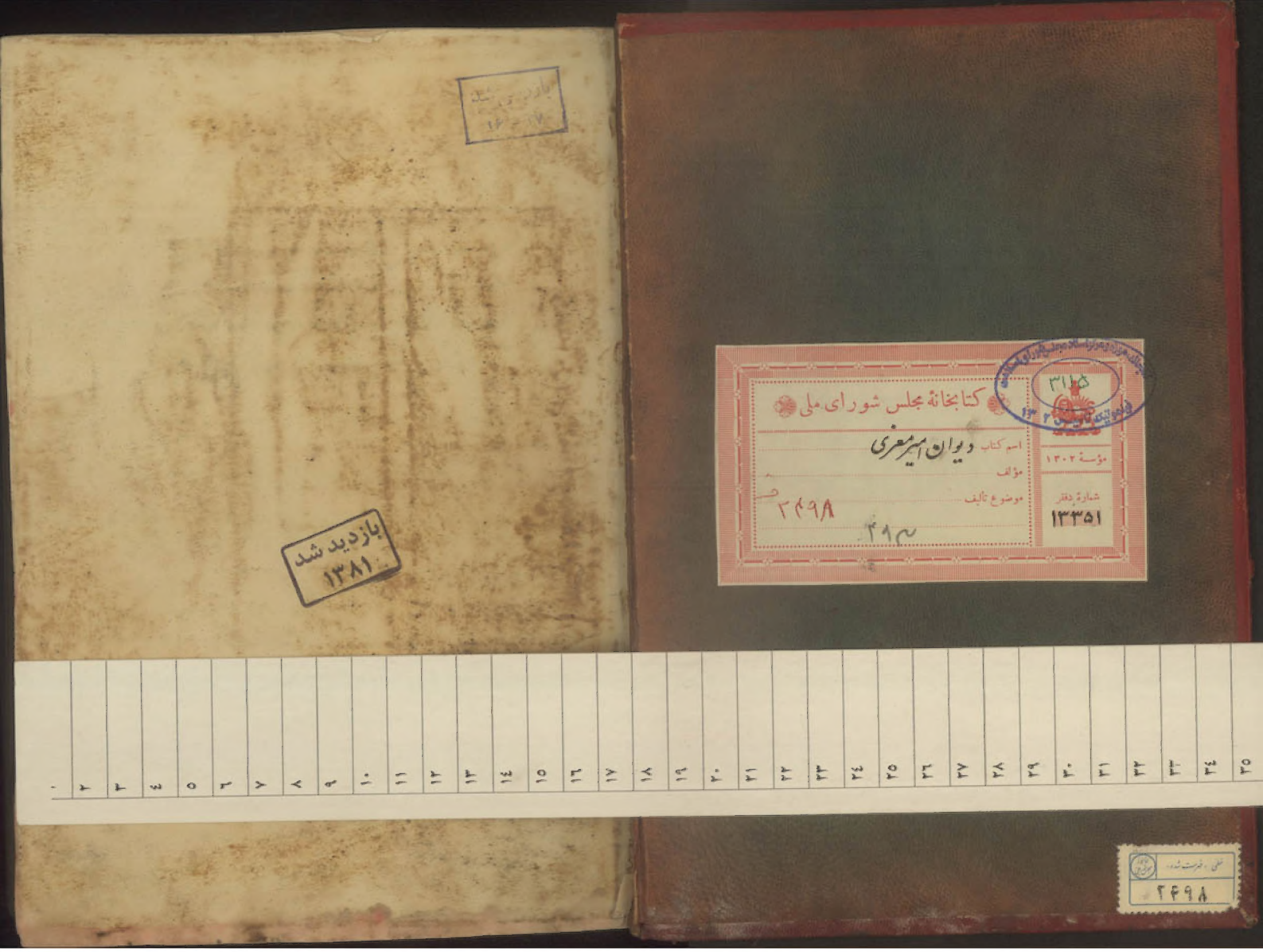
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان امیرمعزی
مؤلف
موضوع تألیف
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۳۳۵۱
۳۱۱۵
۲۴۹۸
۲۴۹۸
بازدید شد ۱۳۸۱
۱۶ - ۱۷
۲۴۹۸

این دیوان امیرمعزی در تهران در ماه ربیع ثانی ۱۳۲۷ هجری
بطبع پانزده تومان فروخته شد و گرچه غلطی نوع آن ولی از غایت کثرت
غلط در عوام خود تمام نبود با نسخ دیگر مقابله کرده و تقدیر اکنون
تصحیح و تنقیح آن قصاید و قطعات بیان افزود تا تکمیل گردد

کتابخانه مجلس شورای ملی
تأسیس ۱۳۰۶

بسم الله الرحمن الرحیم

دیدم بره ان نگار خندان را — ان ماه رخ ستاره مذاران را
بر ماه دو هفته تا قه عمدا — مشکین دو رسن به رشک ازرا
چوگان ده پیش خوش میدان — دلها همه گوی کرده چوگان را
بوی گل و مشک داده باد — پیچیده و در شکر افشان را
ره داد بوی در و پیچاند — از جام و پیاله آب حیوان را
بالاش چو سرو و پیاشه سمن — بر سینه و پیچاند و فی گلنار را
در کار کشیده اهل طاعت را — از کار برین اهل عصیان را

طال النهار الی بعد کم و پیش عینی من بکا — یا جنه الا یا منافی و صلکم یا جنه

جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن — پروی تو یکدم زدن دانی مرا تو بیقرار

دانی که تو چنین تو شادمان و من غمین — من بیخود دل تو نازنین تو در طرب من بیخبر

ای کشته محکم عزم تو سوی بخارا عزم تو — ای من غلام بزم تو ایخوش سخن ایخوش لقا

رو رو تو با قافله بردار زاد و راحله — منزل کنار و مرحله وانزل علی صیدالفلا

عالم بدو نازد همی دولت بدو تازد همی — کوی شرف بازد همی بارد همی چون نیسان الحیا

کوهر کویا کرد شد چشم پر کوهر مرا — کرد شکین چنبر او پشت چو چنبر مرا

عشق او زرین و سیمین کرد روی و موی من — او هیچ آهد که نفریبد بسیم و زر مرا

دیده چون عنبر شش تبد همه خون ناشم — تا صحن زرد شد چون دیده عبهر مرا

از سر شک و از طپانچه چهره من شد چنانچه — کر بپسند باز نشناسد ریتو فرا

زاب چشم و آزر دل هر شبی تا بامداد — قطره و شعله ست بر بالین و بر بستر مرا

من بنوعم آشنا با اب و آتش پیش ازین — عشق او کرد آشنا با آب و با آزر مرا

پیش داور بردم او را رفته شد داور براو — تا رنشکیبد داوری تا داد باد داور مرا

چون ز درد دل نالیدم زمن برداشت — کاشکی دیدی دلم تا دشتی او در مرا

کر طمسپان از کل و شکر علاج آل کند — او همی در دو دل آرد از کل و شکر مرا

هر زمان کیرد بعمد از لف را در زیر لب — تا نماید دو دو دوزخ بر لب کوثر مرا

بودم میان خلق یکی ر دیار ما — فلاسش کردند کر جاسش تو مرا

پرهیز کرده بودم و سوکند خورده بتیه — کر بجز کام و دل نشوم فشه بلا

از بسکه کرد چشم تو نیرنگ جادوئی — پرهیز من همه رشد و سوکند من بجا

پشتم دو تا ز اپی شد که عشق او — باری براو نهاده ز اندیشه و عنا

کم شد دلم ز دست و بجا کاند تا کجا — کردم ز بد جستن او پشت را دوتا

تا عشق تو رها نکند جان من ز دست — من کی کنم ز دست سر زلف تو رها

ذکران بهائی و دارم تو ارجمند — آری عزیز باشد ذکران بها

ای صاحبسکه اهل سخن را بمدح تو — کفتار ها روان شد و بازار ها روا

کویند کوه و چشمه بود در میان بحر — آنا که کرده زیر اندر آشنا

این نکته است زانکه تو در بحر طبع خویش — هم کوه حلم داری و هم چشمه سخا

هر کس که با تو قصد جفا و ستم کند — از آسمان ستم کشد از اختران جفا

در بایدت کواهی از پار تا کنون — طرفل کنین بس ست و قد خان ایکوا

لشکر بیاشد و برزم تو تا شده — کردن فشه شد ز کبر و ز کبریا

از انکمان بتو که کیرد براه اجل — دین را خبر بتو که خذ بر او قضا

تا بر ده یک کرده عیمت سوی ختن — بر ند صد کرده غنیمت سوی خا

آلوده کشت کردان کردان بخون دل — کفتی فشه و زده است بشخرف تو تا

فرمان شاه هشت بهشت ار نمی‌رسد — چون کسند نازده و زتیغ چو که نا

هر یک فکنده از سر و تن سجده زره — وز بیم جان گرفته بکف رکوه و عصا

برداشته ست کوه ز سر سیکون کلاه — دانه رشته است باغ نگارکون قبا

کلهای زرد کوفی و همیان فرو گذشت — قبله‌ای زرین اندر کلیسیا

بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل — هر شب هزار دستان سازد همی غنا

بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل — بر بستر شبانی و بر یاسمن نوا

از سبزه و بنفشه گردشت را سلب — دارد شنبلید و لاله گر گونه را ردا

مینا مرصع است تو گوئی بلاجورد — مرجان موشح است تو گوئی بکهربا

این خرمی اگر نه صبا حاصل آمدست — لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا

خندان همیشه بخت تو از شرم و شرف — نازان همیشه عمر تو در روضهٔ رضا

آمد شب وداع چو تاریک شد هوا — ان مه که هست جان و دلم را بدو هوا

گرمی گرفته از جگر گرم او زمین — سردی گرفته از نفس سرد من هوا

ماه تمام او شده چون آسمان کبود — شکل شهاب او شده چون نود تا

چون شاخ شاخ سنبل و چون جوجوی سیم — زلف اندر انگشش از یاقوت دکمه‌ها

مانند رخنی که بر آتش همی جهد — زلفش در آب دیدهٔ همی گردد آشنا

بنشست زم زم و تیکفت زار زار — با آشنا چنین نکند هرگز آشنا

ای از خط و فا شده چون بخت بد بدان — یکبار وار خطا زده در محضه صفا

از من بری مشو که من از دل نوشم بر — وز من جدا مشو که من از جان نوشم جدا

از جان و دل طبیع تو ان بود شد بدی — لیکن چو جان و دل شوان کرد شد جدا

فرمان برا و کن که کند رنجه روزگار — دست تو از عنان و دل دست از عنا

در بر مرا دل ز بر هامی رود — بودشت تا چه مدت و هشت تا کجا

کهتم که ای مرا ز دل و جان عزیز تر — جان و دلم کمن سیلا خیره مبتلا

از چشم خویش چشمهٔ زمزم کن کهت — رخسار و چهره تو مرا کعبه و صفا

تو دیده‌ای متی و نخواهم کنار خویش — از دیده گشته خالی و از خون دل ملا

لیکن ز نزد تو بضرورت همی رود — در شرع کارها بضرورت بود روا

بودن خطا است ایدر دان خوبتر کمن — کیرم ره صواب و گذارم ره خطا

مردم بشجعه خویش ندارند بس خطر — کو هر بکان خویش ندارد بسی بها

مه بود دلبر من چون کرد مشق وداع — ره پیش روی کردم و مه در پس قفا

دیدم جهان چو هاویه پر دود و پر شرر — دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا

بر خاک بر فتاده بهم موکب ظلم — بر چرخ ایستاده بصف لشکر ضیا

کردون چو مرغزار و مه او ماه نوچو داس — کفتیکه ماهتاب همی بدرود کیا

کرد آمده ثریا بر چرخ زود گرد — چون دانهای سیمین بر چرخ آسیا
شکل مجره هسوری کالنگاره کرد — موسی سیان بحر چو بر آب زد عصا
اندر شبی چنین که فلک بود دستوی — دیدم ری روانشده ارخط استوا
در غارهاش مایه طاغوت مستقر — بر پشتهاش ساخته عفریت منتها
کرماش چون حرارت محرور در تموز — سرماش چون رطوبت مرطوب در شتا
پر شیر وارد ها همه پشهای او — چون ناب شیر شرزن و دندان اژدها
شورابهای پسته و ناخوش اندر او — همچون دهان صاحب علت بناشتا
رنگ اندر او چو آتش و کرداندر او چو دود — مردم چو مرغ و باد مخالف چو کردنا
دیدم سماک را رامحش چون سمک — دیدم سهیل را زسهایش چو سهما
گاهی زبیم زوبعه خواندم همی فسون — گاهی زترس و سوسه کردم همی دعا

ایا ستاره خوبان فتح و یغما — به بری دل ما را همی کنی یغما
چو تو نگار دل افروز نیست در فتح — چو تو سوار سحی هزار نیست در یغما
غنوده بر سر دل شب هات دیده تو — خمیده همچو سر زلف تو است قامتها
شکنج زلف تو شب را همی دهد پیچی — فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
کرشمه تو پیاتوت لولوی کنون — سنقه تو بهار ت زهره زهرا

تو ای بحسن چو لیلی منم ترا مجنون — منم بعشق چو وامق تو نی مرا عذرا
سر مرا همه سیاوه زعشق قوت خمار — دل مرا همه روزه بروی تو هت هوا
سخن بوصف تو کرد همی بزرگ خطر — غزل بنعت تو کرد همی تمام بها
هران غزل که تو را کویم اقیزال الطیف — بود همانند مدح سید الوزرا
معین ملک ملک بوالمحاسن محسن — کریم خوب سیر مهتر مجسته لقا
بزرگواری آزاده خداوندی — که از کفایت و چشم عقل ده پشینا
ازان قبل که صبا راز دیت او آراست — جهان کشاده و عزم شود زباد صبا
رجاء و خوف خلایق بود زهمت او — بود بهمت او باز کشت خوف و رجا
برای پاک سفر را همی کند یاری — برسم خوب خرد را همی دهد یارا
نه دولت است و چه دولت همش تا نه — نه ایزداست و چه ایزد همش تا نه
ایا متابع فرمان تو همیشه قدر — ایا موافق تدبیر تو همیشه قضا
بزرگی و کرم از تو کرفت رونق و فر — چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
بخانه تو شود حجت مشروح روان — بنامه تو شود حاجت ملوک روا
قمر ز قبضه شمشیر تو است نایمن — زحل ز پیکر پیکان تو هت ناپروا
سزد هذبک تو را پر زبانه تیغ — سزد کمان تو را زه قلاده جوزا
زنوک نیزه تو کافران همی رستند — ازان قبل لقب کافران بود درتا

بدان زمانه که موسی نمود معجز خویش
شکست جادوئی جادوان بدست عصا

بتیغ و کلک دل دشمنان و بخشش
نه چوب جانورت بود نه ید بیضا

ایا چو دست تو دریا بزرگ و بخشش
ویا چو رای تو کردون بلند و بهتا

ز نور روی تو اختر بتابد از کردون
ز مهر دست تو کوهر برآید از دریا

چو شاعران تو نعم بشنود در سند بنعم
چو زائران تو بلا بشنود در بدر بلا

شریف حضرت تو کعبه بزرگان است
دل تو چشمه زمزم کف تو رکن و صفا

اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند
دهند جمله گواهی برا و بجود و سخا

ترا بدست کهر بار برده انگشت است
که بر سخاوت و جود تو گشته اند گوا

بلند بخشا در مدح تو قصاید من
مرصع است بیاقوت و لؤلؤ لالا

هرا نکهی که ثنای تو پرورد طبعم
کند ثنای تو بر طبع من بطبیع ثنا

امارت شعرا با هزار خلعت خوب
باستمام تو داده است شهریارا

که پادشاهت مگر من بفر دولت تو
هزار خلعت شاه و امارت شعرا

همیشه تا که بود دسر اصلاح و فساد
همیشه تا که بود خلق را بقاو فنا

صلاح کار معادیت جمله باد فنا
فنای عمر مولیت جمله باد بقا

هر کدان چشم ز شم چنین دان لفظ تا
اگر آشفته و شوریده بود هست سزا

سنم

سنم اینک شده آشفته آن چشم ز شم
سنم اینک شده شوریده آن لفظ دوتا

هوش من در لب یا بیت بعد سرو سهی
نوش من بر کف سرو لیت برخ ماهسیما

کرخطا کرد و جفا جان و دل و دین منست
روی بر تافتن از محبت او نیست روا

بخطائی تن و جان را ثوان او ردست
بیخانی دل و دین را ثوان کرد رها

شکری از لب او کرچه بصد دینار است
نه شکر را بدهم من بجمله حال بها

که بیکبار بهای نه شکر زان دو لبشر
بعطا یا ثم از همت فخر الا مرار

مجد دولت سریران بزرگان عجم
تاج دین سرور فرخ پی و فرخنده لقا

بو محمد که بفیروزی از دیا ثقه اند
آل محمود منیع شرف عز و علا

ان هنرمند که در جاه ندارد مانند
وان جوان مرد که در جود ندارد همتا

نام خیان وضیع از پدرش زنده شد است
که نیره بنهبر زن کند نام سیا

چار چیز از عرب و اعجمش میراث است
ز عرب جود و سخا و ز عجم فره و بها

قرار شمش درخشنده ضیا دام کند
دار دلش وام کند شمس درخشنده ضیا

عکس خورشید پزیرد ز فلک ابر بها
جامه خورشید پذیرد ز خیان دیبا

تا کر حاجب او ساز دازان عکس کمر
تا کر ساقی او دوز دازان جامه قبا

در سیر قدرش چشم کشاده است قدر
بر صدر قدرش کوش نهاده است فضا

هم قدر از سیر قدرش هست شرف
هم قضا از صدر قدرش هست رضا

تا بری کف ز من هوش من و کشته بری
تا جدا کشت ز من نوش من و کشت جدا

ای مهمان نشابور بنجوا همدمم — حشمت او که دپگاه زاید دعا
که اگر شهر شما را بنوازد حشمت او — سخت بی رونق و بی نور بود شهر شما
منم آن شکر گذاری که رسمی کرش — داد سعد فلکی کار مرا نور و نوا
نقطهٔ همتش آورده بپرگار برون — دل رنجور من از دایرهٔ خوف و رجا
چون به دریای معالی و معانی نگذشت — کرد چون لولو، مکنون سخن من سنجش
هر کریمی نخسند لولو، مکنون سخن — هر حسینکی نخسند صورت نقشان رعنا
هر کریمی که عطا داد بمن در خور من — بعد ازان بود که بشنید دو صد گونه ثنا
تاج دین است سرافراز کریمان جهان — که ثنا از کریمی سلم داد عطا
گرچه خدمت کرشاهنم و استاد سخن — در چه مداح بزرگانم و میر الشعرا
هیچ ممدوح در آفاق نیابم بازو — که بهر شعر دهد سیصد دینار مرا
گر برایخال دلیلی دگوای هست — شکر من هست دلیل و گرش هست گوا
ای یکا احسان تو خشنده تر آزرده خورشید — ای ده انگشت تو بخشنده تر آزرده دریا
صفت ذات خدایت چه حلال تو مگر — که براو هیچ کسی را نرسد چون و چرا
چیست از رحمت و انصاف و تحقق نظر — که نکردی تو در این شهر بجای صنعا
عدل کردی و ز عدلست تو را داده جهان — رحمت و محمدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش و پشیمان مشو از کرده خویش — کانچه امروز بکاری بر آید فردا

(ای نخفی)

ای تهتمای تو اصلی همه نیرنگ و فریب — ای صلتهای تو طبعی همه پروای ریا
من ز شکر تو یکی خانه نو ساخته ام — که بدیوار و بشفش نرسد دست فنا
خانهٔ شکر تو را تا که بقا خواهد بود — خانهٔ دولت و اقبال تو را باد بقا
طلعت زیر علم باد و طرب زیر نگین — تا هوا زیر اثیر است و زمین زیر هوا
همچنین باد بی با حشمت با نعمت و ناز — عزم و تازه رخ و شاد دل و کام روا

بازآمد آورد و غزان لشکر سرما — بشکست و هزیمت شده از لشکر گرما
آری چو فلک بند خزان را بگشاید — بند در گرما و گشاید در سرما
کسیم بود بر رخ صحرا و گهی زر — پیچاده و میسا بنود بر رخ صحرا
گونی فلک پر گشاید بتعمد — سیم از بر پیچاده و زر از بر میسا
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش — کرد در سلب کوه بگاه ز مطرا
قرار شود هیچ جوان عیار پوشش — کز عشق نگارین سمنبر نفس ما
ترکی بچه توکس نه نگاریده پرودد — پرورده رضوان و نگاریده حورا
در پرده چیا بسته همه ساده رخ او — وز مشک علم ساخته بر پرده دیبا
در صورت زیباش همه خلق نشیفته — در پرده و پیراسته داند گهر زیبا
دیدم که خجلت خط آن شعله خلخ — دیدم که حلوت بران دلبر یغما

شاید مصراع بطور زیره
تا صورت زیباش همه خلق نبیند
در پرده و پیراسته داند گهر زیبا

ان سیمیه چهری بسر سوسن نسرین و این چشمه خوری بلب آهن خارا
بنگر تو بدان دیده دریده چو فرشته سنگر تو بدین چاه زنخدان چو چوارا
بر دامن فرقد شب تاریک معلق پیرامن جوزا کل صد برگ مجرا
بند دگر و عقد دگر بر زلف دلکش چون ارلب انگشت کند شکل چلیپا
زلفش صفت چون دل بتر سا سیه آمد در پیش چلیپا عجب بحذ ترسا
در دل طرب ابن بت و دیده بتانست یکساعت زاد دیست دل و دیده شکیبا
هر طبع که پژمرده و دیر است بجوش از دوستی خاور شود تازه و برنا
کافی شرف الملک که هست از نیکخاصان آمد ز قیامت شرف آدم و حوا
بر صدر محمد فلک سعد محمد تاج همه احرار بآمد بمنا
شد حجت عقل از دل صافیش نمین شد صورت جود از کف فیاض هویدا
دیعت حمایت یکی امت مرحوم در ظله عدلست یکی عالم شیدا
گر برتر فخر بزرگان هنر بند از دولت عالی بره رفعت والا
نقش علم دولت او هست دو پیکر خاکی همه مردم حت او هست ثریا
ای دین پیمبر ز کمال تو مهذب ای ملک شفت ز خصال تو مهنا
شایسته چو اقبال و بایسته چو دولت بخشنده چو خورشید و بخشنده چو دریا
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیفست تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا

بسنگام غضب با تو کند دهر تواضع بنگام جدل با تو کند چرخ مدارا
چون عیش کنی از تو برد روح لطافت چون نوش کنی از تو کند عقل مباشا
تا هستی تا خواه تو الا خیری نیست خود هیچ نگردد بکمست تو تمنا
گر رد نبود نیک تو خواهد که پاید جود تو کند خواستن از مرد تمنا
ملک تو کلید در هر دوده دولت از هیچ درستاده تو از هیچ در آسا
تا محشر از دوده و از دوده که آید جانا که چو تو بار خرد و بار هنر را
سازنده ملکست و فرازنده دولت تازنده دین است و نگارنده دنیا
آرد که انعام تو بر دگاه عطاست جان در تن اسباب ز دوران تن اعدا
ملکی عجبان را که شنیده است بگیتی کاهی فلک اقوت بود گاه مسیحا
ای آنکه جمع تو مراحت تقرب ای آنکه بنگر تو مراحت تو تماشا
در خدمت تو پشت دو تا دارم گیتی در مهر و وفای تو دلی دارم گیتا
در کار به عوی نشود راست دو تیغ هرچت ز طلیعت حرد اندیشه چه پیدا
تا راحت و ریحان ز دو از نفحه یزدان تا غارت و غوغا بود از گمشده خضرا
همواره چپ اندیش سبک طبع و خوشخو با مطرب و قوال سبکدست و خوشآوا
بزم تو چو گردون و چو گردون گردان چون باد بحیله چو چون مگر بیالا
گشته همگی از نمک لعنتی او دوست برده همه از بوی خلش عنبر سارا

رایت سوی خدمت گر چشمه بنی نظر کوشت سوی لشکرده چشمه ای صبا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت و اقبال بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
لشکر شده آسوده و کشور شده ایمن نصرت شده پیوسته و دولت شده همتا
فتح آمده و تمکنت آورده جهان را سلطان جهان یکران فتح تو مهیا
تکشه بدین داری و جان پیر تازنده بهنه رزمی و آدم وحوا
پیروزی او در همه عالم شده همراه پیروزی او در همه عالم شده پیدا
عرش آمده با نصرت و بخش جهانگیر با بخش همه باد دولت تو قرینا
ایشاه خوبان تو دارند باطاق چین و بخش و کاشغر و فتح و بخارا
بر چهره فرمان تو همه نامه رسیده است از گرد و خزین و بسم شده و بخارا
از موکب تو کوه بماند همه هامون وز لشکر تو شهر بماند همه صحرا
اینجا که گفت تو است چون دم خوبان وانجا که صف تو است چون چشم بتانش
تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان بیچاره باد باز فرستاد سراسیمه
زین نصرت و زین فتح که دیده است بشنید دیگر بخراسان نبود غارت و یغما
تشکت اگر از بیم تو شیران بگریزد گر چهره تو هم شده دامن اخارا
تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش تشکت مهیب خطر از آتش و دریا

برشاه که یکراه ز تیغ تو بترسد در ملک ولایت نبود نیز تکیا
هوشش نکند نقشه و قلعه و لشکر این به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر نقشه سازی سپر روم و کرا زنار چو افتاد کی بر سر ترسا
فرمان تو سجده کند از خانه رهبان شمشیر تو عزرین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا آفاق تو داری شد دیده و دین از ظفر و فتح تو بینا
پیراست ز شیران جهان دامن تو جای عدل است نشانان جهان از تو مجابا
شاه و نه سر همسه ز عدل تو حمایت چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بوده بصنعی دستوح تو سخن گفت زیر قدمش گشت ثری سپهر ثریا
هر خرسنده که در مدح تو گوید باشد چو یکی عقد پر از لولو لالا
تا عقل شناسنده مقام است بخرد تا همه سنه و زنده مقام است بجزا
بر علم فتح تو باد اهمه عالم زیر قدم عدل تو باد اهمه دنیا
شمشیر تو برده و دست تو دهنده فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

ای کرده فتح و نصرت در شرق و غرب آثار کذشته ز اب حیوان آتش زده بر اعدا
با نیل همسیل لشکر چون سیل سیل باران با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کرده هامون وز کوه کوه رایت چون شهر شهر کرده صحرا

هفته هر خامه پا بزیر آهن — پیشه و هر نیست آن نگاهی دیبا
تا ان نرگاهت و کف گرد گیوان — مرغ دارسته هریک بیان جوزا
شیر صف نجبات خون شده بستر — چونکه ارتجل بشت طوسینا
از سنگ نخیت سنگشته حصن حصین — چونکه برگه اری بگاه دعا جبا
از جمع پادشاهان کس بانبوده برگز — تخی باین بزرگی در هیچ دفتا
تو عادلی و دانا و ذوالجلال و دانش تو — هم ملک شد نزین هم فتیح شد مهیا
ای گشته چو مشرق مغرب تو نزین — وی گشته چو ایران توران تو تا
زین فتح و کز کرد ی ملت گرفت قوت — زین ملک و کز بر وی دولت گرفت قوت
هست اندزین بشارت تاریخ این بنا
از فضل پادشاهان فرخنده خاندان — کز بنجا راز ایزد قداست تا بنجا
از روی جستجویان دانموی شکران — بی فتح شد توان کاخور و سنگ صا
هچو بناست نقش است از هم گسسته اکنون — تو می کز بر خلافت بودند چون ثریا
خشت گر و کس را الا بحق عقوبت — عفوت بخرد کس را الا بحق محابا
از خانیان کردی کز خواستند پروان — جنگ آوران بیجا جان شان همیا
از تیغ شیر مردان تن شان شده بهشت — وز پای تن پسیدن بر شان شده بیجا
در قلعه بوهنت بیمرغ و در چهان — نیش تو آمد مرغ بخنگ را پسیدا

بگرشی و بیرای بگشن پای لشکر — بخشادی و بسیرای بخش دولت فرا
از دولت تو آفرچون نوم گشت فا — وز دولت تو آفرچون نوم گشت فا
فال نواخات فرخنده گشت یامون — ناف مخالفات چنده گشت سودا
گرا بود دشمن بی با گشت مرمن — در خار بود حاسد چار گشت مرا
فخر بستم زتوران با سال بر گرشی — گر بار بر گرشی زا فلاکه چلیپا
ایخار فرعدالت این شد است بجز — وانجار سهم هیبت ترسان شد است توشا
تا ان می بعدلت بوسه نهم بست — چونا گه بت پرستان سهم مرمیا
بهم سرش نباشد هرش که او بهرت — از دل کند تعرب زجان بکنه تو فا
ای شهریار عادل می خورد خصم بدل — چون مرغ بیم بسمل در دام تو بت اسیا
از ملک و شه پردون بکشته تا بحسین — مرغ نزده و دین پرخون پرورد تا بکشا
ملکی گرفته توچون تازه بوستانی — با دوستان همی کن در بوستان تا شا
مرغ است بختی زاندستان دو قصه — هم قصه سنگ و رهم از استان دارا
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر — مدح تو گویم اکنون هر لحظه شتی
من بنده گر زخدمت یکچند دور بودم — باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
از بر تن او گرا و زبهر آب چون — بودم غریب یکدل ان تنگ تا توانا
مدح تو عمر زگردم تا یاد هم بسلامت — از چم آب چون در زرتی او گرا

چون صبح تو تابنده بر فرخ دمیدم — پیروزی تو دیدم در مشرق شاها

تا عالم است شاها پیروز باش و فرخ — بادا کنان بکامت یکسر جهان بکامت

آراسته بسیاست افروخته بعدالت — از داد ایزدی دان این فرّ پادشاهی

دولت تو گر فزاید چیزی رواست زیرا — یک بخت زاید و فر کیهان خدایگانی

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان تراست — کز دگر گون بین دگر گونی بگردون بر مپای

داد و فرمان تا کند در باغ تمکینش سجود — کرد یاری تا کند در راغ عطارش صبا

گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه — یاسمین از پرنیان سبز بر بندد قبا

هر کجا باشد پیاده پای آبی چون بود — ابر نوروزی ز دریا سنگ چون سیمی عصا

تا کند از مرجان و لؤلؤ موج فوجی ماهرخان — تا کند از ارغوان و نسترن صحرا بنا

هست در عالم خوشی اکنون وقت نظر — هست در صحرا بیایم تا کنون وقت چرا

سرخ شد مشعار بلبک و سبز شد خرم کوهسار — تا تو انگاری که دارد دشت دیبای ختا

شنبلید و لاله و نعمان بروی سبزه‌زار — همچو بت‌های بتی بر پرنیان سبز پا

حکم موسم کشت نرگس چشم و زلف دلبران — عاشق گل شد بنفشه بهر این دارد ردا

بلبلان وقت سحر گویی همی دستان زنند — پیش تخت نامرادین بهرام عشق‌افزا

قربان گویی همی گویند شاه شرق را — روز آدینه خطیبان بر منابر صد دعا

شاه روزافزون بوکار ملک عزت — پادشا کو هر دمی عمر ز پاد شاهی

بار دیگر دولت خطاب و فخر ملک و دین — از ملوکان عالم او دارد کرامت در خور

بار دیگر حضرت این بار دیگر دولتی — افزلت این فر یکی دیگر دهد بهر دعا

بخت عالی چون بر کامش رسید بار دگر — خاک در گاهش بچشم اندر کشد چون توتیا

شکر او گوید در خلد برین با یکدگر — هر زمان جانی فلک سلطان جانی مصطفی

او همی گوید گدایی شد خراش ملک را — وان همی گوید کباتی شد نثار تخت و دین ما

او علیمانست و تیغ تیز او اکتر ی — دین یار کی پی وزیرش آصف بن برخیا

بهلوانان سپاهش روز رزم و بزم را — چون پری دیو و فرمان او فسون نرد ها

رای هر یک عالم آرا دیده چون رای قضا — تیغ هر یک دشمن او بار دهی چون اژدها

عزم این جهان خواقین چون بود زهی — زان کجا کرده است با فرزانه‌ها دیده وفا

تیغ تیز حضرت الدین بابست از دوا — زانکه او در حضرت دین یابست از مرتضی

شد زمانی این وزیر و دانش این دیده‌ور — کاریان حیرت و عجب چون معجزات انبیا

ای فرشته کو بر سلوق اعزه شرف — داده فلک دولت مورث اعزه‌ها

رنج قارون نست حاسد را ز قارون و زنه — گنج قارون نست سائل را ز قارون و زنه

با عنا باشد کسی کز خشم تو تابد عنان — با نوا باشد کسی کش سوی تو باشد نوا

باد صل تو بکرده بلا از دوستان — تشنه شیر تو بر شمشیر ان بار دبا

انجا که تکیه ی کند شاه بر سریر ملک
آفتاب خسروی بر آسمان گیرد جا

شاه

در کمینگاه گه عدالت شه ... پایه بخت تو کرسی است کاب و صفا
کز نجوم اندر بسیط ارض و سما ... در نبرد لشکر تو شیر و خان حتا
از فروغ شوکت و رای تو ... در نشیب اندیشه خان چاکر و رخ
بر سریر حضرت و دولت تعالی سریر ... آب و خاک و باد و آتش را بقا
دشمنت را با همیشون تا بپای چشم ... آهی کرد و سیمرا کون چون آسیا
تهنیت کرده تو را میران بصد تحسین ... شاعران گفته بصد جشنی ترا مدح و ثنا

سال چون بگذشت فرزند تو آمد شاه را ... شاه هیکل زادی ای هیکل صد هنگونه را
خواست یزدان تا نسل شاه بنماید بخلق ... چون فلک شاه و چو طغرا شاه چلپاشاه را
خواست تا دولت بود با آفتاب و مشتری ... آسمانی نو بنیج پادشاهی ماه را
زاین طرب بنگشت اگر نیست فرزند جهان ... رایت تیغ و بخیر و تاج و تخت گاه را
ای جهاندار یکه ایوان تو میدان فتح ... قبله و محراب شمشیر جهانگاه را
عدل و انصاف تو اندر پنجه ایران زمین ... آتشی داده است با شیران بیشه راه را
هم تو دوش و پهلوی زرگان زاهی ... هچو یاقوتی که او بنشست بر پشت پلنگ
شیر مردان سپهر از خدمت درگاه تو ... طوق بر گردن فکنده طوع بی اکراه را
دستان و دشمنت جان بسته ... شادی یاد تو بیمار را افزاید

حلق

حلق و فرق جسکالت جای آه و آهن است ... مرخورنده و نخش آهن را حلقش آه را
کاشکاری کی بود در عین مخمت خصم را ... پایداری کی بود تر در صدر هرگاه را
هر که جوید کین تو کوتاه کرده عادتش ... کین تو کوتاه سیب شد نست که تا ده را
دشمن تو در جهان شش چیز دارد در شب ... تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را
در میان صحرا کشد گر زند شاه جهان ... ابر صف نی گنه هر در نشکر گاه را
هنر این پیشه جوی خواجگی از مدح تو ... بوی عنبر داد کو فی مدح تو او فاه را
سیرت و رسم تو را در هر قصیده نظم ... آب و در هر حسن تقدیم بسم الله را
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد ... تا کد در تقویم تاریخ است سال و ماه را

ذهنیر عیشی اسکندر که بنگام بنهر
سعد ده با بد گرد بیشتر تو چنین چاه را

تا ز رای بور نصرت این ناصر دین ... در نصرت او رای بود روح امین را
تا پایه شه روی زمین باشد سبز ... رهنت فلک فخر بود روی زمین را
تا می کند جای سپاهی نخجیر ... صد شه کرا نیایه و صد چین حصین را
با خصم برابر بود اندر صف پیکار ... بی اگه چاره پشه چون گه کمین را
چون نیزه زند نیزه کند پیل دمان را ... چون تیغ زند زهره کند شیر عرین را
هر گه نظر از عزم تو بستیش نبود ده ... کوشش ظفر بنده شد ان عزم متین را
هر گز نظر از رای تو بیش نخفته سر ... کوئی که ز هر حوزه شد ان رای رزین را

ای شاه فلک نام و خورشید بخت — پیروزی اقبال تو مهراست بکین را
در دایره ملک تو ای نقطهٔ مغز — روئیت دران دایره چتاء قرین را
از طین چو تو فی آمد چون جیب مرصع — بر مرکز راست شرف جوهر طین را
دانند قوام مزاجهٔ دون که حدیث — شاهی و شاهست جسد جوهر جان را
هنگام سواری ز سواران سپاهت — شایسته ترازتو که بود مرکب زین را
در سر کوبران نپسندی تیغ و تبرش — چون چشم خدنگ خصم تو بران سین را
بر خواه لعین ابود اهیبت هیبت — قدری کز زاهول بود دیو لعین را
هم است ز پیکان تو در سینه پنهان — پیراست ز ترکان تو تجارت چین را
گر دسته دو گوهر شیر تو در رزم — کوئی گرد و خان شرار است آتش کین را
در خاک بس کنج نهفتست شاها — شایان هزینت و میزان گزین را
تو گنج همی از قبل بخشش جوهر — در خاک چه تاثیر بود گنج دفین را
هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت — افزونش دولت و پرورده دین را
دین دارد و جز افزود و جهانخرد دگر — دین است صفت ملک تو پیمین را
امروز زمین بزم که چون خلد برین است — اندیشهٔ جانی ز خوشی با مین را
دایهٔ همایون فرانیه ز جان است — هم خواجه سیکده دل و هم خواجه مین را
هر کاکه نه سنبد چو پیش تو بر خاک — تضعیف بد بر جاند از چین را

صواد دلکش مدح تو زهست همیا — چون آکه همیا است صدف ز ثمین را
آز خلوق گمانست و یقین است — شکر تو مداد و کمان را یقین را
نام ملکان است کمین است و آماش — عدل تو سیاه و ملکان او کمین را
چون چرخ برین از تو زمین بادمزین — تا دور بود کرد زمین چرخ برین را

ای اهل فلک دولت ابتی تاج زمین را — ای جان چو یرم وای اهله چو زهرا
ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم — وای مادر و خنزه هر دو جمال دنیا
شاه جهان محمد شاه زمان سنجر — از دولت بلغت دار نهضت برنا
افتاد هزار کی صد عالم است مغزو — وین شاه دو دیری صد لشکر است چیها
زین ده چه بحقیقت کس نیست تا تو چسر — زین دو کمر به دولت کس نیست تا تو چتا
شاید ز سر فرازی تا جاودان نبازی — زان شاه عادل این شهریار دانا
سلطان ملک بخشت کو به ز سر فرازی — نکو تر ش آدم مدح و ستش خوا
از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت — کوئی که هست جودت خوشه ابر دریا
با تاز و ی جهان جان رسیده از تن — احسان تو هست کوئی چون دم مسیحا
از بیم تا کوکرد ی چهان بیش ازو — شه در میان شاهان صبح و هلال پیدا
افتاده زیر رایت دارد هزار گردن — وین شاه زیر موکب دارد هزار دارا

کرده درست سرکش با این کمند او را
در برج هست و حسن با این که مه ندارد

تو قبح تو عزیزست از شام تا بپیشین
وان تو رونست از نه تا بیستمین

رنگ آید از کجا تا همه از پیران
شرم تو از نگاهت در شیشه را ببرد

طوق بهشت نقل بست و گردن مجرد
تاج بهشت خاک پات بر لاک کند پیدا

کرده ندا شکار را صحرا بعام اند
عیسی بپت نشسته بس موحی بلوح سینا

تو چستی پیر لیکن بعشبه دولت
کردی هزار صحرا را عالم شکار را

چون تاخت فر بخت بر عادو بر او
برسنت با سلوت هر دو چو سنگ و خارا

زان پس که دیسپانان بودند پیرو دین
کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا

شد کفر بر دو ایمان شد دهر دو دهان
شد سیج هر دو زحمت شد خاره هر دو خرما

این دهستان و قصه گر سنگر و عجب
از داستان یوسف از قصه لحف

بگزید من ری را سلطان ملک صحبت
از داد و خان نیرگ و از شاهران وزارت

سی سال پیش شاهان کهتر ندیدست
چون بندگان یکدل چون چاکران یکدست

حورا نخفته و رضوان پسیار در رضا
چون شعر من بخوانند در مجلس تو حورا

ای شاب عالم فرخ نژاد آدم
جاوید باش و خرم بر کام دل فزاید

شاهی تو محفله شادی تو موسم
ملت تو فرین دولت تو همنا

امروز داد دولت داد تو از سعادت
یزدان کرده روزی چون بهشت فردا

چه عاشق

ولد ایضاً

چه عاشق شد دل و جانش فدای نازنین جانا
دل جان افسر نبود دل این را جان چرا جانا

من از جانان دل و جانا بحیلت چون بگیلم
که این دو بر دل و جانم مسلط کرد جانان را

کمانی کی چون پستی لب و دندان شیرینش
بگیرد در کمش دانه کمانی خود مر جانا

چه شیرین لب و دندان مسلم نیست دل بردن
بخندان یاقوت لب مشوق مروارید دندانا

ز داد بستان تیغ دو چشمک که او سر در سر مژگان
ز داد کردن شود ایوان که او بیداد بیند ایوانا

چه باشد گر بگشت از تیغ داد کردن را
چه سر باشد گر شرم است از قد و سر و بستانا

بسی گلهای بگشیت بر جای سیمینش
گر رنگ جای ان طلعت بگل کردی بگشتانا

اگر شد بر دلم سلطان ز این گلهای رعنایی
که در عشق هوای او دلم خواهست سلطانا

بیارا نیه گل افشان ز چان گلهای بگشته
که از خوبی و زیبائی بیاراید گل افشانا

بخارست بر دلم باری چو بر بوی چاه
که از صبر بسی بارد همی چاه زنخدانا

چمن خانه زدان گشت و فردوس است خانه
شکفت است بس که شد فردوس مکن جاوید بستانا

خمار و چشم خاشش همی بخشان بد دل
نشان برج بد دیدیست از خم خمارا

سیاه مشنه بگزین اگر بسته چشم او
بخاصه شاکری کسنند ان چشم خمارا

دل چون گمی من لعنت چو چوگان است
همیچو بده سا و چو چوگان گویی گردانا

ندارم بس عجب گر غم چو چوگان گویی جوید
من از گوئی عجب دارم که جوید غم چوگانا

رهجرانش مزه دست از وصلش مزاحت
گر هجران و وصل و عیب شد در دوستی یارا

نظام

کجا باشد مرا آرام پروی دل آرامی — که چندینی اثر باشد عقیق معدل و جزعم را
غزل نام او کویم که هست او در دل عطا — شنا بر نام او کویم که بسته است سیلطان را
سعادت دولت عالی نظام ملک و ملت پشت — که تا محشر بقا باد است و بعاد این دو یارا
محمد بن سلیمان آن هنرمند که نایاب است — بدان اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
جهان آرامی دستوری که هر کز جاهلانه است — چنان صاحب نخواهد بود و زیبا زاده تورا
فرود آمد ستوران حضرت دولت بدو تا جاودان فرخ ستوران باد ستوران را
چو شه گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش — فرو آرامش و آسایش بعدل او فرو بارا
کرفته است از حد اجرام کیوان بین چه جایی — بدان مانند که قبله و طبله دی داد کیوان را
بلفظ او زبانکی آبجوان بستی داد — که هر جا دران این صفت شد آبجوان را
کف راد ش چو جامه دم عیسی مریم را — دل اکنون چو جامه کف موسی عمران را
نبات خاک سر تا سر همه زر شد و در هر موئی — اکر دستش چو دادی نبود خویش و بیکانه را
زند در معن و در لطف و نرمش هزار طعنه — اکر با شه بدین ایام رحمت معن و حاتم را
کجا غالب بود خشم شما را آب آتش را — کجا محکم شود عزم شما را موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هرکز عقد بیعت را — زرای او نباشد نقض هرکز عهد و پیمان را
سپه چتم از ترسان کند در روم قیصر را — خیال صولت شادان کند در ترک خاقان را
عدو لی نیست از حکمش هنرمندان دولت را — کزیری نیست از رایش خداوندان فرمان را

در بیان آل سامان اکر بود بسامانی — و کر بود بپساری شیران آل سامان را
بود از صاع از انصاف مخصوص بشیری — شیری آل سامان او زبری آل سامان را
ایا شاهنشه فرخنده رای ملک ده افزا — چو هر مرد تنس را می اچو زهره ثور هیزا
ز عرصه ی عصه اندیشه جوتو نزد یک سلطان — بود بایسته تکین او بتاشیه اخطار را
سواری کاو ران یابد بصعف یکاو کوشش — ستوری کو ران یابد بتک او واه جولان را
کرا زو فتح جوید یابد بزرکان میزد را — در از خلعت بود یابد چیکان سخدان را
تو داری یاد اکبر تو داری یاد کیخسرو — بتو این یاد آصف را بتو این یاد بلقمان را
اکر نه در شه بهرام کور کی بود هرکز — و کر باز آمدی شاهان کی اصلی بود دستان را
خدایان کرده دی بودی هیرد بهتر — و کر ایران تو را دادی دی دستان تو یه دستان را
یکی نیست کو هوا دیعی پاکیزه تر زی — که با او آشتی نیست هرکز نشک و هوا را
چو فلک نو توقیعات ایوان دان کرد — مبارش در جوار آهسی اصحاب یمن را
مدامش فرخ فرمان است و دولت کو — اکر چه خیست کی بر باشه قیر و قطران را
بجاه و حشمت ایزدان است حل و عقد او لیکن — کی خوف اهرمن را باشه یاد و کرد یزدان را
چو او خشم آورد بر نه نشورست پدید — کلید و قفل شه پید او توفیق و خذلان را
ایا پیروز خاور کشته توحیتن را — و یا سرمایه افزا کرده توحیتن را
بخندد می فرو تو دی دو دشمن را — کریاند می چو تو چشم ابر میان را

اعتقاد تو شها کجیست بخواه دو رنگ — بر تو تا دان نیست کرنا یه زبد خواهان وفا
نیست تا دان بر شکنج ابرو نور آفتاب — کز غبارستان شور ستان بود نا پاکی
چون تو در چهره گون نشتر خیار نگ تو — روی ما سون لیمل کرد و در دی شکر با
کافران و ساحران از ژد و آیند بچشم — در کف توبیخ تو چه رنگف موسی عصا
عهد و کفر از فضل این و فضل آن پاکیزه شد — حرخور د آن ژد و اکه خور د این ژد و ا
تا کر از تپه شکل استان آفتاب — هست چون پیر و زگون دولاب در بستان
در سرای پادشاهی بر سریر خسروی — جاد و ان را دست بر پیروزی هر زی قطا
در همه حالی مواقف ابراد تو قدر — در همه کاری برابر با رضای تو خشا

ای زلفت و عارض تو هم ابر و آفتاب — با بوی مشک و رنگ هم ابر و آفتاب
گه گه ز رشک زلف تو و رنگ عارضت — با شه جفت صحت و هم ابر و آفتاب
از برف و شنبلید کشیدند در غمت — بر دی و موی جعد تو رقم ابر و آفتاب
هر چند نا وداست هم برف و شنبلید — آرد و این او طرفه هم ابر و آفتاب

زنگه نا نه دل چشم من و آتش و آب — گشا ورد دل و چشم من و آتش و آب
چهره و عارض چشم مرا مرجع کرد — اگر مصنع گشته زر گر آتش و آب

دلبر دلبر و ن شاد و خوشش بود که بود — نصیب چشم و دل من زد و ابر آتش و آب
اگر بشوید مرزلف را و خشک کند — شو د زلفش پر شکنج و هم ابر آتش و آب
و نسیم رصفت هجر او بدفتر بر — بگر د انتقش روی و شر آتش و آب
همه ز دل و از چشم من بر نگ ذ — تصر او یه و حوض کو ثر بخش و آب
ترسم ز دم و آهم که سر د و خشک شد — چو بر خلیل و کلیم همیه آتش و آب
زخم و طبع تو بر د نا د و دیا — چه بر اشه و چه در بحر اخضر آتش و آب
مو د و د خشن ملک تو را بیر و د بخوش — غرق و حرق از آتشه داد و آتش و آب
حکایت از دل و چشم مخالف تو کند — همه زین عجب از برق شد نر آتش و آب
پر جوهر ت حسام تو کاندر او دایم — عیان ستاره و دور ت همه مجمر آتش و آب
شهاب شکل و ملک صورت و مجر صفت — برخ ز برجه و سینا ر پیکر آتش و آب
آب اگر هر شش هر گز جا نه اندیشه — تو جیح دیدی در هیچ گوهر آتش و آب
همه نگینه کش و ملک پر و راست کی د — که نگینه کش بود ملک پر و ر آتش و آب

اگر نشاط کند دهر و هیبت دهر آب — که گرد خنجر او دشی زمین نشاط شر آب
برخ نشاط بر و ن آمد از شهاب امروز — با تشی که مرا در از آب مست تقاش
اگر کمی صفتا د و پیا د کند — پا د آب نبر د است با د آتش با آب

زا گه گفت که اندر حضر بدین خوبی — ز د صل عزم مکر د ان خو د ست روی آب
شبا ب یار ساعد عو شیت بر د هم — بر د یار ساعد بر د ز کار شباب
یا سش و رنجه کن د ست را به بد جان — بیا ی و بجو کن پا ی ا بر یج رکاب
که و قت طا رم و خر گا د انش ش — که و قت چه تا ز ی میان ژ د و قت
جوا ب ا د م و چشم گر ای شکو ب من — کمن د ر از نخشم اند ر و ن نا ن جا ب
سفر اگر خصد و شت است با شه ش پا ن — فرا ق اگر همه بحر است با شه ش پا آب
من ز غدا ی بشکر م تو صبر کن گه — مرا شکر جزا و ترا صبر ثو ا ب
و د اع کر د م و بر جا ن د ل گما ر د م — حساب و هلش د یدم شی خو ر د حبا
سبکی گه بو د ابس تیر گی ز مین و د و — چو رنگ با ز پسین سر بر سیا ه تا آب
خیال ز گر اک جیان طلعت بتب — چنا گه بز و صل میان ز خوا ب
چو ز د گلیم بهر حصت جو خویش بر آب — چنا گه ضر شیران تنز ا ند ه خا ب
قا و د نا ز غزلان گر د ا ند ه ز د ست — گه گر د یپش ا لم چو د یه گه همت
و لم سپر د شهاب ا ند ر و ه بی خا ب — ظهیر د ولت و پیرا یه او لو الا آب
شهاب این حسنه الله تو ئید ملک — کریم ابر خه ا ئی گه اصل حکمت را
بحکم عقل ز د رگا ه او بو د د هر آب — بخشش کف او ساعتی فا نخسنه
ز نیکو ی القبش ز سیا نه القاب

بو د چه واسطه د رحقه اگر قیاس کنی — ز د و شنی نبش د ر سیا نه ا فتاب
ایا ز غایت جهات کر م کشته قاب — و یا ز قوت فرا ش ز م گشته قاب
شعاع بخت تو تا آد م ست بر اسلاف — لباس جاه تو تا محشر است بر اعقاب
طبیع جنه شو د هر گه د شمن تو شو د — که جنه د ار نجید گر د یا ر خو ا ب
اگر سئوال کند سا ئلی ز جهت ر ح — کف جو ا د تو ا و ر ا کفا یتست جو ا ب
چو من بد ح تو شکین کنم نجید نسیم — سبب کند مبا نی سبب ا سبب ا ب
ز بهر د ی تو فا لی گر فتم ا عیف — بر آمد آیه طو بی لهم و حسن ما آب
بو قت آنکه بیج عا جیان شتاب کنند — چو جا جیان بسوی د گاهت آ مد م جا ب
اگر حسول کنی خو یشتن بو سم ر ح — کنم بجان تو قربان د ر این جا ر کا آب

ر ا د لا د ا ر ی و بر لا د مشک ها ب — د ر مشک حلقه د ا ر ی و د ر حلقه بند د ا آب
یکون لب ا ست و منظم ا ز ان می پر خنگ — گلگون برخ ا ست چشم هم ا ز ان گل پر ا ز گلا آب
ا د ما کن د لست و خرا ب ست مکش — آسو د ه سا گی ا ست که شه مکش خرا ب
جنم ز عشق ا و د ب ستم ح خطا — ستم بد گر ی میر د گشا د م د ر صوا آب
میر بز رگوا ر عیسه ا نه ا گه ا ست — د ر ملک شه مؤید و د ر ین ق شها ب
د عی ا ست آخر یش و ان د عی ر ا د ام — هفت ا ختر ند گا ب د هفت آسیا ن گا آب

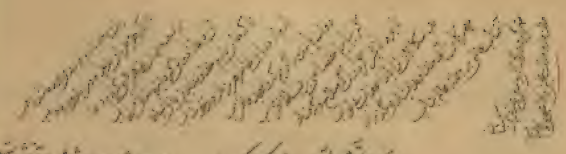

اگر چه تیغش آب منه یکه گرداند — بدست شاه موافق شده است آتش و آب
سزد بدین شرف و بیشت امت او — خدایگان جهان مالک قلوب رقاب
شهی که داد خدایش نژاد کاوس — شهریار و شش و عزم رستم و اسفندیار
سزد که دولت گردیست او — صعب نبود دولت گردد رخ آب
سزد بقای دل و دولتش که چشم جهان — ز دولت و دل بیدار او ندارد خواب
اگر زمانه نشانی گذد که نصرت چیست — زمانه را نبود جز بتیغ تیز جواب
فتوح بسیج بخوانست و ملک چون بچه — ظفر بمنجر و پیروزه چون عقاب
شده ز دست تیغ و گفتار دلیر و بیم — گران سپنج نقابست و زین نصیب عذاب
همی بتیغ اجل دهر او مخالف را — چنان بدو که زند چرخ دیو را بشهاب
ایا ستوده بصفت هنرورا که در گیتی — جهان و خلق جهان را چو گنبد و محراب
خراب بود جهان پیش ازین بعدل ملک — کنون بهست تو آباد شد جهان خراب
بعز عدل تو شد جای عدل پر تمدد — بیمن رای تو گم شد ره ستم چو ره در آب
بذرای تو کوهر همیکند ز معدن — نخسته تخت تو زهری گند ز تو تریاب
برایحه ثنا شهر تو دلیل بس است — که از عمارت تا ملک یافت دولت باب
بدولت تو بنجم برادکشیده رقم — بهت تو صفحه مس باد خاک و رقم آب
سعادت ابدی کرد خاک او چو بهشت — عنایت فلکی کرد آب او کوثر

برگشته

برداشته — بر آستان تو بنهاد بیش خدمت باب

برداشته — بر آستان تو بنهاد بیش خدمت باب

برداشته — بر آستان تو بنهاد بیش خدمت باب

اندر حریم دولت او جای ساخت ... در چشم خویش چو کحل جگر داشت آب
ایمان و کفر کشت گل محو و کین او ... کان هیچ را حیات نیامد و این یافته است
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت ... دولت و چه مراد تو از وی نیافت
روشن شد از سپیدهٔ تو طبع من چنانک ... چرخ از ستاره رو صدف از لولو خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند نامتم ... در شب نگر سخت احیانش چون بیاب
تا قبله سازم اینجا کورا بود غلان ... تا کعبه سازم اینجا کورا بود رکاب
در حلم و جود باد و مکنت و شتاب او ... تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

شده است باغ پر از نوشتهای فرخ تا ... شده است راغ پر از توده های عنبر ناب
بیاغ و راغ کرا بر و باد داشته است ... تو دیبه ناب برشته در خوشاب
هوا ز ابر چو پوشیده چوشن چغتان ... بگلبن خوشکان کرده مغفر بهشتاب
ز عنچه گل و از شاخ بید باد صبا ... ز مرغزین بگان است قبه بین قباب
همی نسیل بهاری شود سراب چو مجر ... چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت سلطان قوام دین و لوا ... نظام ملک جهان سید ولوالعزم
بزرگوار وزیری که دست همت او ... ز روی دولت و اقبال بر کرفت نقاب
حساب ملک جهان گر چه زیر خطر اوست ... بر آن شده است ضمیر او ز خفته و خواب

شهاب

شهاب هست بشکل و بدین خوش و طرش ... فلک نقوست آن دیو را ز دنبالهٔ شهاب
خواست فلکی در برابر نظرش ... چنان بود که کمان در برابر خفتاب
خجالت از قلم او کرفت روشن و آب ... کتابت از قلم او کرفت روشن و آب
ای کزیده و چو طاعت بروز کار شباب ... وی استوده و چو نعمت بروز کار شباب
ز تو است تا کی محشر سعادت اعتقاب ... ز تو است تا کی محشر سعادت اعتقاب
مکر که مهد تو ایمان شد است و کین تو کفر ... که مهد و کین تو بر خلق حجت است و حجاب
تو ئی محیب و همه خلق سائلان تو اند ... مباد منقطع از عالمین سوال و جواب
سرای پرده فرمان ملک و ملت را ... مشرق و مغرب شبیه است خت و قباب
بوی غرب سبکتک کرده بود یاران ... همی کران کند از سال بوی مشرق کاب
بیشه تا که مهیا شد است مر اصحاب ... همی ز چنک و ربابت و از شراب و کباب
دل و سر شک و قد و نالهٔ حزین و تباه ... بیشه مسجع کباب و شراب و چنک و رباب

آفتابی بر سعی اندر خویش صفر نهاد ... همچنین دیده است صفر را نشاط و مهاد
کر شهاب آفتاب آسمان شاید زیر ... آفتاب ز بر ا زا شاید از عنبر بهاد
ساحر و عطسار شد زلفش که هر چون بنکرم ... پیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشکناب
زانکه غم خیره و پشت مرا دارد منجنم ... زانکه تاب لفظ و جان مرا دارد رباب

آب دیدهٔ هر زمان بدهد دلم آتش زند ... تا دلم بر آتش هجران او کردد کباب
کاصبر من شد از تمنا زلف او ضعیف ... جای خواب من شد از سودا چشم او پرخواب
زان نقطه دستکبار تو در یاقوت سرخ ... چشم من شد چون عجاب لعل را دامن عجاب
نصرت امیر المؤمنین پروردکار ملک و دین ... ملک سلطان را معین از دین و دنیا ناصحا
ظلم کرده است آنکه دعوت آورد ستم ... چون کرده است آنکه اندر نقض حکم او صواب
من چو اسم کرد فریاد آب از آن بر چشم ... او چو خواهد خود تشویر آرد فردا در رباب
صبر من بخت آری بگشاد نیمار صبر ... خواب من بخت آری بگسلد ناموس خواب
کر بچشم اندر سرشکم لعل کون شد باک نیست ... در دلم مدح خداوندست چون در خوشاب
ای نقطه اندی که بر آماده دلبش ... رو بدستوری همی باید ترا دستوری
رکب اقبال او را دیر اکاه بعقبا ... عقد حسنحال هر خوبان خال او بر رکاب
رای او راحیست کو فی زبدهی و صنعا ... هم بجود و نضال او هم بحزم و شهاب
علم او را دولت کوفی خاک او نوزاد ملک ... جود او را دست کوفی دود کرد و نزاد سحاب
اختر فرزانکی را با دلش هست اقتران ... لشکر آزادکی را با کفش هست اقتراب
حضرت او را بود اعیان ملت را پناه ... مجلس او را بود ارکان دولت را قباب
فتح پیری حمد کز یابد بشمشیر ... دولت شاهنشهی هرکز نپیوندد بطاب
آفتاب آسمان در برج پیروزی ... سجده بر ایوان شش او را دهد هر آفتاب

دین و دنیا را تو کردستی پناه — ملک و دولت را تو دادستی امان از فضل آب

در تن هر شاه آورداست فرمان تو خم — در دل هر شیر شیرة تو انسکذاست تاب

چون هوا بند و نقاب از رخ دعا برداشت — روزگار از چهرهٔ اقبال بگشاید نقاب

هر کجا کوس تو آوازی دهد از شرق و غرب — از نظر پوشد یه هم در نهاد حمله تو

مرکب تو هست آب و آتش است و خاک و باد — دشمن تو در فرازد در درنگ و در شتاب

زد سر دشمن گران کردد دل حاسد سبک — چون سبک کردی جهان چون کرانکرد کران

عدل تو آبست از آنست کی مخلوقات را — هر کزا از عدل تو نگزیرد چو نگزیرد ز آب

چون شود پنهان ز بیروزی که تو پیرو یش — هر کا دیخیزد خیال عدل تو نیخیزد نجاب

فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست — طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب

کی تواند حاسدی با تو چنین خیره خیره — سایه بر دریای چین کی تخنه بر تواند زد طناب

غول بیابان را قیاس الحق که تا بر کشد — تیغ تو چون صاعقه است تیر تو چون شهاب

ای سپنده دم چو نعمت های تو دم بدم — ای کرا مایه چو دولت های تو چون خورد

ابر نعمت بر کسی بارد که تو کوئی بباب — بد دولت بر کسی تابد که تو کوئی بتاب

روز بهروزی کسی بیند که تو کوئی بین — کنج پیروزی کسی یابد که تو کوئی بیاب

ذوالعثار بوتراب اندر عرب کردد بتی — کافران آکاشت پنداخرد کو اندر برات

هم بدان معنی کنون بیشه کو بر باد گشت — در عرب نه در عجم چون ذوالعثار بوتراب

برتو جان تو بر مؤمن دعا کویسی — وان دعا از دولت تو ستد نیی بیاب

در حساب سر تو کردن ثواب یقینی توشت — کان ثواب یقین فزاید ملک را از نوبه کسب

طبع این سبد باقبال تو چون یابد نشاط — دانه مدح و ثنای تو هست چون خواند خطاب

هست خواجه بود از مدح و ثنای تو مرا — هم در این کیتی بزرکی هم در آن کیتی ثواب

انقلبست آنکه بر تو نش همی پردهٔ — تا صواب آنکه بر چون اوش همی بیند عذاب

سیکو استاد بدهقت مهتاب پسند — بد کمالت باد در محنت مهتری و مهتاب

هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد — تا عدو را کالبد زیر زمین کردد خراب

دود دست تو دو چیز جهان فرود کشا — در یکی زلف نکار و در یکی جام شراب

باد است جام و دولت شاه است آفتاب — سیارکان سپاه و فلک مجلس شراب

بر دست شهریار نهاد است جام می — چون کوهکه اشه بر دست آفتاب

ای شاهی که پیش از آدم دولت ترا — دولت بسی بنوده بدیدار او شتاب

صاحبقران صدی که کرد این بسیط کران — چون دنیا و ورد پسلکی مالک الرقاب

ایزد ترا چو بخشش بخشید ملک — کردنی زلصرت ظفر و فتح فتح باب

پیدولت لبد تو عالم خراب بود — آباد شد بدولت تو عالم خراب

یک خطبه بخطاب تو اندر جهان نیافت — در جمیع خطبه بسینه بجز تو را خطاب

کر بهتر دنیا بعدل تو آشفت — پیچید و بجنبد کند هزار چو آب

هدمت کند عنان در کاب تو فلک — چون هست دشمنان تو پای و رکاب

ای آنکه بوس تو چو موی آسمان بسید — لبسیک در جا بود از آسمان جواب

تیر تو بیشه تواند از زمین کجا — هر کز نشد بهشت تو یک تیر مستطاب

پیش تو زر ناب چو دشمن شد هزار — زالست روی دشمن تو بیشتر ز ناب

ریخ آمد است در دو جهان دشمن تو — اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب

ایزد دعای تو بشنکاز بود بسی — پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب

شاها تو را خدای بشاهنشی و عدل — امروز داد دولت و فردا دهد ثواب

تقسیم خواب خویش سعادت قدیمی — هر خرد کی روئی نپسندد همی بخواب

زین پیش چهرهٔ طرب نو رقاب بود — از باده خورد تو بروان آید نقاب

بفروز ملک را ز نشاط تو آب و تاب — چون چشم را ز روشنی و چهر را ز آب

زاندیشهٔ بستایش تو خاطر رسی — همچون بهدف شدست پر از لؤلؤ خوشاب

تا کل نشان نکند بیسن بر همی صبا — تا در فشان نکند بسمن بر همی سحاب

تا روی سیمکون بود از نظرهای چهره — چون آن کز چشمه کل سرخ بر کلاب

فارغ مباد دست تو از جام پر شنبه — خالی مباد بزم تو از خیک پر ز باب

بر هر کا دشمن تو بود کام دل بران — بر هر چه هست تو بود کام دل بیاب

آسمان خنده با ستمکاران — تا شتر می تابد با شتری تاب

زکس بخواب اندر چشم من بود بهم خواب — چشم من بخواب از نه شب من بر تابد آب

ان چو خماران اکر نه ندارد سحر صرف — دین چو عطاران اکر نه بود بوی مشک ناب

بیت چندان نکت و زرق ز سحران بستد — شرم و حشمت را خراب اندر میان در حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت کرد — پیشه پوشیدن چون پیشه نوشد شراب

راست پنداری کا فور و کلاب است نشست — چون بشکفته عارضش خوکر و از شرم عتاب

من دلی دارم ز عشقش کرم و پیش او خوم — تا کر نشناسد این کرمی کا فور و کلاب

وصل خواهان بچشم اندر خیال وی روند — چون به اندر آرزوست و چون تراوند در شراب

کر خیال او نه ماهست و ستاره پس چرا — نور او آسمانی و وصل او ثوابست و ثواب

عاشقان اکر وصال و صحبت نامزد ست — خوشتر است از هجر و وصال و شدستی بیتاب

دولت سلطان اعظم خسرو ملک قتال — داد حاز او وصال و صحبت او خوشتر است

کنیه محمود یان و قبلهٔ میمنه دیان — فخر سلطانان علی، دین و دنیا بوالظفر

پادشاه تاج و سریر ام شاه نامور — انکه از نامش بزرکی یافت القاب و خطاب

ملک

ملک عزت راچه باک ار کیک مگر بیشش کند
کوه دریا را چه باک از سایه پر دباب

بشر دل کیست کز فرجین تو جان
خصم محلی را کند زار ای عصب تو مصاب

آهن فولاد با عزمت ندارد هیچ
آذر و خارا با حشمت ندارد التهاب

بهر از نطق تو گردان سبک تابند
مایه از حلم تو یابد زان گران تابد حباب

چرخ اگر چابی بودی شمس اگر کوهی محیط
شیر اگر صعب و بودی بحر اگر بودی خباب

از علا و نور ذات و رسم و سخا با هر چهار
کرتو را مانند و همتا کردمی هیهات هیهات

دین حنیف گر نباشد دل پسند ذوالجلال
وامیحق گر نباشد پسند ذوالجلال

چون زمین و چون سپهر و چون بحر و چون هوا
چون زمین و چون سپهر و چون بحر و چون هوا

کاه برق از بهر جود تو نخند در سحاب
وعده باتیغ تو گوئی برق را گوید مباب

برق را جود تو گوئی ابر را گوید سحاب
وعده باتیغ تو گوئی برق را گوید مباب

آنچه از هیبت تو کرد دستی شیر و تیر
پیل شوانده به نیشک شیر شوانده بناب

نام تو مدح بس کرد او از بهر هفت اقلیم
ذکر تو منوع کرد او از بهر هفت اقلیم

فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عطا
رزم را چون بر لب سیحون گران کردی ثواب

پای پیلان از مغز خاستن کردی طلب
موی سمساران خون دشمنان کردی خضاب

معجز موسی بدست کوئی رمح تو کاه طعان
دست یحیی است کوئی تیغ تو کاه ضراب

آن یکی را در حبس جاودان حبس گران
وین یکی را از زبان کردی قران کردی قران

ملک

چون بود اندر خور باران رحمت شخت
بر سرش بارد ز شیر طوفان مهیب

روح فی حبس مهیب بشود از بیم تو
جسم فی حبسش معطل شد ز زندان کلاب

در هزیمت شد کمی چاره و بسگین بناه
نیز در دستش عصا گشت و کمانش از حراب

معصیت اکنون تست و طاعت ایمن و جاه
کان یکی اصل عقابت باید کرد این ثواب

هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت
او کتابت اثواب و عقابت عقاب

آفرین بر بارهٔ آهو تک شبرنگ تو
اگر دابی عجز و فاش به جزوه آب

او ندامت خورد و عمرش او فنا اندر نهیب
او هزیمت کشت و ناموش او فنا اندر عذاب

کاه جستن برق را او نباشد هیچ زود
کاه فرشن باد را او نباشد هیچ باب

گردن ماهی سیاه چون از او خالی مباد
دامن مهر گبه چون از او جوئی مشاب

شهر یارا کرچه ارقام و سکام رمح
ماه عوان بام چست تشریف یابد ماهتاب

دوستدار رمزی ز شیب و از فراز
خاچکای فاصد است و پایه پایه آفتاب

تا گه زلفا سمها باشد سموم انتقام
تا گه از بحر مرج باشد جزر انتهاب

تا چمن پژمرده گردد در سه گانون و دی
تا جوانشیر و گرد در ماه ایلول و آب

سال و مه باد از نوالت بندگان را نام نان
روز و شب باد از تولت بندگان را جاه و آب

در مقام ملک تو قیع تو قیل المتقین
در ضیافت حلق تو احسان تو حسن الثواب

موی گیوان هفت زیدان از اعادی تو
فرق کوس و تبره و ناو ملک در رکاب

خون

سروران دولت و سرکشه تا ملک — طایعان درخدمتا و رخ نهاده بر ترات

ای مبارک بر همت هر که چیستی بیا — وی مسعود بر دولت هر عالم بها

در کفایت نام جوی از پادشاه مجوی — در وزارت کام یاب از شهریار کامیاب

که خدائی جز خدا و مذ جبار احد — تا جهان خالی کند از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد کز تو ترتیب یافت — ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و تاب

آهوان اگر زدند از گلاب آفت رسید — در رباط و آشوب جائی نیاز دند از گلاب

میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمن اند — هم زچنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در ممالک نیست با عدل تو رسم بد قرار — در ممالک نیست با عدل تو جای اجتناب

عفو تو چون چیره گردد آب آتش را کشد — خشم تو چون خیره کرد آتش کند آبی ذراب

در رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان — مرحبا جدا از آسمان آید جواب

دوستان و دشمنان را زهر و کین گشته — در بهشت اند جمله هم در عذاب

خلد را آراد یاران کو تو را آرد پیاد — سخت ناپسند آید بخواب ان کو ترا خواهد بخواب

استمان تا دامن محشر بنوری پایدار — گر بقدر تو بنوری اندازد اشهاب

تیر ترکان تو از عقاب آید کجا — زان شرف شد در جهان شاه هنرمند عقاب

حاتم و لقمان و من امروز اگر پیدا نبود — هر نه را لقمه جوان مردی نباشد ناشتاب

همت تو لشکر بازار ایشان بشکند — محو تا بان لشکر بازار نور را بهتاب

سخت میمون تو چون بهمت که دون همت را — اختران بیشه بانجت طالب و بخت

بنده و زندان بانجت چون طالب مطلوب گردان — تا گذر بر سنبه و زندان نیفتاد العقاب

شرق را بر خیر طاعت داشت در دنیا گرو — آنچه در طاعت بریزدان تو انی باش داب

بر مثال جنگیان تیغ شه بر خائنان — تا تجمد بر نهالت برگشه تیغ از قراب

اژدها از بیم نامت تا نوشد جنبش دو زبرم — کرمستک خاره را پرکوه بر در زیر آب

زهره شد چون مطربان مرش فرمانی زدان — تا زند همسنه کام راسش زده تو چنگ در رباب

ای همیش فرش عشا انتی سجون علیین — مستقبل فی گل حین سجرتی گل باب

عذر من پذیر اگرچه ستم از تقصیر تست — هم سزاوار ملامت هم سزاوار عقاب

از دو سالت کشت فالم سعد چون بهرام و تیر — گر زهجرت بود روزم تیره چون روز حساب

اندر این نوبت که بودم من زدیدار تو دور — جفت بودم با کباب و با رباب و با شراب

بود اشکم چون شراب لعل و رخ چون تیغ زاج — تا چو زیر باب دل بر آتش غم کباب

تگریزدان را که روزی کرد از این محنت خلاص — لذت خیر خیال راحت حین الماب

آمدیح تو همیکویم هنگام شب — گر ثنای حال تو گفتم بانگام شباب

مهر رشان با دنوازی تو چون سیما بجر جوشان با دپیش دست تو چون سیماب

اگر دل شادت نخواهد با دعیش او دم — وا گر آبادت نخواهد با دبیدا با دخراب

باغ اکرام تو را یاران سه لطف تازه — ابر انعام تو را باران همه نزد ثیاب

روز و شب در خدمت تو ابر یا باد بهار — بر یکی را صلح یزدان داد پیش چرخ قاب

چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند — چشم مخمور و رخان شنگ و زلفین تتاب

با د با بخت تو سعد ین فلک را اقتران — تا بزیدان سه گانه مجو دولت آفتاب

رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب — دشمنان دولت را رای مصیب تو مصاب

بفال فرخ و عزم درست و رای صواب — سفر گزیدم و کردم سوی جبل شیاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا — رسید نزد من انداده رنوی شنگ عقاب

همی گشید و همی گفت با نگون و گله کان — رکل بنفشه و سنبل بخلق و عناب

بهر گفت مرا ای شکسته بیت من — سفر گزید و بعزم درست و رای صواب

اگر دل تو تحقیق جایگاه وفا است — دلم شتاب از این جایگاه روی متاب

هر آنکسی که نباشد بهجر و خانه خویش — بود غریب و کند توطن بر غریب اغتراب

جواب داد دلم بگسلم که هر قسمی — تو را بسی بجهان رفتن و کون و ایجاب

سیاست سنگر و تو را بصبر و کرد کار بهید — مر لشکر جرار و تو را بصبر ثواب

وداع کن که هم اکنون مسی بخواهم گشت — گسسته دل زنان بود و بحسرت ایاب

بگفتم این سخن و در برش کرفتم تنگ — فشانیدان من و از بهجر کرد حجاب

بدان فشانه رضا داد و دم اندر انعقاد — نشستم از بر دیوجسته و همچو شهاب

کرشتاب چو صرصر که در تنگ هوکرد — که فراز کوه تر کشب عقاب

شاه وی شبه رنگ شب زمین چهره — شبی که بود ز قطر انش مجره حباب

زانه سوسن انون کرده در سنبل — هر او حسل کرده ون نوشه در سنجاب

زاج خویش عطار دجان نو همی — که اغیشتی یکی صحنه در لعب لعاب

چهار ده چون سیاهی سیمین بود — سپهر کرده ون سیمون نمرد ین دو لاب

ملک چو سجده و ماه دو هفته چون خرشید — بانت لعش چو سبز مجزه چون محراب

شال پروین گفتیکه شاخ طوبی بود — شال جوزا مانند سیکون کوکب

جنت بوسپهر و مجره جوی جنت — بزرگ و خورد کوکب اعجب از آب

سنه بهمن چو سین سنت هشی سپهر دهی — رهی خوشش و نیک اهنگ و بی بلا و عقاب

زبیم ژاله و برف و زترسش باد سوم — زبول زد و کین و زهم خول و زنیاب

زبس کلاب و مزاج زبس شبان و بره — پراز خروش غرد ین و پراز نعره کلاب

براستاب کرده سخر ترت شرقی — چو جا چان که نماند سوی کعبه شتاب

جوشش ال نعمات همی شد من — که حضرت شه ف ملک همت حین باب

امین حضرت او سعد کز سعادت خویش — فزود حشمت سلاف و دولت اصحاب

ستوده خصلت و نیک خجسته در هر فن — بلند همت و نام آور است در هر باب

نشاط خلق جهان از ثیاب و نرباشد — نشاط او دست زخواهندگان نزد ثیاب

دران وطن که زارباب عقل انجمن است
توئی بمحنت و تحقیق سینه‌ات ماوا

زتاب تیغ تو رخهای دشمنان زعفران
زبیم کسته شود همچو توزی از حنا

فراق حضرت تو جان من بفرسوده است
کو است بر دل من بند و اندوه بیا

بجان من که در دیسچکد بنو دو تورا
فراغتی زشراب و کباب و چنگ کجا

رباب نادر من بوده چنگ قلماسی
سرنگ من نشراب و دلم بسان رباب

بهر ثنای تو کلکم تو قف ندارد
بهر لقای تو دیده‌م چو بوم انتظار دارد

سپاس دارم ازایزد جهانکوشا را
چنین مسما یون چتر بدین برجاست

که شته رحمت و ازاین پس مرا نخواهد بود
زخدمت تو فراق و زحضرت تو جداست

همیشه تا که عصیر عنب در عالم
هی بود زفضای سبب ناپیداست

موافقان تو باشند شادمان و طرب
مخالفان تو باشند مستمند و عصاب

تورا سپاه و تهی از چهار چیز نه است
زکلک و خاتم و زلعل خنجر و جام است

شاه جهان که خنجر و فرخنده اختر است
برشرق و غرب پادشهی عدل گستر است

عزمش فزون زعزم ملک مخالفت
رایش برآورنده دین پیمبر است

سهمش نگاهدار است و بخشش بیاشر
وز باشره ولایت او تا نگاهدار است

با آفتاب رای منیرش مقابل است
با نوبهار بزم منیرش برابر است

گر بهر

ز زور رای او همه کشتی مزن بست
وز نوبهی بزم او همه عالم معطر است

انجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است
وانجا که دست اوست سخاوت عنان گسست

تیغش زتیغ صاعقه روز دشمن است
بختش زدست معجزه روح پرور است

ازنسل هرکیان سپاهش بشرق و غرب
چندانکه هست روی زمین راه پیکر است

گر سنگری زهربت تیغش برام شام
زخم او مرغزاست و زنیزه‌ها صنوبر است

از تیغ او بجای هلیب و کلیسیا
در دار کفر مسجد و محراب منبر است

انجا که بود قهر و نا توس رومیان
اکنون غریو خوش نفیر اذان بر است

تا او بود خشوع قرون انگبت بدست
دان تیغ جان بای تو سجده گه است

خلقی که در مملکت اندر کشیده‌اند
چون دایره است و نقطه او شخص کشور است

رپیش همت تو چه خاک است تاجرم
اندر کف رعیت تو خاک چون زر است

هر روز بهزاست خصال تو بی خلاف
تا عالم است روز تو از روز دیگر است

آورده‌اند سعید و هشادر شما
ان خسروان که لشکری خسرو ایدر است

دشمن نماند در همه عالم تو رانکی
پس کز کمی باید مطیع و مخیر است

در خاک رفت هر که بسی با تو سر کشید
او خاک بر سراست و تو تاج بر سر است

آویزان کسیکه گریزد زمهر تو
کز پهرسن دراز سرشش هم بپیراست

وقت طلوع باده و آرام در مه است
نه وقت جوشش و زره خود و خنجر است

در هر وطن که پای برون آری از نشاط
تو جای بدیه و سیمگی بزم و طرب است

هر روز نوبت است یکی بزم ساختن
امروز نوبت ملک فرخ اختر است

این میر شیر پیکر و این شاه شاهزاد
کز اصل پاک خسرو سلجوق گوهر است

در سپهر آفتابی و دولت جوانبخت
در هر دو دین و دولت و دنیا مفخر است

این بزم عشرت است و تو رضوان عشرتی
سخت بلند جام تو طوبی کوثر است

می خوار زدست نوش لبی نغمه زن
کش شتری برادر و خورشید در است

زان می که چون بجام بدرانند زاغ کف
لولی رآب و شعشعه او در آتش است

تا کوس و لشکر و علم و بخت و کیرت
تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است

ایخلد را سخی ملکت پادشاه باش
زیرا که حق چنین سزاوار حق تر است

عدل تو با یار و دارند و جهان
کایزد تو را بهیئه کنبد نشان داده است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است
که دین عزیز سلطان دین ملکشاه است

سخی که خاطر پاک و ضمیر روشن او
زهر هنر که خدا آفریده آگاه است

اگر با فسر و کاه است فخر بر ملکی
لفظ طلعت او فخر افسر و کاه است

ملوک روی سوی درگهش نهاده‌اند
که قبله‌گاه و ملوک این محبت درگاه است

نشوح او بعد و همت اگر حساب کنند
فزون زانکه عدد حد سخن برآورده است

ای خسروی که مشرق و مغرب بحکم تراست
وی داور یکه هم عرب و هم عجم تراست

کمال صدمکنت و جمال صد شاه است
زطاعت تو جهان را اجابت و رجاست

زکرد موکب تو روی ماه پر خاک است
زنعل مرکب تو روی خاک پر ماه است

اگر ستاره پرستش کند تو را وقت است
وگر زمانه ستایش کند تو را گاه است

رضای حشم تو اند شتری و رحل
هیئه سعد که نهاد بحکم تو خواه است

سخنت تو دو تا هست قامت طغان
از انکه با تو دل هر دو کار یکتا هست

مخالفان تو با آهن اند ندیم
سر و زبان همه را زیر آهن و آه است

هران عده و کی سپاهش گران تر از کوه است
چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است

بباکسان که همیکشت شیر شرزه خشم
کنون زبیم تو بیچاره تر ز روباه است

زتو حساب نشود دولت تو بیحد است
که با تو دولت تو همنشین و همراه است

دلیل تو است بهر جای عصمت یزدان
بران دلیل دلیل اعتصمت بالله است

حجته با دبت و رو نهاد و همه تو
همیشه تا که شب و روز هفته و ماه است

بدولت اندر عمر دراز باد تو را
که دست دشمن از دولت تو کوتاه است

شمار عمر تو صد بار صد زیاد باد
که صد عمر تو پنجاه بار پنجاه است

چرا الله عدد در تو خلوت را بدون
که جاه او سر دارالست با بن جاه است

در شرق و غرب خلق خدا از تو شاکرند — فضل خدا و رحمت او بر همه بر است

پیش و کم است ملک جهان چون تو یکدلی — چه آنکه هست ملک جهان پیش و کم تر است

تا همت تو زیر قدم کرد فرق ما — فرق مخالفان همه زیر قدم تر است

شاها ز بدر ملک تو مشتاق تشنه اند — زیرا که در ملک چو تو اکرم تر است

از جهل و از غرور بزرگان روزگار — هر روز گونه گونه بر ستم بر ستم تر است

سیصد هزار شیشه دیرینه مدتست — چندین دلم شیشه بزیر علم تر است

همتی تو نور بخش و کهر بخش از آنکجا — طبعی چو آفتاب و یمینی چو یم تر است

دانا است کردگار که نیکی تو را دهد — وان بهره کی ز ملک و ز مال و درم تر است

محبت زتیغ و از قلم آرندت رزم و بزم — در رزم و بزم محبت تیغ و قلم تر است

دستور تو بدانش و تدبیر آصف است — زیرا که فره و دولت جمشید هم تر است

هر کس بعدل و رخویش نمایدسی کرم — لیکن مسلم از همه عالم کرم تر است

نام و کام و نعمت هر محتشم توئی — بخت و ثنا و نعمت هر محتشم تر است

نور است با ظلم همگی را دشمنان — نور سعادت ابدی بی ظلم تر است

کردون قسم نخورد به جز ملک را — زیرا قسم ز جمله قسم تر است

هر چند خلق را نبود بی عدم وجود — در ملک دین و دولت تو باد بیعدم تر است

جاوید باد دولت شاهی و ملک تو — زیرا که ملک و دولت و شاهی هم تر است

اگر

و له ایضاً

هر که اسلام و شریعت بجهان آئین است — رکن اسلام خداوند معز الدین است

داور عدل ملک شاه شه روی زمین — کز عدلش همه آفاق بهشت آئین است

آنکه در طاعت و فرمانش شه نور است — وانکه در بیعت و پیمانش شه غرین است

بخت پیرایه شاه از دولت او مدام است — عیش هر تا جور از سلطنت او شیرین است

خوان شاهان همه گویند که زرین باشد — خوان جناب شه منشاه جهان زرین است

روم و قسطنطنیه خود پیش یکی نکته دان — چاوشش شاه کنون داور قسطنطین است

زان مقبل عالم شاه بسینه دل خواه — سیر انطاکیه بی شبه دلی بالین است

ای بهاری که نخلست تو را روضه ملک — فر دین تو مجسم ز دم فرودین است

روضه ملک تو ای دشمن تو در سجن است — لیکن آن تو چو بسته کرم سنجین است

میوه هر چیز که در دامن شاهان جهان — که ز نخل بخت او بار تو چون شاهین است

بحر شمشیر تو را منعم کان موج است — ابر پیکان تو را خون مخالف عین است

سایه تاج تو را مرتبه خورشید است — پایه بخت تو را پایه پروین است

نسل کیان تو در وصف چو نیاز است — خاک درگاه تو در قدر چو عین است

بخت تو بر دو اری سواران جهان — فلکش مرکب و جوزا لگام زین است

جبرئیلی تو بتیغ و ظفر و دشمن تو — همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است

قصر روم بزرگست ولیکن بفضاش — گر هوا ساکن شد با تو یکی میکن است

نیست بر روی زمین از همه عالم یکتو — کز تو یک ذره مرا و را بدل نه کین است

تا که اعداد شمار تو بود در همه حال — حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از طلعت آراست چو فردوس برین — در شریع تو پیرایه حور العین است

هر کجا شعبده میزان حسد خاطر تست — همه سحری چو عصای موسی ثعبان است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا — فخر من پیش بزرگان و امیران ز تست

تا کرا دولت بیداری زر میراث است — تا که آثار خزانه بی زر تشریف است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست — که جهانی بکمال آن دل و تن شاد است

خلق را باد کشاده به دعا می تو زبان — کان دعا را همه از روح امین آمین است

هر دل که جای دوستی شهریار نیست — بر کام خویشتن نفسی کامگار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان — بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست محو ملک را در و فدا — یکجا نفس بهیچ تن اندر ز است نیست

هر کس که نیست بنده سلطان روزگار — او را امید بر شدن روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بی بر قرار نیست — این قاعده بهیچ صفت بر قرار نیست

هر بیرقی که شاه نخجوانیان نهاد — نزدیک عاقلان جهان جز بهار نیست

هر شهریار کان نام شنید نخجوانی — از اخجست و ز معانی شعار نیست

باغی بود بنام چنین شجر یا بشهر — زیرا که در زمانه چنین بیشه یار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش اقتدار نیست — شاهیکه دانش و هنرش را شمار نیست

خود او بزرگ و پیرو جوانان بشر چو اوست — بی اتفاق خدمت او اتفاق نیست

از اصفهان و از رستمدار تا کی نوشت — وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان پیش از این چو من — گر پیش بنگرند کم از صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود و اصحابا — اندر عجم کنون کم از ان اعتبار نیست

شاه و زمانه هست اگر نیست بر نشست — شیر شرزه هست اگر ذو الفقار نیست

حکم خدای عز و جل را گر ایزدیست — ملک خدایگان جهان را گذار نیست

قهار دشمن اند خداوند خدایگان — با هر دو روی دشمنی کار زار نیست

ای خسرو یکه عدل تو یار شریعت است — وز کمال عدل تو را خلق یار نیست

بی کام و بی مراد تو روزی بسر نشد — سیاره را میسر و فلک را مدار نیست

شاها بهر چه بود ترا داد بخت تو — دیرست تا چیست که آن شاهوار نیست

کس را ز بخت برز از این شعبه نیست — کز عالم سترز بهاری شود دریغ — زیبا تر از رخ تو بسیار مهار نیست

در شرق و غرب جایکی هست در زمین — کان جا یکه زلشکر تو پر هوا نیست

کس را بجا نماند راز می نهان ازین — کاز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک بد بکال نیست تو را در جهان چنان — کش خانمان نکنده تو تا در ما نیست

یک جای نیست در همه عالم که آن جا — کز آتش سیاست تو پر شرار نیست

یک چشم نیست در سپه بخشش تو — کز خشم و هیبت تو دران چشم خار نیست

یک سر نماند در همه میدان مخالفت — کز اپی رکب تو دران سر غبار نیست

از آنکه هست چین کرم تو خواستار — آینه وبخت و صفحه افلاک غمزدایست

وارد گذارده ملک الموت تیز گرد — بر هر که پیش تخت تو خدمتگزار نیست

چه دولت بلند و دل هوشیار کس — هرگز ز رزم شاه دلاور فرار نیست

خصم تو زان سبب است که گوید بلند — کش دولت بلند و دل هوشیار نیست

بر کوهسار کرد مهار و زه آگهست — کاکو هسار جز دل خاکسار نیست

گر حضرت تو شنبه معلوم کرد خویش — گر حضرت تو بهتر و برتر ز حضار نیست

انجا که هست حضم تو عادات فخر نیست — وانجا که هست بخت تو افتخار نیست

با تو است فتح و نصرت و فیروزی نخست — با خصم بد دلی تو یکی زین صفات نیست

بگذشت زاحت ال همه کارهای او — کس را زاد کنون طمع عشوه ایت نیست

بخشا بنیت در همه گیتی دیگ سپهر — کش دل بدام شکر تو اندر نگار نیست

پیرو پا عصفه تو گفته شد برا — امسال کار ایش چو پیرار و پا نیست

از پیش تو نیاید و خویش تو نیز رد — جفت غم است پیچکش اش هیچکس ار نیست

اقبال تو پیاورد و خویش کرنیاورد — کاقبال را مهم تر ازین پیچ کار نیست

تا بر تعضل همگی دین مشتاق نیست — تا بر تحمل همگی بر دبار نیست

جاوید باد دولت و عمر تو در جهان — زیرا که عمر و دولت تو هیچ عار نیست

بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد — زیرا که بر ز رحمت یزدان نثار نیست

ای شاه زیر دان فلک سلطان شاهی تو حق است — روز شاهی و زاد سلطان ز سلطان یاد است

بنده شاهی که حکم راه دولت کرد پاک — چشم عالم کرد روشن کاکلش گرد راه است

وقت وقت عشرت است و روز روز انبساط — دست دست خسروانست و کاکا پادشاه است

حاصل آمد شاه بر سیرتی نیکوترین — هر چه زاقبال جست و هر چه از امید خواست

نیک بخت ناکنون بی طاعت و فرمان شاه — یک مخالف کیست در گیتی و یک غلط کجاست

دولت عالی چنین باید که دارد شهریار — در جهان از جلوشاه اچنین دولت کراست

هست آماده مستعد غایت هر دولتی — دولت شاه جهان بی غایت و بی منتهاست

روزگاری شد بود اندر خراسان مدتی — تیغ بفزود امن خلق و آن شه کابل گشاست

اهرمن کرد آنچه مهرج کهمش نگذاشت — کز خلاف او کسی اندر خراسان شه نخواست

گر عصا بگذه موسی وقت سحر ساحران — تا بر سیه نه بلعه این عصا چون اژدهاست

شه اکنون پیچو سحر ساحرانست از قضا — شاه چون موسی و تیغ تیز او چون عصاست

مهر سلطان در دل و دیده سلطان در نظر — مهتری را مایه و نیک اختر را کیمیاست

حضرت او چشم را روشن کند کو را بکرد — کرد شاه در دان او در چشم کو نی توتیاست

ملک گیتی پیشه و زیر جهان حکم تراست — در همه گیتی بود در زیر حکم او رواست

نی رضا و مهر او زنده و نیکی نیز — ای عجب کو بی رضا و مهر او آب و هواست

خیر و اثنا مقصود دی که شد حاصل ترا — هست از اقبال کی ان اقبال چون او کراست

قوت دین صلاح ملک جستی سر بسر — داد ده دانا برین کفتار دین عیسی گواست

تا گوز تشنه شکل آسمان و آفتاب — راست چون پرنده گوی و دولت چون چوگان راست

سایه عدل تو از دنیا و دین غائی بود — زانکه از حال توقع نعمت و دفع بلاست

در جهان داری تقاضای همت عدل تو را — کز تقاضای دولت و عمر تو عالم را بقاست

آن روی نه روی است کلبرگ بهاراست — وان زلف نه زلفست شب غالیه ساراست

وان جعبه نه جعبه است همه حلقه و بندست — وان چشم نه چشمست همه خواب و خمارست

شاید که من از دست تبم باده نکم نوش — زیرا که تبم نوشش لب یاره نگارست

نسرین لب او بر دل من مشفه فرایست — نوشین لب او بر لب من مرهم خمارست

شاهی که عدل وجود همه روزگار اوست — تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست

عشق غم و کلید طرب در برزم اوست — اثبات عدل نفی ستم در دیار اوست

والی بحق شاه کهی پهلوان اوست — عالی بحق روم کهی کاردار اوست

احسان و مکرمت گر ملک شد نگر — زیرا که شرق و غرب همه پرگار اوست

اندیشه از حصار و پناه مخالفان — تا حصن حصین ای حصار و پناه اوست

از کارزار او اجل اندر هراس کهن — کو می اجل مقدر کارزار اوست

شمشیر آبدار ش شیرست از نهاد — تیر گه ستاره ستان مرغزار اوست

هست او بشاهی از همه آفاق بیگمان — تا قدر گفر و نصرت این خیسار اوست

آموزگار حسن شرای اویس است — زیرا که در همه خرد آموزگار اوست

هر شاه را که بخت بلند است کارگر — از دولت بلند دل کامگار اوست

هر کنج خواسته که نهاده است بر زمین — از بهر بخشش تو همه در انتظار اوست

بر یک مکان مخالف او را قرار نیست — تا بر سه بر ملک ولایت قرار اوست

بغداد و دار ملک شد و بزم او بهار — آرایش و بخشش باغ از بهار اوست

اندر خورش نثار چو آرند در زمین — کز آسمان بجای گهر نثار اوست

ملک و نثار و دولت او پایدار باد — کاشار شاعران جهان این شعار اوست

اگرچه نام ورا از لقاب خواند زبهست — لقاب خواندن از آن بهتر آنکه نامورست

جلال و دولت عالی کمال ملت حق — که پادشاه جهانست و خیر و نیکوست

اگر زمانه بناند عدل او شگفت — که عدل او ز حوادث زمانه را سپرست

بگرد ملک او گر دایره کشد گردون — که گرد دایت عالیش آیت ظفرست

همیشه رهنمای از برای اوست عالم — که عالم چشمست و رای او بصیرست

خجسته دولت او آفتاب را ماند — که هم بجاست ازو فر و هم بجا اثرست

اگر فروز دل آید همه دلش هنرست — وگر هنر ز تن آید همه تنش هنرست

نه بی ستایش او بر زبان کس سخنست — نه بی نیایش او در میان کس کمرست

ازان بود نظر مشتری خجسته لقال — که بخت فرخ او را مشتری نظرست

منازخیره بقومی که پیش ترو بوند — بشاه و ناز کز ایشان ملک چنین هنرست

پدرش بود بدولت زیاده اگر گزند — بدین و دانش و داد او زیاده زندرست

خدایگانا مشرح تو از میان مشروح — بقدر و جاه چو سبع المثانی القرآنست

توان شهی که رضای تو نفع مضرات — توان شهی که رضای تو نفع مضرات

زدود عقل جهان چون ثنای تو روشن — مراد تو چو سر و رای تو چو چشم سرست

خدای عزشش بحکم تو کرد کنج ملوک — اگرچه پیش تو کنج ملوک چون خطرست

مکرمات تو نزدیست از نهایت — که حصر و عقد جهان از نهاد او نقدرست

زمانه جود و سخا را بدست تو ارزنیست — حسام و کلک تو قفل و کلید اندو راست

بشرق و غرب ز احسان وجود تو همیشه — بر و بحر ز انصاف و عدل تو سپرست

بباک کاو چو آتش کمینه توشه اوست — کنون ده پیاده و دل از شرار است

کر عداوت تو آتش بگور خواهد برد — که سال او عدد می سوی نیستی شمرست

شریف حضرت تو هست گنه شاهان — سریر تو چو مقام و رکاب تو مفرست

تاج تو است سزاوار هر کجا شکوهیست — مدیح تو است سزاوار هر کجا هنرست

مدایح تو هم از طبع ناصف خیزد — که طبع ناصف و مدیح تو در خورست

مجره خانه ای بهتابی هر آنچه هست دگر — همه سراسر زیراست و بخت تو زبرست

تو را ز بخت و جوانی ز عدل تو هر روز — شماری دگر است و سعادتی دگرست

همیشه تا که ز ناهنجه فلک هست — همیشه تا که محرم مقدم صفر است

جهان تو گیر و ولایت بخش و می تاز — ز هر کنار که چه که ز هر گذار که چه که ز هر گذر است

بود بکام دل خویش هر کجا خواهی — که گرد کار تو یار و بخت راهبرست

فرخ اشاهی که هر نامیش فتح دیگرست — فتح او از یکه کرز چاره و نیکوترست

در جهانداری شموع و طراز دولتست — در مسلمانی جمال او خطاب افسرست

تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترید — حال آن گر سیکری نامه اش آغاز است

خم سیکن پیش خسروی که تو ایستاده
پشه چو جان کی گمت چو بگه باد صبوحست

هست شرفزا ندرادم و بند شهریار
کی گرایش پیش عیدی که پیش خواست

از نگار چه گفتگست کی یاد آورد
مهتابی که در آسمش بگفتگان اندراست

ح شش کشور زده دولت شاه زمانه
سال ستقبل امیه خجسته کشورست

نصرت او هر زمان پیش است و چشم او گهست
تا حاسش خم فرمان نصر پیرایست

هم عقبه و هم هیبت هم بارج و هم بگاه
سلطنتش چو پیکر تن پایه از هر چهرست

خسروا شاها نهایت نیست آثار ترا
کاندر آثار تو دریای سخن بی مبرست

هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک
تا تو را از دولت اقبال تاج و فرست

در دو چشم فتح گردرزم چو تن توتیاست
در دماغ فلک بوی بزم تو چون عنبرست

کر خزامی بوی بزم و کر شبستانی سوی رزم
مرترا در ساعتی بیش از دو گیتی گسترست

جان گرامی است آن یکی کو هر که زو بیرست
جان فسنده نیست آن کو هر که بی هنرست

تازه باد از مدح و بخت و فر و دیوان مدیح
تا گه مدح و ثنا دیوان مدح و دفترست

خاک را باد آب از زیر فرمان تو باد
تا گه طبع از خاک و باد و آب آذر است

عدل تو غالب باد از خلق عالم زان گهی
خلق اعدل تو جهان جوانی و خواست

پیروی بر هستی چو تو در جوهر است
نقش بستن کی چو تو در خطه هست

جهت

جفت همی اگرچه بخواهیت جفت نیست
یار همی اگرچه بخواهیت یار نیست

زلف تو مشکبار و بر من زره شود
پس نام او چرا نه بگشاد نیست

نرگس کو بنده و حلقه او بشر بگوش
هر چند بنده و حلقه او را شمار نیست

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل
کو نیز مردمان و مرا بسته او نیست

زیرا که در نرگس تو هیبت خار ها
گر گل نگشته تو پس خار نیست

جانا بران اشارت انگشت و لب کن
کاندر اشارت تو دلم را قرار نیست

چون بیکری زدرکن عنبر و بنجا
گر عنبره تو جان مرا زینجا نیست

در چین اگرچه صنعت مانی نگار نیست
زیبا تر از تو در همه چین یک نگار نیست

مهر تو اختیار ملوک است تا ترا
هر مهر اختیار ملوک اختیار نیست

اندازه جرم فلک ار عوگه بی رضاش
سیاره را میر و فلکرا مدار نیست

از جزوی فلک شد و الب ار علاء فلک
معلوم خلق شد که چو یاد گار نیست

بد بخت او مهی نرسد پیش کوکبی
بد بخت او مکر فلک بر سوار نیست

زان فخر کرد چار بود چوب بخت او
بادی که او هپیاده بری جز چنار نیست

گردد سپهر بر هر کس هست کامگار
بر دولت مظفر او کامگار نیست

تا شد دل مخالف او سوچو چشم مور
در چشم مور جز بن دندان مار نیست

یکتن ز لشکرش بزند با هزار تن
بر چند در نبرد یکی چون هزار نیست

ابنجا که تیغ اوست ز آتش سپر کنی
آتش شود شعله و نصرت شرر نیست

وانجا که رمح اوست ز دریا مثل زنی
دریا ستاره گوهر و خنجر خار نیست

قد بلند او ز بلندی چنان شده است
کاو دام خلق را بر او هیچ بار نیست

ای شاه بنده زاده که نزاد کی تو را
بحر است همت تو که از کنار نیست

اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست
عالی تر از بسار تو کس را بسار نیست

در شاهی و هنر فرد آموزگار تو است
وانده جهان ز فرد آموزگار نیست

ذاتی است دولت تو کرا او را زمان زمان
جز آفتاب را و مهین و بسار نیست

فرخنده مجلس تو بهشتی است پر ز نور
کز وی بهشت و حور کنون آشکار نیست

هر را که نام مهر تو بر نوشتین نبشت
جز با ستاره فرش روز گار نیست

هر جان که خط کین تو بر نوشتین بخشد
جز با طلا یه جبلش کار زار نیست

نخرت نگار کشد و لعل دارد او
کس را چنین نگار کمی بر نگار نیست

من بنده خواستار قبول تو گشته ام
زیرا که جز دل تو مرا خواستار نیست

تا دست راد و رای بلند تو دین و ام
با ابر و آفتاب برابر چگار نیست

طبع ز بوی همت تو تازه چون بهار
گر خاک در که تو چو با بسار نیست

آسمان و مین بجایم با نفاق
جز هفت و جزد و زده و خنجر چهار نیست

پشت تو گر دکار فلک باد روز و شب
زیرا که صبح پشت بدار دکار نیست

جانم فدای درگه تو خاصه چون زمین است
کز خاک درگه تو بجوزد همی رطیب

فرخ فلک مشرق محمد ان در است
والا عضد دولت نزدیک بحر است

دولت وزیر و فلک مشرق و شید
خورشید فرو زنده بر ماه سیر است

ابراست وزیر و همه آلوده بماست
دریای کهر بخش بر ابر عطیه است

ان در هنر و مردی یار و مسانش
دین در کرم و رادی همتای نظیر است

اکاه و شجاعت همه فخر شاراست
با بخت جوان است این هر چه کبیر است

همواره وزیراست با قبال لنگان
پیوسته کفایت بتدبیر وزیر است

خصمان چو ترند و فلک با بعد است
شادان چو خدایند و فلک بحر هجیر است

دولت ز بر نامه دین و در بخرد
تا نامه دین را فلک العرش نصیر است

شاهی است که بر بخت جوانش بقاست
چون جسته و پدر نیکدل و پاک ضمیر است

ابا ابجا پرده جایگه شده راست
با بخت کجا که شد جایگه نذیر است

اندیشه ندانند که شمار هنرش چند
کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است

بر کف شجر قطره باران بهاری
هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است

ای شاه تو فی دین و دین دولت
ان کیست که او را نه دل و دیده گزیر است

از تاج و سریر است شمار از شرف فخر
در فخر و شرف تاج و سریر است

با قدر تو تعویق برابر نه زانست
قدر تو عظیم آمد و تعویق حقیر است

نامم تو نوشت بر از بر منشور — ستاره رقم قلم دولت بر است
کر چرخ تو را مال امد و نوبت — کر دولتی از نست تو بر کر قدر است
در چشمه خورشید کند جای تو منزل — در خنجر خاکر کند اسباب تو ناچار است
خورشید کند مهد ثوابت رنبت است — خنجر تو کند کینه خدا سبب زبر است
کر پیش حوادث بر از آهن سنگینه — بازوی سنان تو پر زنات اور است
در روی زمین نیست تو را هیچ مخالف — در دست جهان دان کر کر فار ایر است
حتا کاسته زاد فتح و روز مصاف — در خانه خان نا له و فریاد و نفیر است
از خنجر تو رب چون و توران — خاک در رخ اعدا چو طرخون و زر است
در عالم اکر چرخ نیز است فراتر — نخت با زیر و تر از چرخ نر است
بیش از پدر بسین و بیش از پدر زال — اندر سپهت جلیب سالار و میر است
هر جا که کشی رایت و هر کر نهی روی — تیغ تو میان ظفر و فتح بیر است
در ملک سیرات بنصرت شتیت را — چند انجم کو اکب ابر چرخ میر است
چون مدت ایام طویل است تو را عمر — از عمر تو دولت بنا یام قصیر است
از دولت پر و زبا قبال تو هر روز — در روضه رضوان پدرت ژوه نذر است
او بر لب جوی می و شراب ارغوانی — نا با تو جهان ساخته چون می بشکر است
ای پادشه عصر طرب کین چنین زشت — کا یام عرب کردن بهستام حقیر است

برنا و زیر از کف ساقی بستان ی — کز چم تو اعدای تو را نا زیر است
بر چهره کیر فتح کر شت و ورق — تر نیست تو را و نه اندیشی چو فرات
می با نشی ایشار لطیفا نقبل انک — در مجلس تو ناقه اشعار بصیر است
مداح تو را مت ظفر پیش بزر کان — تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است
تا تیز دبیری کند و زهر و زند رو — تا می و خوشه شرف زهره و تیر است
از خم چو کمان با سر اعدای تو راشت — کز راستی اجابت تو را کار چو تیر است
از بهر تو در ناز و طرب باد کنوا — کر کین تو به خواه در انده وه و زحیر است
از دولت تو با تسه دل دستور — کر طلعت تو دیده دستور قریر است

حسن حمیده اندر شریعت سبب خیر است — قدر ادات دیکر شفا افزود قدر است
با شد این عید جهان افروز بر ما با — ملک را فرخ ملک بر دو عید دیکر است
مدت مستظهر و فخر ملوک روزکار — با دی دولت که آج ملک پیشه پیر است
با د بدان خورشید هر سلطان — ناصر دین منبر و مشرق کاهش کر است
شهریاری کز خطاب نام او تا زه بهی — هر کجا دکتوه ایران خلعت و منبر است
در سرای پادشاهی کز سریر رحمت — چون ملک سلطان و چون ایوان سلطان است
ای سپهر سلجوق از دین جمال افزود — همچنان چون همت از دین جمال اکر است

در جهانی و جهان از بهش و آرامش است — چون زمان جان بقای و جهان از دولت است
بای ملک افروز او را هر تا بان جاودان — دولت پیروز او را چرخ کردان چاکر است
اندر خشکی کاید اندر باغ جانش نشو و — باغ و شاخ اندر حقیقت از بهار آبشخور است
اندر او قتیکه حاضر باشی اندر رزمکه — منظر شش چون بکنجی زیبا تر از هر منظر است
تا در او قتیکه غایب باشی از درکاه او — عمر شش چون بشتوی زیبا تر از یک عمر است
همچنان کاذ چهار رکن جهانست آفتاب — طلعت چون او اندر چهار رکن کشور است
کر بباغ اندر بخواید زهر خنجر می — رایت او باغ نصرت را بهاری دیکر است
در سر شاهان سپاه آید با فسر و زیور — نامه او بر سر شاهان بیهای افسر است
زانکه اندر خنجر او هست زهر جانکزای — جان کزاید دشمنان را تا بدش خنجر است
زانکه اندر رساغر او هست نوش جانفزای — جان فزاید دوستان را تا بدش ساغر است
بایه اندر خدمتش پشت بزر کان پیر ست — پشت کردون خدمتش را نیز مسکین چنبر است
یاد کار و نر کار ثبات دولت است — آفرین او جسکیها نرا طراز دفتر است
کو بهستی نر دیا بر کجا باشد سوا — زانکه او دریا دل است و اسب او دریا بر است
آب خنی جفت آذر چون زند در ریکستان — زانکه تیغ او بر نک آب و نسل آذر است
اندران صحرا که او با دشمان کیرد نبرد — تا کر مخردان صحرا نصب کر مخر است
بر امید پادشاهی هر کسی بستی کمر — هست لازم تر کمر کاکنون قبای قیصر است

برجستی شد تخته و فرخنده روزگار — زین عاقبت که پادشه روزگار باش

چون تخت یار باش تن و جان ملک نخست — ملک از خواست فلکی تخت یار باش

چون دولت قوت و شد با تو یار دل — ملت کرشمه قوت و دولت قرار باش

همسنگ کام ماه برکشت بر سپهر — چون زبال کوشش فلک کوشوار باش

در بوستان ملک درخت بقای تست — از عز و دولت ابدی برک و بار باش

خلد برین بدیده بینا معاینه — هر کو بوی بارگه شاه بار باش

شاه بلند بخت فلک سنجر اکه او — از بخت هر چه یار باش ملک یار باش

شاهی که زیر جوشن و خفتان بروزرم — روز بزار رستم و هنگام یار باش

او را خدای داد چو یک جمله نظر — حاجت روا بود و ظفر صد هزار باش

چون روزگار نصرت و بخت آید — خورشید پایه و فلک اسپه یار باش

چون اختیار بود و قضا همعنان گیتی — او اجلال داده و قهرت شعار باش

هر گرگ یار باش بفر پرورش دلش — آن نام کوهست رزم و شکار باش

زنده کخرد ان بخشایش داد گستر — کو را جهان زجمله بپه یاد گار باش

ای خسرو یکه هر که بخشان تو باجست — از یکنوی بخشان تو چون آشکار باش

ان کو چیار طبع سخن گفت در جهان — اندر چهار چیز تو این هر چهار باش

در علم و طبع تو صفت خاک و باد هست — در جود و خشم تو اثر آب و نار باش

کس کی خوض کرد و کی یاشت از نجا — طبع تو با بحر و فتوان نبکار باش

کار ان کار یاشت بدو حال و قرید — وین بر از تقرید و نه هر کز کان کار باش

ان یاشت سیکواه تو انجا که خاجست — وانجا که بد کال تو کل جست خار باش

کاپست شد مخالف تو کو بلند شد — پستی زجاه دید و بلندی ز دار باش

بر دشمنی که با تو بصحرا بر کشید — بر خشت زیر تو صحرا حصار باش

هر کس که یاشت دل اشن سان تو — در چشم حور تیزی دندان مار باش

تو چیر یکه هر کز حکم تو سر کشد — در سر بجای مغز همه ذوالفقار باش

شاها ز شد رستی طبع تو روزگار — امسال فرد نیک یادت زیار باش

پژمرده بود همه چهار از خار و رنگ — شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار باش

باقی بانیا که جهان از بقای تو — این تمام و مصلحت پشیار باش

کار تو با درود و ترتیب همشه — کز تو زانه درود و ترتیب خار باش

فانون افتخار و شرف دولت تو با — کز دولت تو دین شرف افتخار باش

ای باد این شب کجائی منزل بر کوش — یا هیبت ده و بشکر کوشکر کوش

بگشیده بیخ داغ هجر بر جانم خدا — نا چیده می خمار بستی اندر کوش

چشم افشش زمن بربود و چون چیزی — تا بخشش فات من بسیکر میر کوش

ناشر

کهتر ای شکر بان نزدیک من آی تا — چشم زهر مز دلوازه له و شکر کوش

شد جهان چشم من بسیرون لم تا کرد تو — چون کشیدا شک اب و شکم اندر کوش

جان من شه بیشی از هستن جانان من — من ال از جان بر کم ادل از من بر کوش

دیدم لشکر کشیده خضر چو دریای محیط — پیکر دریای اخضر کسیده اخضر کوش

از سوی دریا بر آمد باد و دریا میوزد — روی ان دریای اخضر سر بسر کوهر کوش

شب چو کشتی بود و هر شش لشکر او لاخ لاخ — کشتی ان کشتی بکن و هر شش نگر کوش

صبحدم کشتی فلک چون بر بساط آریشت — رنگ بشیر جمال الدین او چنبر کوش

آفتاب این پیغمبر محمد بن حسین — ان شه اوند کز دین بر هم پیغمبر کوش

خسرو اسلام فال از طلعتش کیر دهی — چون چنین کز فال از طلعت حذر کوش

مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست — هر کسی تشریف را تصریف از ان مصدر کوش

هر کو با شد طالب محرش با ید چو خضر — زانکه مدش از خط سبز لب لیکندر کوش

وانکه کیارد قدم در راه کین و اسبل — بندیش بر پا بند کش کین بیار در کوش

پای شبدیز ش تو کوئی پویه از اختر کوش — پر شاهینش تو کوئی قوت از مر مر کوش

ان نزل در سی پی بر د کر ستان تا — دین کشور در سی صید از کر کشور کوش

این یکی کشتی که مانو زا بزیر ان کوش — وانکر کشتیکه کرد و زا بزیر بر کوش

بس عجب بحری کز بر تو کید و کف آورش — هر کرا در دست چنبر کیر تو خیر کوش

شاه چین او اد جمکم تا ای کوشیار — تا چرا چکم تو بر سر سی ابر کوش

تا زمین هر روز کیرد در روشنی زیاد — چون نه شب فلک تاریکی از خاور کوش

بار خدای ایزدی با دی که عالی دولتی — هر کرا و را رضای ایزد او در کوش

روی بد خواه تو با دا روز چون شب نیلوفری — کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر کوش

تا هیبت جهان بر دولت سلطان مجاهد — وز دولت او امن زمین و آسمان است

عدلش سبب امنی خورد و زبرک است — جودش سبب زندکی پیر و جوان است

از دولت او در همه آفاق دلیل است — وز نصرت او در همه اسلام نشان است

دریا دلی کو هر سخن او صاعقه تیغ است — باران سپه بحر کفش برق سنان است

لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکار است — دشمن کش و مال ده و ملک ستان است

ای شاه جهان هر چه تو را کام مراد است — نقد تو قضای ملک العرش چنان است

چندین شرف و جاه که ایزد تو را داد است — کز رشحه یم بر تر ازین و هم کمان است

دولت و نصرت که بغرب و بشرق تو شاهی — در مشرق و مغرب همه مردم نیجان است

از خشم تو بیم است و ز عفو تو امید است — وز مهر تو سودست و ز کین تو زیان است

در همه خشیر تو آشوب و فتنه است — در روم زنکیان تو فریاد و فغان است

تا عدل تو بر خلق کشادست در امن — بس شاه که در خدمت تو قبه بیان است

از آتش تیغ تو برآب مخالف — وز باد سرخصم تو در خاک نهان است
از کلک و بنان تو دل خلق بنالد — کو فی اجل خلق دران کلک و بنان است
وز تیر و کمان تو همی خصم نیالد — کو فی اجل خصم دران تیر و کمان است
خورشید زمینی تو و هر روز نجومت — خورشید فلک بر سر تو تیه کنان است
از تابش خورشید پدید آید یاقوت — زانست که در دست تو یاقوت روان است
اقرار دهد هر دو خردمند که در فضل — یاقوت روان در کف تو قوت زبان است
اندر دل و جان محرر توکشته ست که او را — از مهر تو آرام دل و راحت جان است
از جاه تو این بصر چو رضوان بهشت است — وز فر تو این روضه چو روضات جنان است
شاهنشه اقران و خداوند قران باش — تا هست قران کواکب را برج قران است
از عدل تو بر خلق جهان بی غم و غصه — وز رای خطا فرمان تو چندان که جهان است

چه نعمت است که در شرع زینت من است — رسول شادی و حسن بر سول ذوالمنن است
خجسته موسم عیدست کاندرین موسم — بر آسمان سعادت زانجم انجمن است
اگرچه تهنیت از دیگران به تر نگوئی — زمن بنظم نکوتر که نظم کار من است
سزای تهنیتست اندر جهان نظم و نثر — نظام این همه بر تهنیت مبین است
قوام ملت یزدان و یاد کار قوام — که فخر ملک زمین است و تاج زین است

یکی مباد که سرو نست باغ دولت را — که سر فکند و بساط و زار ترش حزن است
مثال او ز نوائب امان مظلوم است — حدیث او ز حوادث نجات ممتحن است
وفای او سبب اجتماع دین و دل است — رضای او سبب اتصال جان و تن است
لطف و ضرب فلک وهلتش مدار دگر — که عصمت فلک العرش چشم و جمن است
جمال سلطنت او گرچه در نشابور است — جناب عزت او در حجاز و در عدن است
نسیم حضرت او گرچه در خراسان است — طراز دولت او در طراز و در ختن است
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند — سپهر محو کند هر چه بر زمین محن است
کرمگان بزی کوبجو و حشمت جاه — ز خبث خاتم و نعمان و سیف ذی یزن است
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح — ز بهر خدمت او در تأسف بدن است
گر او قباره کوه است حلم تو نه کمن — گر او ال دل تو چو بحر موج زن است
شوافع همه کمیتی در آفرینش تو است — که کوه و بحر تو را در میان پرهن است
دلی که نیست بدام محبت تو شکار — بصید گاه اجل صید گیر اهرمن است
گر اخلاف تو افکنند بر زمین سنبه — گر دست برد خلاف تو جمله ارمن است
چه زنده گر مخالف تو اشود یک روز — چه مرده گر ز صد سال باز در کفن است
بدست لطف نهاد است در دل تو مهر — خزینه گر در او گنج عقل مخزن است
بهیچ حادثه یعقشان نخواهد از پی آنک — براد قضا و قدر پاسبان مؤتمن است

چو نعمت است حسن از برون کار تو راه — چه باک داری اگر روزگار پرشکن است
فرایض حسن آراسته باطاعت تو است — گر طاعت تو طراز فرایض و سنن است
نیم طاعت تو گر رسید به خود — شود خدای پرست آنکه عابد الوثن است
رسید عید و مبارک نام از آن گرامی — که نافع همه اعضا و رافع الحزن است
مئی بر نگ عقیق یمن که چون زر قیع — دهد فروغ تو گوئی ستاره پروین است
سماع تو به شکر خواه و زین گهر بستان — ز دست آنکه خداوند زلف پرشکن است
همی چو یوسف چاهی که از پی وطن — همی چو سیم سپیدش همیشه زر ذقن است
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن — همیشه تا که زغن را مقام در دمن است
تو چون همه آواز عندلیب شنو — که در دمن همه اندامت طعمه زغن است
همیشه تا رهد و قصد هر بد و طمعی — بقای پیروجوان فنای مرد و زن است
هر دل که تو باشی عزیز باشد و ثیق — که با تو عزو شرف چون هم و وطن است
هزار عید بمان کز پی نشاط و عشرت — هزار سال کرامید آمدن است

ای سیه دیده قول تو چو نی شکرست — کارت چو معجزات رسولان مرسل است
عالی دولتی امت علا و بقا بهم — در شان دین و دولت تو هر دو منزلست
هر روز بر دوام و بجا آفتاب فرد — بر آفتاب جود تو گوئی موکل است

آنرا نسیم خلق تو گستی معنبرست — بازار و کار عطر فروشان معطل است
گر ابجب است در خور تفضیل محملی — تفضیل جود را کف راد تو محمل است
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم — چندانکه حاسدان تو را سحر متزل است
هنگام مدح فاضل اشعار شاعران — بی نام و بی خطاب تو موقوف و معطلست
چون دایر است شعر من و نام تو مدار — چون آیه است طبع من و جود تو مثل است
ان خوبرو که پیش تو آرام صد شب مدح — گر جود تو قبالا کابین مستحل است
ان ملعت شریف که فرمود داد مرا — همتای جامهای سنیح و مشتمل است
اسبیکه داد نامزد از خاص تو مرا — نامزد نشیت یکیان افضل است
در شهر و راه در همه جائی مرا براد — نه جای اعتقاد و نه جای سهول است
از من دولت است شکایت دین عطا — کو تا کم حدیث اگر چه مطول است
زانان که هست باز فرستادنش حرج — از ابدال فرصت که تسویف اول است
آمد زمانه چون رکاوی کشد بجا — دراب خانه موسم کاوی متصل است
تاج سر فلک دال پر تو باد بش — کز تو سرش تاج بزرگی مکلل است
می خواهد از ان بیدم که ناکوش و لوطی — کافور مشک پرور و مشک مسلسل است

ای آفتاب جاهی سخت آسمان توئی — ملک زمین مسخر حکم روان توئی

صاحبقران بخسرو دوران زمین توئی — دولت همیشه رهبر و صاحبقران تو است
کرهکان آب گشته عجب مدار — نوروز گشته نوز مهرگان تو است
از بهر تاجبخش کبر شاهی سریر تو است — جاه و جوان و پیر ز بخت جوان تو است
فخر نژرگ و خورد و تمام بزرگ تو است — از بندگان و قبله شاهان نگان تو است
آتش آهن اندر تیغ آبدار تو است — وآهن آتش اندر تیر و کمان تو است
گر فطرت و نظر نگانی طلب کنند — وان هم بکاب تو است و گمان تو است
گر راست گر دو خواهد محبت همه جهان — همه می توانی و راست جهانیان تو است
بسی دشمن بسیک سیر باشگر کران — کافر بگک گشته ز کرکران تو است
در جنب همت تو جهان چیست ذره — زیرا که همت تو فزون از جهان تو است
کوئی سپهر نان تو ملک الموت شیفت — کاندر حصار رفته ز سیم خان تو است
از شرق تا بغرب کره جام تو است — وز قاف تا بقاف رسیده نشان تو است
از عدل تو جهان همه چون بوستان شده است — وارام و دوستان تو در بوستان تو است
در خاندان بیکس از خسروان نبود — این دولت بلند که در خاندان تو است
شاها مزاج دادن شاهان ترا رواست — از تیغ تیز و بازوی کشورستان تو است
دین و دیستی فزودن سیصد هزار خلق — از دولت بلند و دل مهربان تو است
تا برق همچو تیغ تو باشد بروزگار — چونانکه ابر چون کف تو گهرفشان تو است

باغرمی

باغرمی هزار خواست بخشته باد — کز عدد بیار فوشته بتر فزون تو است
خسرو تو باش و باده تو نوش و جز تو کس — عالم تو دار زانکه همه عالم آن تو است

عید اضحی رسید و آئین خلیل است — عید فخر آور شریعت سنت پیمبر است
هر دو عید فت است و زینت اسلام — عید دولت طلعت میمون سلطان مبجر است
عید فت خلق را باشد بسال اندر دوی — طلعت او هر نفس هر روز عید دیگر است
این عجب بنگری که آرام جهان از تیغ او است — وان جهان دار یکه داد او جهانرا داد گر است
انکه شاها ترا بایران شهریار نامدار است — وانکه خانا ترا بتوران نامدار سرور است
شاه عالی دولت است و شاه نکوسیرت — شاه عالی دولت است و شاه فرخ گهر است
کو هر سلطان ملک تاج سر شاهنشهی است — دولت او کو هر تاج است و تاج کو هر است
حشمت اسلاف و از نام او تا آدم است — دولت اعقاب او از فراوانی بر است
در جهان یا زیر دست او یا از دولت اله است — هر که در شاهی نرای ملک تاج و افسر است
خطبه را هست از خطاب نام او فخر و شرف — هر کجا در مغرب و مشرق خجسته منبر است
انچه بخت از جهان و از پدر میراث یافت — هر دو بختی و بهجت و خوبی بیت حق در است
خسرو ایرانیست و خوارکه عهد نشکند — وانکه در عهدش بماند خسرو ایران و خور است
او با یران است و غرش بر دو انعامی گواه — او بر است و پیشش بر دو کابلو است

از فرخی غزل بپسند و بستان فرخ است — قدر او در بوستان تا زنده زین چمن بر است
گرچه رخشان است پیش همچو او رخشنده نیست — ور چه نو زاست پیش خشم او خاکستر است
تا کجا جای تیغ و خنجر است رزم خونفشان — تا کجا بزم باده خواران جای جام پر مئی است
تا قیامت فرجام و باد از دست تو آزاد باد — کایزدت در هر مقامی کار ساز و یاور است
عیش تو خوش باد و خرم گذر آسمان — روزت از روز و شب از شب خرم و فرخ تر است

خداوندی که تاج دین و دنیا است — بدولت دین و دنیا را بپا است
از آن تاج است در دنیا و در دین — که فضل بر کب او تاج او زین است
دلیل دولتش چون روز روشن — مبعث اقلیم گیتی آشکار است
تو کوئی دولت او آفتاب است — که نور او شرق و غرب پدید است
ز فرخنده اسلطان عالم — مه اندر کری و ذو القرنین دار است
ز اقبال و دعا و همت او است — که سلطان بر همه خصمان توانا است
ضمیر روشن و اندیشه او — کف موسی و افسون مسیحا است
ز ته پرستش میان پادشاهان — وفا و صلح و مدارا است
سزاوار مقام مجلس او است — هران کو هر که اندر کوه و دریا است
همه اقبال و دولت بهره او است — همه یار و مخت بهره اعدا است

از فرخی

براو هر روز خواهد بود خشتر که ایزد کار او دارد همی راست
زدی بودش نشار تهنیتهای امرؤ وزامروزش صلاح تهنیتهای فردا است
ز فرد دولت او طبع گیتی اگر امی بیرهد دامرو زیبا است
زمین از موکب او چون سپهر است ثری از حشمت او چون ثریا است
کنون در جایگه بنداست هر جای بران پیرست که بر فردوس جا است
بلاسین چو بهار و فرش کهبای بنزگاه بهشتم کوی مهر است
بهشتی کنون جای نظاره است بهاشتی کنون جای تماشا است
از ان صحرا چنین بنداست فرخ که عالی بارگاه او بصحرا است
بهاری فرخ و عیدی خجسته است بهر دور و زگار او مهیا است
مهنا باد ایام روزگارش که اسباب مراد او مهیا است
همیشه تا که بر گردون بستاره چو سیم ریخته بر روی میناست
بخاقون با دشمنخ روز میدان که خاقون مادّی مشک و مهتاست
جهان خاصه بجاه و داد شاهنشاه که بخت جزو یار شته یکتا است

ای ملکسا ای خاقون آفاق برزمین از آفتاب آسمان روشن تر است
گرد عالم رهنمونی از برای ملک آرائی انچه او نه کیست سلطان ملک را مادر است

است

است تاریخ دان احوال خراسان بهر وقت تا همه در عراق و در خراسان بهر است
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند خصم او رفت از میان و حق بجای خویش است
کرپه سلطان ملک راهست لشکر پشتیبان برد و خنجر راد عالی افزون از لشکر است
تا کرا عهد و بست برد و بدست استوار برد و راشاد می عهد و بست یکسر است
برد و را فرزند فادار می نگهدار دل است برد و را تاج جاندار می تاجی بسر است
عیش برد و غرم است و دل برد و فرح عهد برد و محکمت عقد برد و در خور است
ای سراز ابر کیز یر آسمان بفری بست خاقان ان بجای پیش تو چون چاکر است
مملکت جاه است و عقل تو در انجا کوکب است مملکت جاه و جلالت تو را انجا سر است
از عجایب بیت در ایام فرزندان تو انچه دانا خانه گیرد ملکت را رهبر است
خاکه دکاء تو چشم خود بوی تیاست کرد بسیان تو تنزلک را چون عنبر است
در کف تایید و نصرت رای تو چون رایت است بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
دیبای فرخ است و حرمت اسلام دین هر سلمان کو بجای تو نخواهد کافر است
تا جهان گوش از بشارت تو مسدود شد اختیار جز عالم چهارم کشور است
انچ را اندیشه او از عمارت کرده بر زبان چستی نگردد شرح ان آسان تر است
از طرب روی کو خواهد چو لاله و نرگس وز رطا بچه روی بد خواهان چو نیلوفر است
جاودان بد تو سپاراد همه دنیا و دین زاهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است

مدحت خلیفه مقتدی

است عمر دستان چو شاخ بارور باز عمر دشمنان خشک شاخ بی بر است
عالی خوش کن تا هزاران در ایام عید زانکه عید از شریعت سنت پیغمبر است
شاد باش از شهر سلطان ارجمند ملک کان یکی فرخنده بخت این کرنگ فرخ است

تاج دنیا و دین خنداوند است در همه کار یاور و مدد است
در خراسان و در عراق امرؤ گیتی کوبا و بنده است
چرخ را بانگ می دولت او آجانست عهد و بیوگند است
عقل در قیاس خوان کرد کس خانه که عقل او خرد است
چشم ایمن و دشمن از خطا است چشم او روشن از فروغ خرد است
این یکی دایریست خلد آسای دین کرخرو گاه و مسند است
نازش بر دو پادشاه بدو است بر دو را او خنداوند است
بنده تشریف او همی خواهد که بدخشش کمر برا کند است
خیره از جهان گیتی بیا که کو کار و نیک پیوند است

این چه شادیست کز و در همه عالم خبر است وین چه ابر است کاو از بهر چه اینسان بهر است
این چه باد است کاو از بهر چه این خوش خبر است وین چه بشکوفه است کز و در همه عالم اثر است

بیچ

ملک بانی است شها ابر دل اهل سخا — بخت عالی شجر و رسم تو بار شجر است

مفتری چون دل انصاف تو چون مورد دولت — پیروی چون سر و اقبال تو چون سم سمر است

بهر اصحاب تو از دهر قبولست و حظر — برخ اعدای تو از چیب و حظر است

هر شبی ایچی است نیزد بکی روز — شب اعدای تو را روز قیامت سحر است

گر بسته ره دست شتوح و نظر از حضرت — رای و تدبیر تو قانون شروح و نظر است

ان کجا در سفری جاده تو باشد بخطر — دان کجا در حضری نام تو نامه سفر است

با چنین جاه و چنین نام که در ملک ترا است — حضر تو عذراست سفر تو حضیض است

روح را از مدد حکمت تو آیت بقا — همسخان کرده در روح بقای تو سر است

کرد کار از زبر خوب تو نبود چنین — هر بشارت که ز آمرزش او دیر است

تا بود سورة الفاتحه عنوان سور — سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است

کر پسر هیت تو را نام کهوست تو را — مرد را نام کهو به ز همه ارکان سر است

دست بحر و فلک با بخشش افضال ترا — که تو را بر ضعفا رحمت و مهر پدر است

ناصحه اکو که شرق بکا حضفا — نظری کرد و بدانست که جای نظر است

سبب موجب ان عارضه کر پرسم — خارج از خاطر او با هم بسیار بشر است

ملک العرش پس از قدرت حق قدرت تو — قدرت در حمت او خلق جهان را سپر است

تا ندا از عافیت شاه خراسان چو شنید — بر دل دشمن او کوی جهان چون سقر است

همچو

چرا اصحاب تو رحمت ز حیرات و نظر — هر که بخشش پسود کشاد و قرات

ای سپاهی که بان لشکر دشمن حرم — بکرشش خفته شاه کرده بسر تن جگر است

ای جوادی که جود و نثار تو سزد — هر چه بر چرخ ستاره است بدان اندر است

سعیان را اکراست اکر انسان — سخن تو همه لالی اکر و بی کهر است

تو دارنده همی چشم هر خلق جهان — که بچشم تو همه مال جهان چیز است

ثوان کفت بقدر اعطای تو سخن — که سخای تو تمام است سخن مختصر است

از من امسال نیاراست کهر در دل — کز هر موم من امسال دلست چهر است

شکر است از فی و شکر است مرا در طلعت — قیمت دلذت این شکر قرون از شکر است

تا که تاریخ شب و روز و مه و سال بود — از مدار فلک و نقش شمس و قمر است

تا بود قدر تو قرین از فلک و شمس و قمر — زانکه زیراست همه عالم قدر بزبر است

راهبر باشش با اقبال خرد مند ترا — که همانذار تو توفیق ترا راه بر است

دفترا موری کن همه زانه خویش — که هنر نامه تو با به هر نام ور است

تو همان باکن اکر چند فلک کژ رفتست — وز جهان کذر اکر چند جهان کذر است

ازین دین عراق و خراسان من است — این را دلیل ظاهر و حجت بین است

حاجت نباید بدلیل و حجتی — کاقبال دشمنانه چون از روشن است

بر قدر بخت اسلمی دولت است چرخ — کو از مهر و ماه کریبان و دامن است

با دوستانش کنبد ذارست دولت — با دشمنانش کوکب سیار دشمن است

از خیم این است که پشت پناه او — شاخ بنه قوی سپه دشمن افکن است

آتش ز چم اکر بموزد ز چشم او — ز سینه دکر بخه ز سنگ آهن است

از بهر دوخدمتا و کهتر انش را — تن عاشق روان و روان عاشق تن است

شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام — در شرق و غرب تا بقیامت روان است

کارش کام باد و جمالش بدام باد — زیرا که عالمی بجمالش مزین است

بد بد فلک و فلک عارض خراسانست — صفی دولت و مخدوم اهل دولت است

پناه دین همه اهل این رسول — کرا که پیرو حق و علی و عثمان است

لقب مدید و صفی ذاتست از انکه ترا — قرار کاه دیده و صفای جان است

هنر به لفظ و کردار او چو کفتار است — ادب چو نامه و کفتار او چو عنوان است

بر آسمان معالی دبیر عزو شرف — مکفایت و بی خوف و لفضان است

کر کهکشان جای مجلد هست او را — که بر تر از همه اجرام جای کیوان است

بخا توقع آزاد کن که او بخا و زراست — سخی بمجلس او بر کرا و بخشندان است

بر قدر بخت اسلمی دولت است چرخ — کو از مهر و ماه کریبان و دامن است

با دوستانش کنبد ذارست دولت — با دشمنانش کوکب سیار دشمن است

از خیم این است که پشت پناه او — شاخ بنه قوی سپه دشمن افکن است

آتش ز چم اکر بموزد ز چشم او — ز سینه دکر بخه ز سنگ آهن است

از بهر دوخدمتا و کهتر انش را — تن عاشق روان و روان عاشق تن است

شعری که من بمجلس او عرضه کرده ام — در شرق و غرب تا بقیامت روان است

کارش کام باد و جمالش بدام باد — زیرا که عالمی بجمالش مزین است

بد بد فلک و فلک عارض خراسانست — صفی دولت و مخدوم اهل دولت است

پناه دین همه اهل این رسول — کرا که پیرو حق و علی و عثمان است

لقب مدید و صفی ذاتست از انکه ترا — قرار کاه دیده و صفای جان است

هنر به لفظ و کردار او چو کفتار است — ادب چو نامه و کفتار او چو عنوان است

بر آسمان معالی دبیر عزو شرف — مکفایت و بی خوف و لفضان است

کر کهکشان جای مجلد هست او را — که بر تر از همه اجرام جای کیوان است

بخا توقع آزاد کن که او بخا و زراست — سخی بمجلس او بر کرا و بخشندان است

بر مقام حسن یار دلبر تابد — کز بر کرمت آفتاب جهان است

ای خجسته همای که با تو در همه کار — زچرخ بیست از روز کار یمان است

عبارت تو طلب اعدات آزادان — براعت تو لخت راه لیل بر ان است

هوای عرصه تو عافیت ز بخار و بخا — عقیدت تو چو راه و دهشت تابان است

به پکشی کردی میان اهل خرد — ز برخصال تو صیت تو زبر تو ان است

صحیفهای تو قانون دولت و ملکت — جریده های تو دستور ملک سلطان است

عرایس بستانیه خطه لفظ تو را — کو خطه لفظ تو پیرایه خوبان است

سخنت نادره در صنعت کلک انکه تو — کو طعه او پسوده قیر طغران است

اکر بود همه قطران قیر طعنه او — لعاب او ز چه معنی چو به در جان است

بشمع ماند و از خراست خان — با بر ماند و از مشک باران است

فضای دولت شه کلست این چرخ زمیت — کز بنان تو بر سیم کو هر افشان است

بلند بخا با تو باین دولت مرا — حدیث حاد ثه تیر شاه دوران است

اکر چه بر تنم آثار عافیت پیداست — هنوز پکان در کنج سینه پنهان است

خزانه دخلت از قیاس بیرون — که اندر و کهر قسمتی فراوان است

همی بر نده بهر جا از این عزا کهر — چنین عزا نه در بخا که جای پکان است

من از لطافت توسخا کرم که ورا — لطافت تو بسخای عسلاج درمان است

خدایی عرش مکانی بخت و عمر تو باد — که دست خانه تو ملک را نگهبان است

ز نیستی کار پشیمان مباش یار کز — که دشمنت زهره کارها پشیمان است

علاج سینه من گرچه صعب و دشوار است — برانکه خاطر خلقت بحل و آسان است

هزار و هفتصد و هفتاد و هفت هجری شد — ز نجوم و ملک شه الب ارسلان گرفت

صاحبقران مشرق و مغرب یمین زمن — شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت

تا گشت شاهنامه او در زمانه فاش — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت

ایدون گمان برند که او در سفر گرفت — رستم گمانه است که شاها دلیر او

نی نی که او همه هنر از خویشتن گرفت — حاجت نیایش کرده و یاران گرفت

انصاف یا ریز نجاشه که بی عدیل — شیر بیشه دیو بماز ندران گرفت

رستم گمانه است که شاها دلیر او — سیمرغ وار تا به بهشتوان گرفت

نام و نشان هر دو کون کشاد انجناب — زان لحظها که خنجر و خنجر نشان گرفت

چون رزم بزم غزنین سباعتی — صد پیل مست و سیصد شیر زیان گرفت

گیرند ملک جهانیان شاهان سپاهها — او باز ملک شاهان در یکزمان گرفت

چون برزد آسمان یمین بر نگارزا — کشتی زمین ز چرم رهه آسمان گرفت

از هر نشیمگه که داد در کابش گرفت — در چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت

عزم و ملک زهره سلیح نبرد او — رنگ حسام و جوشن گردون گرفت

آهن ز بوی پرنیان باد سنگ گرفت — پلپل بجلد پیکر کوه گران گرفت

در نیشه دار کوه گران کرد و زیر سنگ — چیشه وار با سبک زیران گرفت

گر هست دهر کز شاهان روزگار — شهری فسان کشاد و دلاوران گرفت

من ان سیه نخوانم و دانم که شاه ما — از چین و هند تا بدر قیروان گرفت

برداشت ساده و در غزنین بزد خلک — ملک عراق و کشور هند و ستان گرفت

تیغش که چون کبود بنیشش همی نمود — در حال سرخ بقم و ارغوان گرفت

از کشتگان او بزمین عراق و هند — وادی و کوه و دشت همه پرنیان گرفت

جان و تن از نهیب او بسپرد زن گرفت — بی تن در اندیار هوا جلد جان گرفت

عالم چنانکه خوایست دل ایلخان گشاد — کیتی چنانکه بود و هوش چنان گرفت

جان را خطر نهاد و مصاف عدو گزید — تا کس نگوید بیش که جان ایکان گرفت

شاها جهان نصیحت توقیت کرد و رفت — چونانکه شخص نصیحت و قصه از روان گرفت

بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت — رزم از نهیب تیغ تو رنگ ارغوان گرفت

هر بیشه کو با تو سخن گفت در نبرد — از چرم شیر تو نخش در زبان گرفت

بی سم و پی گزند کبوتر ز عدل تو — در چشم چرخ و چشمگل باز آشیان گرفت

از فر تو گرفت چو سیمرغ کوهسار — اندر زمین تو ران ملکی که خان گرفت

در رزم نگرند گرفت از هوای تو — در بند هر نه خیره و زالبتان گرفت

جز در خور خزانه تو نیست هر گهر — کز آفتاب رنگ کبود و کان گرفت

شد بی خطر ز هیبت و وجه تو پهلوان — هر چند هر یکی خطر از پهلوان گرفت

خورشید چون کوه زند تیغ بامداد — کوهیکه در پی خاک همه خفتران گرفت

زخم گمان کرد که بهر او در انجمن — ران جستکی بزد می اندر زمان گرفت

گاهی ز قوت دست تو تخم سپهر خشت — گاهی ز عشق تیر تو خو کمان گرفت

شد در خو سیاست تو مردم ز مهر زن — کز آستین و دامن بازار کان گرفت

در مردمش ز امر تو آرامگاه بداد — هر راز دگر براه پی کاروان گرفت

صاحبقران تو نی و وزیر تو صاحبست — کیتی شرف ز صاحب صاحبقران گرفت

بر شد بنای عدل کجا دادخواهش — تا او بدولت تو قلم در نهان گرفت

او میزبان تو است و همه تخت و فر تست — فالی که از سعادت تو میزبان گرفت

زیبد که جان خویش کند میزبان فدا — کامروز لقمه بر نه از میهمان گرفت

تا از بهار کرد و طبع همچنان چنان — چونانکه طبع پیرزنان خندان گرفت

بوی جوان و پیر نظر کرد و دانل — بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت

از بهر دین بتو کرمست بر میان — کز ملک تو سپاه و حوادث کران گرفت

تو جاودان بمان بسعادت کز روزگار — آرام و ایمنی ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خور فرمان سلطان بحر است — هفت گردون زیر حکم چاکر سلطان بحر است

هر چه او اندیشه کند عالم بدو تقدیر اوست — کیست در عالم که او سلطان سلطان بحر است

گر چه کیتی را دلی کیرد ز تو آفتاب — تو را و یک ذره از ایمان سلطان بحر است

در چه دریا در همه دشتی مثل باشد بجود — جود او یکقطره از احسان سلطان بحر است

زحمت روز شمار و رحمت دار القرار — هر دو در میدان دیوان سلطان بحر است

گر چه فرمانی بود بالای میدان فلک — از طلب تا کاشغر میدان سلطان بحر است

هند و ترکستان و خوارزم و عراق و آذربیجان — هر که دارد بنده فرمان سلطان بحر است

از لب دریای مغرب تا لب دریای چین — کیست کو را زهره عصیان سلطان بحر است

عاریت دارند شاهان کشور از شرق و غرب — زانکه شرق و مغرب کیتی آن سلطان بحر است

قلعه اسلام کشت از رزم غزنین و عراق — کایت فتح و ظفر در شان سلطان بحر است

گر بجنبی در عراق و قلعه غزنین بسوز — زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان بحر است

شاه را گر حجت و برهان باید هر سر — تیغ و باز و حجت و برهان سلطان بحر است

از دراین ایام تاریخ ظفر باید نوشت — زانکه دوران ظفر دوران سلطان بحر است

هر دلیری کو نخواند نام زشت روزگار — روی در پرشیر شاه دوران سلطان بحر است

هر که در دنیا سزای جاه و درمان یافت — خاکپای جاه و درمان سلطان بحر است

در جهان هر یکی از بخشش نیایی هستی — دست کو هر بار بر افشان سلطان بحر است
در بلا دست از دل چو روزیخوارگان — خرد و هند و ستان بر خوان سلطان بحر است
[illegible] — خان ترکستان ثنا خوان سلطان بحر است
ملک دیوان اسی هر روز بفرمان نظام — تا نظام الملک در دیوان سلطان بحر است
هست سلطان بحر اکنون از کرم همتای او — گرچه عالم سر بسر محسان سلطان بحر است
گر سکندر تشنه حیوان طلب گردد نیابد — جام پر ی چشمه حیوان سلطان بحر است
تا سواران در خم چوگان بحر اند گوی — گوی دولت در خم چوگان سلطان بحر است
تا جهان از بقای یزدی است بقا — در جهانداری بقای جان سلطان بحر است

ایام در دو موسم عید همیشه است — کیتی ز بوی سه و دیبا سراسر است
گلزارها بآبدن ارزین است — محراب با به لاله رنگین منبر است
ان موسمش دو ماه ربیع می دلفروز است — این مسجد بخطبه اصلی مقرر است
ان باغ بی ثبات و یا قوت ناگوار است — وین باغ با ثبات و خالیه و جود مفخر است
در بزم آب انگور او را مسلم است — در شرع خون قربان این آیه است
هر چند خطر مند زهر دو جهانیان — مقصود هر دو عزمی شاه مظفر است
شاه و خدایگان عهد خسرو ان ترک — ان خسرو یگانه دین پیمبر است

او تاج ملت و عضد دولت آنکه — بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل او ستاند و بدهد ستانش — چندانکه بر بسیط زمین بحر و کشور است
ملک جهان رسید ز جد و پدر باو — زانروی هست جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان زجد و پدر دست یاوگان — هم در سلاح ملک پناه برادر است
گر آفتاب نور بسی گستر د بروز — دیدار او بروز و به شب نور گستر است
لشکر بود میانه صف پشت لشکری — او از ضمیر صف پشت لشکر است
هر گه که گرد لشکر او بر شتاب بود — گاه توتیا بدیده کردون مجمر است
هر جا که هست چتر و علم بر او هوا — گویا که باد زیر سلیمان سنجر است
تیغی که بر کشد ملک شرق از نیام — گویی که صاعقه است بشمشیر و خنجر است
اندر نیام خویش کبود است چون سپهر — اندر میان معرکه رنگ سپهر است
چنگال مرغ و پر پرنده شب شتاب — شاهین نصره است و مخالف کبوتر است
در کارزار طعنه او لفظ دل است — در صید آشیانه او دیده ور است
رخسار او سراب بود هر کجا رود — کو را فضا بسیط ره آموز و رهبر است
ای خیره دیده گشتن نام تو در مدیح — چون در نهاد گشتن انده کهبر است
کوفی ز بهر نصرت اسلام قهرمان — توحیدرنی و تیغ تو شمشیر حیدر است
وندر زمانه قصه اخبار لشکر تو — معروف تر ز قصه اخبار جیفر است

محمود بن عبد الرزاق بن ابی الحسن
در ستایش خضرت سلطان سنجر است

هوا رده دستان تا چه رچون گلشت — پوسته دشمنان تو از رچون زگل است
رچیه ان جماعت دبر اوی نگرد — کوفی رضا خشم تو گلکار و زرگر است
هر چند در بلا د خراسان مقام تو است — سیم تو در ولایت منصور قیصر است
پرنیان آذر است گل باغ و بوستان — از موسم کرشن بر اهیم آذر است
ایوان تو بزم بهاری منقش است — میدان تو بزم بهمنی مصور است
عیش خوشش است با کل و با عید مقترن — می نوش کن که می چنین وقت میسر است
از چنبر و فاق تو پرون مباد چرخ — تا آسمان آینه گون مهر چنبر است
زیر گنبد و زیر رکاب تو با د ملک — تا خاک زیر آب و هوا زیر اختر است
چون روز عید باد همه روزگار تو — کایام دشمنان تو چون روز محشر است

همکام شاه یار است گه بیخته بهار است — کیتی همه پر بوی خوش و رنگ نگار است
در موطنی خجسته ز موکب عید است — در هر چمنی تازگی از باد بهار است
تا باد بهاری بوی باغ گذر گرد — بر شاخ درختان گل و نیرین بیار است
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه — مانند بسیر مشک خذ ار است
نخشت است بنفشه چو بکی عاشق مهجور — کز هجر سرا نخشت و ذ عشق نزار است
زنکس قدح باده نهاد است بکف باز — زانست که در دیده او خواب خمار است

برسبزه و لاله لب جوی سرکوه — از مرغ چمانه است انجمن هزار است
گرد آمدن مرغ دسیم رخش نخجیر — از بهر شکار ملک شیر شکار است
شاه ملکان پسر شاه ملک زاده — کاندر سپهش چون پسر زال هزار است
سبز که بنخجیر دل خواه بسوزد — زیرا که تف خنجر او صاعقه بار است
ان شاه چهب یکه که از تاخت او — بر قصبه و قلعه چهان چون حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است — وز لشکر او تا سحر روم غبار است
بر اسب که زرم چه مردی و زور است — بر تخت که بارد چه حلم و وقار است
بر دست گهر بخش که بر تخت نشسته است — شیر یست عدو سوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص او بر ایت مراعت — در مدحت او و زن سخن پاک عیار است
تاج نهتا ر هش ز شرف بر سر شاهان — او از هنر و ز هر بهی تاج تبار است
تا کره عیان دولت او صورت دولت — چرخ آینه گونست و هشا آینه دار است
همواره بود تهیه دولت او راست — کان تهیه را قاعده پایدار و ز ثمار است
ای شاه و ز تو تخت همی شکر گذارد — هر چند که ز و هر ملکی شکر گذار است
بر نام تو از تاج و ران خطبه و سکه است — هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر جنبش ز ترکان تو چون سیل جیحون است — هر فوج ز کردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است — و ز آتش خشم تو در افلاک شرار است

مانند آیست جام تو لیکن — آنست که از خون اعادیش سخار است
مرغام که بی حکم تو باشد همه نکبت — هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
زاندیشه رزمی بجهد باره بدانگ — هر بنده که او را سوی درگاه تو بار است
وانجمن که کرسی از در تو پسندد دوری — تا از در تو در شداست از همه وار است
ای نامور دین بنی و یار شریعت — ایزد بهمه کار تو را نامور و یار است
اجرام فلک را همه ای تو میر است — زیرا که فلک را ببراد تو مدار است
با همه دکنا راست همه چیز نکبتی — پیروزی و اقبال تو چه دکنار است
تا نصرت و دین است تو را سوی بعضت — تا دامت و میر است تو را سوی یسار است
دمساز موالیت بے نغمه زیر است — همراه معادیت غم و ناله زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه شادی — وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا بازده اهل عرب را لعباد است — وین مجلس تو با می مطرب بسه کار است
اقرار دهد هر که عریف است و این کار — کو مجلس عالیت بدین جمله قسار است
تا روز زناشت و شب اندر پی روز است — تا نار خسلنده ز مت اهل مدار پی نار است
از دولت تو جان نو لی تازه چو گل با — کز همت تو نو ز عدو چون شب تار است
خوشباد همه روز تو چون شب فرخ — کز قدر تو هر روز گل نوبم یار است

روی

روی ان کو جان آبی با د بشست — زلف او از تیره شب بوی خوشست
تا کرا با خوش است از تیره شب بوی خوش — راز من در عشق او پیدا چو روز روشنست
تا گل نو شکفته بر بیاغستی بروی او — کوی از او چون گلستان خار چون گلخنست
هچو فخار است چلیپا تا کرا او را مجلس است — هچو شیر است برزن تا کرا او در برزن است
چون بپرسی ز روی او کوی شکفته نرگس است — چون بپرسی ز روی او کوی دیده سوسنست
سوسنی دیدی که گرد شش شاخهای سوسن است — نرگسی دیدی که گرد شش نوگهای نسترنست
بیسک بیدم بر دلم از عشق او تیر زمین — زانکه همواره بزیر سینگ او دستست
او ز من خشنود کی چه او را شاید — طوق زرین بر چنبری از دست من در گردنست
هر کسی از رنگ باشد بر بت و معشوق خویش — رنگ من دایم بر این کینه دل سوختنست
دشمنی چون من همی با کرد او را بت و دست — دوستی چون او همی با کرد او را بت و دشمنست
خورد یدا است لیکن بر سپهر بیدار او — مهر او دست است و کید دشمنان بر من است
تیر غرکانش همی تا کاو بر دل بگذرد — راست کوئی تیزه اسپیچه گشته او نیست
در جهان اسپهبد شیر اوزن او را روی هست — نیزه عالی اعلی شهریار قاهر است
رکن اسلام و علاء دولت و شمس الورک — کز همه مردی قرین را زهره و پرخاش است
ناصر الله چون ابو بکر آنکه در قیر ابان چون او دلیر و کینه کش نیست
کاو بخشش هر که سپنه شخص او کوید بکر — آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهن است

روشنی

قاصد فتح و نظفر ار مرکب او مقصد است — کوکب فر و شرف را مجلس او معدن است
نرم شد با او فلک کرا همه کین سرکش است — رام شد با او مجال کرا همه کین توزنست
سیرت و کردن او یام را چون زیور است — همت و تارک اجرام را چون کمرست
کردش ام را بر کوهرا جسام او — زانکه در میزان عدلش کوه سنگین سنگ است
از چم از نهیب خوان و باد او را فزاست — در بهشت از نهیب نوش و باد او را نوشست
چون کمان کیر دابل کین او در معرکه است — چون کمین بازد نظر با تیغ او در مکمن است
جوشن کردان چو بر زبان است از بهر آن — مغفر خنک آوران با کرد او جوشن است
پیش زین سپاه او سراسر ای او — راست کوئی پیش مرغان ابنای آدم است
اسب او را باد خوان کوه دان ابر بکه — کوه شکلی با د پای باد پائی کوهکن است
تیغ زاید روز رزم از تیغ کوهر دار او — تیغ کو هر دار او کوئی بضیع تهمتن است
بست در آهن بصنع ایزدی پیل شدید — زانکه زین در کاسب و تیغ و ذاتهن است
ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار — نام تو شیر اوژن اسپیدد کردار یلکن است
دشمنت را کی توانم کفت خونخوار توشه — کز نیاز و شکه تنی و شخت چرخ زن است
از وفاقت در وفاتی نیکوان بشست — وز خلافت در سرای بدکالان بشست است
بر سر خشم تو خنجر صعبراست از بهر آنک — در صفت مردیست لیکن در هنر چون زن است
بیست واجب مدح تو کز خجله سپهبدان — سیرت تو ستوده و بیم تو بهمن است

روشنی

در جهان از هر چه خواهان را بیارا فرات
در دلش از هر چه دشمن را بیاد اشرات

روح من کو نی چراغ و مدح تو نفت — روح مرا
کالبد در مدح تو کو یم تو را — عیب شو اگر بر مدحی کو من کو یم تو را
چمن چو با لباس سن نهاد پای است — می ستان را زاده دیبا رد کلی بر بر
برف چون کافور سوده بر زمین و بر درخت — کز زمین و کوه و پر کافور شد شخت از انجا
مرهم کاشنا و آسودن دمی خود نیست — بیخت اکنون وقت صحرا و شکار و دشمن
جامه کاز کرپاس باد و ابی دا — آتشی باید کو پوشاند هوا را یکسر او
شهد ماه دی و ریحان با بهمن است — ان شاه کو هر است و هزا نی کان از ان
رنگ او کو سرخ چون خون عدوان دولت است — لون او کو زرد چون سیمین رخ عشقان و شیدا
بهرم شعر خلق را زیر خاکستر تو کوی از قیاس — افکر او زیر خاکستر تو کوی از قیاس
چرخ زاکوئی بود زانند هزاران در دشت — تا همی هر شب چو نی شکل و لون اختران
تاکه در خلد برین روح لامین همدم است — تا همیشه هر من ایست ادی و مقر
زانکه حال و مه تو را روح لامین هر است — ابر من روز و شب ازیر امن تو دارد
تا خروش چنگ با زیر و بم نغمه بود — از ادای چنگ با بد بزم تو غالب بیاد
با نگ ان مرغیکه ان می خوار کان را نوش — باعث کاصبوحت باد وقت صبحدم

زلف و چشم دلبران با عیست و سیاست — لعب زلف و سحر چشم و بدیع و با دراست

ای یکی از لعب نقش بازوده لاعبت — صد یکی از بحر چشمش قطره صد یا صد هزار
چشم او خواب و خواب آلوده با آشفته‌خوی — چشم من از چشم او خواب آلوده با آشفته‌کار
او ز رهش از شب تاریک نیابد گذر — وان شب تاریک هجر خیزد او را تا تتر
تا که چنان است او اندر شب تاریک او — راز من و عشق او چون روز روشن آشکار
بر پر زاغ او فرازی گاه از صبر کشید — قدر ان پیش از نظر از جاه‌ها فتاده‌اعتبار
خلق دو رخ فرای و خوان لطف الغفلت — غفلت چابی و عنوان صنع قادر کردگار
در دل من شادی و شور از شراب عشق او — از آنکه شهد آرای و شیرین و نگرف و ساغر او
در بهای بوسه دل خواهد و جان میدهد — گر تجارت توبه آرد چه جای تاجر است
عاشق او کاه چون یوسف ز غم خونین دل است — کاه چون ایوب از صبر و بلا با افتخار است
مشعبد عشق کیست ای خواجه ان کاتی او — مقصد زوار درگاه اجل لو طاهر است
ملک شاها ز اوج و دین یزدان بر شرف — زین دولت زا که نفس او شریف و طاهر است
نور خورشید سما کز بهر اجرام جهان — نور سرمشق نور خورشید سما را ماهر است
بر گزین ملک سحر از نقش تو قیصات او — مدعا دارد بران گاه ندر کفایت بهتر است
نامور سعد علی سعد یکه بر چون تو سعد — نجم سعد از طالع او تا قیامت ظاهر است
دوستان را نامراد است او بحق دوستان — کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نامراد و سعد است و هر سعید که بر اقبال اوست — آنه این دولت بعمر و روزگارش فاخر است

اصل هر بیش ثابت است و فضله بیش نیست — بحر فضلش زاید است و بحر جودش زاخر است
بر سپهر عقل رایی و شهاب ثاقب است — در هوای جود دست او سحاب طاهر است
آخر هر محنت او محنتی را اول است — اول هر الفتا او آشنی را آخر است
حاسدی تا قدر خود را با وی گرد نشمرد — در خرد چون جاهلی است و در سخن چون ابتر است
تا جهان با شد بود همسود دولت ملک دین — زانکه دولت ملک دین را دولت و عالم است
هست گوش چرخ آوا بگلش و در شب — راست گوئی چرخ را او بگلش امر است
علم او بر صفحه گردان ثابت و منقش است — خاکه چون آتش برافروزد بر تشش قادر است
حاسدش گر غیبدانی نشمد فضل او بجد — زانکه دایره است فضل و دایره بی‌سر است
نامهین است قدر آنکه از او کاهی کم شود — همت او از بلندی آن قدر افزاید است
خلق نیز است آنکه از کان او زر کم شود — بر فضل است آنکه ایشان او فزاید است
هر سخن کز گفته او بشنوی راهیست یاب — ان سخن چون مثل بر هر زبانی یاب است
هست در دنیا بدین او آفت خلق را — امن است از هر بد و آفت هر که او در زاب است
ای گوا کاری که خالی نیست از اقدام تو — هر کجا دهشت گشود او را دلیت و صادر است
ماهتاب است تو بر آسمان جایز شد است — مهتاب منقار او و چشم شهر طایر است
نیست دنیا معنی جایست زا آنرا — هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی فاخر است
از قبول تو امید است تا لت یافت است — هر دلی کش روزگار نا مساعد اهر است

انکه او از جور جایر بود در زمان فرو شد — در پناه عدل تو امین ز جور جایر است
شرع مصطفای فخر هدایت اسلام و دین — هر که او سنگر شود اسلام و دین را ناصر است
مدح کوی تیز دکر یابد از یزدان نوا — زانکه در مدح تو فضلت های و های اکبر است
شعر شاعر در بلندی بر تر از شعر آفرید است — تا ثنای تو شعر اندر شمار شاعر است
شاعر دولت سزای بد بستگو تو است — گر ز در گه خاست گر بد گه حاضر است
آب از آتش بر کشد چون تیز بین گردد ترا — زانکه در شعر آب لفظ است آتش خاطر است
عالمی گردد مسخر چون ترا گوید مسخ — زانکه از خطر بد بخت خاطر او عاطر است
بر دل ان معنی که تو هست شود اندر گمان — لفظ از ان معنی که بر دل کند راند قاصر است
تا چمن بر سیمال از آذر مزاجان بهار — بر شمال مجلس پر رود و ساز و زاهر است
تا نسیم روضه رضوان ان نصیب خوش من است — تا سموم آتش دوزخ نصیب کافر است
دست بحر و ناصر آزادگان دین توام — کاید دست در هر قاموس بحر و ناصر است
از سعادت با مسیحا رایی و شاکر پیشه‌ایم — رای عالی از تو راضی ای علی شاکر است
باد و افر دولت تو با کمال از کان بحر — تا که بحر کامل از ارکان بحر وافر است
رازق تو داد و دادم از جهت او منحصر — ایزد او نه که رزاق رحیم و غافر است

تا که قامت او سرو را ماند راست — خمیده زلف کرد یکرا و چو قامت است

ابوالمحاسن کاجبان بزرگ نام بدست — محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست

بزرگواری کاندر کمال قدرت خویش — ز ایزد است چو ایزد بزرگ و نامجاست

هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم — که حلم او چو زمین است و طبع او چو هواست

چو گذری ز خداوند خانه کاکان جهان — یقین مشناس که بر هر که هست کام رواست

همایل پرشش بند پنیر فلکت است — که اکبر گرش عقد کردن جوزاست

بذ بختا نیکبخت شهر خداوندا — ز تو تخلّ آلاء و کعبهٔ نعماست

بزرگ حضرت درگاه تو بزرگان را — شریف چون حجر اسود و صفا و صفاست

اگر لقاء و دل اقبال و بخت زیبایست — لقاء خجسته تو داری دل خجسته تو راست

وجود حسود ترا نیفل دارد کیاوند است — مرا کلی و بزنی دران خجسته لقاست

بتر دمردم عاقل مرا عقل تو نی — ز هر چه کردون تاثیر کرد ایزد خواست

ز دولت تو من این معجزات دیدستم — که بر یکی عالم نفل آدم و حواست

از آنکه جود بدان تو جواد شد شایع — تو ایجود و تو جود را همیشه رضاست

ز فلکت تو بجهان ابدیع تر چه بود — که ابکم سخن آرای و اکمه بینا ست

چه در بنان تو پیدا شود گمان که مگر — کلید جنت فردوس و مفتاح هداست

ز کردگار جهان هر چه یابشی امروز — یقین بدان که نشان زیادت فرداست

خدایگانا تا دولت تو شهر بهر کجا صحراست — خدای عزّ و جل را بهر کجا که دعاست

عجب

عجب مدار اگر از دولت تو چیز شود — چهار طبع که در زیر گنبد خضراست

بر مبارک تو یا قلم جهان مهتر — دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست

بجود دریا پس چون همی محاکمت جهان — اگر محیط بگردد همه جهان دریاست

ایا ستوده و نستوده کی کاوهن — تا گر تو زبده و بستوده شناساست

بدولت تو خداوند در صناعت شعر — جوازدولت من بنده ترازجوزاست

همی ز منزلت و جاه من سخن گویند — بهر کجا که در آفاق مجمع اشراست

اگر بجان و تن از خدمت تو بودمی — دلم تو داشتی و بر دلم خدایی راست

تو آفتابی و از قوت تو در هر وقت — بیان آتش رخشنده طبع من لالاست

از آفتاب بقوت همی بدآتش — و گرچه کوه ز آتش نه آفتاب سزاست

همیشه تا ز حکم خدای گردش چرخ — گهی صلاح بقا و گهی فساد خطاست

همه فساد و قبا باد دشمنان ترا — که دشمنان تو را خود صلاح جمله قباست

دعای خلق بسنگی بر سیاد در ترقی — که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

اگرچه حسنه می عالم از بهار بود — همیشه خرّمی من ز روی یار بود

چو من بخوبی آرایش رخش نخرم — چه جای خوبی آرایش بهار بود

سرشک ابر کرا فزون بود و تو بیها — سرشک من بمثل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر جو اشیر نخجوان — مرا ز عشق بچشم اندرون نگار بود

نگار آب همه از نشان بود زیرا — نگار عشق ز چشم عشیق بار بود

نگار من ز عشیق آزمان تهی گردد — که ان عشیق لبم در بر و کنار بود

ز بهر باغ تنم داغ عشق دل خوش — اگرچه صورت داغ ز لاله زار بود

بلاله زار شوم پیش او ز نا گه خود — اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بچهار شوم پیش سرو بجا گه خود — اگرچه قامت او سرو جویبار بود

نیفته گرچه بدیع است از او نیاز و نیاز — کسی که بسته او را فتاده زار بود

اگرچه ز نرگس خوبست از او نیاز و نیاز — کسیکه مژه ان چشم پرخمار بود

وگرچه عشق عظیمست از او نیاید — کسیکه بنده درگاه شهریار بود

جلال دولت عالی که از جلالت او — همیشه قاعده دولت استوار بود

بزرگوار و عزیزست قعده ملت او — کسی کسته که عزیز و بزرگوار بود

هران مثال که از بیم او شود بموج — دلیل دولت و فدیت افتخار بود

هران مراد که از رای او شود حاصل — جمال عالم و تاریخ روزگار بود

خدای عزّ شش جنّ آفرید دولت او — که تا قیامت پیروز و کامگار بود

بباغ ملکت و جشمت رئیس گر براند — همیشه از نظر و منشور برگ و بار بود

خجسته مرکب او بر وبا دپا ماند — هر انکجی که نشیند بر او سوار بود

بر

بابر مانند چون درصف نبرد بود — یا دماند چون در تنگ شکار بود

ایا شهی که تو ای اختیار خلق جهان — بود نفرتو هر شادکا ختیار بود

عجب نباشد اگر بختیار خوانندت — چو بخت یار بود مرد بختیار بود

کجا ستایش تو نیت نام ننگ بود — کجا پرستش تو نیت فخر و عار بود

بلند بی اثر نعمت تو پست بود — عزیز بی نظر همت تو خوار بود

توان شبیکه تو را کرد اشتر مهتر — مدار باشد تا چرخ را مدار بود

توان شبیکه تو را بر سر ریاستی — قرار باشد تا خاک را قرار بود

هران سبیکه تو ای خواجه در جهان بخشی — زنیک قبول تو تا شرح جاودان بود

مبارزان بگریزند و بخشد بسپر — چو روز رزم تو را جشن کارزار بود

بشیرمانی کاندر مصاف روز نبرد — زکارزار تو برجشم کارزار بود

خدایگانا تا بر بود فشیع تو را — به دولت تو که ایمان بزیادبود

اگر بغرب در ارشکر تو بود بخلاف — بشرق نیز هم از لشکرت خلاف بود

بوحش چشم ز لشکر تو زود بخلاف — هوای بیشه بخارا پر از بخار بود

همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان — چهار پیشه تو تا ماندان چهار بود

ز طبع و طبع تو تاثیر خاک و باد بود — ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود

دلیل تو همه وقت بخت نیک بود — معین تو همه حال کردگار بود

* سری که لفظ ذیان زوده بجودت
بما بعد ملکتاج دانبود

پ شکل بود کیستی گر اتفاقت نکند آن
باقبال تو هر کار که شکل بود آسان شد

به روی به پیروزی از ایران به روان
بران طالع که گیتی خدیو زمان شد

ز صد لشکر نیابت داشت مقرن در کران
هزان ماه که زین حضرت نزدیک تر ماند

بدین گه فرستاد و نچو خاقانی اشعار
نفرمان تو بیگانه زمین در که نجاتان شد

ز عدل و رحمت تو در جهان گشت آبادان
هزان شهر که از بدو داد تاراج و ویران شد

فرستاد آسمان را ران یاد نکند هرگز
زمین بر داد پیاری تو نوح نصرت را

زهیبت تا در ترند هر شه یکه بگذشتی
زرای و رایت تو تشه و چشم عزم آسان شد

همه تا گه خواننده ز دفتر ها همی خواند
که ذوالقرنین در مظلمت نبود آنچون تو

می دینار کون چون آب سیحون یاد دهد
که مجلسهای تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شاد و دانا هم
که چون یعقوب بینوا خواه آمد چشت ایران

امیران آمده خرم بدرگاه تو هر روزی
بران خدمت که اول در کمر گه می میان شد

شه عالم تشیر تو پناه مسلمانی
که شیر تو در نصرت پناه هر مسلمان شد

تا دلم عاشق لعل لبکش یار بود
دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده ما
دل ما عاشق آن لعل شکربار بود

بنفشه تا وک آن زلف خمش دارد
تا بیع دلم آن زلف نزدیک دار بود

اگر آن زلف تره دار سرکشش نبود
حسته تا وک آن زلف تو خوار نبود

بتی بت کز پرستیدن چره
خانه بوشیوی تر از بطلیوس عطار نبود

عاشقانرا دل ازان غره کی ماند
کانچنان غره کرا دار و مدار نبود

خواب را دیده آرام زدل ماند دور
تا کرا لب عیار مرا یار نبود

خواب و آرام کجا باشد در دیده ما
هر کرا یار چنان و لبر عیار نبود

دارد تا دل آزاری و پیوسته می
دیده ما کو دلبند و دل آزار نبود

سرو را ماند بارش همه مشک و بهشت
دیده سرو کو مشک و بهشتش یار نبود

عاشقم شاید اگر شیشه و زارم
عاشق آن به که چو من شیفته و زار نبود

عشق من بر از وفاداری معشوق بود
نوشش بر دعشق چو معشوق وفادار نبود

ای نگاریده نگاریچه ز تجلیس من
گو چو کشمیر بود ماه چو فرخار نبود

هر کز کار نشد زلف تو بر عارض تو
چون سپندی که بمجلس بر کار نبود

در کنت کرد چرا یافت تجلد اندر جای
خلد آراسته کی جای کژ کار نبود

در هر اتحاد که از هم بخانی لب و لعل
شکر و مشک دران خانه بجز وار نبود

لب تو کو تو لخجر و از مشک و شکر
هر کرا با سر زلف و لب تو کار نبود

من خریدار توام کو چه بهای چو تو نی
هیچ کو هر بود و بدره دینار نبود

از بهای تو خریدار تو عاجز نبود
تا خریدار تو را شاه خریدار نبود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند
حافظ دنیا مر او را یزدان یار بود

به لحظه که در اندیشه او در نظر
نصرت فتح پیر محتار بود

بر کناری که بهنگام دلیری بفرد
دل او پیشرو دل حیدر کرار بود

پادشاهی که ز اختر دولت
عقل انجم مه ار کمتر دولتیار بود

رکبی را که کران کشت رکاب از زدن
نعل او از شرف کوکب سیار بود

هر کجا جیش شه از امر چو قلزم
حاجب در که او قافله سالار بود

کارائی نفراست شمار دل او
کو سنوزان همه در پرده اسرار بود

قدرش افزون تر و از بار خدایگانان
بنده را کی بود حضرت و بار بود

آلت شاهی کرا بکر و تیغ و نگین
تاج و بخت و علم و لشکر جرار بود

این بهروزی و فرخ و پیروزی
کو سزاوار بجز یک سزاوار بود

نامه این جمله ملک است و بتوقیع خدای
چون بسوی فرخ شود قاهر کفار بود

تا بسی دیر بماند که خدمت او
هر که در روم میان بسته زنار بود

کرنه دی اجمل اندر سر شمار عرب
تیر او چون چو کمینه دیکار بود

تیر او هست عطایی که چو پرواز کرش
اجمل و هشش اندر سر شمار بود

ای شه روی زمین تا که زمین بقعه تست
کردان بقعه ز فرمان تو پرکار بود

تا بود فلک چو آرایش بستانی بجا
اندران باغ گل عمر تو چون خار بود

تا کی بشیار بود در همه کاری دل ما — چون بمیعت کرد او با دل ما با دل ما

مرتو را دولت پاینده بفرمان کرد او — تا تو را در همه کاری دل بشیار بود

باد در دایره حکم تو دیار و دیا — تا زمردم بدیار اندر دیار ربود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو — راستی جز و جوانمردی و ایثار بود

ترک من چون لف بخاید جهان لشکن بود — هر کجا بیند بگوید کو که او فرمان کند

در نسیم زلف او خط عبارش سد راه — جمله بر سنبل و نسرین پراز نسرین کند

در کند با هر زمانی بر بتش با صد بلا — هر نبات خوشه با او صد بلا شیرین کند

چون ز جعد زلف جانها نگارین بگذرد — خانه با او چون نگارستان چین پرچین کند

کو بچنبر زلف پشت پیلان پرخم کند — کو بچین جعد روی عاشقان پرچین کند

در لبش آب حیوانست و عشق آهی — با دل عشاق همدل آمد و هر دو یکدل کند

من چو از عشقش نالم نا چو من بخراشد — او چو از خوبی بنازد نا چو من شیرین کند

گر وصال او همی جویم بجا دارد بدست — پس چرا هجران او رویم همی زرین کند

صد هزاران عاشقست او که در هر دم همی — چون بچابد بصد پرده پرد پرین کند

گر بچشم العین نماند پس چرا او صاف را — چون جمال او بپوشد صد هزاران چین کند

از بهشت آمد مگر از جمال روی خویش — روضه عیدش بزم انعام الدین بخش کند

ای نشسته بر سر کوه و صحرا کنده — سنگ را قوت کرد خاک این شیرا

در چشم چشمه از آب دریا بسکرد — موج اندر دریا بر آید اوج کیوان بر شود

از هزاران صاحب کز بارد ستم خون او شود — زهر ان خارید که تیغی بر کشد صید شود

در صدف نیسان بارد قطره باران همی — لیکن از نصف قطر تا بخیطه ها گوهر شود

ملک و دین را سید دنیا سزد فخر الانام — تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود

هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه — گرد بنی دیوار بازو سد اسکندر شود

هر که خواهد تا برآرد بر خلاف خویش تیغ — این بفش در خور خویش زبان آنجر شود

ای بنا کسته خردمند که هر کو با تو نشست — خود خردمندی بسی کمتر شود

گر تو را چون رستم زال اندر آید پیش خصم — از فزع موی سرش چون پر قزال تر شود

هر که از انعام تو در خانه قوتی گسترد — کرد درشش ابا چاه عرش باری شود

گر ز مدح تو بلند آفرینم نشگفت از انکه — مادح از ممدوح نیک اختر فرخ تر شود

هر عرض کاندر بیت کند در خاطرم — وصف او ضعیف باشد اندر حسن اگر چه شود

تا سمی الفاظ نیکو زینت دفتر شود — تا سمی اشعار ز پایا زیور دیوان شود

جاودان بادت بقا تا فرخ و فیروز بود — از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود

بهاری کرد در خارش همی آتش — فغانی کرد و با آتش همی شد شیر خرد

www.sabzlearn.com

باد بخشش بیارک دست را تو خانه — در بهاران خدمت او ابر فرو دین کند

باد در عمرت عطای حیلتی مستجاب — کاندعا را ای روح الامین آمین کند

آن دان فضل کز و طبع جهان پر شود — هر زمین از صنعت آبان پر شود

باغ از او تا مند صورت خانه مانی شود — راغ از او مانند بعستان آذر شود

کوهسار از چاه دیبا کون آید برون — چون عروس باغ در رنگا رنگ چادر شود

سرو بستان بنری گردد از نعمای او — شاخ گل مانند پیچاده کون عبهر شود

گاه بازیگر شود دلیل هنر چون خط پ — ان جهد پیرون هنر زین سوی مرد شود

نو بهار طلعت قرین دگر با ایام او — مر مرا پیدا سبی بر روی اندر شود

گاه طلعت بر سیاه نور رخاصی کند — گاه بر اطراف ایام کفر با زیگر شود

جام باد در کف من که جانان جان ما — تا مرا بر روی جانان باد جان پرور شود

لیک بی او دیدگان من بخواب اندر شده — بر کنار او مگر کو بخواب اندر شود

مطلبی بی داوری با او بخواهم ساختن — پیش با تخشش خبر باید بوی اندر شود

مر مرا از داور تخشش نباشد بیم هیچ — کز نظام دین پیمبر مر ایاور شود

صاحب عادل مظفر انکه عدل او همی — حجت قول خدا و قول پیغمبر شود

فتح اگر کشاکر دو کنیش معنی بود — در ظفر تعریف گردد نام او صد شود

بمجلس تو من آورده ام زبدرفت — عذر غفلتی بگزید و از میان عقود
مراشبت جمالت بازنبشت بقاست — مرا شراب وصالت بازشراب خلود
کدام شبت کنون جانفزات و آن کدام — کز این شراب کنون حاصلست ازو جود
همیشه تا ز تسهر بتقریان همچنند — حدیث صالح و خود هیچت حدیث ثمود
عدوت باد چو عاد و تو چون هود بلا — ولیت باد سلامت لسان صالح بود
فزاد روز تو با دیگ یک تحول — فزاد روز چو صالح تو را عمر مدد
بقات دایم و کامت بکام و بخت بلند — قضا درست و دولت شاد و دعا مجیب

بقای فرخ و روز مبارک از بغداد — شه فلک سوی ارفلک روی نهاد
ز رای و همت عالی بدست شستشو — هزار سیر ستیکو نهاد و بعنداد
هزار جای کهن را بفر دولت او — چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
بهشت کو ز وصلت ندارد و گوید — شکار کرده و داده و بشیر مردی داد
نشسته بر لب دجله کرشه جای بدست — نه بیم او نه عجب سیل داده و فریاد
سران لشکر او آمده ز روم و ز شام — قبای مرتبه پوشیده هر یکی چو قباد
فزوده مرتبه و بافزوده حشمت و جاه — فزوده مرتبه و بافزوده خرم و شاد
شهی که سیرت آئین و چنین باشد — بشادی نه غرض باشد و دیر زاد

چنین بود خلق فلک را روش و عادت — چه خسروی بود اندر نشستگی استاد
بنا است دولت و عزم ملوک پیاده است — نبایند بود چون قوی بود بنیاد
هنر باید تا مرد را بر شمرد — کهد باید تا هستی بود پولاد
خدایگان هنر پرور این چنین باید — که دانش و هنرش را فلک دهد تائید
گشاد ملک جهان و بست دست آن — بداد خویش بخشی کرد عالم آباد
ز آسمان نتواند گشود هیچ بست — ز اختران نتواند بست هیچ گشاد
ایا متابع امر تو خاضر و غایب — ویا سخر حکم تو بنده و آزاد
کمینه پایه تو هست برتر از کیوان — کهینه جایب تو هست محترم از کیواد
ز جام تو است یکی قطره چند چشمه تن — ز تیغ تو است یکی شعله آذرخراد
همی ز جود تو گوید را مردان شکر — همی ز بیشکر تو گیرند شیر مردان یاد
همیشه شاد بتو و ز جهانیان بتو شاد — همیشه روی همیشه پی همیشه نشاد
ستاره دید کریمان بسی و چون تو ندید — زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نزاد
روان همت و رای تو شادمان بادا — که عمرشان کند از عدل برخوردار
کزین حدیث درست است مژده ها دارا — که عمر تو کند از عدل برعدد بسیار
سخن ملک تو با غیبت اند آمیخت — چو لاله و گل و نسرین ز نرگس و شمشاد
همی سپهر عروسان بای رطیع کریم — همی سرشک نعم شانه می دود کز باد

آیا بساعت کی شاهی و خرم چوگان داد — فرخان سره که دهشش خرم چوگان باد
دولتی دارد بجمله که در مخلف — پیشش از دولت بخدمت چرخ در زانو
همتی دارد بتاسیز که در هر سه عمل — کردن همت بچله و هم راجلان بود
راست گوئی دست و تیغ او دو ابر بندند — کاو بزم و کاو رزمش هر دو باران بود
تا کز افشش نشان در ملک قسطلین بود — تا کز عدلش خبر در حد ترکستان بود
پیش فتح و چه جای فتح ایکه بود — پیش عدل و چه جای عدل تو شروان بود
شهریارا گر تو فرمانی بدین حضرت رسد — هر هنرمندی که در ایران و توران بود
کردشادروان این حضرت بچشم اکشد — تا کز نو چشم دارد این گردشادروان بود
کر عصا در دست موسی بگر ثعبان گشت — کاو نصرت در کف توشیح چوگان بود
چوب کم باشد ز آبنوس لیک اندر هنر — تیغ تو چون عصای موسی عمران بود
هر که عاصی گشت در تو مدبر و مخذول شد — در تو عاصی گشتن از دو بار دادن خود بود
هر که دین دارد رهی باشد تو را جان و دل — و ز جان و دل نباشد از بن دندان بود
هر چه اندیشه را و بندی چابی از خدای — تا کز تو پر تو دولت بقصد پیرایه جهان بود
عدل و احسان دولت ملک تو دارد پایدار — ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
در جهاندارای و شاهی هر چه زاید خواستی — پیش ازین آن بود و زین پس هر چه خواهی نیز بود
گر بماند دام و نام کوبم گر تو فرمان بود — خدا یا دام کوبم گر تو فرمان بود

بیزار ایمنت مخوان بسته دیکهاتعیدا — جان و تن و امید ارم تا تم ایمان بود
هر که چو به در حسنی یابد از دیوان من — تا که اندر مدح و شکر تو مرا دیوان بود
تا به تعبیر جی تا با تباشد بی عجب — کرا در خدمت تو حشمت حسان بود
از زمین بر چرخ آبان یابد از همت — تا که مهر از چرخ بر دوش زمین تابان بود
شاد دی خلق جهان از دولت تو تا جهان — فارغ جهان از دولت جاوید تو تابان بود

هر روز که خورشید سر از کوه برآرد — از شرع و ظفر شاه جهان را خبر آرد
تا نیکخواهی پدید یک تو تحصیل — تا نامه فتح و طغرا از راه در آرد
اعیت دزده ای جنبر و پیر دزکه هر روز — یک توسن نامه فتح و طغرا آرد
هر ماه که نوکر و از انجا که تو خواهی — اقبال تو را مژده ز نیکی و کرآرد
کو والی تو آرد مال تو ز نهاد — کو عامل تو حمل تو از باحشه آرد
عمر تو ز جستی است که از باد سعادت — هر دم ز دنی دولت و اقبال بر آرد
دیدار تو خورشید جهانست که هر روز — صبح ظفر از مشرق اسلام بر آرد
هر که که سخن گوی از آثار که نشته — سنجش که از قصه و کاوه از سر آرد
باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن — تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
دانست که عدل تو با لطف نیست — کاندر تن و در مرده حیات دگر آرد

از جود تو خواهد هر کس تا جه و روزی — چون جهت روزی ز فضا دشه آرد
هر کو نه بفرمان تو بندد کمر خویش — خم داده میان پیش تو سنجون تبر آرد
در دیهان کو حشه آرد تعلقات — ادبار و بلا بر تن و جانش حشر آرد
هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر — سر از خط حکم تو ز بیم خطر آرد

تا مهر بیاد آرد کرا تنگ شام کرد — صبح مخالفان همه در شام شام کرد
پیرار بر عهد و ظفر از بوی فتح تو — دامال بر ظفر سفر از بوی شام کرد
یکسال شد بغرب و دگر شد بشرق و غرب — تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
ملکی که شاه کرد و بدو داد جاودان — از خردان که جهت دشمنان کام کرد
نزدیک بد بکال فرستاد یکسوار — تا لک بکشاد و بیان یک پیام کرد
کز بیکشت نام و بوجب بسلم — بر دشمنان خویش بهی غلام کرد
او بیسیار بود کران فتح کرد شاه — بی اکر رنج برد و فراوان تعام کرد
آلیف پادشاهی و تاریخ دولتت — صحیفه شهریار بسیاه بیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند روم — بخرمت و بمملکت خویش نام کرد
هر شهر و هر حصار یکی بنده را بداد — بر بندگان حلال و بر اهد حرام کرد
اسلام را دگر دهشاد سال را — دار الفضا دگر چو دار السلام کرد

لشکرت پشت و کران اهل ظلام طلبم — تا سودشان نیان و نیسیاشان غلام کرد
از بیخ آبدار برافروخت آتشی — تا ماکه لسل قام دهوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم — هر شاه صعب و صعوه بزه دا مرام کرد
او صید کرد لیکن دام از خدا شناخت — افتنه کرد و لیکن ز بر از حیام کرد
قوت حیام از نظر کرد کردگار — چون قوت جانور ز شراب طعام کرد
خورشید وار کرد سفر شاه و باز گشت — صحیفه دار دولت یوسی مصر بکنعان
چون تیغ فاضل سپکر او کار بخت کرد — طبلش همی نشاط می فضل قام کرد
پروین کشید خنجر کین او بنام او — نبود عقود خنجر کین در نظام کرد
هنگام بازگشتن بی جزو بی عبر — آب فرات عبرت که خاص و عام کرد
اسبش چو باد بود ز تایید بخت خویش — مر باد را بآب دوان تر کام کرد
لابکه بود مرکب او چرخ زاد کرد — بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
فضل خدای جبل متین است جستقرا — هر جا که گشت بجبل متین اعتصام کرد
فرمان شاه را همه شاهان مطیعند — کو را حنه ای بر همه شاهان امام کرد
عاجز بود کلام ز شرح ثنای شاه — زیرا که او مشروح فزون از کلام کرد
وهم انام را و سپاید بشرح انچه — در شام و در دم خبره و شاه انام کرد
شاه جهان کامی بیشین که کرد کار — چونانکه خواست بستی همه کارت بکام کرد

آثار دولت تو در اسلام تا نگرد — انعام و نعمت تو در آفاق عام کرد
رای تو قبله گاه جلال و جمال باد — بخت تو سجده گاه و کبار و کرام کرد
زیبنده کز کف تو ندای بود مدام — زیرا که ملک و عمر تو ایزد مدام کرد
می بر دوام خواه که پیروزه کون سپهر — پیروزی سعادت تو بر دوام کرد

ای شاه دز تو خلق و تو از داد شاد باد — دنیا تو از ستوده و دین تو باد باد
ایزد همه آفاق تو را داد و سپرد — تا که سینه دار تو و باد تو را داد باد
سلطان شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح — موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
در شرع تو تشنه سوخته جهت — در ملک تو فرمان تو شد کاسته بیداد
از لشکر تو هست بر و بوم اندر امن — وز خنجر تو هست بنیاد فتنه باد
با فتح تو و شرع تو در مشرق و مغرب — از فتح و شرع تو کند یاد
فضل و دهشت و کلید در رودی — در رزم سر تیغ تو و در بزم کف راد
تا آتش تیغ تو برد آب مخالف — در خاک شد اکنون که بماند سر او باد
بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم — بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
بس خصم که با از خصم تو بر دن برد — سخت تو کمر بست و بکساعت بگشاد
بس خصم که پا از خصم تو بر دن برد — چون تیغ سریع تو از پای بیفتاد

یکی از فتوح تو رخشا بسنده وین است — سال تو سنوزاده و برنیفتاده

گر عدل ایشتاد کشد عمر نزرکان — پس عدل تو عمر تو کشد زی بعد ایشتاد

ای از کف تو حاجت دل حاضر و غایب — وی بر خط فرمان تو بنهاده و آزاد

این کیست که دل در کف سیمای تو بازد — وان کیست که سر در خط فرمان تو ننهاد

گرچه خرد استاد همه آفت است — اندوه دولت اقبال نرد او نیستاد

ملکت چو عروس است و جلالی تو چو داماد — ای تو چو مشاطه وجود تو چه داماد

بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داد است — تو شاد باقبال و بدو خلق تو شاد

بیان صلاح در تن دولت قرار یافت — تا در بسیط داد گلوی بریده یافت

او را کزید بخت زشاهان روزگار — فرخ کسیکه خدمت درگاه او گزید

آب حیوة گشت قرین گفتهٔ او — باقی مباد هرگز آنرا که او ندید

گو هر بود عزیز ولیکن بزر خرند — عمر خوش عزیز تر که همه کس بجان خرید

هر کار کز خواست شاه ایام بسته بود — دانست و بود چرخ بر آن قفل کلید

ان کاسته گشاد و بتاید بشاه داد — آمد کلید قفل زاقبال او پدید

یکدست داد و شاست اگر دست و قدر — پیموده با مشاورت قدر کی تواند چید

ای خنجر یکدست تو بخشنده جهان — در خدمت تو پشت همه خنجران خمید

مانند فتوح تو جهانرا بهیچ دست — هرگز کسی نگفت و نه بشنید و نه شنید

دولت جنده بود زهر کس روزگار — چون دید روزگار ترا تو سپار دید

بسیار تن بدست پزشکان داده اند — از حرص خدمت تو تبارک همی دهند

معلوم خلق گشت که ایزد بآسمان — عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید جشن تو کزا بعدل تو — در باغ مملکت گل انصاف بشکفید

بر دست تو نهاد شرابی چو ارغوان — وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

رای تو پرورنده دولت که ملک را — دولت ز دیر باز برای تو آفرید

خدایگان جهانی خدایا ترا باد — سعادت ابدی جفت روزگار ترا باد

چو روز رزم بود دین بر یمین ترا باد — چو روز بزم لهو و نشاط یار ترا باد

بهر کجا که زنی تیغ دست دیو تبا — بهر کجا که نهی پای کارگار ترا باد

تو اختیار خدائی و پادشاه جهان — همیشه عدل تو کار ی شیار ترا باد

تو نخجوی فرمایان بسی سپاه کشی — هزار شاه چو کهتر بسی سپاه ترا باد

چو از سوی سپاهان غنی بصورت رای — هزار بنده و چون تو امیر یار ترا باد

نگار تو همه شیر است و کار تو همه شرع — اگرچه شیر تو خشم تو شاه تو باد

نه سنگ و آهن اگر خشم تو حصار کند — نخجه دولت تو گرد تو حصار ترا باد

وگر سپهر بگردد بر آن سیاه سپهر — بلند تو سر شیر است و اختر ترا باد

همه سعادت عالم فراز تو باد — همه سعادت بخت بزرگوار ترا باد

خدای داد ترا ملک و کامگاری و بخت — هزار رحمت بر بخت کامگار ترا باد

نثار کردی بر زایران خزانهٔ خویش — خزانه ملکان سیسه بر نثار ترا باد

بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد — نشیمنگه خشم تو آن کارزار ترا باد

همیشه تا بملک بر بود قرار نجوم — تخت و دولت و اقبال بر قرار ترا باد

اگر تو ئی و گر آئی و هر کجا باشی — ظفر ندیم تو باد و جهنده ای یار تو باد

ای خداوند یکه عزم تو بر کردن خود — قلب کردن پیش عزم تو نیز کردن شود

چیز کردن کردان جلد بکنایه نیم — گر بغار پای سپهبان تو بر کردن شود

عرش بلقیس از بسا آصف با فون آرد — همت تو برفرازد عرش بی افون شود

هر چه مخلوقات دانا سست از یکدیگر — همت تو هر زمان نو اندازد و پر دون شود

هر که گوید بد کمال ستا چو نخجوانی تو — چون نباشد بد کمالت من اعم چون شود

در فزاید کنج قارون نخ اهم گیرد تورا — بد کمالت را مسنجواهم که چون قارون شود

آتش تیز تو چون تیز گردد در سپهر — آب چون آتش و خاک زمین چون شود

مرگ را قانون شود جان ها ز اندیشان تو — چون بگیتی نه دراجل را تیغ تو قانون شود

گر بدریا بگذرانم آستین مدح تو — آب دریا قطره قطره لؤلؤی مکنون شود

ور بسیهم جود تو بگذرد بر باد و خاک — خاک و سنگ باد و باد یاقوت و معجون شود

در دو گیتی بر دو دم مذکر ثنای خوشت — هر کجا در دوم کاریزی بود پر خون شود

رومیان بگریزند از خط و خطی تیغ تو — قیصر از بیم بلاسوی بلاساغون شود

از مصاف لشکرت اهون شود هامون کوه — وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود

شهریارا تا کمال دولت پایان گرفت — رومی و تازیکان همه زعدل تو مکنون شود

هر که سر بر خط مهندزان بندگی نتابد شود — وانکه با تو سر کشد زان سر کشی افزون شود

بنده شاعر صفتی نام جهت زمدح تو — یافت کنون جلعت تو نامدار اکنون شود

تا بر او افزون شود اقبال تو هر ساعتی ... خاطرش در مدح تو هر روز فرخ‌تر شود

تا که در جان زمین چون چهر دیسه بود ... تا که در کانون هوا سیمون دم مخمون شود

اسفله طبع از هیبت جود تو کرد و جوی بخش ... کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود

آفتاب دولت تو در جهان پاینده باد ... تا هوا و تو از عادت طاء و کاء معکوس بود

هست میمون طالع تو هیبت عالی بخت ... تخت عالی پایدار از طلعت میمون بود

جاودان کیتی بحکم شاه گیتی دار باد ... جایگاه به کمال شاه گیتی دار باد

جود و عدلش هر دو منت یار و دشمن خوار باد ... دست و تیغش هر دو کو هر بار و گوهر بار باد

بر سریر شاهی کز نیاید مرجعا از همتت ... جبرئیل از آسمان هر روز در حیرت بماد

عز دین و عز دنیا هر دو از شاه همت است ... هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد

در میان کهف دین فرمان او چون مصطفی ... در میان تیغ و تیر شیر او حیدر بماد

هر چه دشوار است آسان باد بر شاه جهان ... هر چه آسانست بر بدخواه او دشوار باد

روز و شب با دوستانش سعد در پیوند باد ... سال و مه با بخشنانش بخت در یکبار باد

خلق را چندان که هست اندیشه گفتار نیک ... شاه را اندر هنرها همت کردار باد

چون شهاب از رمح تو در تاریکی تقدیر باد ... تیر او در کان و در دریا گهر بار باد

خواب امن روزگار از دولت او یادگار ... بخت او در کار سازی کارساز کار باد

کارساز عالمست او را و دین از دست او ... دولت او را کارساز و ملک او را یار باد

بزم او را زینتی و موسمی کلرخان کلفی ... خرم و خوش چون بهشتیان چون گلزار باد

در جهان و در بری همچو تو خورشید باد ... در کف و خاطر همی سیمرغ را صیاد باد

هنر و دانش خورکه فرخ بخش آفریدون آمد ... باغ پیروزی بخندید و صبح پیروزی دمید

در چنین عید جشن فرخ شاه باش و شاد باش ... کاین زمانه از بهر تو این شاهی و شادی آفرید

ملک گیتی دولت عالی تو را زیبا بود ... چون تو شاهی این چنین شاهی چنین دولت سزید

بر گزیدی عدل و دین را و بجستی نام نیک ... لاجرم یزدان تو را از خلق عالم بر گزید

هر اثر کز شهریاران در جهان یادگار ماند ... از تو در ده سال شاهی پیش از آن آید پدید

سرور ما را سرانجام تو سلمی باید گرفت ... خیره آنی پیش تو سلمی چه باید چشید

ای سپهر شهریاری کت نشاند کس چو تو ... بخت تو بخشاد و همشیر تو او را خواهرست

اژدها کز همشیره تو آشتی نکوست ... ساری کز اژدها بخواهد تو از دنیا مهید

نامور نامی شاهیرا که با تو رزم جست ... جانور نامی چنین را که با تو سر کشید

آنکه با تو سر کشید از رمح تو بر دار شد ... وانکه با تو سر کشید از تیغ تو در خاک شد

آمد و اقبال تو بر گردن گردان لگام ... ملک فی آرام تو سر بر تن دشمن نهاد

با نشاط از بزم تو شد هر که او را بار یافت ... با نشاط از عدل تو آسوده شد هر کو بدید

کس نجست از طاعت و فرمان تو هرگز گریز ... کس نجست از تخت تو هرگز بجای خویش جست

گر شکار او همه شیر است در خم کمند ... پیش بخت تو نخجیر است چون کبک خجید

نامه پیکاری رسید از دولت تو سوی تو ... نامه آن نامه است کز دولت کنون خوانی پدید

تا بر این چرخ فرخ بانگ رود عاشقان ... سرخ باشد ارغوان در باغ شنبلید

بر تو فرخ باد و میمون فرخار و گلخان ... کز تو اندر هفت کشور نوبهار همی بچمید

بزم و مال و بخشش را تا جاودان آیین تو ... بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام مهید

تا بهشتستان جانان گرد لستان بود ... عاشق دلخستگان خرم و شادان همی

تا دل عشاق را پیش همی آرام دهد ... آب دادن دیده عشاق را پیمان بود

تا به لعش آهی سپید ابرو بر عارض نیش ... بر دل عاشق کز زلف او پیچان بود

زلف او مانند چوگان بر زمین گوی خوش ... کو همی چون گاه خوابش خانه چوگان بود

بر همی تا بد نگارم گر پریزاد است زان ... چیست عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود

ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود ... سرو در میدان بود هر گه که در میدان بود

سرو را ماهان بسا رخ خوب کز خوبی خود ... ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود

عشق جانان مغز را کز دارم عشق او ... هر که دارد عشق جانان همچو جانان بود

گر همی خواهی ار جانان شاه همی آید ... بیتر از دیدار جانان نیست سلطان بود

سایه یزدان که از عدل او شاب تابان بود ... آفتاب بی دیده کو سایه یزدان بود

پادشاهی بر مزاج دین و دنیا دلکش است ... دین شریف و بر نگیرد تا نگیرد دلکشی

هر چه هست از پادشاه گردن نهند ... گردن اسلام و مغز دین از او خواهد بدی

آن دانست و رد و باز از عدل شهریار ... کرکه باش و بره در دشت بارگاه بود

لشکر اندر نعمت و دولت بکام او بجام ... عالم آباد و رعیت شاد و فرخ روزگار

چتر بر شیران چم شاه باد اچون همی ... ور نشیند بر پلنگان کوه و چون زندان بود

پیش تیغش بره جای بد سگالد روز رزم ... پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود

چون بخندد روز بزم و چون بگیرد روز رزم ... یعنی مریم بود یا موسی عمران بود

از دل و جان هر که سر بر خط شاه نهد ... یا نه اندر طاعت او از بن دندان بود

هم بشمشیرش نباشد کز بر فرمان شاه ... در زمان سر کشد شمشیر بافرمان بود

هر کجا خواند شاه ایران خدنگ ... ایستادن تم دستان همه دستان بود

کی بود باج سلطان و استان بستان ... آنه مانی کجا چون صفحه قرآن بود

شهریارا تیر تو از سنگ و خندان نگذرد ... کز تو پیشش تیر تو سنگ یا خندان بود

هر سر طاعت بدو اندر تو تواند گرفت ... آنه بر هم اندر اجل تیر تو او را کان بود

در بشمشیر تو یزدان عالم آرایش نهاد ... هر که یزدان بر گزیدش بر گزیده جهان بود

دوده تو کان تو را یارد همت تا ابد ... کشور و دستان چون تو هم دستان او

بنده مخلص معزی ابد خواهد تو ... دشمن تو نیز از آن جز مرده و بیجان بود

عنصری مجموعه را گفت است شعری چنین — تا حجج جاوید نقش کرد او استادن را
این قصیده شاعر از اکنار دفتر است — این صحیفه شعر با از زمانه جان برد
تا کرد تازی محکم ما شد از پیش عجم — تا کند پارسی آذر پرس آبادان بود
رایت ملکت چنان خواهد که پیدا شد — پایه تخت چنان خواهم که بالا شد
عدل تو خواهم که بوی عنوان بابا شد — تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

از دولت عالی بعادت شستم — زین خلعت فرخ که خداوند مرا داد
چون جامه بنفشه مرا بود دو دیبا — دجله شد و خارا من کشت چو بغداد
در پیش ششتاد یکی شعر نبشتم — از جود ششتاد شدم شاعر استاد
آباد بران شاه کز او دولت او — پران شده بر شاعر تو برشد آباد
ای خسرو دین پرور دارای شاه جهانگیر — بنده حدث ان بسر شیر تو گیت
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی — گنج و سپه خویش نزد تو دستاد
تا هست تو بر حضرت دین دست آورد — پس دشمن سیر کشته که او پای فشارد
تیغ تو چو غربال کند غیبه جوشن — تیر تو چه سیماب کند آهن و پولاد
آن کیست که دل در کف پیمان تو ندهد — وان کیست که سر در خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری ایم و بدخواه تو زهر — تو باده کشی دایم و بدخواه تو خون

شش چیز تو داری و ایچ نیست ترا غم — فتح و ظفر و نصرت دین و شرف و داد
ملکت همه آفاق تو داری بسعادت — هموار چنین خواهم و پیوسته چنین باد

بر سعد الدین بگشاد آفتاب این داد — روز عید روزه داران فرخ فرخنده باد
عنصری و بخت او بر زبان هر دو است — شاه خاقان کوسر سلطان سلجوقی نژاد
کامت از ما هشتم و هجرم تا هی فرخ — بست در شاهی گمر تا لابرم عالم گشاد
شهریارا خسرو گیتی جهان بدانستی — زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
آن نیک و پاد شاه تاج بزرگی و هنر — خود تو از کس اند از جمله شاهان نژاد
یک نامه تو با لیب و هنر تا نگشت — پادشاهی با تو ریست شهریاری تو داد
چشمش را هم بدست خویش بدوزد — آنکه با تو به نکاید و ز تو باز ایستاد
تیز کردانش لیکن هم بدان تا نش بسوزد — چاه که آهی بسکن هم بدان چاه افتاد
بخت جاوید ان تو داری تو ای شاه جهان — تا بخت خویش شاهی جهان را زیست شاد
خاندان تو که دارد ز بستانی غنیه — روزه دارد عید یکروز که بستاند داد
تو بخت خود ی بر کعبتین دیگری — مجلس فرموده با دیبه و زر کعبتین
اندر مجلس بنده مدح خوان تو بوده — شاعران نیک شعر و سخنران ستاد
نوش کن هر ساله دی ماه عنا بگذران — تا بر آید صبح شادی و سعادت بامداد

باده و باد است هر آدمی پیدا کرد — وین دو معنی شده معجز آزر را
معجزی اکنون بفرمان تو پیغمبر باد را — معجزی نیکو بفرمان سلیمان داد را
بنده مخلص معجزی اینجا گوید تو را — کابزدت چند الکه خوانی بنصرت دین محمد
انچه از دولت شاهی و شاهنشاهی خواهد — پیش ازین کرد است زین پس هر چه خواهی تا کند

شکر کو هر دینار را کاند نفشاند — هر انچه داد خدایش خدایگانی داد
عزم ز کرد و بدو دین و داد کرد بدین — بدین و داد ش و چیز جاودانی داد
نخست افسر و شیر و تاج بخت کیان — سپاه و دولت پیروزی و جوانی داد
یقین همه کی و بدان جهانیش فرستد — فزون از انکه باد گمان جهانی داد
هران ستیکه غضنفر بخاک خویش — ز سخت خویش نشاند او ستاد و نظر
حصار و دولت ازان آمد ستوده البته — که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بها مخالف دولت که شاه باش را — بتیر و ناوک و از تیغ بنده وانی داد
شهان بزیر زمین گنج اصفهان کردند — خدایگان جهان گنج شایگانی داد
خدا همیشگی خاک ایگان بشکل — چنانکه شد جهان گنج خدایگانی داد
باین ملک من رهی همی نازم — که آفرینش لفظ مرا معانی داد

بزم خویش مرا پیش خانه کان داد — بست خویش بمن نیده و تکانی داد
بزندگانی خضرم که شهریار جهان — ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
همیشه شاه جهان با دکامران و غزو — که بخت را هنر ش غزو و کامرانی داد
ز عدل او بسش شاه ان برفعت — که عدل او بسه خلق تا نوانی داد

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید — در عزا یسان نقش فتح جاودان آمد پدید
بر زمین از ابر لولو بار و یاسمین — وشمها چون نقش پر نیان آمد پدید
پیر اد نیرنگ از سر ما خواست تا — شد جوان آن طلعت شاه جهان آمد پدید
تو ده کافور اگر چنان شد اند کوهسار — بوستان کافور کون بوستان آمد پدید
از مینا از نهال یمن آمد بر زبان — لعل و بند از درخت رعوان آمد پدید
گلستان گرفت چون از رنگ نانی مرا — عشقبازی و عاشقان آمد پدید
این همه رنگ نگار کون کون از بهار کرد — انبساط رایت شاه جهان آمد پدید
شاه دریا دل که لطف و بخشش — گوهر فرخنده دریا کان آمد پدید
خسروی کز علم و طبع و خشم و جود ش جهان — خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
این چنین ذریه از انعام تو در شرق و غرب — بنده کانرا تا قیامت آب و نان آمد پدید
پیش ازان کاید ز سیاه پادشاهی کیتره — نوروز از کوه هرالبرز سلان آمد پدید

برزمین و برزمان آمد عدل و کشت و کشاورز
امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید

داد و دین پیدا و پنهان کرد در زیر زمین
داد و دین پیدا و پنهان زان نشان آمد پدید

گفت در عالم پدید آید شهی صاحب قران
آنکه اکنون گفته صاحبقران آمد پدید

تا پدید آمد مبارک ذات او برگشت طبع
آفرید صورتی از عقل و جان آمد پدید

این چه آیین است و این شرع و چه دین است و چه کیش
زانچه در تاریخها و داستان آمد پدید

از کتاب فتح او در دست حسن و لاف
صد هزاران سرکه گشت و داستان آمد پدید

راست او را راست و از شر او تیغ او
خیره ناز صاعقه در خاکسان آمد پدید

تیغ او سیلی و فراست و دبدبه کوهی گران
از غم سیلی فراوان زعفران آمد پدید

سروران گیتی تو ران شدند از تیغ تیز
تا نگوید رستخیز استان آمد پدید

از سگان کوی او گوید که ای پرخاشخر
دانکه صعب است شیر ژیان آمد پدید

گفتم این منجوق بنما یا سپس در بوکشت
ان نظر اکز درفشش کاویان آمد پدید

در کف موسی اگر ثعبان چنین شد عجب
مر تو را ثعبان پران گران آمد پدید

در سلیمان داشت بادی رام جم زیر نشست
مر تو را باد مجسم زیر ران آمد پدید

آشیانه رایت تو در نشابور او شاد
از نفس بوی رد باد عدل و امان آمد پدید

شهر خرم گشت و از هر سو نشاط و عشرت
گل نشان و ارغوان و ضیمران آمد پدید

تا پدید آمد سپهر نیلوفر جوانی ارجمند
همچنان چون وصف پیری ارغوان آمد پدید

از جلالت باد و ایام چشم دولت و اقبال
کز جلالت هم دولت ارزان آمد پدید

تا کرا کن شاه که اینجا از فلک برگشته بخت
از قضا حکم ازل همچنان آمد پدید

بعتابی شهره مایه تا جو باد
چاشنش کرده کارداد گر باد

دبیرش دولت و بخت ابد یار
مدیش نصرت و فتح و ظفر باد

موافق را ز فرمانش امان باد
مخالف را ز تیغ تیزش خطر باد

ز بزم شاه در مشرق نشان باد
ز رزم شاه در مغرب خبر باد

ندیمش کام و بخت و نام فرخ
ز رشک دشمنان نگون و پر باد

کجا بنده کمر بر کین دشمن
میان بختش چو ن کمر باد

بران کو نه نگارستان او راست
حصار خصم او زیر و زبر باد

بدولت محشر شد خضم سلطان
کنون زین پس بدولت محشر باد

ز خشم شاه چشم خصم کور است
ز کوس شاه گوش خصم کر باد

شه آفاق ستاند ر خراسان
شب و روز او در کاشغر باد

جوان کوکب گزا و پادشه معاد
بموی طالع شادش نظر باد

شجاع دیده شاهی و شاهی
مبارک رای او چیپوان بطر باد

چو آبی کاندر و آتش فسرده
ز خون دشمنانش تیغ تر باد

ای آمده ناگه بشادی بر بنشاد
جاوید تو هم دولت و هم دولت داماد

بر کرد و دن تند سکر چیره تو شده باد
بر با سمن خرامنیر اسب تو شده باد

از بخت مساعد خبر آمد بشاه او
امروز که از آمدن تو خبر باد

گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
از چرخ چهارم زمین باز فرستاد

دل بر تو نهادند دگر باره خلایق
تا بخت سعادت گو بر بخت تو بنهاد

تا باز بتاج بر تخت نشستی
شد جان ملک شاد بسلطانی تو شاد

فرخ بدایع شد و قانون عجایب
این طالع مسعود کرا صعود ترا داد

دل سیب محبت و وفای تو بر آنست
تا کی بخ آرد استن از بهمن و مرداد

ان قوت و مردی که یکی لوزی خشکی
آن قوم بخ دند به بهشاد و بهشتاد

ای آنچه گوی سنبر و ساخته چوگان
ای تاخته شاها نه و مردانه فیفتاد

کجا پی تو با شد فرق سر باد
درخت ملک را عدل تو بر باد

دران دریا ز مدح تو گهر باد
زروی عید تو فرخ تر باد

جواه تو هم دولت و هم دولش دولتم
بر با سمن خرامنیر اسب تو شده باد

از روز که از آمدن تو خبر باد
شد جان ملک شاد بسلطانی تو شاد

از چرخ چهارم زمین باز فرستاد
تا بخت سعادت گو بر بخت تو بنهاد

این طالع مسعود کرا صعود ترا داد
فرخ بدایع شد و قانون عجایب

آنچه خبر خواستن از خنجر و فرا
ان قوم بخ دند به بهشاد و بهشتاد

ای تاخته شاها نه و مردانه فیفتاد
ای آنچه گوی سنبر و ساخته چوگان

از پشته پر خنجر و سلطان چو توئی
از باد عنان تاختن و جان بستاد

بس آهن و پولاد کز عزم تو شد موم
بس موم که از رزم تو شد آهن و پولاد

کز دل کشیده ایست حصاری ملک الموت
از نصرت و یاری و از هیبت یزدان

کز نام تو آذر خنداد بخوانند
نفرین و بس بر دمد از آذر خرداد

در اسب تو بر خاره و بر خار بدانند
از خاره و از خار بروید گل و شمشاد

ایام تو از قهر و ز بیداد معوذ است
کار تو الهی است نه قدرت و نه بیداد

عدل تو چنان است که هرگز بپسندی
کاید رعیت ز سیاه تو بفریاد

آورد تو را دولت تو سوی خراسان
تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد

تا نگر نمکند از نعمت گفته بجستر
تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد

امروز به کار پیاشد که تو آیی
از شعله درخ گونه چو گلنار شود باد

یکچند زهشتاد شدی سوی سپاهت
در جوی کشاری بسعادت صد و هشتاد

بگشای دل و دست که بر عمر تو گردان
بر لیست ز تاریخ و در راحت یکشاد

این ملک گرانمایه عروسی است گزیدار
انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد

چون در سر خرداد بدین ملک رسیدی
تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد

آراسته شد باغ چو بتخانه ترکان
داده شد باغ چو بتخانه نوشاد

کردند بجم عهد که در بزم تو باشند
نوشین بر و پیچنده بهمن و نوشاد

از غله که گرد تو خورد بیشتر — بخت ز رضوان و برش تو تاد
در خور دن باده کمن امروز توقف — تا ساقی خاص تو بود خور پرزاد
تا شیر کجا تگ با بد بیره تو زیبا — تا باز کجا صید بود تیز تر از باد
حکم تو کسی را بملک اندر جایز نیست — امر تو همیاد جز اندر نفاذ
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است — هم خطبه و هم سکه بنام تو مباد
شاد است تو و دولت تو شاد بدانست — سودا ر چنین نوا بهم چنین باد

همیشه دولت و اقبال شاه بسنجر باد — بزرم و رزم کمش جفت جام و خنجر باد
بفرخی همه پیشیاش خوشتر باد — ز روز عید همه روزهاش غرتر باد
جهان بکامه و نام خطیب و اغلبش — همال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
ز دار ملک بهر مملکت که رو بنهد — چو نام خویش بران مملکت مقرر باد
ندا کنان جهان حق ز دولت ملکش — زهی امان جهان حق و زهی سنجر باد
بجنبدی و دشستانهای زنیلدنق — سزای خاتم بهلوانی اغرا باد
زینکشی و نیک شهریش در دو جهان — شعار و پیشه و نامزیش برادر باد
بشرق و غرب کجا عالمی و مظلومی است — میان مرده باضاف عدل او یاد
چنانکه مست منور زمانه از خورشید — ز فرطلعت او ملک دین منور باد

دولت مرا شاه تو را جاه و مال داد — کردون مخالفان تو را کو شمال داد
اندر هشتاد طالع سعود تو بد — با دشمنان فزمی ماه و سال داد
با زی آن دولت تو که او را لقای عرش — بر کوته فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را — از چشمهای حل تو آب زلال داد
هیبت ز بد کمال برانگیخت رستخیز — تا نامه کهف بد کمال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم — بر باد داد سر و خویش و اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو بر سزید — این عز و این جلال تو را ذوالجلال داد
می خواه و از ان نگار که او را نخست تو — بخت بلند و طلعت چون و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید داد — آمد ز چرخ و بوسه بر از لف و خال داد

تا شه عالم بپیروزی و بهروزی رسید — باغ پیروزی بخت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سرو را نرا چنین و روزی شاخ — خورد باید نگار را چنین و قدی سزید
فرخ آمد طلعت سلطان بر این فرخنده باغ — هر که او را دید پیشگاه سعادت قال دید
شاه سنجر ان سپهر عادل و پیروز بخت — کاید جهان قرین رای او و دولت قرین
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان — بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون بملک اندر قدم بر بخت سلطانی نهاد — ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان — زانکی گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مقرر چون زفضل مرکبانش دوازدهم — از عراق و از خراسان کرد بر کردو زید
تخت و بخت و دشمنانش مرده و زهم دده — چون یک جمله مصاف دشمنان او بدید

دولت و شرف دولت بدین بیست — فتوح او علم ملت بمیر باد
سنان بر نیزه او را قضا با — عنان مرکب او را صبا بنخر باد
بروز رزم چو گردون شش تواناست — بروز بزم چو دریا دلش تو انگر باد
بتاک و رودم پیشاد نعمتش بیش — زکنج خانه خان و ز قصر قیصر باد
بر انزمین که عدو ان او قدم بگذشت — ز چرخ تا که محشر نصیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده بادا در او — عدوی او ز ذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو کواست ملک چو نشست — فضایل هنرش در صدف چو گوهر باد
چو جده و چون پر از مردی و هنر بیند — کجا بزم هنر و روی شب لشکر باد
شعاع رایت او ایش هیبت کردوست — شکوه نامه و نامش هیبت کشور باد
هزار بار که او زشاخ طوبی با — شراب برکه او ز آب کوثر باد
نگار مجلس یمنون و جشن جنت ماو — چو نقش آذر و عید خلیل آزر باد
بقاش باد و عدو علق خود همی کاهد — که تا قیامت جهان را بقای بنخر باد

دولت مرا شاه تو را جاه و مال داد — کردون مخالفان تو را کو شمال داد
اندر هشتاد طالع سعود تو بد — با دشمنان فزمی ماه و سال داد
با زی آن دولت تو که او را لقای عرش — بر کوته فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را — از چشمهای حل تو آب زلال داد
هیبت ز بد کمال برانگیخت رستخیز — تا نامه کهف بد کمال داد
کاری محال کرد که کین تو جست خصم — بر باد داد سر و خویش و اندر محال داد
ای شاه شرق عز و جلال تو بر سزید — این عز و این جلال تو را ذوالجلال داد
می خواه و از ان نگار که او را نخست تو — بخت بلند و طلعت چون و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید داد — آمد ز چرخ و بوسه بر از لف و خال داد

تا شه عالم بپیروزی و بهروزی رسید — باغ پیروزی بخت و صبح بهروزی دمید
کرد باید سرو را نرا چنین و روزی شاخ — خورد باید نگار را چنین و قدی سزید
فرخ آمد طلعت سلطان بر این فرخنده باغ — هر که او را دید پیشگاه سعادت قال دید
شاه سنجر ان سپهر عادل و پیروز بخت — کاید جهان قرین رای او و دولت قرین
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان — بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
چون بملک اندر قدم بر بخت سلطانی نهاد — ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان — زانکی گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
شد مقرر چون زفضل مرکبانش دوازدهم — از عراق و از خراسان کرد بر کردو زید
تخت و بخت و دشمنانش مرده و زهم دده — چون یک جمله مصاف دشمنان او بدید

هزار باد اکلیل عزت که هر روز از طرب — صد هزار ان گل بر ان اکلیل نو افگند
از گل صحرا تو را باد نسیم — زانکه خار کینه تو در دل احد افگند
باد بخت تو گام و باد فلک تو مدام — با رای تو رفیق و با عیش تو لذید

عید و آدینه بهم بر پا دشه فرخنده پی — طالش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده پی
عید اضحی فرخ و فرخنده بود اندر جهان — لیک چون عید منی فرخ و فرخنده پی
تا بتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین — آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
بر همه عالم ز رخشنده رای او فتح است — رحمت یزدان بر ان مستوفح رخشنده باد
سیرت آئین او بخشیدن و نخوت شکست — آفرین بر شاه بخشاینده و بخشنده باد
جانهای بد نگالش تهی باد از نشاط — خانهای سینکوا بانش بمال آکنده باد
ای ز دین کیستی تو تا زنده دین مصطفی — اندر ان کیستی تو جان پر ناز بیاد
هشت شاه از کوه هر سلجوق تکیستی داشت — نام ان هر هشت تا محشر بعدالت زنده باد
هر که در باغ ملوکان درخت کین تو — عمر او بادا درخت نارون برکنده باد
وانکه کوشد تا کژد و از سر فرمان تو — بر سر میدان تو در پای پیل افگنده باد
شهریارا بندگان پیش چاکر تو چاکرند — پادشاها روم نوبندهٔ تو بنده باد
آبرو پرنده و زنده و در صورت یکی — تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

چون

چون درفش پادشه پیکر فراز نیزه رفت — با نصرت کوه عالی موکبت پرنده باد
چنان کز بانگ آمد کوبک از شاه بزه — قیصر ترسا ز بیم تیغ تو ترسنده باد
همچنان چون بوی تازه سوی آهو رود همید — تیزه از دولت بجان کافران آینده باد
آنرا بان خوانده و کوینده باد و مدحان — مدح تو خوانده باد و مدح گوینده باد
تا گرانمایه صباا بان بر زمین ریزد عبیر — ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
تا سعی پوید صبا بر هفت کشور چون هما — حکم تو در هفت کشور چون هما پوینده باد

کو بر سلجوق کز فرزانگی را در رسید — هم بمشرق هم بمغرب نوبت کامگار رسید
ابتدا از طغرل و جغری آمد کار ملک — نام ایشان در جهانداری همه گیتی رسید
انکه بر بخت عم نعمت شاه الب ارسلان — بخش چشم و بعقب بر خانه قیصر رسید
بعد ازان سلطان ملکشه در جهان شد پادشا — از فلک منشور عدل و استقامت در رسید
بعد ازان از برکیارق دار محمد تا سنجر — سقف ایوان شهنشاهی بگردون بر رسید
هم دران نوبت ز بد راحت امن جهان — نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
وز نفاق آذر دل و چشم دسر به خواه را — به ز هر ساعت شرار و دود خاکستر رسید
هر سپاه کو به تیغ بندگی او فخر کرد — به ز کاوس و فریدون و جم و اسکندر رسید
خنجر کاری بکشت اندر سرشت افعی — کز شاها نیز ازاده هم تیغ دم گیرنده رسید

از دین نصرت که او شد پادشاه روزگار — هر زمان از دولت او دولت فرخنده زاید
کز هیبت تیغ شجاعت او بر کوه سپید — گر بهیبت قلم شنبه او بر کوه سپید
هر کجا فرمود لشکر را مدد گاه آمدن — از همه درگاه بوی دلکش لشکر رسید
بر در غزنین کوس نوبتش چون بر زدند — غره کوس از در غزنین بگاه بر رسید
در صف چوگان بدشت از بس که گوی انداختند — از حسام آب تیغ او بگرد اندر رسید
شاه بنجر تیغ بندی چون بر تخت آن نام — گر بمغرب پاره دار خشت بنجر رسید
داد حید اهل خنجر را بخنجر کوشمال — چون قضا می بزد می بر قلعه خیبر رسید
دست بردی بود کو می زد بخنجر بوی او — کوشمالی کان بر اهل خیبر خیبر رسید
خسرو اچون خلق تو تائید پیغمبر نبود — آب تیغ او دمادم از زمان بر سر رسید
ملک اسکندر بسعی او فی کز ابر پیرا — از زمین با خشر تا دامن خاور رسید
زانکه دولتخواه دولت کرد او را زانکه — صد یکی از دولت تو تا سکندر رسید
هر گز از کین تو برد یکره از خنجر نفس — آخر از کین تو بوی خنجرش خنجر رسید
هست معروف این مثل گرچه از آمد آمین — آخر الامر این سخن را بر بوی چنبر رسید
از شراب جود تو هر کس که یکخرقت بخورد — اندرین کیتی آب چشمه کوثر رسید
کشتی آشوب را چو گشت لشکر علم تو — تا بپشت گاو ماهی حلم او لنگر رسید
از مدیح تو مزد کام ندا حان تو — بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

باز دستاد فانی موزه‌ا مد — با عزّ و کامرانی فرّ و رسد بمقصد
سلطان عالم او را بر بخت پادشاهی — هر روز در خراسان مهمی دگر مجدد
باغ مراد سلطان گردد بدین ترانه — کاغ نشاط لشکر گردد بدو دلشید
از رای روشن او دولت شود منوّر — وز فرّ طلعت او جهان شود معنبر
ای هنده‌ای که هیبت گردیده تو آذر — دست ترحم تو خوان همه را کند زر
هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو نجنبد چون کان گه نجنبد
چون مهر سایه از معدلت شود تلف — بوسد زمین بخدمت شخت کند تظلم

چون بر سر تو باشد ان فرّ مرتضایی — چون در بدو تو باشد ان خیر مهتدی
بتوان بشد بآسانی بسیار دانی تو — کز قطرهای باران هر گز نشود معدد
دولت بسان نصرت گرد ابد بتو بر — تا عالم است باشد پیمان او مؤکد
از لفظ مدح گویان وز ثنا ثنایان — کز فال سعد باشد فال ریست بهتر
این مدح کو همی نظم زین پس گوهران را — در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین مدحت از بر کنند شاهان — چون کودکان بمکتب از بر کنند بسجد

خواننده یاد کیمیا ندان شعر مدحی را — هم عالمان افضل هم افضلان امّت
تا کرد ماه هره بر دوی خ برابر — باشد ز هجر و زر رنجیرها معقد
از فرّخی بادا هیئت همه مهیا — وز مهرشت بادا کارت همه مهند

پوسته

چو ته بان ماه دی در شکر تو مغرق — سیاره‌ها چو جامد در بند تو مقید
دیدار تو مبارک ایام تو همایون — بادا بدین همایون ناید تو مخلد اقبال تو مؤبد

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود — دولت و اقبال و دولت و فرّخی همبود
تا بود تاج شاهی بر سر سلجوقیان — تاج دار دین و دنیا و جهان خاتون بود
هر گه کاگون جوید ایزد مر سزای تاج را — تا سزای تاج کوهرای کاکون بود
تا رضای یزدان جوید سلطان ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود

این یکی دشخوارها را بر زبان شیرین بود — دین و کردار پادشاهی بر زبان فریدون بود
رای ان ملک و شرع چون یکجهت موجود بود — طبع این معدل عطائی چون ژاله و کردون بود
بس سعادت کز خداوند جهان خاتون رسید — کان سعادتها زه همه آدمی بیرون بود
هست اسرار خدائی کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدائی چون بود
کز سپهر شعر بتوفیق و افزون یافت دست — وهم بسیار آید به از تو فیق و افزون بود
هر چه راند بر زبان برچه آید بر دلش — عدل را تاریخ باشد شعر را قانون بود
رای او انگیزد کردون بس عالیرتبت — پیش رای او چه جای کهبد کردون بود
هر کجا از خشت و مقدار او کنی بخشن — هفت کشور خرد باشد هفت کردون بود
کز خیال عدل او نقاش کجون نگذرد — شخص کی بیرون شود کی چیره چون بود

ور بر یکند رواق اقبال او در بر تو — بر پرند رقعه‌ها بود گلگون بود
از سر شست جود او در یاچه‌ها گردد سماک — کارگاه پرنیان چرخ مقلمون بود
در نسیم دولت او بر درخت از بهر بن — عقدهای عنبر افشان و فرش او قلمون بود
بر هر آن صحرا که باد خشش بادیه گذر — خاکدان صحرا مشک خانه عنبر بود
بنده کز دست او فشور یابد بر جمل — خشتان بنده پیش آرخشت مانون بود
چون ز آرد موکب عالی بروز رجهان — جهت او در طراز در بارساغون بود
باز چون پروین برد موکب بپرده زنگی — کردش کرگاه او بر یاصل چون بود
اگر بگریزد از لشکرگاه او به بر بود — وانکه بدخواه بفرزندان او مغون بود
باشد اشعار معزی بر سماع اتابک — تا بود کاندر جهان نامور دون همی باشد
از ملوک دهر نامورون همی باشد علیا — تا ثانی او پیران خرد موزون بود
آزمین در ماه فیان چون مرخ لیلی بود — تا بود ماه کانون چون ام مجنون بود
تا مه کانون بسیچ خیان برخاد بدجهان — تا هنده خیان بدخواهان او کانون بود
بر داد و تا قیامت طاعت بسیج باد — تا کو بیخ و راحت اندر فضه قانون بود

بر مهین دین پسندیده بیارک باد عید — چشم بد باد از جمال او گمال او بعید
صاحب دنیا ابو نصر احمد ان گز ملکش — هست فال و طالع آزاد کان سعید

امر او اثبات عدل نهی او نفی وعید — پیش شاه بشکل جاه او افزون ز است
از خلق و جاه مامون پیش او هیچ است — چون کرا صاحب دیوان پیش او هیچ کند
کز شوند امروز راجح صاحب ابن العمید — دجله چون پایه او را مندی و شرف — می ندانم پایه جز پایه عرش مجید
همت او از بزرگی در دو عالم نگنجد — کرد کیستی پیش چشم او بود در سن زید
در بیشه هر چه از دور فلک پیدا شود — همت عالیش گوید ای فلک اندر من فزید
چون برانند فلک فخر آرد بفلک ثابت — چون کمر و تیغ فخر آرد بدست تیغ او جدید
آمد اندر شان فلک و تیغ او گوئی مگر — سوره قل هو الله و الفلق و الناس شد
عمر شق از مد فلک او همی باید مدد — هر که سپهد فلکش عمر او کرد دو تا
خاکپایش هست فاتح تر زبان در دخت — کاید از اکفت در قرآن لها طلع نضید
بد کمال و سنگ و او را دوستی باشد — ان یکی بر مصطفی آن دیگر قصر مشید
از هنرمندان عصر او کسی را نیست — زانکه هست او در هنرمندی عصر اندر وحید
در هنرمندان همال او نبند چشم دهر — بخت او زید مر او را آسمان باید مرید
تا کرد دون پیرا شه بخت او باشد جوان — تا کهن باشد همیشه اقبال او باشد جدید
شاد کناد ازهست او مادمان و زکا — هست محمد وی که دارد ماه حاجز هست ید
گر بجاه و دولت او بر دل او بگسلد — در براشد سایه او بر سر مرد بعید

ان کیسل اند رضاوت خاتم غفران شود — وان عسیله اند رفضاحت کرد اعجاز ثمود

در بهاران صعبه اند بهاران گشتا — بست کشت فکر افلاک آبیار ان صعبه

ای موید در کنف جناب تو جبل المتین — وی معلق در تن اعدای تو حبل الورید

تا بسیل قوتست اقتاد لیل قدرت — بفضل الله ما شاء و یحکم الله ما یرید

بر زمین باد و ند امرت اطباع چون ایام — بر فلک با د ند محبت را کواکب چون عبید

عزم و شادی از تو در اشاد و بیشه اد و عزن — روز و شب هم فخر فلک و هم نصیر و هم بیه

بر نوشته باد در عهد و ایام اقبال شاه
دو هکارت باد سر نامه و پیوند ۱۳۰

خدمت سلطان بگو ای آفتاب برج داد — بر بهای دین بزدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت میرخواب چو عثمان توست — سروری سیکو سرشت و مهتری فرخنده باد

ای خداوندی که گر نبود ترا یاری تو هست — و ای خداوندی که هر کز یار تو یزدان مباد

جنت اد بر خواهندان و محبت زیست — دولت او بر خردمندان دین لعنت مباد

خلعت او در خراسان بخشش و بخشایش است — این دو خصلت در خراسان سیم آهن ناید

چار چیز اد و بسیل دولت و اقبال و است — رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست راد

ناپسان از رشتیاق چهر یاد او خوش — حاضران از خرمی بر روی یکدیگر بخندند شاد

ابر کرمی کرد با د از فلک سیروی ید — وا کر سروی کرد با د و زمین کرم داد

بیش خاک پیش ملطان زانو به ادب — ایزد او را د با د ملطان بیش چشم خلق باد

اندران .

اندران توقع کو ستاند شاه و وزیر — اندران توقع باشد مایه اسعاف و داد

ای هنرمندی که دیدار تو آرد در خیال — این خداوندی کرا داد نبد زیبنده کیست

دار و از رای تو ملک مشرق و مغرب بتی — دار و از می تو شغل فرقت و دولت لقاء

تا فلک دست تو را بوسید همچون بخت کان — بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد

کی تواند یافت هر گز هست تو دیگری — کی تواند داشت هر گز قوه و پولاد داد

هر گو د از آتش گیتی فروز یاد او بروی — بر هند بر خاک سیر او بر د بخرمن بباد

خاد اگر مهر تو ورزد با خود گوهر چو با — باز اگر کین تو جوید پیچ کرد و چون گیاه

از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود — دیده گریان عدوی تو گریان تو خنده شاد

ز انکه هست هنر دست او ستاد تو خود — با د و ح تو ست انکه اند ر شاعری استاد باد

چون بپسند نور دیده تو کو بد مرحبا — چون پسند نور دیده اقبال تو کو بد زیاد

شکر تو از حد هزاران گفت تواند کسی — کر شود کو نید تو پیوسته چون سعد اد

تا در ملک بسیل باشد نام لقمان حکیم — تا که د تقوی نبرد نام بزرگمهر بباد

از ذوالجلال خواه تو کیمیا ز امهر — وز خداوند خواه تو کیمیا ز اعداد

از قبول هشت تو بخت همچون هر زمان — در ستان و گلخن از اشر د و گردد باغ و راغ

کار سیران و بزرگان از قبا بسلطان علم — تو ز سلطان شاه و سیران و بزرگان تو ز باغ

بر گل ارسنبل نگارم دام با دام آورد — آهو سیما دان رم را پای در دام آورد

سرو سیمین قدام چون دعوی سیمین کند — دام دلسا بر گل ارسنبل بنفشه دام آورد

هر کجا خواهد بزرگی و نیک و دیبا فر هست — از دلم پیروزی بر د آرام و از آرام آورد

نقشهای نوی را بر د و کنا را آورد — صحرای تازگی را بر د و با د ام آورد

چون مرا بی می عیشه بست د ر دشمن او — عاجم نا ید که پیش من می جام آورد

روی من زرین تر از هر جام کو گوهر بست — سنگ من رنگین تر از هر می که در جام آورد

با د او ا گر بگلاب و شام آرد سوی در — دایه او ا گر بوقت بام بر بام آورد

عشق او هر روز شوری در دل خاص نکند — هجر او هر شب بلائی بر سر عام آورد

هر که خواهد تا سلامت یابد از شور بلا — دل بعشق او بدین زیبا سر انجام آورد

بید نکام و نیا گر پی همکام دین — از امام حق همی منشور احکام آورد

نامور بو سعد بن نصر بن منصور ا کز او — سعد و جد اند ر جهان آ گنیه نام آورد

تحصل کرد و با خاصیتهای او هم ز بان — بر به از محنت بر دی مرد ایام آورد

با قبول او مدد داند ر هوا کبر د حقا — در پناه او کوزن از پشه شه نام آورد

و ند ران صحرا که با د حشت او بگذرد — کرگ شوا ند کره و رسوی نظام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او — گر صواب از صلاح افزاید و انجام آورد

حکم سال و حکم فال او بپیروزی کند — هر منجم گو حدیث از علم احکام آورد

تا شه بر د مش کمر د بخت پیش و پیک — چون بیارگ پای را سب بیک گام آورد

سحر صرف و مشک ناب د لولو کمتون بحر — هر بسنگام کتابت ز ر مستلام آورد

ان بولت انکه هر سال ز تی تجدید عهد — از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد

شاه بشکر از بهد صرت سلام و دین — از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد

ز و جوانمردی بر شهری ز ال خالص خویش — دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد

سام را فرمود با ید ز رم ثرد ها بلوکس — تا بر اثر د ها شیخون ناوج سام آورد

کاد مردی کرد با ید نامزد بهد را — تا کمین بر شیر نر تیر عبرام آورد

تا بر اد د ولت فرق اعد از یر اقد ام آورد — تا کمین بر شیر نر تیر عبرام آورد

عهد شاها ز اسبا با د رضی انحق تعالی — تا حضرت مهد خاتونی بسنگام آورد

کی بو سنگام از این خوشتر کرا تقدیر ما — در جهان هر روز رنگ بهسنام آورد

در بهو اهر یاعتی کرد و ن بغد ا د بر د قی — رُنده پیلان بشکوف ا کوس و مصطام آورد

گل بزیر قطره باران تو گوئی عبسی ست — کز خجالت نجمی بر روی گلفام آورد

بر شود هر روز کوئی بر فلک با د سبا — وز فلک بر شاخ گلبن هر شب ابرام آورد

این گو مهد کز گرد و نیا یابد مرام خویش — هر که سر در چنبر عبد ت نهاد کام آورد

نقش تو کشن عد و انش در تقل آرد — شکر تو کشن ولی را در نشن کام آورد

آن یکی کو نی بسیل از بهد بر جیحون آورد — وین د کر کو نی نشان از بحر بسرام آورد

از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف — از من و دنیا ان بجز مدحت پشت چون الف آورد
هر شجر کز کینه تخم تو دارد بیخ و شاخ — تا قیامت برگ و بر نفرین و شام آورد
بار سالتهای تو نگذشت اگر شاه جهان — بر نشاید نظر تو روی جانب شام آورد
در زمین شام در چشم فرنگان لعبتین — تیغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
چون ازین فارغ شود رایت همی مغرب زند — عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
گرچه آرد مدح پیکاری بدین در سخن — هر چه آرد در بر مهتر تو سر نام آورد
اندرین مجلس سخن گرچه دارد انبساط — شرم دارد کاه از بسکه بارام آورد
نوک اقلامش چو دجلی را پیاپی نظیم — قیمتین دجلی بود کز دیج او بام آورد
ور نود همگن که افضال تو را دارد عدد — ان عدد پیش از عشیر و نطق اقلام آورد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد — در بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
ان یکی گوئی همه مدح همی آورد — وین دگر گوئی همه اصنام اعلام آورد
تا کی صنع ایزدی ایام را آرام داد — لطف او را داد صانع ایام آرام آورد
قدر و جاه تو فزون باد تا که ایزد بجان — چرخ آئین چنبر و رسم خدا به آورد
با عزمت راهی ایام تا پیش تو کرد — وحشی آشفته ایستاده و زم آورد
روزگارت باد فرخ تا به یمن طلعتت — مژده هر ساعت بسعدی نجمت بهرام آورد

بنده و زشت و نباشد دگر — چو سلطان کشاه پرور گر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک — خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدا آفرید از خرد — شهی کش خره پرورید اختر
بدو تازه گشت است جان رسول — بدو زنده ماند است جان عمر
فلک زمانه زمانیم او — نوشته تاریخ فتح و ظفر
زبده نظام و صلاح جهان — چو خورشید سواره اندر سفر
مشرق اندر شاه و مملکت او — مغرب او را زیر خدمت کمر
بدو ساخته دین حنیف خدا — که از دولت او ندارد خبر
کجا گیرد او موکب و رایتش — براهی که ان نیست هموار تر
کسند ای عجب صد هزار ان چو او — برانراه شاه و تن آسان گذر
تو گوئی که نصرت بود پیش رو — ز گونیکه دولت بود راهبر
من از بستی چند خوانم هنر — سرانجمن خوان چند خوانم سمر
که چون بخشش صد هزار ان غلام — که چون بخشش صد هزار ان گهر
کسی گو بتابد ز چیانش دل — کسی گو به پیچد ز فرمانش سر
بریزد خون دشمن بر زمین — فشاند نه مغز سرش بر گهر
فرود آورندش ز کوه بلند — فرو افکنندش ز کوه و کمر

به دولت که شاه گیتی همی — تن و جان خواهد زیر در
چنین دولت از خسروان کی گذشت — زهی دولت خسرو دادگر
الا پادشاهی که نخجیر بند — همی پیش بخت تو بندد کمر
روانت حکم همی جستجو کند — بداند قدر تو همچون قدر
شهان زیر فرمان تو یک بیک — جهان زیر فرمان تو سر بسر
تو اندیشه جانی و پیش از جهان — چنان کز صد اندیشه باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد نوا — کسی کو ز بدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان — چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو بندگان تو را — فزونست هر روز جاه و خطر
ز چم تو گشت است بدخواه تو — لبان کی مرغ بی بال و پر
همش دهی نرد است با هم بنگ — هش مغز شکست است با هم بشم تر
اگر بی رضای تو یک دم زند — دران دم زدن جانش آید بسر
رضای تو کی کز آب بقاست — کز و زنده ماند همی جانور
جهان پیشه زیر فرمان اوست — چه شرق و چه غرب او چه بحر و بر
همی تا زبد صلاح و فناد — بود صحت را دهنده و دافع ضرر
سه و سال و روز و شب خویش را — بسیکی گذارد به شادی دگر

همی تا جوی هست کام لها — همی بزم باز دهی نوش خور

چیست ان آبی که رنج را کند آزاد مرد — تلخی اندیشش را شیرینی شکر دهد
تلخ دیدستی تو شیرینی فشاند بیشتر — آب دیدستی که رنج را کند آزاد مرد
اثابت انکه مجلس کرم کرد اندسخن — خامه اصناعت که ساقی سیاقتی در دهد
جان پاکش خاد راست و جام و دستش خنجر — نور کاد از باد خنجر نخندگ که از خاد ورد
گرچه هست او آب رزدار و فرخ آذرش — دستگاه و خرم تو و خانه کاذرش داد دهد
هست شیر نالی ادبه ان ز نخوت آید — وان خبر با از بهت و ساقی و را شکر دهد
کرد کار هر دو کیتی بندگان خویش را — کر همی وعده بکرد و جنت و کوثر دهد
منی پسندد و ام کوثر و هم حور عین — هر که مجلس بازد و ساقی ما و یاسر دهد
گر بخشش آید مر حوریان را بهشت جاودان — خوشه آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
من چو می نوشم نپنداری که جام می مرا — او ز پاره دی و مشکین مغ و می سیمین دهد
انکه چون پسند که جانم را قوت آید باز — قوت جان من بدو یا قوت جانپرور دهد
قامت او سرو رخ نسرین و خط سیسنبر است — دیده سرو یکه بر نسرین و سیسنبر دهد
عنبر لفش که از خم بر شال چنبر است — مقدان دارد که شستم را خم چنبر دهد
آنه یدم زلف چنبر وار عنبر بوی او — بی ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق او چشم مرا کو هر دو هر یا ساختی — ار پسند آید دو صد چندش همی کو هر دهد

کو برشد سوی خواجه عشق او در چشم من — آنچنان کو هر کمر جوید ملک سنجر دهد

شاه مشرق آنچ دولت نامزد این عهد کرد — اقتر شاهان کی شاه از هم سی افسر دهد

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او — باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت برد دهد

او و هم دین همی آرد شبانی همچنانک — ما همه بر چرخ گردون و شبانی خورد دهد

گاو میزانرا ایران خلعت شادی دهد — گاو خاکانرا توران ایت و لشکر دهد

گاه چو الکند ریگ رود ملک هفت اقلیم را — پادشاهانرا ولایت پیش از اینکه دهد

این جهان بحر است ناکشتی و عدلش لنگر است — چون شود بحر کشتی را سکون لنگر دهد

روز شب کرده براعدا چون ملک الموت هست — تیر او پرتاب بر شرنگ کی پیکر دهد

وانکه دین یابد نماند جوان چون دین دهد — اسب را نازد و دهد هر ای پیشانه دهد

سال دیگر گر زید غزو و رود آرد بروم — روم را نامش بتیغ هندوی کوهر دهد

تیغ او پرواز کرد و کران رهبان کند — کوس او آواز در شهنازیستیه دهد

دشمنان چ دوستانرا بیعه و بخش نیافت — اشتر ستان تیغ او اکنون دوراننده دهد

هر کجا بر وصف رزم او رود کرد قلم — وصف رزم او حسام را تیزی نخجر دهد

عجب چون پیشه نیست نامه او بر و فرش — بوسه بر دست پر و خامه و دفتر دهد

از عطا او را قدر دست اینجا نرا بام بود — دولتش پیغام داد از بام کاو از در دهد

حمل

حمل فرآورد و هر بامداد مهر آب — تا بود انش خراج کند خضر دهد

تازه بود هش که ملک او دانک نظام — رامی و قد پرهش نظام دین پیغمبر دهد

مایه هر پیش آزرد بود چنین پایه ملک — کو ز دانش تیغ بست صاحبقران فرخ دهد

کز پیش بخت او هر جا جهی کو پیش من — عرقش بیخ شناسد پیش او خورد دهد

سرد و بر باد و زیانی نرساند زین پس — هر که پای از خط بندگ پرون ور دهد

منظره عجب هم ثمانیه اند چون — ملک را نعمت همی زان نظر و خبر دهد

ای خداوندیکه دیدار تو راحاصل فتح — از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

داد کردون کار امروزیت بخیر زدنی — باش تا فردا سلطانرا زامروز نیکوتر دهد

جز جمال تو نبیند هیچ مرغ اندر هوا — مرغ را کی هی حمال تو بال و پر دهد

دعوی دین را نشانه آفرین دستان تو — تیر از پندیچ و اعظ بر سپهر دهد

کز بخشود خواهد بی نهایت رحمتی — بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد

در تو اند بود فرزندی اینسان دشمنت — خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد

در بود صد هزار و هفتصد رحم تو دکار را — قدرت ایزد تو را بیزدی صد چندان دهد

مرد زن کرد چو شمشیر تو پنه در نبرد — تا سپه تو بجای خنجر شش میخ دهد

گر پرستنده تو بیزدان نیاید بهشت — زردی روی صد از دیده غیرت دهد

آمد است و چو نا کیرد تو تخصص صد — زانکه عبد را طاعت آید نا کسترد

ناصر خسرو بلخی

ناصر خسرو بلخی

آنکه باغ و کوه و راز پرنیان سرخ و زرد — چرخ و آذار و آذر ماه و حزیران داد داد

برخ اندر اجابت تو ثنا و دعوتش — آن نسلیمانی که در آذار رود را زاد داد

داد خواه از تو نباهی داد و فریاد رس — تا که داد داد خواهان از تو داد آورد داد

ناصر خسرو بلخی

ماه را مانند که اندر صدر و دیبا بود — ماه کاندر صدر و دیبا بود زیبا بود

عاشقانرا دل بدام عنبرین کرد و دست — صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

عنبر سارا ای ماه تا شب تاب کرد — تا که مر جانش حجاب لولو لالا بود

هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک — عنبر و مرجان و لولو بر سه در دریا بود

ماند آن لعبت بر ایا گر پری پیدا شدی — ماند اندر بر سنم را گر سنم گویا بود

گر روا باشد که در عالم بود گویا تنم — هم روا باشد که در کیتی پری پیدا بود

از بلای عشق او سودا بود در هر سری — در شب هجراو در هر دلی صفرا بود

هر که خواهد تا نبیند لکد و صل او سیه — راه او تا چار بر صفرا و بر سودا بود

ناصر خسرو بلخی

گر بجم طبع لعبتا رسم با شد ترکرا — ان صنم ترکست و دل او دست یغما خواه بود

گر چه خوشش با شد که با یاران چو زر بیکتا — خوشتر آن باشد که او نزد یک ما تنها بود

عیش عیشش با بود و تیکه با هم می خورم — کار کار ا بود و تیکه او با ما بود

کس نیابی همچو او در جهان همتای او — چون نجست پیش بخت شاه پیشا بود

شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او — ملت و دین محمد عالی و والا بود

آهن و پولاد را بر یکدیگر فرآورد — چون بزم و رزم اندر آهن و پولاد بود

گر شود محمود نامی زنده در ایام او — چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود

شاه جهان باشد خیاث الدین و الدنیا ملک — نام لعبت شش خیاث الدین و الدنیا بود

آنجهان باشد خطاب او و زشاهان جهان — پادشاه و خسرو سلطان مولا نام بود

بخت همراه یکه بندد بر میان او کمر — آسیمان خواهد که کمجای او جوزا بود

ماه زیر جام او چون ماه روز افروز شود — مهر باید تاج او چون مهره بالا بود

هر جائی کو نهضت کند او بر زمین — چون سپهر چرخ با بالا و با پیما بود

تا کرد میدان بود همیدان بگرد آمد بود — تا کرد او آن بود او با ان بشب آسا بود

در مراحت او لکن چون او نشد بیدار خفت — بوش چش او بجا بلقا و جا بلبا بود

در بحر خون خواهش بود و هوا پوشش بود — کز نیل مر کبانش کوه و نهضرا بود

اتفاق عدل او امن دل مومن بود — اختیار عزم او ترس دل ترسا بود

گر بروم اندر بود پرواز مدحی شاه او — قیصر روحی از آن پرواز پر و آبا بود

چون هوا را تیره کرد انده خیال لشکرش — روز روشن بر مثال روی چون شب یلدا بود

پیش تیر انش بمانند گر بدر مغفران — تا بشیش بنده گردد گر همه خارا بود

هر کجا با تیغ بندی از پی دشمن شود — هر کجا با اسب تازی در صف اجا بود

راست کوئی رشحهٔ دریای دولت از دوات
است کوئی مصطفی بر دلدل شهباز تاز

طبع روح افزای هر کو کو بارش شد نوا
دست کو هر بخش هر کو کو باهبا شد

او چو باشد آفتاب دست او چون گستری
جام او چون ماه و می چون زهره زیبا شود

ای جهانگیری که عهد و کین تو در صلح و جنگ
ناصر اجلال و قاهر اعدا بود

چون تو سلطان نیست با شکوه و داد
چون تو فرزندانی ز آدم و حوا بود

آسمان شوکت دولت را بود هر دم نشان
تا کی در شکوه دولت نام تو ظاهر بود

تو به بهروزی پیروزی چو ایکه در جهان
کرد اندیشش تو خود ارباب را ارباب بود

در کی خواهد که خونخواری کند در ملک تو
ارسیا ابر من بر جان او خونخوار بود

بر جهان فرمان تو سیمرغ صافی پرواز است
هر که گوشه باغها سیر گشته دانه بود

شیر دانا دان که اقبال تو قائد نیست
صنعت چنگال شیر دیگ اژدرها بود

کاه چون پیروزه باشد کاه چون جزع یمان
کاه چون پیجاده باشد کاه چون فیروزه بود

کوهها از رشحهٔ دریای تو پر دین صفت
پیکرها از کبود دی آسمان سیما بود

اوج اقبال تو اندر رزم اهرمن نهیب
تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود

نسبت حضرت بحضرت چو بحضرت نسبت است
گر زیر عجمت گنبد خضرا بود

گرچه عنقا را بخیر و هیچ باز صید کس
باز کز دست تو پرد صید عنقا بود

گر تو بخت تو چون ببسایان بر پیچد
کل عالم در برابرهای او اجزا بود

مجلس تو گاه بزم خوردن می بود بستان صفت
بود بار مجلس تو خلد لب آسا بود

هر که مدح تو نبشتی روز و شب صنعت کنی
صنعت او رشتان را زندگانی صفا بود

گر بود او اهل صنعت تو بود هم عشرت
افسر رضوان بود و یا زخیت حورا بود

ای تمنای خرد این معنی اعجوبه تو
غیر تو از خرد ان هر گز کجا یارا بود

چون سخن از اندیشه حقیقت هر کو او دانا بود
دین سخن از اندیشه حقیقت هر کو او دانا بود

ان مدایح کو تو را ارزد همی نا در بود
وان قصاید کو ترا کاید همی غرا بود

گرچه دولت ستاید و بخشم دل همی نپذیرد تو را
دور پندارد هر که او را چشم دل بینا بود

گرچه پیراست و شود برنا چو آید در تو
زانکه بخرامد و دلیش دولت برنا بود

در بود باهر صباحی و همان خار و عجب
زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود

تا کی باشد نوبت کرنا یام تو ز
تا بنیکنام زمستان نوبت سرما بود

دولت او را نهایت تو در هر اندر چیز
هر بلا و رنج در سرما و در گرما بود

مقطع و مبدای شهر از نکته و مدح تو او
تا بود اندر سیمخر امقطع و مبدا بود

باد تا هی بخت فرخ باد عذر انگیخت تو
تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

همی تا زد تیغ و کنین و تاج و سریر
شهریار ولایت گشای کشور گیر

نه تو کز هفتاد گردستانی او
فزود نیست تیغ و کنین و تاج و سریر

زیبا شاهی او در شصت یاد بر
چنان کجا بصره و شصت پشم پیر

بوچه ای کز هیبتش او تو نیست
هر پرده ای هست هر شش او واقعه

بگذرد این آیتی هست مقتضا
کز روزگار هی نفرتش گست نشیر

دو جانب است از شرق و از غرب عالم را
زهره و جانب درگاه اوست مژده پذیر

گهی ز جانب غربی رسد بگل رسول
گهی ز جانب شرقی رسد بصبح بشیر

خطر بخنجر گردست او تا بد تیغ
اجل بگرید گر دست او بپرد تیر

زدوز خم کمانش خدنگ جان او باد
چنانکه رحم شیاطین زده زخم زاثیر

حیام او حسکر حایدان همی بوزد
زانش ست و آتش همیگیت شیر

نهال بندگی او ایمنی آرد بار
تو بندگانش سراسر همه شدند ایمن

درخت دشمنی او ایمنی آرد بار
که دشمنانش سراسر همه شدند اسیر

ملوک گنج بگنج او رند دشمنند
که هست گنج همه پیش همت تو حقیر

تو شهری و همه شاهان نزد تو چو یتیم
تو بحری و همه شاهان نزد تو چو نیز

غنی تو بر رضا جستن تو طبع بخیل
غنی شود بثنا گفتن تو مرد فقیر

محبت تو وسیلت ز تو ثواب بهشت
عداوت تو نشانت ز تو عذاب سعیر

خدای دولت تو بر تو پاینده تر نوباد
همه بخشش همه نیکی اثری کست نقیر

نخجوانی تو تقصیر در مصالح ملک
بهر هم نکند در هوای تو تقصیر

از شکوفه باغ شد مانند رخسار دوست ... وز بنفشه راغ شد مانند زلفین نگار

از کنار سبزه و آب روان گردد عیان ... وز گلستان نیست برگردون قطار اندر قطار

قمریان چون عنبرین کشته بر سرو بلند ... بلبلان چون مطربان گشته بر شاخ چنار

گلخن سبزه پر مسه کند با بوستان ... کوه و دامن لاله پر لولو کند ابر بهار

کرده با مشکوی دارا پرنیان زلوه بان ... در بنفشه زلف دلبر دیبه دارد پرنگار

کرده پیچانست در گردون بهشت جاودان ... کرده یزدان در زمین فرخ بهشتی آشکار

تا به پیروزی شادی اندرین فرخ بهشت ... جشن گیرد در نوروز کامگار خوش شاه روزگار

نیک شاهان شرق را سیلان زخوانند آبست ... آفتاب نیل و تاج دوده و فرخنده بار

خسروی کو را ز پیش تخت گردانند پیش ... عرزه دولت بسته بر میان بر بیار

بنده دولت نگارست این عزم چون پادشا ... چشم دولت روشنست از رای چون خورشید و ماه

شد مقام یاوش آفتاب اندر میسر ... شد مسخر بر کمش آسمان اندر مدار

پشت ها سوده کرد هر کجا بایدگاه ... روی فرصت تازه کرد هر کجا کرد قرار

زهره ساقی زپندد مجلس او روز بزم ... مشتری چاچب بزد بر درگه او روز بار

مهر او بر خاک خوانی زر پدید آید خاک ... نام او بر خاره بینی کل چون آید نگار

چون بسمش شعله آرد در میان رزمگاه ... چون کمش حلقه کرد دیبای چین را تار

آب کرد پیش او گر آهنین باشد شلیخ ... مرهم کرد پیش او گر تیغ تیز باشد سوار

رایت عالی کشیده بر فراسیان فراز ... آنچنین بگذارد لشکر چون نگه در دیده باز

بدسگالان را ز بیم تیغش شیشه او ... دیده باشد پر دخان خانه شده پر شرار

ای عقد اختر شناسان کی عدد دانند تست ... از عشق تا کاشغر و زقیروان تا قندهار

عدد تعداد نام شیر تو در هر جا ... عدد دلیلست از دم شمشیر تو در هر حصار

شد ز اندیشه دل خصمان تو چون چشم خمور ... شد نفس بر حلق هر خواهنده چون بند اسار

تیغ با عدل تو یابد آبدار از رنگ شب ... شیر پیدل تو از آهو یابد آبخور

روزگار آرزو کرده باشد هفت چرخ ... تا تواند پادشاهی شیده داری شتاب

یا بخواب نوشین فرودین سواری یابزم ... یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار

تا بنات النعش را بر قطب گردون گرد ... باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار

تا ستاره قطر باران کس نداند در جهان ... باد ملک و گنج تو چون قطر باران بیشمار

تا چنین اندر نصحت نانوی نداند اثر ... باد فتح بزم تو چون نصحانی پرخطا

شاده بر خوزیادی در بهار و در خزان ... تا بهاری و خزانی نصحیا یاری ز هزار

ان زلف مشکبار بر ازوی چون نگار ... کرکوته است کو تهی ازوی عجب؟

شب در سیاه سیل کند سوی کو تهی ... از زلف چون شبت بر ازوی چون بهار

در زیر اند دسنبل سنگین بفشت بوی ... این جا نشین بهشت همین زاله زار

محی از زمین سنبل سنگین گاسته ... تا کشت لاله زار همه زار و مشکبار

از زلف کز درازی بادوش تو دهشت ... کوته شد از بریدن و باکوش کشت یار

کز بود دهشت دوش کنون کشت یار کوش ... باکوش ایزدش کرهشت کوتوار

نقش همه تخم من از زلف تا کنون ... دل بر کشم زچاه زنخدان ان نگار

با من ستیز کرد و درستش ز برید کرد ... کلفا برد دل از چه من پرسین برآر

در پیش کوشش او سر زلف حجاب بود ... برداشت او حجاب سر زلف تا بدار

آبی حجاب شد سن آید بکوشش او ... از جشن سال کرد بشش سلطان روزگار

فرخ مهرزد دولت و فرخنده رکن دین ... شاسته پادشاه و پسندیده شهریار

پاینده آسمان فرو لنگنده اختر ... بی رای او بسی نکند آسمان مدار

تا بنده آفتاب سنبر بکیارق اک ... هست او زمانه را ز لکشاه یادگار

شمشیر او بنصرت فتح است روزبار ... توقیع او بمنبر عدلست روزبار

در علم چون پیمبر و در ملک چون علی ... اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار

بر خاره و خاره کرنویسند نام او ... از خاره و زبر آید و کل سر زند زخار

مردیست او زباغ ظفر بوستان شده ... او را سزای پرده چون بهشت جویبار

از جاب بد نبیش خالی از عیوب ... وز جاب دکر گهرش همانی از عیوب

چون از دو جانبت بسلوق تنبش ... فخرات نیخ در کتف هفت شاخ باد

پایت را بخور ایران متابع او | شیران عجمی و دلیران نامدار
فراش را تربت تو ران سخرند | خان کا مرا ز بختیان کامکار
بر موکبی زند ز مصاف تو یک غلام | بر لشکری زند ز سپاه تو صد هزار
بختن ز موکب تو و از دیگران دو دست | وز تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
با شنه نمرد ان همه و تر و هم سپل | آورد مصاف تو بد و زد و کارزار
تو سپل خواهی از پی ان کا بستوان | بر قلعه کمانت کمان کر برد بکار
مریخ با سیاست و کیوان کمینه دور | کر خشم تو شوند و کشند آسمان چکار
اقبال تو ز جسم تو سازد یکی کمند | ان هر دو بخس را بکند از آسمان شکار
تا با ب با مجلس و عیش کمن صحبت | امروز تو ز دی بد امسال یار یار
دولت بهی تهینت آید کر او | جشنی بزرگوار بر و زی بزرگوار
در راستی بفرد که بو دجان ندگان | پیش تو کشند بهین تحفت نثار
تا آب و باد و اتش و خاکست جاودان | نامت بیچ عنصر و بیچ جوان مچ
از اب باد پایت و از تیغ آب ملک | اتش شاده باد بر اعدای خاکسار
بر کز نبذ کرد بخشت مباد پست | هر کز مذر کرد وجود مباد خوار
با دت بهره رای کنی بین برین | با دت بهره روی عنی پیر بیا
احوال بر باد بعدل تو ستیقم | بنیاد ملک با د بتیغ تو ایستوار

فرخی

فرخنده باد بزم تو با عیش و اشتها | پیرام با دشمن تو با الیل و النهار

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار | از علم و عقل و فضل بر او شاخ بر کوار
از شاه پرسیدم که او نام چه دارد | در قرآن نشکوفد تا تقدیم آن
زیر یک انگشت جوانی گشاده بشیع | با صورتی بدین و زبانی بدین کفار
آنجا تا زگی و نشان جستم کی | بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که چیست این درخت چنین بزرگوار | با زین درخت چیست چنین بزرگوار
گفتا این درخت دین خدا و پیمبر است | من دو قم کر شته بتر دیک او قرار
تا در جهان فضل بپرایم این درخت | چون نخل میوه دهد گشاده تر در بهار
گفتم بر گ این تو ان بدستان این | دین را بدستیاری تو آراستیم کار
گفتا هزار نصرت و هیبت کار من | در روز کار نامه دین شاه روزگار
گفتم پرسم از تو دراین حال چند چیز | فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
گفتا که هر سوال کز من کنون کنی | از ا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست انکه نه آب و نه آتش است | چون آب و آتش است بوادی کو بیار
پشه ز مین ز رشمن او دست پر بال | روی فلک ز خیمش او دست پر غبار
با دیست کو بسیر و کو هیبت با دپای | برقیست ابر کردش او ابریست برق بار

ابون بسی گذارد و گردان از نجل | صحرا بسی نوردد دریا بسی بوید
اندر مجلس بدید ز شیران که بزند | اندر رسد با بوی دشتی که شکار
تفتا بر این صفت که تو پرسی همی ز من | اندر مجلس بنا نو جواب شعر بیار
گفتم که چیست انکه بشکل پیر هیبت | نون مسجد دارد و کاف کمند دار
بخکام خلق در صف هیجا بر آورد | ما کو مدار او ز سیه سر کشان دمار
کاهی چو موج آب بود کو چو بر کند | کاهی چو لوح سینه که چون خان مار
زنگار کون چو بیزه بود در میان جوش | شنگرف کون چو تیغ بود روز کارزار
آید دلاوران عجم را ز و عجب | چونانکه سر دران عرب را ز و الفخار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین صفت | جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست انکه بکو هر چو مرغ نیست | چون مرغ ازاین و بر بپرد آنزمان بزار
از چوب و آهن ست چو از دست شاه ما | پر دن حصب ز چوب و بر آهن کند گذار
گفتا که چیست انکه دهش اندر کنار جوش | چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
دو دست شیر مردان هر جا که پای ما ست | چرم کوزن را بکند خاک استوار
چون پای ما بچرم کوزن اندر آورد | از بیم چون کوزن شود شیر مرغزار
گفتا بدین مثال بگو تا برخرد ست | ان خرد یکه حست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک ست جز که او | ملک زمانه را ز پدرست یادگار

ناهیکه انچنانکه تخم ز هنیا | بست اختیار را و ز ملوکست اختیار
دارد هزار بنده که هر بنده را ز ات | صد پهلوان چو رستم و صد گون نفندیار
دل بر نشاط اوست یلان را بروز بزم | سر بر بلا اوست شجاعان را بروز بار
کردون بلعبت کرده او را نگرده ست | دولت عزیز کرده او را نگرده خوار
در عید در مصاف زنگان و تیغ او | تخم جهنم بر دو سیاه ند ز خیار
آنگاه او نگار کر دی دولت ست | بر دی دولت ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نه چند کس برد | چند بر آسمان بشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پید ا بود بشب | خورشید با مداد کند بر سرش نثار
ای اختران نور تو محتاج بر سپهر | وی ماهیان بجود تو محتاج بر بحار
از بهر انکه شد و ده و زنی بود | از خون همشناست بدو نیز شو نثار
چون لعبت چنان ز بهر ابر زمین شد | کر هشت کند ز کهربا ستون حصار
از فرو دولت تو با و ان ملکت | شد خاندان بد کنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته شمشیر لشکرت | قومی اسیر و بسته بزنجیر در قطار
انا نکه زنده اند ز ایم همی چرا | از حال انکه و ده نخرند اعتبار
در منزلشان جمله شراب ضلالتست | شمشیر تو بردن برد از مغزشان خمار
کردون غلام تست و زمانه بجام تست | دشمن بدام تو است و بد اندیش خاکسار

در دولت و بستان تو چون شد تشنه تاک — از باغ بندگان تو چون گل شد تهی تنا
چون بنده تشنه بر نگذد قوت خویش را — او را بگفتن بر بانی ز تشنه
دریا می پسکرانی و از گنج گوهر است — بازارگان سبا حل دریا می بچنا
تا خاک را غبار بود باد در نسیم — تا آب را سرشک بود تازه راشر
باد نشسته حشم و طبع تو را نخورده خاک و باد — باد نشسته حشم ترا نبرده آب و باد
عمر تو سپنجیات و کنج تو مقیاس — ملک تو سپکرانه و فرخ تو مستعار
امروز بر تو خوشتر و بدرام تر ز دی — امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

پیام داد که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر — که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل عاشق — بر و نیار دیوانه را بگنجیر
پیام داد که بهر چیست گردنش خم — مشک و غالیه خمی گشته حلقه بر زنجیر
جواب داد که خط من آیتی عجب است — تو سیمبر جهان و نه اندیشش عجیب
پیام داد که گان عارضش پر سفید — رها کن که شود سر بسر سیاه چو قیر
جواب داد که گوشه من چو قیر شود — روا بود که همه قیر تو شد است چو شیر
پیام داد که گر دوی زرد و نالهٔ زار — بزرد و نزار سبب نگفتیش
جواب داد که از زیر و زبر تو شناسی — پر اغم است ترا گر چو زر شدی چو زریر

پیام داد که گر عشق تو زنم تن من — پر از زریر دکانش که بود لاله و تیر
جواب داد که از عشق چون تو بیاید — ز تیر گردد گان ز لاله گردد زریر
پیام داد که گامد بدست تو دل من — بدل پسندد کن و جان من شکار گیر
جواب داد که جان و دلت من است — چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام داد که گر را نیاید دولت ازان — که چشم دولت عالی به دشت است قریر
جواب داد که او را وزیر عادل ازان — که عدل او دست شبر را بزر کوار شیر
پیام داد که گاند رجان نفرینش کست — بدین دولت فرهنگ دانش پیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم — زبیا گر خدایش نیافریند نظیر
پیام داد که گر قد را بقد رتیاس — چه پایه فرق کنم تا آفتاب سپهر
جواب داد که سپهار فرق باید کرد — که قدر خواجه علیست است و آفتاب چهر
پیام داد که گر دوستش عیب دانم — که تا دست تا پای مسیح پر شیر
جواب داد که ان دولت جهان آرای — زیاد است زخم اشیه در تأثیر
پیام داد که گر خشش گران بایه — رعیت و سپه و شهریار گشور گیر
جواب داد که در زیر بار منت او — هزار خواجه قرونست و صد هزار امیر
پیام داد که گر دست طبع او نبرد — سیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا — همیخورند ز دست و ز طبع او بشور

پیام داد که گر دل ز دست نا پیدا — بر آب سیوان مرد بر شه ژاله پیر
جواب داد که از جود و دست نا موجود — چو گیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
پیام داد که گان زاد گان و دینا را — بگاه روزی تو قیع گاک دست شیر
جواب داد که بر چه آن مسیح گردد — همی گست که تو قیع فلک دهیر
پیام داد که گر دشمنان دولت او — شداست بخت تفور چو سیکندر نفیر
جواب داد که گر بر و زنامه خصمان — نبشت گردون با یکون من قلمیر
پیام داد که گا قبال بی پرستش او — بود نبرد و خرد مند خواب بی تقصیر
جواب داد که اشعار بی تمالش او — بود نبرد و خنده ان غازی بی تحریر
پیام داد که گر طبع من گهر خیزد — کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که از بحر تو گهر چو عجب — که هست طبع تو در مدح او چو بحر نذیر
پیام داد که گر خدمتش قرار دل است — همیشه باد به دو چشم روزگار قریر
جواب داد که تا عهد و نصرت از فلکست — فلک مساعد او باد و دولت او نصیر

ای تازه تر از برگ گل تازه بر بر — پرورده تر از ناز خزان فرده بن بر
آدست بلند تر ز دی کاو بجهاز — در واهم نیاید که بود بحر به بر
طبع تو گهر بار تو هر گه که بخندند — شاید که بخندند لب ناب و شکر بر

پیام داد که گر عشق تو زنم دل من — پر از زریر دکانش که بود لاله و تیر
جواب داد که از عشق چون تو بیاید — ز تیر گردد گان ز لاله گردد زریر
پیام داد که گامد بدست تو دل من — بدل پسندد کن و جان من شکار گیر
جواب داد که جان و دلت من است — چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
پیام داد که گر را نیاید دولت ازان — که چشم دولت عالی به دشت است قریر
جواب داد که او را وزیر عادل ازان — که عدل او دست شبر را بزر کوار شیر
پیام داد که گاند رجان نفرینش کست — بدین دولت فرهنگ دانش پیر
جواب داد که او را نظیر نشناسم — زبیا گر خدایش نیافریند نظیر
پیام داد که گر قد را بقد رتیاس — چه پایه فرق کنم تا آفتاب سپهر
جواب داد که سپهار فرق باید کرد — که قدر خواجه علیست است و آفتاب چهر
پیام داد که گر دوستش عیب دانم — که تا دست تا پای مسیح پر شیر
جواب داد که ان دولت جهان آرای — زیاد است زخم اشیه در تأثیر
پیام داد که گر خشش گران بایه — رعیت و سپه و شهریار گشور گیر
جواب داد که در زیر بار منت او — هزار خواجه قرونست و صد هزار امیر
پیام داد که گر دست طبع او نبرد — سیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جواب داد که ابر مطیر و باد صبا — همیخورند ز دست و ز طبع او بشور

در سیم هجر داری و بر باد چو صبا — ای تو بزیر اندر و سیمت بزبر بر
زین روی سستی آمد و هندان تب روی — رهبان بچلیپا بر و عاجی بجر بر
در سایه زلف تو پا جبش و زنگ — بودند ازان جاد و بی مثل بخدر بر
کشته نبرد یت کرا کنون کم ثاند — مانند نبرد یت زدگان یک بدگر بر
بر لؤلؤ خوشاب زبا توت زدی قفل — وز غالیه زنجر همی نقره بر بر
پسته که دارند مراد و غم هجران — قفل تو ز پنجر تو چون حلقه بدر بر
بستی گره راه همه پیش گرفتی — پیش ز سفر تست دل من به سفر بر
اشکم گهر اندوده چشمم بر دو کوکب — گوکب گهر اندوده چون سیم بزر بر
تا چند تو پیچید و اندر صف عشاق — از حسرت تو داغ جدائی بجگر بر
گر بخت شود یار بخشم در مطرا — از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
دارای جهان شمس معالی که ز رشکش — توقیع معالی است بمشو راسنر بر
شاهی که بر اهل فضل و فرهنگ شد شاه — چون شید و نبی العبیلی و بلعم بر
با دولت عالیش مدارات جهانرا — چندانکه مدارات سکندر اندر بر
ان کو بهر خشنده بر انجم بهر تیش — باران شبانگاه تو گوئی بخجر بر
برکه کند سوی سخن بخون دل اعدا — کو یکه شه آهیخته باران بشمر بر
گر صاعقه بر سنگ همی کار کرآید — تیرش بنشان کار گر آید به سپر بر

ان تیر نه تیر است شعاعیست که بر است | خط جعل و شمع بشعاع و به پر بر
ای قاعده جعل بر آثار رسوخت | چون قاعده شرع باخبار و سور بر
هر چند بعبرت بنگر از جان | رنگ است زدیده تو بازار بصر بر
ارزاق بشر چون بازل در جوشند | جود تو رقم کشت بارزاق بشر بر
دیده نگرد، نه نقطه هر گه نشیند | در سایه عدل تو بامید نظر بر
در معرکه گر پیش تو آید جهانی | باشیخ تو یابان همه باشد بنظر بر
گویند قضا و قدر از چشم نهان است | هست این خبر دیگر نباشد به خبر بر
گوئی و چنین هست نه بر قاعده عشیر | اکنل کندیده است قضا را بقدر بر
تحسین تو بر اعدای تو عین ستم آمد | از آهنستن ریتم سیکری بسپر بر
مهر تو بر اجاب تو فرخنده و تر آمد | از پرین یاقت مصری به چه بر
گر بحر و بسیط اکرم و حلم تو نبودی | ارسنگ و حدت بنه بودی بحجر بر
ور زاکه بذی چون تو تفسیر بیانست | مالک بزدی فضل ترا بای مقرر
آمد بجهان و در جهان عجب نیست | گر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
تا ابر سخی دست و جود تو نوشتاست | از بحر بر آورد و بر کهسار بپر بر
بر تنزل و کل بر بقر آمد و بسیل | کز تنزل و کل بزاید بلنفر بر
بکشان و ش پوشش نرسد لاکه خورد | مشاهد بحث حقیقی بکمر بر

از نگه

از ناکه بر آورد مطرح کنج معانی | کردی کز خنجر و موکل مطلب بر
ای یار جنان ایکه در اوصاف بیانت | تا وان نبود نظم معانی بنکر بر
بر نقش مدیح تو همه سیاه مغزی | مشغول چو نقاشش با شکال صور بر
مرغان شده هر گفتن شکر تو شب و روز | چون عاشه بسپار تسبیح سحر بر
یکجذبه درگاه تو برخاست که ناشد | آموخته چون آهوی وحشی بشر بر
لیکن چو سبی دارد خود رخت فنا نیز | ترسیه که در راه نهد رخت بخر بر
تا هست ز یاقوت و در و درد نیان | بر سایه حق بر سلله بنده بشر بر
قدر تو نیان باد کز خاک قدمت را | نقشیل و بدخشان یاقوت و در بر
در ملک ترا بر امرا باد تقدم | تا هست تقدم ز محرم بصفر بر
پیوسته بیاد تو اعز و جلالی | تا عمر و جوانی بود و جز بکذر بر
هر روز ترا نوظفری باد و تو بر شش | نوشیده می لعل مروق بلنفر بر
روزت همه نوروز خوبان دلفروز | حوریت به بر چو گل تازه بسر بر
شربت فرستاد بدبخو بر کحشد | نوروز فراز آمد و عیدش مبارک

تو انکسی و جوانی و عشق و بوی بهار | شراب و بیزه و آب روان و روی نگار
هشت خانه کیر اکه نشنه بهبودی | ز چشمه نقد زیر و زنای نازه نگار

دو چیز را به دستکام لذت دگر است | صلح را بمسیح و صبح را به بهار
مسیح سازد کرا بار و عشرت از سر گیر | که باغ تازکی از سر گرفت و کرد بار
گرفت لاله عبهر سبزه را در بر | گرفت نرجه عبد عشق را بکنار
بر این صحیفه که بنگرد زگران نرانان | بجز بت دستی بر دند زر و سیم بکار
معذ سان بهباری بر افتیه کوتان | همی کشند خط لاجورد بر زنگار
بهشت گر کوزه پاره بود سیه | زباد مشک فشان زابر لولو بار
دعا کرد مشایخ چنار مر گل را | شرو و فاخته و عندلیب قمری را
اگر دعا کر گل بر چنار مر فانند | چرا چو دست دعا کو شد است چنار
در دست کوئی و نیارهای بی بیکجاست | چو بکجهی بکل رزد و سرخ در نخزد
ز بهر مرتبه خواجه شاه دست بیکجر | بنام خسرو دنیا رسیکه بر دینار
معین دولت شاه مظفر و منصور | امین ملت شرع محمد مختار
بزرگ بار خدائی که آدمش را | شداست واسطه عقد و حلقه رکاب
سخن ز همت و چهارست فیلسوفانرا | که کون عالم ازاین کرد عالم الاکرام
ز نام کمینه او جوی نر امیسی | که هست کنیه او هفت حرف نام چهار
بخشش جگ ستیم را مضاست | که هست همتش از نوی بلند تر مسمار
همیشه تا بمش و شکان تیغ | همی کشند مدیحش و شکان تیغ را

کل

کل و افشش را نیست هست نیم | می خالصش را بزیت است خمار
قضا مشاه و کفه کاینه بست میان | قدر پیاده و رو و مش او چو کشت سوار
کفه بمجلس و سیه ان و چه مضاد | بست کو بهار و میغ کو بهر دار
میغ کر کف دولت و در جان گیرد | بست بازد بهجان رقیبی و آر
ایا زدولت تو دیده و هر کسی معجز | دیا معجز تو کرده هر کسی اقرار
حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی | اکر چه عزم تو صحرا حصین کند چو حصار
در خزانه عقصل با نفاق چنانکه | در مدینه علیست حیدر کرار
اکر دعا ای بدان خواستی که تا باشد | مخالفت ز تیمار و منبلی بیمار
ز بخشش تو ز عالم بر دشمنی فلاک | ز بخشش تو ز کیتی بر دشمنی تیمار
همیشه تا نبود در نبک تا رآبی را | چنان کجا نبود آب را حرارت نار
عدوت را رخ زرد و دل نکار دیا | ز آب حسرت و نار بلا چو آبی نار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار | از او نوشست کز براو و در میتا
میکون کسیکه عاشق و مست تو نباشد | وز یار خویش و در بر و قت جدا
باد صبا نکار کز بوستان شداست | در بوستان چکونه توان بود بی نگار
سه نرسن لطف کنون در میان ماست | از ابر کز نرسن کل فیت در کنار

کجا دان شود از شعله دستا و دستا و دستا
که هر دو از زبس کید کر بعد دفتاد
چو در دستا نشانا نشانا نشانا
کند خلق ب کر با نشانا زبونا

وقت سحر زناشه آید مرا عجب — تا او چون کمند زیر سر و چو پار
وز ابر تیز نعل عجب آید مرا همی — تا چون کمند زیر دو رانی شاهوار
ای فاخته تو باری عاشق نه چون من — چندین سنال بر گل و بر سرو زار زار
ای بر درخت چون من اندر بلای هجر — چندین سرشک پخته و از دیدگان مبار
کار محنت نالزار و گریستن — کز هجر مستمند و از عشق سوگوار
نه روی آنکه دوست کند سوی من نگه — نه پای آنکه من بر او کنم گذار
تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم — کز دست او و ز دست من اندر گذشت کار
امروز باد داد شدم سوی بوستان — تا بوی بوستان زسرم کم کند خمار
دیدم هزار لعبت دیبا لباس را — در دست یار بوده و در گوش گوشوار
نخلیکه جویسیل بر این بوستان نهی — از آسمان ستاره بکند هر زمان ثمار
نزدیک لاله و صبا با او سر و من — افسرده گشت چون دل من او بجای زار
نرگس گشاد چشم و برخ زرد من بدید — چشم او نزد یک رخم خنده ۱۱۱
گلبن زخون دیده من شربتی بخورد — آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
گفتی بقد از محبت درد و داغ من — جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
گفتی ستاره است دعای جهان من — بر آسمان که دست دعای جهان شمار
آری مرا چاره عاکر سزد چو من — با شه شناگر شرف الملک شهریار

بوسعد سیره دولت و پیرانه شهر — نور دل سعادت و تاج سر تبار
شاهی که هیبت هنر جهانگیری مراد او — بخشنده خزینه و بیننده روزگار
دانش همی فرسد کز دشمن فلک — کوئی فلک پیاده و شد دانش سوار
یک در شمار اصل هزارات از انجاه — هست از شمار بختین و هست از نهار
توقیع او بدیع تر از صورت پریست — از شرم ان پری نشود هرگز آشکار
دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را — چون بر بنفشه زد نم اب و خیار
گر ابر بهره یابد زین کف سرشک — ور بحر بهره یابد زین کف سخا بار
ماند نباتش و ماند سخاک علم — اندر یکی سترگ و اندر یکی قرار
جان در تعجبت و خرد در لگد آست — تا خاک را چگونه مسخر شد است نار
گر پیرارم نقش بدیع است نامدار — ور چه حرم زمن تمام است نامدار
نقش ارم زخانه او هست مستعار — امن حرم زخانه او هست مستعار
ای همت رفیع تو قانون جهانداری — وی سیرت بدیع تو فرهنگ اختیار
بر تو لقب نهم آفتاب و بحر — گر بحر تنگ دارد و آفتاب بار
ماند باطباق خرد رای روشنت — کاصل همه علوم بد و کرد استوار
در سایه عنایت تو رد ضعیف — و ز نال شیر شرزه نجوید بمرغزار
نور سعادت تو همی زرکند خاک — بوی عنایت تو همی گل کند زخار

از توقی که دست ترا داد آسمان — وز قدرتیکه کوکبت ترا داد روزگار
وقت تمایش تو گمان آیدم که هست — دست تو دست حیدر و کوکب تو ذوالفقار
شکر تو هست دام و دل من نگار هست — آری چو دام شکر بود دل بود شکار
گر من سخن بپیش تو پاکه آورم همی — زیرا که خاطر تو همی گیرد سخن عیار
گردون ز حلقها می و گر کشش بترد — این حلقها بماند تا حشر یادگار
تا عالمان ز قصه موسی و حال خضر — گویند نکته ها که بود شرع را حصار
فلک تو باد و کف ترا و تو چو نعمت — زانسان که بود و کف موسی عصا بکار
از قوت سمانی و الهام ایزدی — با دی مسیر و علم چو خضر بر رکاب دار
رامی شریف تو بجه خسرو بهاشمی — شخص کریم تو بهه فخر عامشار
در روزنامه قدر و در دفتر قضا — هر تو بر که نشته ز اند ازه شمار

مانند سنبو بر قد ان سیمبر شکن — گر سوسن آزاد بود یا سمن بر
ان سوسن از اد پر از حلقه زنجیر — وان جمله زنجیر پر از توده عنبر
یکره در کند بر او حور بهشتی — یکبار بر او کرد نظر ماه منور
از صورت او حور شد ار هست صورت — وز پیکر او ماه شد ار هست پیکر
تا از بکبر کت سین بر فکنده است — چون جمله چنبر همه از زلف معنبر

بازیگری آموز دهر روز دل من — با شه گر همه پروان از حلقه چنبر
تا نغمه سرایی و هوسی کرشمه — عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر
چاره کبوتر که در دشمنک زند باز — هم سوده شود باش و هم خسته شود پر
ای عاشق دل خسته حذر کن ز رهش عشق — کز کنج شدی در دیش از رنج تونگر
عشقی که ترا رنج دهد بر پی کار است — شو خدمت آن کن که ترا کنج دهد بر
خسرو دل و زین فلک میر نهراسان — اصل ظفر و شیع ابو الهیثم مظفر
ان را رضا ایکه تعظیم و جلالت — با فرق ز حل پایه او هست برابر
اندر مکرمت ال بشت و عاشش — خورشید شده خاطب کرده شده مهتر
در همت پیوسته دشمن چو غم قطره باران — با شه چو معلش چو غم سنه آذر
در وهم نیارد وحد و همت او حد — در لفظ نیارد وحد و همت او مر
ای محنه سعادت شده در محور امد غر — ای کان سکونت شده در کین تو مضمر
عالی تو نام پدران تا کی آدم — باقی تو باد پیران تا صعف محشر
تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود — توفیق مرکب شد و تائید مصور
گر عزم سخن دهد چون عزم تو بودی — چندان نشدی چشمه حیوان ز سخندر
آباشه ز ابوالهام گهی به و گهی خشم — تا است ز احکام گهی خیر و گهی شر
باد ند هوا جوی تو احرام یکایک — با د ند شا کوی تو اجرام سراسر

بروی جوادر روزه نیک اختری بپر — بیاد عید روزه قدح پرکن ای پسر
زان می که چون زجام رسد بوی ارغوان — مردم همه طرب شود از پای تا بسر
تبدیل تیره کشت و قدح روشنی فروخت — اینک قدح بپرس و بقندیل در نگر
ساز یکجهتی است بعید اندرون مباش — چیزیکه ماه روزه بکار آمدی بسبه
بنشین و عاشقانه سرودی همی بپرس — برخیز و دستانه طریقی همی بپر
بگذار باده در قدح ماهسی نگون — سی روزه بوسه برد و لبها همی بشمر
بودیم در غم سحر و دشنام مذتی — واکنون زشام یاد نیاریم و از سحر
ما را دمی است و قوت سر ابقا مهلت — وانهم شه است آب زهر جانبی بشر
بحری که شد چو خنجر فولاد آب جوی — باید که پیش بازد و آتش بود بسپر
کو نیخ زکر بست سیه کار دست تو — در آستین دغا دی که هر دو زنست در
کشتهای زرکنه از بهر دری بران — کابر هوا فشانده گاه دسهای زر
حصنی است پر ز پخره و دندان میان حصن — قومی شصیده مذعی رغم گیر و بگر
در دستها گرفته ز هر گونه لعبتان — هر یک بلفظ و دشنخوف کرده تر
یاروت وار شبده و سازنده هر زمان — تا لعبتان زپخره پروین کنند سر
باغیست در مشاده و دران باغ نیک شجر — بر هر دمی شکفته ازان باغ نیک بهر

زین

زین باغ چون بهار نماید بما بسی — بزم خجسته دولت سلطان نامور
میرا جل مواند فلک و شهاب ثاقب — بیجر کوبه اوده بین هست چون حمر
دارد زفر دولت او روز کار نور — دارد زنور دولت او روزگار فر
ارشتم محراو اجل آید همی فروغ — وز ابر کین او اجل آید همی مطر
دستش زمانه نیست و زاو هست عالمی — کلکش ستاره نیست و زاو هست صد بشر
ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک — وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
نور محبت تو ثواب است از بهشت — دود عداوت تو عذاب است از سقر
از بهر خدمت تو سزد کردگار عرش — ارواح رقه بازرساند سوی صور
از منت تو پشت و دلم هست پر کرش — وز نعمت تو جان و تنم هست پر درر
بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد — هم آب دین بباشد و هم آتش بحر
از فکرت تو عزم معادی سود هشا — وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
کز نیخ نصرت تو و سیلیت بر فشا — کوفی که قدرت تو و کیلیت از قدر
تا چون ففر بشهر سکندر نشسته — آن شهر سپهر جنت او است از خشر
اسکندر از نگاهی بری را نهاد پی — گردآشتی زدولت و اقبال تو نفیر
در وی بجای خاک سرشتی همه عبیر — در وی بجای سنگ نشاندی همه گهر
تا در خور تبول تو شد نظم و نثر من — نظمم همه نکت شده و نثرم همه غرر

بست است خاطر من و اقبال تو بلند — زیراست خدمت من و اقدام تو بزر
تا رامش و طرب ز سلامت بدانند — تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر
در مجلس تو باد همه رامش و طرب — بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
غالب همه مبارک و کارت همه بکام — روزت همه بهجته و عیدت بخجته تر

همیشه بر بنفشه نهد زلف حلقه بند — شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون پخر
زیر دکمش همی رود شنی و مه پرون — بود هر آینه از شب امید نیشکیر
چنانکه شیر بود پرورنده طفال — شکنج و حلقه او هست پرورنده شیر
زمشک بر مه روشن همیکند پرگار — زقیر بر گل یاسمن همی گیرد قیر
مشک ماند اگر گل نگار باشد مشک — بقیر ماند اگر مه سیاه باشد قیر
چنبل و سنبل بام و کمند ماند راست — کمند جاودنه است و دام شیر
دل که بسته و غمگین شده است در کرش — گشاده گردد و چیره شود بدیع آسا
جمال آل حسن فخر کوهر اسحق — که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
سفر اگر کمش آیت کمت بزرا — هی درست کند پیش کافیان بشیر
هر انچه هست مقدر حسن مخلوقات — یقین بدان که همه دون او هست بقدر
دل منور او هست عقد اعسسر — بدو مؤید او هست جود او اکسیر

اگر به

فخر دنیا میان بندد کمر خدمت پیش — اگر کیرم ترا روزی در آغوش کنار آرد

اگر آمن نگردم من بکام خویشتن هرگز — بکام دشمنان هرگز مبادا روزگار آرد

امیر عالم عادل مسعود الاخ مسعودی — که سپهر ثابت عقل را بجنبش وقار آرد

اگر اسفندیار آید برجنت بازو و عنصرش — زنه آتشش و اعجازی تن اسفندیار آرد

اگر چون دست او باشد بحار و جود عالم را — همه در سیمین باشد با مواج بحار اندر

بدشمن شهار آرد میران چابک بگیرد — مگر جانست مرج او بجیرا شهار اندر

پلنگان بسی ناوک جبال زره بی ساتند — همه شیران زبون او میان عزار اندر

زبان مار را ماند پیشش تیغ زهر آگین — نخوره زهر راست تا محشر بتیغ خار اندر

ایا صد یکه از آثار اخلاقت خلایق را — همی پیدا شود بحقت بصنع کردگار اندر

ویا یک ذره از آنچه داد دست آفرینش را — کلید روزی خلقی و بست پرده دار اندر

تو از جاه حسام الدین حصاری یافتی محکم — که دولت سر بهیا بد بدو ار حصار اندر

چو مهل فرد و شیرین قرار ای بود عالم را — تو را دولت قرار ای شد بچرخ نیلوفر اندر

یکی با عادت ایام بعجز و استکانم را — یکی با دشمنت دایم بجنگ کارزار اندر

چار آمد سی عنصر ثابت آمد مرکز عالم — چار از بر ثبات آمد زطبع هر چهار اندر

مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک آمد — مصور وجود و خشم تو زطبع اینها نار اندر

خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی — منم شیر سخن گستر میان این شکار اندر

هرانکا یکه از مدح و ثنای تو سخن گویم — کجا مهر و هنر و فضل بدرستا بوار اندر

ندارد همتا با مدیح تو ان را — عنان لب دل داد بم بست اشعار اندر

همیشه تا نفیر اندر بود هر فلک پاینده — بمان با دولت و حشمت بملک پایدار اندر

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر — سنگ من برد و سر شکم سیم کرد و موی زر

من شدم در عاشقی زرین رخ سیمین بر — او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر

کرنه بستی لب او و دندان او پاشم — دارنه دی شب شد ز نیشم بر رخش رنگ دگر

تیغ بگذر بر لب او و دندان او پاشم — تیز بگذر بر رخ و زلفین او شبرنگ سر

زآتش و مشک اشکر چینی رخ و زلف دگر — رنگ بوی و طعم هر سه بر دل جان من مگر

گر نبودی زلف او گفتی که دل دارد بمهر — زانکه بر آتش بسوزد مشک و گفتی زر مگر

نیست در دلدار ما را زلف با چشم من — چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان

زلف او طرفه است لیکن چشم من طرفه تر — چشم من زآتش بر آورد است مروارید تر

زلف او مشکست و ترسم کز پی مشکین رسن — چشم من زآتش بر آورد است مروارید تر

بر سپهر علم و حلم و رای خداوند — باز کرد اندیشه ارواح را سوی صور

هر که پیوند د بجنبین جبار کرد ناپاک — بحر زین موج بر آید تا قیامت بر بساط

از خلاف و بو نشان آورد ان دوگانه — گر همی تا کی بود است بساط چرخ اخضر

هر کجا باشد زیر است او ندیم بر خیزد — در کسی جوید زیر دستی شود زیر زبر

ای سپهر دیده چونست و می شود چون مرد — ای گرانیا به چونکی می کرا می چون سفر

ای فلک دارا زشوخت دفتر پر بخوم — وی صدف دارا زمه بحت خطر پرور

آسمانت بنده باد و آفتاب زیر دست — روزگارت رام باد و کردگارت یار و یور

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر — چون شهنشاه محمد پادشاهی دادگر

سایه یزدان علال دولت صدر تو گرد — خنزر گیهان جلال ملت و فخر بشر

ان جهانداریکه جاوید است از دین رسول — وان شهنشاهیکه خوشنود است ازو پیغمبر

شهریارا زانچه تو آغاز کردی از مغرب — سیرت اکبر دارا تا بتاریخ گشت و نفطر

او بحشمت پادشاهی برنشست و هجم — در عرب جنگ آوران زو پرهشیش بر سپهر

او بشرق شاد و خرم بزم و داد و کامران — بندگان او بمغرب بخز بسته کمر

هرچه اقبال و هنر باید زاید با همه — چین گان زاید و ندانند شش از اقبال سر

از شجاعت و زخاوت کاسیاب و نوذر — وز ولایت و زکفایت زولایت و نفطر

از همایون همت و تدبیر او فرهنگ و رنگ — وز سپاه گرد طلعت و لایه آیین و فسر

از سپاه و پیلان و نعمت پرورش رسته — وز فشوع پیشکار و نصرت پیرون تر

از وزیر عادل و آرچاکران نامور — از ندیم عاقل و از بندگان نامور

اطرآنست کو را دست سحر آورد باز — باز آنکس کو پیاده با قبولت دو خضر

علقمه معلوم شد کز کوهر الب ارسلان — چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر

در خزاین بود شاه ملک گیتی جاودان — تا نیاید شاه را از ملک خود فرمان دگر

گوی سبقت برده اشت فرزان بیمن — پادشاه عصر بوسعید آن شه میمنت

هر پدر اندیشه دران بندی کشاید صد هزار — عاقبت نخوتر آید چون گشاید پدر تر

صد اثر پیدا شه ها می تابگردد معتمد — صد دلیل و صد نشان بینی هی اندر اثر

بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار — روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر

آهی ازدو رکردون برکند از باد جهان — شاه و خرم باستی تا کند زین جایگاه

در شجاعت رزم سازد و در سیاست خیلتبر — در سعادت بزم سازد و در سلامت نوشروان

تا کی بزید دان عالم در نباشد کردگار — خود ملک سلطان بخستی در نباشد شهریار

از جمال او سی دولت بماند جاودان — در جمال او همی ملت بماند پایدار

همچنان چون خاتم پیغمبر است — خاتم شاهان آفاقت شاه روزگار

گر بنودی اختیار اندر کف شاه جهان — ایزد او را از نشستنگاه شاهان بگزیدی اختیار

در خودی ذوالجلاله از خودت حق — نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار

ای شکسته شاهی کرستی لکر اصاحب قران — وی خداوندی سعادت بخت را آموزگار

مرغزا

مرغزا عدل تو امن دارد اندر آشیان — شیر راتیغ تو عاجز دارد اندر مرغزار

از مصادف تیر کردد روی کردون پرنکار — ور سپاهت پشت پای جنبش کردد سبکبار

کر بخواهی روز بارانند ملک بندی بخون — ور بخواهی روز جنکانند بندی صد هزار

شیر مردان را دل اندر طاعت آری و نبرد — نامداران را سر اندر خدمت آری و ذراع

تو چو خورشیدی عدالت تو چو دریا می کرم — تو چو دریائی و موج تو است دولت شاهوار

هیچکس دیداست خورشید کی او بندد کمر — هیچکس دیداست دریائی که او باشد کنار

قلعه اسفندیار و رستم اکنون بچه داست — زانکه چاند و شمان دین یزدان قرار

پیش ایوان تو مردم دنی چون بوالهوست — صد هزاران رستم و صد صد هزار اسفندیار

ابر پیکان تو بر دشمن چو تیغ آخته — هر شبی کو یخ بندان سازد تا بامداد

با شهانی پیش ذات تو شهنشاهی چین — چون شهانی بوپایه بود کی در جهان

دشمن تو کر حصاری سازد از پولاد و سنگ — بارد پاداش هرگز نباشد هست و نابود

ای جهاندار یکتا ایزد نا کرده انبازان — تو فرمان تو را ملک جهان در اختیار

بر مراد تو است کار از کار زار آموده باز — دولت باقی همی بر شناسد کار زار

تو بخت پادشاهی بر سی کیری مدام — بخت تو کرد جهان و شن همیکرد شکار

بنده کانراست کعبه درکه میمون تو — خدمت تو هست واجب هیچ کرد کار

بنده مخلص مغزی بادیه بخدا است — بر درکه هی خدمت فاید بنده وار

من همی از آفرین و مدح تو کویم سخن — تا بماند راد یان و مطربان را یادکار

بخت من کرداد چون تو مر اکوئی پیا — طبع من یاره دکه چون تو مر اکوئی یار

تا بود کردون کردان صحت و بیمار هست — تا بود هفته چهار و کردش کیتی چهار

بادا دولت زیر دست امحر با دولت بزرکوار — بادا دست بسیتیش و بخت با دست بشکار

از خداوان تو دارنی نام و کام حال و ملک — نا مجوی و کامیاب با مال بخش و ملک آر

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر — سلطان کامکار ملک شاه داد کر

صاحبقران عالم و دارنده زمین — آموزکار دولت و فرمانده بشر

هرکز چنو نبوده و نباشد ششتشی — کو هرفشان همت و الب ارسلان کهر

ای شاه چون نشاد نکی جستن شکار — از پیش تیغ تو نبود شیر را کذر

تیر تراپذیره شوند آهوان دشت — نخچیر خویش را فکند در بن کمر

از خون بسید تو همه بیشه ارغوان — بر کوه لاله روید و بر دشت معصفر

باشد شمار معبودت تیغ تو زان قبل — آهو بسی شمارد کند بر لب سمر

چون باز توکشاده کند پر دل خویش — خورشید را نسپ بود ماه را خطر

فردا بزیر سایه طوبی کند چره — هر صید را که باز تو کیرد بزیر پر

شاها موافقت بقضا و قدر ترا — هم ناپ قضا نی و هم ناپ قدر

مغنی

رخی سوی شکار شادی و خرمی — باز آمدی به دولت و پیروزی و ظفر

هر کس که او شکار تو چند سعی جان — از خسروان رژه نپرسند سعی خیر

در روز کار و دولت شاهان بت پرست — صد کور بود کشته بر ام خیره سر

بر ام اکر بعصر تو باز آمدی ملک — حلقه کمند بخوش به پیشت کشه پسر

ایمنت با دشاهی و ملک حقیقتی — دیکر همه فسانه و پهوده و هسر

دولت ترا ندیم و اتابک ترا وزیر — ان مر ترا برادر و این مر ترا پدر

در پیش تو پدر چو اتابک بخود راست — در نسل و کوهر تو چو داود نه پسر

کوئی هنر نیامد ز نام تو حاصل است — بی نام و نامه تو نباشد یکی هنر

خواند کر جان و نیش فرو شد بزر و سیم — هر خسرو یکه نام تو خواند به سیم و زر

چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم — سعدین سوی بنده و مغزی کند نظر

از بهر شمس دنیا و دین تا بود شاع — آذر نبی بود چو جمع الشمس و القمر

نام تو باد شاهی تیغ تو با دشمنی — تخت تو باد شاهی و تاج تو با ظفر

نصرت بهر مقام ترا باد هم نشین — ایزد ز هر شمار ترا باد راهبر

عید عرب و سنت آئین چهیر — فرخنده کناد ایزد بر شاه و ظفر

سلطان بلند اختر ابو الفتح ملکشاه — شایسته عزیز است با دین پیمبر

زمانه گشته ازو خلق گرد جهان ... دارند همه تاج و ران برخط اسپر

از نامه و نامش همه اسلام زمین ... وز رایت و رایش همه آفاق نگین

فخر پدرانست برادا که آدم ... جاه پسرانست بدو تا که محشر

نازید بدین شاهان بود از افسر خاتم ... نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر

پیروزی شاهان بود از اختر دولت ... پیروز شد از طلعت تو دولت و اختر

ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب ... وی دست گهربار تو از جود مصور

رای تو چراست و دولت چیزنویس شد ... بزم تو بهشتست و گفت چیزکوثر

خارا زنم باران سخای تو شود گل ... خاک تف خورشید قبول تو شود زر

گردد یک انعام تو رنجور تن آسان ... گردد یک احسان تو درویش توانگر

در ملک بنود است جهانرا چو تو خسرو ... در داد بنود است جهانرا چو تو داور

هم در عرب آثار تو گشته بهت حیا ... هم در عجم اقبال تو گشته بهت مفتر

چون مهر کز ارشرق کرآئی بسوی غرب ... چون ماه کز ارباختر آئی سوی خاور

کز رایت عالی برسی از بلخ به بغداد ... کاهی کشی از دجله به چون بیضه لشکر

رایات تو اندر دری و از نام خطابت ... در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر

تاریخ فتوح تو درست است بحقیقت ... افسانه شناسد محالست و مزور

شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب ... شد فکر ما چون صدف و مدح تو گوهر

هیچم نرنجت همه آزاسته و فخر ... تا قطره باران نشود شعله آذر

با امر تو لقمه پر قدر باد و مواسی ... با سکم تو دوران فلکت باد برابر

شاهان جهان امر تو را گشته مطیع ... شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر

عید تو جهانیان دهد روز تو چو عید ... نوروز تو از جمله تو خرم تر و خوشتر

آهن ولی چون پر یه آمد بصنع گر تو ... در میان تیغ و فلک اثر داد خاک گازر

تیغ گشا فخر همی آست کاغذ شان تو ... کاه دهی آمد تو از نی اسعد یار کرکاه

فلک گشا آمد اندر شان من فنون و اقلیم ... هم بر همین معنی مرا فخر است تا روز شمار

تیغ گشا لون من لون سپهر آمد دست ... مردم شیطان پرست از من یابد نجات

فلک گشا همتم ان طاش کز صنع نفیس تست ... نوبع فرشته و نیک و بد در دین و دنیا نگار

تیغ گشا همتم ان نگار کز کمر من است ... کاکیستی مستقیم و بند شاهی استوار

فلک گشا از عطاء دهنده وار قلم من ... در حساب و در کتابت بیستم و در اعتبار

تیغ گشا قوت من بیخ دار و جسم کن ... در مصاف جنگ باشد جسم من بیخ افگار

فلک گشا من بحالم که باران منم ... عنبر مشک و منم عنبر فشان و مشکبار

تیغ گشا من درختی ام که در باغ ظفر ... دارم از بیخ و برگ و دارم از قوت یار

فلک گشا من یکی مرغم که بر سیم سپید ... راز پدید آکنم چون بر نم از مشک تار

تیغ گشا من یکی مشیرم که دارم در و زر ... منزد خوان سلطان معظم مر خوار

فلک گشا دهقان از قول راست ... قصه شاهان اخبار بزرگان بکار

تیغ گشا پادشا نرا بن فخراست از انک ... چند کریمیو دم بندو دست چند ز دو اشکار

بر در تیغی یکی کشته و آنرا نبشته ... قیمت و مقدار خویش از دست شاه و ز نگار

سایه یزدان یکتا و آفتاب خسروان ... شهریار کامران پادشاه کامکار

این شگفتی کاست اندر تیغ و قلم اشکار ... از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار

اندر او نقشیست از بهشت آورده حور ... ایچنان فرمان و عدلش را همیکرد اشکار

هم مغرب هم بخشرق خسروان شد چاکر ... بنهراو بخوف ملک مشرق و مغرب قرار

هست بر دشمن نگاه و مهر او بر خسروان ... من سلطان هست بر جان خود و جان نگار

دوستانش را بهشت و دشمنانش را سقر ... دوستانش را نشاط و دشمنانش را نزار

گفتم از گیتی بگیتی شاه باشد بیشمار ... پیش علم او جمال و پیش جود او بسیار

هر کجا منقر بود شیر او و منقر کاهن ... هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار

دشمنان را آرد جانرا هست او در رزم ... در سجود آرد و شمنان را هست او در کارزار

هست عدلش در جهان خورشید تابنده نهاد ... هست بخشش در زمین گردون پاینده بار

هست در چشم عدو دیدار او فی الرز نور ... هست در مغز عدو شمشیر او فی الفور نار

پادشاها از تو فرخ تر نباشد پادشا ... شهریارا از تو عادل تر نباشد شهریار

مرکب شاهی و دولت را خداوند و درست ... جز تو کیستی نی نژاد بر اندرک سوار

چون نشستی تو بر اسب دولت اندر زین بخت ... از سم اسب تو بر دو چشم اندیشد چشم اعتبار

نام اکنون کو تواند و نباشد هست یکتا ... فر اختر کو تو را چاکر نباشد هست یار

هر کرا در مجلس راست از شراب کین تو ... نربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت و بخت تو شاها سازگار است و قرین ... دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار

باچنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو ... باچنین بخت و چنین دولت کجا ماند حصار

تیر تو اکنون تو دارد کز پوسته کمی ... زان نگاهبر د تا عهد اندر یکی از نگار

تیغ تو گر دشمن اندر میان دارد دو ... کین او گردد چو جان شیر بیشه شکار

آبگینه و یاقوت را کند بهنگام خزان ... نارنین نگار کون کرد بهنگام بهار

همچنین بادی که هستی شاه و کامران ... همچنین بادی که هستی شاه و دارای شاه دار

روزگار دولت و بخت تو هر لحظه نو ... روزگارت بنده دولت بنده بخت یار

کرد کار داد کرد هر دو بر بستی دگر ... بست و پیمان گسست با شهریار داد گر

آبروی بخت شاه شکر شکن ... پشت بدخواه دگر یا گردن خصم دگر

تا بود در مشرق از نو ملک شاهی اثر ... تا بود در مغرب از نو تخت شاهان نامور

تا رخشم شاد کرد چشم هر بدخواه کور — تا زکوس شاه کرد کوش هر کدا کر
هر ده بیت او ترا ستان فیروز بخت — تا جرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
هر کجا سایه رکاب او هر کجا رایت نسیم — نصرت و اجرا ست دولت آن کجا آن کجا
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد — یافت از پیغمبری آن دولت آئین و فر
نیست پیغمبر ولیک سلطان ولیکن فر و زرنگ — معجز او مرغ جانست و باد جاوزنگ
بود هست و نو خواهد جان مرغ خوابان کند — بود دستان او را بر فلک گردان کند
اختر او اصل گردد از پی شاهان کنون — نامه شاهان بخوان و فتح شاهان بین کنون
کی از ایشان یک ملک بخود و نخواند — مشرق و مغرب بزیر رایت فتح آورد
کی از ایشان بیسیج شاه آمد بروزگار — با سپاهی بیشمار و روزگاری بیحساب
گفت فردوسی بشعر اندر ز فتح نامه ها — قصه های پر عجایب پستهای پر عبر
وصف کرد است او کز رستم کرد آزمای — کنده پیر جادوی دیو پیه و پیل نر
گفت چون رستم بحرب غرب آهنگ آمد — بازگشت از جنگ و عاجز شد بتزدان اندر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد و قسم داد — رو تهم بر شد چو سیمرغ اندر و مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندین دروغ — از کجا آورد و بچو ده چراکفت این همه
در قیامت رو تهم گوید که من خصم توام — تا چرا بر من دروغ محض گفتی این قدر
گر چه او را رزم رستم گفت سهل آمد دروغ — گفته ما راست از یاد شاه نامور

هاس ز زند بگشیم او هی از مرده بخت — ان ما بحر عیان آن او دیگر خبر
زنده باد اشاه شاهان خداوند جهان — تا بجرد آسمان آباد باد و نو بنو
ای جهت او ند یکه چون عزم سفر کردی بجنگ — فتح و نصرت را بود تاریخ از ین پس نعره
بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار — بر سپهر از مرکب تو بارپس بد قهقری
تو شه روی زمین و از هوا واجب ترا ست — حکم تو در شرق و غرب او امر تو در بحر و بر
روز و شب تدبیر سازگشت معدی شکر — دشمنت را کیس کیوان پس بود تدبیر گر
گر پشیر مرغزاری بود قصت چیز آن — پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر
بر سر شیری که رفت و باد وی ساخته — در سر شیشیر تو جان بر خدنگ تو خطر
با قضای بد همیماند سر شیشیر تو — چون قضای بد بپاید سود کی دارد حذر
کو رکشتان جمن بد بخشان شد فدا — ز نگاه تو قیامت کشت و خشم تو سقر
چون بر دون آرند بختان یا میه از گرو — در قیامت بر نگارشان رستخیز آید بپا
از هنرهای تو خواند بود قصد بد کمال — وز تو خواهد کشت عاجز بد کمال ای عجب
هیچ معجز از نزید دون چو سیمرغ فرخ این نامه — هیچ جبل از سپر چو شیطان از عمر
کرد اب قلعه چو دیو چو ست بستان لوط — وندره چون قوم عیسی قلعه ها کرد استوار
قوم لوط انکه کنگر بوشهرستان لوط — سرکشی کرد ند از طاعت برون چند سر
تنگ گرد ایزد تعالی آذر بر جبرئیل — کشت شهرستان خراب و عمرشان آمد سر

نیع نوچون زد الفقار از نو هیون خدنگ
پیش چهر فلعه چیر لکا کرد مقفر

کر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون — چون ایشان تیر محنت خورد خواهد بر جگر
دو ج اباد و محکم شد چو شهرستان لوط — پر فرزه جبئیل خواهد کرد شش بر هنر
ای بشش نشر ایکه اندر قعر بد خواهان خویش — هست تدبیرت برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آتش و آبست طبع چار گنج — بشنو این تعلیل و تشخیص این معمی نگر
خاک بر دشمن فشان و خونش بر باد ده — آتش نصرت فروز و آب بد خواهان بمیر
بر بشیر کبوت خاک با مون لعل کن — کو بنل بر کباشت تارک گردون سپر
مال و کام و شادی و نوش از تو یابد کیقباد — مال بخش و کامران و شاد باش و نوش خور

این مهر کان فرخ و خشن بزرگوار — فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه داد گر — ان داد گر که نیست چو او هیچ کامکار
پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک — شایسته پادشاه و پسندیده روزگار
شاهی که هیبت از نظر فرمان او برون — در ملک بیخلاف و در دهر بیمکابحا
چرخ است ملک و بخت او و هچو آفتاب — باغ است دین و طلعت او هچو نوبهار
سعدیست استوار حماش که بند ملک — کشته ست استوار باین بند استوار
از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل — وز چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
او را ستای تا تو ی از بخت بی نیام — او را پرست تا تو ی از چرخ بی خیار

هم عین بر عیش و هم گنج بر بسیار — هم عمر بر عمرش و هم ملک بر ملک
کان اصل و دولت آمد و این فتح و افتخار — ان اصل فتح و دولت و این فتح و افتخار
از آنکه داد خسرو اسلام را ز نیاز — شکر تو واجب است چو توحید کردگار
ای خسرو یکه بر همه آفاق سد بسد — از اختیار عالم هستی تو اختیار
کز اختیار عالم شاهان عادلند — کین تو هست در بحر و دشمنان چو مار
مهر تو هست در بصر و دوستان چو نور — بر درگه تو زحمت خشت است روز بار
در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم — از بحر هست تو رسد بر فلک بخار
بر فلق ابر هست بار د چو در سخا — دشمن ز عسر دست بشوید چو در نبرد — از پای مرکب تو شود بر هوا غبار
امروز روز نشست و تو دارمی اچهان — هم عمر بی نهایت و هم ملک بی شمار
شاهی تراست ملک بشاهی همی تمام — شادی تراست عمر بشادی همیگذار
خسرو تو باش و حکم تو ران و جهان بگیر — تا ما کرا سکون بود و مرغ را مدار
با صد هزار نصرت و صد سعد هزار فتح — بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

نفز خی و خوشی بر خسروگان بشیر — خجسته باد چنین عید صد هزار و کر
جمال ملت و دولت بدو و فزود و نفز — جلال دولت و دولت بدو گرفت خطر

شهی که بر همه روی زمین همی تابد — ز راه رایت او آفتاب فتح و ظفر
بود ماکه جانت وهم تخواهد بود — خدایگانی بر خلق از و مبارک تر
همی دهد ستم و تیغ او به روز نبرد — نشان صفت فردوس و هیبت محشر
بزرگواه چو رمح دار کرد زور — بزرگواه چو فرخ رشید دارکرد فر
زمین معصفر کرد و زلجه را ندخون — هوا معنبر کرد و ز مشک نشه زر
حسام شاه چو نیلوفر است و چهر عدو — چو شنبلیده شد است از نهیب نیلوفر
سرش ز پیکر فرمان شاه برهانست — فدایش ز مهت شاهست بخرد چیز
اگر نه پیش سر بر نهد حسکر است — سر نگ دار بیارد ز دیده خون بکر
وگر همی نشناسد که وهم شاه جهان — موثر است در آفاق چون قضا و قدر
همی گوید و گوید تا زنده زنده باشد — که وهم شاه فرود آرد ش گه دگر
خدایگانا انچش کفایتش دادی — نه طاعتست که منت بجای بود مگر
چو شد مخالف دولت تو شکر بخرد — نه جهد تو که بخت کشاد شد ظفر
شکسته کرد و پراکنده یک بیک لشکر — چو او را چون قوم عاد را مهر
ز فعل خویش نیارهمی و دشمن است — کمی که به کز او بهم او بر دیگر
مبادا کز خلاف تو آرد اندر دل — که سوخته کند شش خشم تو دل اندر بر
مخالفانی کاندر حسا خصم تواند — خلاف و کین تو زایشان ربود سیم و زر

زرس

زبرنس نیز هم گفته است شعر ایشان کم
بران حصار که ایشان مقام حاشه اند
گر کوه عاقه بارد پرخ بر سرشان
شد است جعفر بر مقصدان ره دل
چو حال ایشان در زیستن چنین جوست
شفقتا ملک سپهر آفتاب فلک
جهان شد است منور ز فر طلعت تو
چو تت را بسپیدان همی فلکخت
حکایت دسرا مر و زجمله با طل گشت
گر خاصه گر من زاد جلد آمیزان
خدایگان چو تو با بسی گر روز نبرد
همیشه تا که همی لشکر از بامدا
یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و گر
شکسته باد زدل تو باغ شاهی و ملک
ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار
خجسته عید تو پیش تو عادت قربان با

نه ایزد ایشان مقام حاشه اند
ز آب و خاک ندارند هیچگه نهیز
که آب ایشان خون کشت و خاک خاکستر
شد است آتش سوزنده منزلشان در
چنان بشناس کز کشتان حصار زیر فیز
بشرق و غرب ترا است بال باهنر
ز آفتاب منور جهان شود دیگر
بیر مرکب تو بر سپهر بر قصر
که ریسمای تو پش از کمایت ست پیچر
بشکر تو همی مخلد نفت ز لفز
زد جلد تالب چون کشه صف لشکر
بباغ و رسن تازه و بنفشه تر
یکی چو زلف بتان بر بنفشه یک بر کر
چو بوستان ز نیم بهار و قطر مطر
ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر
شب تو از شب دوزادت زه و زرم تر

زلف سیه تو ای بت دلبر — هر روز بود بصورتی دیگر
که چون زره است و گاه و چون چنبر — که چون پراست و گاه و چون چنبر
کو تاه و کو شود خم اندر خم — که پیچد و کز ند سر اندر سر
که حلقه کند به گرد ارغنبل — که تو ده نصیبه بر آتشگیر
هر کس که کمند به او پسند — شب در بر آفتاب بازی گر
زلفین ترا همی ستایم من — از بهر تو ای شکر لب دلبر
ان لب که بلور و رنگ او هرگز — نشنید و ندید هیچکس گوهر
لالست و نشه اندر و لولو — لعلست و سرشته اندر و شکر
چون در گرم عتیق را ماند — پر دین بعقیق درشد هنجر
هر بوسه کز و لبم بستانم — چون آب حیات هست جان پرور
خواهم که ز جان و دل کنم مدحی — در وصف تو ای بت پری پیکر
هرچند که هست وصف تو واجب — از وصف تو مدح شاه واجب تر
شاه همه خسروان مزادین — سلطان لقب بخت و نیک اختر
شاهی که ز دین و اعتقاد او — خوشنود شد است جان پیغمبر
اندر عرب و عجم ز نام او — بلرزد همیشه خلق همبر

جش

ز آغاز سخن بشد است و سر دفتر
شمشیر کبود او چو نیلوفر
ثالیسته تاج و خاتم و افسر
با شصت هزار موکب و لشکر
از باختر آمدی سوی خاور
تیغ تو بسان تند اسکندر
مخذول شده و چو لشکر جنبر
چو نا بخردان ز تو لگه دشمن
آخر بدر از خلاف تو گیهر
آخر سر او رسد سوی چنبر
جاوید تو باشش و بر زمین دادر
پیش تو ملوک بنده و چاکر
روز تو ز روز بهتر و خوشتر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار
لشکرش یکایک همه کشته بر انوی
شد دیت بدخواه تو کنون بخت نگونسار
چه جایب و چه پیرو چه سرهنگ و چه سالار

هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش | با نعمت او کم شد و با محنت بسیار
تندید بر او دولت و بگزید بر او بخت | شوریده بد و شغل و تبه کشت بد و کار
آن آب که در چشمهٔ مسی بود کمانی | در چشم همی چند زان آب بخارد
هر فی نرخ خویش بر داشت بیشتر | زردی نرخ خویش ربودست ز یاقوت
امروز زمانی گشت که بد رودهی دگر | وامسال زمان گرد که تو هیچ نپایی
باشی همه ابر جوشن چه و شمشیر | فرخش همه اندر طلب چهره و رخسار
ای شاه تو از قلعه دشمن چه کنی یاد | آن قلعه ندارد بر توقیت و مقدار
زود اکبر پیرازی آن قلعه ز دشمن | چونانکه بپرداخت حصل گاز مخمار
روزی ده و جاندار عدد کوه بلندست | شد برکرکوه و کرلست به پیکار
در مدت ده روز کرفتار تو آن کرد | انراکه بود کوهی روزی ده و جاندار
نزدیک توان دید سراز اظر دشمن | کرهست وطن شان مثل کنند دوار
تیغ تو چو بارست و بداندیش تو مردست | بس دیر نماندست که بر مور زند مار
از فر تو در دیده ما است همه نور | وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
ای باد شه نیک و فرزانه آدم | دی داد و دهش نیست پیغمبر مختار
هستی تو سزاوار همه ملک جهانرا | ایزد ندهد ملک جهان جز تو سزاوار
تا پیر و جوانست همی باش جوان بخت | تا ملک جهانست همیباش جهاندار

توشت همه خلق و ترا خاتی توشت | تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
دست تو کرفتست بداده ز دشمن | بد خواه تو در دست بجمله کشته کرفتار

فرخنده باد جشن شهنشاه دادکر | سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
صاحبقران عالم و دارنده زمین | آموزکار دولت و فرماندهٔ لشکر
شاهیکه هست در شرف اصل نوشین | افراسیاب صورت و اسپار سلان سیر
سلطان عادلست و جهان جمله آن اوست | وندر کمال و عقل جهانی است مختصر
بخشاد بخت فرخ او پر و بال خویش | فخرست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کمان چیر م کیست | کیست او مشاو کرد ست او قدر
بس شاه و میر لشکر و بس خیم کجوی | کز دولت و سعادت سلطان شد اکر
این شاهست سخر دان میر شد همی | این خصم شد مزور دان ملک شد بدر
شاها ترا نداد ای سند او بخت نیک | زیرا که بخت نیک بود یار مستمر
پیچان بی ابر نبود هیچکس عزیز | جانست خدمت تو و دیدار تو مبر
خواهد که جان ویش فرد شد بزرد یم | هر خرد که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست فخر همه خلق روحنید | ایوان تست کعبه و درکاه تو حجر
از همه خلق چه پذیرفته هنرست | این عدل کردن تو و این خلق و نظر

کرچه زهبه طاعت و خشنودی خدایی | همشد جاچان لبوی کعبه را مبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار | کر سنک کعبه را نه سستی و جانور
عید نخال نیک بشارت همی دهد | کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
برخوری زشادی و شاهی و فخری | کز همه هزار عید چنین برخوری دکر
جاوید شاد باش و خداوند شاد باش | عالم کذارد ز عالم بسی کذر

بخت تو دین فروز و طرب ساز و خشم سوز | زبخش وجود پرورد می کیرد و نوش فر

با نصرت و فتح و ظفر آمد به نشابور | سلطان جهد روی زمین خنجر منصور
هر جا کر سد شادی و سعادت | از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
سنکی که بدان دست نهد شاه معظم | نشکفت اکر ان سنک شود لولو و مرجان
خاکی که بران پای نهد شاه جهاندار | نشکفت اکر ان خاک شود عنبر و کافور
کر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان | در شادی کند شاه سوی شهر سپاهان
روشن شود از طلعت او چشم رعیت | یارب تو کن این پیشه بدو از طلعت او
ای شاه زکبریای تو پر کشته | نامی سخن از دستن و باغ ارم و طوبی
در لشکر تو هست هزار ان چو کری | در خدمت تو هست هزار ان چو چاپار
همواره همی بوسه دهد دست ترا | پیوسته همی سجده برد بخت ترا

ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار | وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
دادی تو بکیخسرو و سرمایه سعادت | داری تو بکیوان و پیرایه مشتری
فرخنده کی طالع و پیروزی طلعت | پاینده کی دولت و پیدا ری بهروز
ملک همه آفاق کرفتی و کشادی | دولت تو عالی شد دولت تو معمور
مال تو کزارند همی حاضر و پانیز | حمل تو فرستند همی آمر و ماهور
در عهد و پیمان تو آمد دل دشمن | در پنجهٔ فرمان تو آمد سر فغفور
کاهست طرب کردن و بردست کرفتن | این با همه بودست کن و داد دهش هم
یکچند نشادی و طرب کام همیران | وین بود جهیاش کز شد خصم تو بنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو متصل | مسکین دل آنکس که شد از بیش تو مهجور
از دولت و اقبال تو شد میر و نشاط | در خدمت تو متصل و در همه تو مشکور
از آکر تو محسان شوی شاد و جهاندار | کر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
جان از متصل دولت و دیدار تو خواهد | وان نیز بر افشاند اکر باشد مقدور
آبرباط و لنبور و بوکوش همیدار | کاهی بسوی برباط و کاهی بسوی غلبور
بر دشمن او بود همه بشیر و دلیران | منصور و مظفر شده تا روز قیامت

فرخنده باد جشن این مجلس منور | بر شهریار کیتی شاه ملک ملقب

شاهی کجا ریاست از همت بلندش — بخشش صفت کرد و دان عدلش صفت کمتر
اسلاف را عدلش جاهست تا ماهم — اعقاب را انعامش فخراست تا محشر
ابراست دست راستش کجراست طبع پاکش — زان بر قطره به رود نان کجرو بین تر
در خسروی و شاهی مانند او کم باشد — هر فاخرست کمیه هر پشمینه مینت کوثر
از دور دون نسپنجم شاهان و خسروان را — یا سر نام او بر یا ماهاشش بر سر
شاهست و ملک و لشکر هر یک مهم و افی — مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
میران نامدار این بندگان سلطان — هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده کاو بجنبش با همت فریدون — یک بنده کاو بکوشش با حشمت سکندر
وان میر بارگاهی پا در پیش بخت جسته — بسته میان بخدمت چون بندگان کمر
هم روز بر نشسته رحمت بهی فشانده — هم از هیبت رضوان هم از سپهر حارس
شاید که میر فرشته سر بر فلک فرازد — زیرا که هست قیصر همان میر فرشته
زین شاه بنده پرور شاد و بنده پرور — تا جاودان بمانا این شاه بنده پرور
کردون بجمله وطاعت پیمانه اش مشیع — گیتی بطوع و رغبت فرمانش مستمع
تخشش قرین شاهی بخشش ندیم شاهی — سالش شمال مشتری روزش فروز خاور

هر کرا باشد زدولت بخت نیک آموزگار — همچو سلطان معظم خوش کند او در کار

خرد و عادل مزاد این ملک سلطان مجتبی — ایشتشتا بان سلطانان جهانرا کاکل
پادشاهی کز مراعاتش نگیرد غیرتش — آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دولت و شاهی بانازند زو بالنده تر — کار دولت مستقیم و بندگی شاهی ستوار
همتش کرد است تا سنگی بنوازد چو زر — بیمتش کرد است تا زر بندگان را چون زر
از مصافش تیره گردد روی کوه آهن چو زر — وز نهیبش خسته گردد پشت ماهی در زیر
خطه آرایشش خلد و منصب مشتریست — رزم کاهش روز رزم و بارگاهش روز بار
موکبش را هر زمان خدمت کند از آسمان — لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
وز معادی موکبی وز هر موکب انجمن — از مخالف لشکری وز لشکرا و کوهسار
وای بر شیر ژیان وقت چنین بندی دچار — بنده وا آید بدام کاهش کوشاهیچار
گر همی از جانبی دیگر بداند یش دگر — کیخ سازد بی عنایت ملک جوید بیشمار
آب جاه و قوت کوشش ندارد هیچ تاب — یا کرنه دشمنت یا کرنه دوجها
پیش گرد کاه قوت کرچه دارد زور شیر — مور کرد وقت ضربت کرچه دارد نیش مار
شاه چون خشانست و دشمن چون بشت — شب شود چندان که کرد نور خشانش آشکار
تب چه باشد کمله چون در نیست کشت — کفشه آری کام الفیل یعود النحات
او پکر را تیش چون برد و پکر سر کشید — هیچ دشمن را نیاید آرزوی کارزار
تیغ شاه از بند نکند بی حکم سر است — با چنان تندی چه کوشد شمن با چون قرار

موکب روباه را ترسد زشیر رهن کمله — چون بخاک آید بروبان شیر زیان را رهنورد
کرد غار تعده و جوراز دشمنان برخواست — آفتاب پادشاه از چه باکست آنجا
ملک واقی است و ملک و شمنانش باطلست — باطل آخر پیش حق هرگز نیابد پایدار
از مخالف کس نبرسد چون بدد آید ملک — از زمستان کس نپرسد چون بدد آید بهار
کفت دولت کای ملک سوی ما پان پیش آ — تا بپیروزی برآری از سر دشمن دمار
تا کنی آهخته جان حامد آنجه بسیر — تا کنی پیموده کار دشمن بیهوده کار
دست دست تست و دوران نفرده دوران — دام نصرت کستران اجان دشمن کس نجات
ملک از ایزدیان بستان کز ازل تا آبدی — تیغ آتشبار بر جان بنده نشان بکار
رنجه دولت کفت شاها بوده اند ایدون بسی — یا دولت نوش کن تا تین دولت کم شدند
تا چها رارکان چیسا شد زیر هفت رواق — با دو زیر دولت فرمان تو هفت و چها
این همه از دولت شاه جهان فیاض باد — این همه بادش برین بیه بادش برین بیه بقا
بر زمین ملکش ازاقبال و دولت بادبر — بر درخت عمرش از تایید نصرت بار بار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر — چو این پاکه دهد یا فضل بیمنتها بیمنر
چو دین و فضل و هنر داد شاه عالم را — بجاه اندرازاد و تازه کرد فتح و ظفر
بدین گواه ظفر و فتح او بقدر قوی — هزار کوه دلیلست و صد هزار اثر

هر دم و مغرب از تیغ او جهان کرد — کو کرکم صفتش کس ندارد هم یاد
چو بازکشت بفارغ دلی ز مغرب روم — بسوی مشرق دین عزم کرد سال دکر
بفال فرخ لشکر کشید تا لب آب — سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
بفتح روی تو ران زمین نهاد و نشست — چو آتشش از برآب باب کرد کذر
چو آب جیحون کمه شت روزکار برو — کشید تا سر قدرایت و لشکر
کشاده کرد سه شد را بروی تخت — بچشم عدل بسوی خاص و عام کرد نظر
کجا خطیب سمرقند خطبه کرد بر او — سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دیده کرد ادا نجه آمد اشا — کرفت راه حصار و زشاه کرد اندر
حصار و خانه همسی بر سیاه بخشش — تی نخرد همسی سر زکبر دل زیر
زبهر او همسی بر حصار جیحون شد — همه سپهر تن و کوه سر و خاک بحر
چو کام بخش و ستم آزمای دیده تو او — همه مبارز او بخش کشاورز و نش دو
همه اطلس بر آهخته عداوت دشمن — همه سفر بر انکیخته خصومت و شه
همه کشت و تن اندر صفا کهای ملاک — همه شاه و دل نهر شاه نمای ظفر
خدا یکان همسان عزم کرد هر عزم — کو حزم باید ناچار عزم را همبر
سپاه خویش پراکنده کرد کرد حصار — روا نکشت نه بر سو مبارزی دیکر
زمین تو کشش زآهن همسی برآرد نال — هوا تو کشی زآتش همی برآرد پر

ز گرد لشکر ایران کرده تیغ و بلوان تیغ — ز نعل اسپان شاهوان شده پشکل قز
ز تیغ کشته ها اسپر چو پیغ آتش با — ز تیر کشته زین چو باز آهن پر
غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران — سنان نیزه چو برق افروز شمشیر تن
ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود — چو بر سپیده شقایق ز برگ نیلوفر
به نیزه کرده سران چشم خاکیان کنج — نهود کرده دلیران کوشش بدکلان کر
ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی بهشتی — ز خون باغ یکی کرده بادهٔ صاف
یکی ساعد سیمین دون بگذه کمان — یکی سنبل مشکین دون کشیده چنبر
یکی شکوفه و سوسن کرده در جوشن — یکی بنفشه و نرگس ببسته بر مغفر
برین صفت پسی خصم بند و فلک کشای — مبارز افکن و دشمن بای شیر شکر
فزو گرفته حصار یکی کوه محکم صفتش — دران صفت سخم کنده روز و هم دلگر
بنش رسیده بلبای سرش رسیده بباد — فتاده مردم ازو در ضلالت از بن و سر
قیاس هندق پستیش دانکه نشناسد — شمار برج و بدیش بر نگشته زهره
بران مثال که دارد فلک دوازده برج — نهاده بود همه سنس بر او دوازده در
زگاه دولت افراسیاب تا امروز — بران حصار نشد چیره هیچکس هرگز
بیک دو روز که فرمود جنگ کرد آهنگ — شاه مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
چنانش کرد که پسندیده کویا ئیان — کز بزرگ کشتان حصار زیر و زبر

کشاد و کشت حصار و بکشت کشت سپاه — نفیر خواست ازان پیکر از خیل و نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند — شده بشیشه سر خانیان و خان یکسر
هم از حصار کشیدند شان بحضرت شاه — چنانکه اهل شهر اکشند در محشر
سر شکسته ایشان سرخ و رخان ایشان زرد — روان ایشان جنگ و دو چشم ایشان تر
همانکه بود همه شب دران حصار امیر — اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
همه زکرده پشیمان شدند و دولت — کسی که بد کند از بد هم اورد کیفر
چنان سپاه کرد اند مملکت بگشای — که پیش خدمت او در زکار بسته کمر
چنین حصار که داند کشاد جز شاهی — که شه دست یاد رسم و این چنین لشکر
پدرش شاه فریدون خواست از فرزند — پسر بیافت ازانزو بهر انچه خواست پدر
یقین همه شاهی که در زمانه هست بود — همی نیاز د جان پدر ز فرمان پسر
تا کیانان شاهان مفخر الملک — ز باختر فرمان تو است تا خاور
سعادت تمام و بشارت تیز رکاب — ز نامه نظر و فتح تو همه کشور
ای کرد فرو بزرگی کرد اند ملک — کرمت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
خداوند حسام تو از زمان و زمین — متابعند مراد ترا قضا و قدر
همیشه تا جهان و جهانیان تو فخر — که اختیار ملوکی و افتخار ببشه
ز فر دولت و تایید طالعی که ترا است — تو همچنین تو گرز نخ کرده بخت

شنیده ام من و بسیار کس شنیده شنید — هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
اگر کسی بفلک بر شود و زیر و زمین — ستارگان همه او را شوند فرمانبر
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرات — نه شهای تو یکسر عجایب و عبر
اگر کشادن روم و عرب عجایب بود — کنون کشادن چین و چگل عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرد پیش ملک — چنین دو فتح که کردی شها تو در دو سفر
بشد فتح تو من بنده را مفاخرت است — که شد فتح تو شاهان بسی کنند زبر
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز — که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا بود از حکم کرد کار جهان — چهار طبع چو فرزند و فتح چون مادر
ز اسپ با لنگ و تیغ آبدار تو باد — سر عدوت پر از خاک و دل پر از تیمار
همیشه تا کبود و بنفشی ز گون شان — چنان کجا که بد و دستی نه مهر جز
کهین خویش تن دشمنان همی فرسای — بهر خویش دل دوستان همی پرور
چنانکه خواهی و چند انکه هست کام دلت — همی گذار بهما تر او از جان بگذر

تا خزان ز دیده سیاه گون بر کوهسار — سفرش نگارگون برداشته برگ و بار
آبرآمد بوشش و خم برده می آبگیر — زال نرباز آمد و سر بر کشید از کوهسار
نا بوشق پوشان باغ از یکدیگر گشته — بر بوده است نیمه پوشان تطاول تقار

هست ازین سرد جوان پیرد جوانرا دانی
یار جوانست سرد جوانرا داری

در نژاد دگر هر بلجوقیان پیدا شد است
طلعت کیو را همیشه کدامین داشت

طلعت و از سعادت و اگهیتی الکان
دست بداری سعادت پروین

طارا و عدلست و آشوب جهان بر داشتن
وین دو باید شاهرا تا ملکدار تر آرد

بخت خنده و هر زمان بر بشتان و تش
همشتان و تش زین غم می گریدا

علم و عمل از خنده تش خیزد که مردم را
خان و مان و خنده پیلغ و زین

دولت و هست چون جهانیان صورت پذیرد
لیکن اندر شرق و غرب آثار دولت انگیزد

گر پذیرد دولت او صورت جهانیان
شرق گیرد و زمین و غرب گیرد در سپاه

ای جانداری که تا حشر وفا دار تو اند
هفت کوکب در سپهر دولت کردون دون

با کرو نشیر دانی با کو گفت روزی
با کان فراسیابی با کنه انقدا

با شرین که در چشم آبوان در شرحها
شاعران گویند صفحها چو در شاهوار

شاه گر دولت بیشرت کار جهان کامی
با دوان بر چشم و گوران بر بین جنگی

زان شرف کو نیز از نیفت یابند غم
در سر شیشه تو است و در بن خان ما

زیر حکم تو فراسان چون جهان محکم است
سایه فرمان تو چون خندق گرد حصار

اصل از عدل تو دیوارش از شیر تو است
امنت دیواری بلند و آفت اصلی از ما

نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
از سود شه نصرت ترا سالی سپاه

اینت فرخ شدن و بابت هنگام سفر
سفر یراثوان اشت تقیی بخسنه

کرچه در حتی و می امسال مقصر بودیم
نه بتقصیر تو آن خواست ز اهمال کر

دیر نشست بسیکاری تخلف نمود
زود کذشت و ره دور کرو شاه نذیر

نار عاشق بی ما هسانا نشنود
بر دل مطرب بکار به نشنود کر

زینهار کز بن پرش جهانی زن مرد
خشک دارند لب و تاشه دارند بکمر

اکر این طاعت فرمود خجلت دانست
کز این زمان دم ثوان برد بسر

عید بخشاد دری را که مه روزه بست
فرخ آنکس کز نه دست بان عقده

نوبت مسجد و تسبیح و ترا دیج کذشت
نوبت مجلس و بزم است و می در اکنجر

ای بنده از تو فضان اعتبار عالم است
وای بر تو سیکه بخشا نیه پشم اعتبار

آفتاب ایزد نیز از فرزن تو است آفرین
چون کی بس بود عالم را حاصل نور

چون تو سپاری توانست افزید
چون تو بس بود می جهان را بر کی کردا

آب و رنگ بهاران کرم در ماه تموز
باد چون برک درختان لشکر تو شتا

بنده فرمان تو کردن کشان نذار
بنده فرمان تو کردن کشان نذار

بر تو هم جشن عرب هم جشن عجم
در ز سوست هم عرب اهم عجم اقتدار

صبر کردیم که در روز چنان یکی بود
رطل خواهیم که در عیه چنین یکی زد

بسز غمکن مطرب بشکافه موسی
ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر

ساقی از عکس می ناب بفروز رخ
عاشق از فعل رخ دوست بفروز بهر

باد چون بر قدح باده وزد مژده دهد
مسجدم راصبح کلک تبر لشکر

شاه شاهان ملکا راغ کر بر وزی بیا
آید از جمله بظاهر او جان پدر

بس جهاندار که دارد جهی و بسی
بر دیا به فلکا ز بزرگی و هنر

باد دوان نام پدر زن باو خواهد بود
کو بود تا بچه و فرخ با صفت پسر

سنی او را چو عمر داند و شیعه چو علی
زانکه هم بزرگ علی دارد و هم عدل عمر

مهر او دست نمایکه نجات آرد با
کین او دست در نیستکه باک آرد بر

بر تن تو بش در امن و سلامت بخشاد
هر که در خدمت او بت با خلاص کمر

همه کشور ز بر حشمت و دولت اوست
کر چه ز بر علش ست چهار م کشور

سر و شام کنون هر دو یکی پایه کرد
کو نه زهره و شاهیم نه در خدمت سحر

خاصه آنوقت که مطرب غزلی کو بتر
خاصه آنوقت که مطرب غزلی کو بتر

همت بر دست سواران تو آورد ثنا
نامه طاعت شاهان بر زبجر و به زبر

با کرست بن اما شاه ان کرد و تیاب
کر چه بر بابست بجکک و کران بی چه

یحتمل از موسب او وزد کران دد تیب
دو تن از لشکر او وزد کران صد لشکر

توجه تن هنری و منزه از تن مرد — همت بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
از هنرهای تو بر دامن شرقت نشان — وز لطفهای تو پیرامن غربت خبر
بود بر دی اثر از شادی امروز ترا — وانه برامروز زپیروزی فردا اثر
آنچه کار حسنا تی نرهاند و قدر است — باد بر حکم مراد تو همه سال مقدر
بنده ستا ده و دشمن و نگر بهجت — گردش چرخ بود و خیشه بخ شید آور
یاد و ضع تو همه تاجوران خوانده نگاشن — شرح مدح تو همه ناموران کرده ز بر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده و نیش — مهر کاین خ شرد فرخنده تر و خرم تر

پر شد طبع جهان از کف دشمن کردون پیر — تیز و در جنبش گرد لشکر سرمای تیر
تا بو استاب بپوشید و حواصل کوهسار — کلبن از ده پاره بنه است لکستان زیر
خلد با غاز ابر دن کرد ند کوفی از چمن — زند خوانان از زبان بسبشد کوفی از صفیر
بوستان کو پر از نگار بود و لاجرم — تا جور دشش تعفران گشت پر نگار ش زریر
زاغ باز آمد بباغ و اعتصا ساند کرد ش — غنچه لب پسا زچم او نه هم هی یازه نه زیر
میقصد دیه ی کجا رو شش کند غراد ا — مرغ و مرغابی بران کو نیست بر وفق فقیر
در مغال زیه بهمان کهبور شیر کنت — تا مه کسا رکشت از نگ ان شیره چو شیر
هست شکام بیار د نامه و است از کوپسل — پس پر اسپیلاب ب اند بخم اندر عصیر

کلیسنی بر ده یا نخون از میان نکا شتا — چ اد در منقل و کانون شاخ اندا یخ
ز آهن و سنگش سب و زطلعت تو ترش سل — اهلش از مرجان لعل و فرشش از نطر ان قر
با د و آب خنا کی زیر مرکز او آ مد د — مرکز او زیر رای بخت یار شهر گیر
تاج شا با ن ار سلان را خو سر سلجو قیان — شا هنشکو هم و عالی همت و روشن ضمیر
خاتم و تاج و سر یر او را هی نپسند کو هست — ارزنده مندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان با یستی تا گیرد او زیر نگین — زانکه پیش همت او یکجهان با شد حقیر
شهریار بی نظیر است او که از خلق جهان — بر گزید و بر گشید ش کرد کار بی نظیر
در جهان او را نظیری یا شش ناممکن است — مرد دانا کرد نا ممکن کرد و خیر ضمیر
مهر به وزی و پیروزی نیز مهر او ست — کو به پیروزی مشار است در به وزی مشیر
شنود زبستی کوشی کرام الکاتبین — چون بوقت مدح او ارگوش خلق آید صریر
از خلافش یابوز د دون دل یا نفیر د — هست پندا ری خلافت او ستوم و مجیر
دین از او با قوت و دنیا از و با هیبت ست — زانکه او مر دین و دنیا را معین است و نصیر
یار می دنیا و دین را خسرو ی باید شجاع — نقد دنیا رو درم را ناقدی باید بصیر
هر که اندر دولت و دلت بود بد خواه او — یا بتیغش کشته گردد یا بپر و در زیر
لیک هست او لیکن اندر پیغمبر فرمان او — صد هزاران تن فرو دست از نصیر و از مجیر
انتی را یک نبی بس لشکری را یک سپاه — عالمی را یک فلک بس لشکری را یک سپر

ای همانا ندا ریکو از عدالت بوی کرد و ضعیف — وی جهان بخشی گر از جود ست بخشی کو بپیر
چون مسلمانی عزیزی چون خرد با بسته — چون جوانی در خوری چون نعمتانی نیکو پیر
چشم عقل ب منیر از رشد ثانی به و با فت — چون زیوسف با ثبارت سوی آید شیر
عدل تو چون شیر است و تو چون یوسف ثنا — رو نکا منصف ب چون چشم عقل ب خیر
هست چون بحر فقیر آ ر به بحیث شعر من — کو هر آرم هر زمان پشت من ار بحر قعر
این چنین دولت گه ت را باید کز د هر ساعتی — عقد سا زد کرد ن ایام را ست تدبیر
تا بقا بخشد زیر کی ان اندا ست — مشتری و مشتر و او زهره و بهرام و تیر
با د بر همت آسمان این هفت کوکب ایم — بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
تو ز بخشش کمین تان چون ارد شیر از دوان — دشمن از تو مخزم چون ارد وان از اردشیر
مر تو را تا قی حیثه بست یکره کار سا — تو خلایق را حیثه کار ساز و دستگیر

تا باد نخوان خذ بروین بر نوز کلزار — ابر آمه و پیچید قصب بر سر کهسار
تا بیخه شد چو زرین زچنا ران — در هر شمری جام طو را ست بخز دار
از کوه بتیشد همه سرخی شقحوب — از باغ ستر و ند همه سبزی زنگار
چینی صفتان دو رشد ند چمن را باغ — نرگس چو کا تند بباغ آمد و پسار
زر آب طلی کرد ه گر بر رخ آبی — چاد و نا سفته بخو د مشکم نا ر

این دولت این ملک بیارایش ای شاه — با نرمی نو تعبیه اشعر سیمار

ای بارخدائی که همه بارخدایان — داوند بپیروزی اقبال تو اقرار

کردار تو در شرع ز گفتار فزونست — هرچند که گفتار فزونست ز کردار

احرار جهان روی بدیدار تو دارند — درگاه تو کعبه است کز قبله احرار

تو برصفت مجری و اصحاب تو بولهب — پاکست و حزیراست و شریفست بتبدار

بولهب از مجر پدید آمد و لیکن — مجر تو پدید آمد از بولهب اشوار

مرغیست عذیمت تو که چون طیر ابابیل — دارد اجسل بر کشان بر سر مغمار

پیکانش سبندز زده پشت زره در — هر کو که بصید پیرون نرشت تو نوناً

شمشیر تو کرد است خراسان همه عالم — از دشمن پیدا و کرد نهم ستمکار

عدل تو چنانست که گر مرد مسافر — بار گهر و زر به بیابان کند انبار

کسرا نبود زهره که اندر شب تاریک — آهنگ بدان مرد کند دست بتاراج

در هجمت شخص تو صلاح است جهانرا — از روز بیاد اکه تو شخص تو بیمار

در عافیت تو است صلاح همه عالم — نگراست بدین یافت از خالق جبار

رخسار تو افروخته باد مزمی لعل — پیران همه پیش تو زمین بوسه فرستاد

هر روز یکی میرد و کم در سه آذر — آراسته بزمی چو چمن در سه آذار

زندان که پاراست کنون میر قلاعی — ان میر خردمند کو خواه و وفادار

در عقد تو چون تیر دلی دار نیسکن — در خدمت تو قامت او ست کمانوار

از ایش و آرایش این ملک مهنا — باد از دل خویشت یار و ز دو تیغ یار

در مشرق و در مغرب با اقبال تو شاهی — اندر عرب و در عجم از عدل تو آثار

نام و لقب تو بجهانداری و شاهی — در خطبه و در سکه و در نامه و نشار

حالت همه فرخنده و روزت همه فرخ — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

ای جوان دولت جهاندار همیشه شیرا — ای شاه جهان ملک سلطان جهانرا یار

دور کردون از تو فرخ تر نیارد پادشا — پشت کیتی از تو عادل تر نخواهد شهریار

رکن این ارکن زیا ای ملک از ایزد بقا — گر تو شدی هم کهن این چرخ کهن گردد نوا

ارسلان سلطان بود خدمت ملک سلطانرا — بود سلطان ارسلانی تو فخر خاندان

تاج سلطانی ترا زیبد که خورشید است — هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار

اختیار خدمت تو یافته نیک اختیرست — زانکه هستی تو همه نیک اختران را یادگار

نام تو بر نامه شاهین نوشته است انگشت — لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

عالم علوی ملکی کنیه و نام تو دارد — کرده اند از بهر ای احتشام و افتخار

گر ز نجم پرسی نام سلطان جهان — بر بخارق خوان شود این بیت بر آن یادگار

ور ز سنگ و آب پرسی کیفیت خیرات — بوالمظفر آید آواز از جهان از هر کنار

هم زمانه بهشتی کرد است تا تو چنانت — طالبان افروز از سر فروکرده خمار

ای کرد آهنگ نگاه و کار زار اندر عراق — روز اول بر دکیفر در مصاف کارزار

دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز شر — رسته شد دولت ز بیم و رشته شد تن از عنا

از وفات شاه ماضی در خراسان هیچ کا — کو شمالی داد کل بند کار از کرده کار

هفته بود اندین گروه از هفت مدت آنچه — هفتمی بر خیزد و دستی دود از زنها

چون خراسان او شاه از خالیان و خلوتی — معترف شد مکیان بجز و اضطرار

شهان بد بر کشد از نخیت عالی تن — در نخم فرزند زن کشد ستان بوشیار

نکو شد شیا نفت نشا لیست — وا کاشه بد گفت لا شیا الا صنا

ناش این قوم را کو فی خدای داد کر — کرد چندین از حوادث در خراسان آشیا

تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی — تا گذارد بشکر عدل پادشاه داد کا

پادشاه روزگار امروز در گیتی تو ئی — دولت آموزگار است و خرد راهنما

دولت عالیت را کر صورتی پدید شود — شرق گیرد در زمین و غرب گیرد در سما

تو در جنت بر اندر زند چون تو — هر کجا از هم بسان تو بود خیره فضا

باد خان آتش دوزخ پایه دجهم — هر کجا از گشته تیغ تو بر خیزد بخار

در پناه دولت از کرمای خویش — خشک و ویران شد زمین گرم و رسائی چا

تو یکی ابری که سوی تو فرستاد خدا — خلق یابان رحمت بر زمین ما بیا

در و سزاست آثار تو فخر است علی فخر — در ملک با اقبال تو فراست علی فخر
هر وقت که در بزم تو افتاد سخن از رخ — یاره برافشاند اگر یاد دهد خمر
خورشید جهانی تو که هر گه که بتابی — در شرق و مغرب بود آثار تو مشهور
آتو ز عراق آمده سوی خراسان — در شیع برافراشته رایت منصور
صد ره ز قزل بوده است زآتش تو مصون — صد ساحه بوده است ز شمشیر تو در تور
از بیم و لیران و هواران تو بدخواه — بوشش از ین چیبال در دان از تحفظ
محروم شد اکنس که شد از عدل تو محروم — رنجور شد اکنس که شد از بیش تو مهجور
شیری کی مخالف شد و بازیچه بوحشت — ان شیر چو روبه شد و ان از چه مقهور
بیچاره نگهدار تو این دین محمدی را — باشد ز پی دین بدی سعی تو مشکور
اسایش اسلام در انست که امسال — کرده دل کفار ز شیشه تو رنجور
از هیبت رزم تو بود دهل قیامت — در نعره کوس تو بود شغله صور
کز تو شود غالب و رهبانان ملت — تیغ تو شود قاهر و بیشیسان مقهور
ار چو کرانیال تو این شیع باقبال بر آید — تا کاخ محزون شود و موسن مسرور
فصل خزان هر کز زمی باز نگشت دست — هر چند بنه پای ندارند شش معذور
بس میر نماند است کز جانب دریا — ابر آید و بارد ز بوالوان بستور
چون برف بهم بر شده و فنی بهوا ابر — کونی کز ثوریه کسی خانه ز بنور

زاغان ز بر برف فرازآمده و بر پا — همچون سپه زنگی در معدن کافور
وان بلبل آراسته ناکرده تماری — زانجا بزسنه شد و چون زاغ متحجر
محرور توان کرد بیاده تن مرطوب — کیراد که مرطوب شد این عالم محرور
بسته ازان دشمن پیران خراسان — از بسکه ز دسته لکد بر سر انکور
ای شاه در این فصل شراب از کف ساقی — کوشه دلماست بدان زنکی مخمور
از خرمنی بوسه و بده دست ترا داد — وز غلغه هسی بسجده بر دست ترا جور
خالی زسر و مجلست از جام بدین دست — از بعل نی و چنگ دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهانار تو باد ی — میران جهان جمله بامرت شده ماهور
نامت همه فرخنده و رزمت همه مرغوم — یکی تو ز دیک و تو از چشم مران دور

پوشیده فرخنده عیب همه پیر — کر روزه زبستی بروان بر ده انکر
یکی آهنین کرد تا در شریعت — کنه تاج آئین و رسم پیمبر
پشاده و تاهشن نعل اسبش — پدیه آمد ازو می پیرخ مذور
کر عهد فرخنده ازخا و رآمد — کو تا به همی نعل اسبش زخاور
چو از عیب شب راخیر اد کرد — شب از شادکامی بر افشاند کوهر
ازان پیش کانه اکبر شنیدم — بدیم همی کفتم انه کسب

جهانی ز تکلیف سی روز رونج — برستند تا یازده ماه دیکر
دل شاد کر بار و مسجد بجلس — موذن بقوال و مصحف بساغر
دلخسا شد از روی ساقی زرین — قدحها شد از نور باده پرنور
چه عذر آرم اکنون که باده نخورم — من و باده و بزم شاه مظفر
مفرد دل رکن دین برکارق — مبارک جهاندار و فرخنده اختر
جوان بخت شاهی که پیر و جوان را — از ایزد کنشته چو او نیست یاور
سرانه اسلوف او تا به آدم — شهانند اعقاب او تا به محشر
فزون آمد از جهان فروشش — ز فرفریدون و فرخ کشکر
جوانش چو باد است و کیتی چو دریا — خلایق چو کشتی و عدلش چو لنکر
جهان آفرین آفرین کوید او را — چو کوینه نامش خلیفان به منبر
خرد در سرای بهان جای سازد — که هردم بند بر زمین پیش او سر
ملک سایه ایزدی خواند او را — که پیداست بر روی او ایزدی فر
همین عهدت و همواره کر بندکی — شجاعت مجسم سعادت مصور
ایا فیلسوفی که هر چند کاهی — ز بهر منافع شوی کیمیا کر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن — هر رنج در کیمیای مزور
که از کیمیا خار و در ویش کردی — ز اقبال سلطان عزیزو توانکر

جهانی پر از شور و شر و فتنه و آشوب — تنی شسته با قاف تا قاف لشکر
ز اقبال تو هر پنبه دانه که دهقان — ز هر گوشه صد خرمن آرد برابر
چه گویم که این خاک و این نیلگون آب — ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
یکی داستان زینت درج دفتر — ز داد و دهش هاست تا داستانی
بخوانی ز هر داستانی دو بیتی — که هست او ترا در همه کار یاور
بچشم عنایت سوی خلق بنگر — بتیغ سیاست سر خصم بدر
که داند ز مین و زمان تا چه بخشد — تراهست پیروزی آسمانی
چنین عید و صد عید بگذار بگذر — بپیروزی و فرخی با سعادت

ای چو جمشید و ز جمشید فزون‌تر فرمان — نامدین و خدایت همه کار پذیر
ملک‌گیر و ملک‌خیز و ملک‌بخش و ملک‌ران — شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
گوترا چون فلک از شرق همی‌گردد پیر — کز ترا چون ملک از غرب بشیرت میر
بطرلاب و به تقویم ترا حاجت نیست — که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم سریر
هر چه بوداست تا بام جهاندار ترا — هر امروز ترا هست که دیروز پذیر
تو نه آنشاه که در دست دهی ملک جهان — قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر

چون

چون ترا کردگار در قلم نام ترا — آسمان بوسه دهد بر قلم و نقش پذیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید — دل او شاد شد و دین او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بنشیل — ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب بگیر
تا بس دیر زجود تو چنان خواهد شد — که در آفاق بنخشت نماند فقیر
ملک بابرکت شادی در دولت تو — آب و از شیر خورد در کنف عدل تو شیر
هیچ مهری ترند جز بدعای تو لبش — مسیح مرغی نخند جز بثنای تو صفیر
گر ز قدر تو فلک را سخن آید بعجب — ز انچه قدرت ز عفیفت و فلک ز سریر
دل کردون شیر از پی ان کرم شد نخست — که حسد کرد اثر در دل کردون اثیر
آتش هیبت تو دود بر انجخت زمند — هند و انباغ از انده به سیه گشت چو قیر
گر بوی هند رسد یکفر از لشکر تو — رای هند از فرغان نفرآید بنفیر
در بکشمیر کند حاجب تو آهستنی — او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر
در توآهنگ سوی سگده روم کنی — تا گه از سگده روم برآید یکسر
در خیال تو بپیوند ملک روم نخست — جاثلیقان همه اسلام گزیدند بتقیر
در هر ان کار کجا رای تو تعلیل کند — نخ بخت دران کار زمانی تا نیز
تو نه اوئی دنیا دست ترا بخشیده — زر و اداره در کار تو هرگز تقصیر
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر — هر چه خواهد تو همان خواهد تقدیر

بگال تو اگر زنده بماند بگیت — زند کانیش بود در غم و تیمار وزیر
به کرد و ندخدایان تو دیوار سری — تا چو دیوار شده نداند و نه داند گفتن
اگر رزم تو بدو هول قیامت نبود — ماکش بر دز صحرای قیامت بصیر
وانکه تدبیر خطا کرد و سر از خط بکشید — گشت بیچاره و آواره و شد زار چو قیر
صورت بخت زآثار تو دارد خلعت — سور دشمن ز شمشیر تو دارد تشهیر
گر بزخمی چو حوادث صلابت بخشد — که کند ضربت او آهن و پولاد حریر
این عجب تر که گذر روز فلاخن بفزود — روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
بحر جوشان شود اگر که شود بر تو ترنج — غنچه دشمن تو چون شکن و بن بگیر
گر نیابد ست در آفاق ندیمی بگفت — به نه بر اندر پوشیده رخ و گشته قصیر
هیچ نخجیر ز تیرت بنجهد روز نگار — اندر انوقت که پروین بجهد از شب تیر
سر و کوشش و سم نخجیر بهم برد و دری — کز بهم کوش و سر خویش بخارد نخجیر
گر به هر گز نخجد کوه ز مردم فریاد — ور به هر گز نخورد ابر ز مردم تزویر
وقت کوشش ز تو فریاد کند گوش زمین — گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر
خورعین را به بهشت آرزو آید همه شب — کادمی وار بزم تو رسد بی شبگیر
آب دست همه بر روی کند مرد کلات — خاک پای همه بر فرق نهد مرد چو قیر
آصف و لقمان بدگونه زن شوند — تا میان تو دستور تو باشد بسفیر

چو

چو دستور تو پیریست دران ملک جوان — ز چو بخت تو جوانیست دران عالم پیر
بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام — فخر ملک است کنون مشی تو دستور و مشیر
این چنین بیگ و وزیر است پسر پیش پدر — هم بدان سان که به پیش پدر بود وزیر
تا دز بر تو بدیوان وزارت بنشست — ست هر روز ده برکاه تو از فتح پشیر
کو ز تو زن نخواهد که کند در بگشت — اگر او هست بفرمان تو خاقان کپسر
گر بشارت رسد از غور که تو لک بخشا — اگر او هست بحکم تو سپهدار و امیر
گر زپیداد کرانی که در آتش گاهند — نفری را سوی درگاه تو آرند اسیر
تو ملک نه ز مانند معز الدینی — لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
ملک شخص است و تو جانی و وزیر تو دلست — شخص را از دل و جان نیست بخال اندر گیر
گر همه خلق بسیکبار زبان بگشایند — هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق بزین بقباست — تا تو خورشید درخشانی و او اختر مطیر
آفرینده عالم که علیم است و قدیر — آخر اندیشه او دل عالیان تدبیر
چشم بشکر بلقای تو همی دارد قوی — دل خوابه بتقای تو همی باد قریر
تا غم و اندوه جهان از دل و همبر امت — شادی افزاید و رنج و غم و باد بزیر
زان دو بسیار و عدو را غم و باد بسیار — باد در خشت پسیر و در دین خدائی نصیر

دشمنان تو ندیم غم و نالهٔ زار — دوستان تو قرین فتح و نالهٔ زیر
بزم همیون وزیر تو همایون تو بر — از پس بزم و زیر آهن عصیر

بر آورده دولت جهانی دگر — تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران بر شرف بشکفند — گلی تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی — ز شاهی برآمد نشانی دگر
بپرورد در طبع گیتی نشاط — ز دیدار گیتی ستانی دگر
کرا با رسد ان دلکشا رهنما — شتابد سوی جهانی دگر
شد اندر زمانه بنسل ملک — ملک شاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای — ز نظر ل شه ابر سانی دگر
ملک بخرامد و زیر بخت ملک — ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل او حقرا — ز هر زمانه امانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی از او — گوید که رو تا زمانی دگر
کف او ز رزاق بار آن خلق — کند هر زمانی ضمانی دگر
ز چون او سخاکستری گیرد آست — ز چون کف او نرفشانی دگر
ز عالی تر از پایه بخت او — ستاره دشامد مکانی دگر

ز هر گز

ز هر گز بود خانهٔ ملک را — ز از شیخ او پاسبانی دگر
ز یکو تر از داستانش رسد — بجوشش غرد داستانی دگر
چو دستش برآرد فغان و خروش — ز تیرش برآرد فغانی دگر
که چون بشکوانی بر زد تیغ — نسندید به تر بشکوانی دگر
چو مرغ است تیرش که هر چشم چشم — نجوید بر زم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او — کمانگر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلاصش گشاد — به چشم ز نسیم هوانی دگر
کجا بخیلد دست او را عنان — که افتد عدو را گمانی دگر
دوالی ز پشت عدو بر کشد — کند اسب را زو عنانی دگر
ایا آفتاب دگر در جهان — تراشت و زین آسمانی دگر
ز راز دو دمان هر کرا که یافت — ز هر اندرون دودمانی دگر
ز اخاندان تو هر کرا که دید — بملک اندرون خاندانی دگر
اگر بر فشاند ز هشتاد تن — بجز رو دستم پهلوانی دگر
ز تو هر سر ز رستم دگر است — ز تو هر اثر هست خوانی دگر
همه اورا فرشته سر بسر — ز خم تو مانند رانی دگر
ز پشت تو خانی در آمد ز پای — ز دست تو هشت خانی دگر

توان کامرانی بوصف و مجال — که هر گز کرد و سبانی دگر
نبوده نباشد پس از کرد کار — قوی تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن کز راند نشان تو خون — از ان خون نراند نشانی دگر
گر از زم بزدست تیغ تو نیست — دهان بسته را زبانی دگر
چو با غایت نیست که هر شاخها — از او بشکفد ارغوانی دگر
ز ان باغ را باغبان دولتست — که دارد چنین باغبانی دگر
ز خلق زمانه نیاید بدست — چو دستور تو کاردانی دگر
بنسپنه همی دیو جست از ا — بعالم چو تو مهربانی دگر
ایا شهریاری که در بزم تو — نباشد چو من مدح خوانی دگر
من ان کوهرم آورد م گانی بخش — که هر گز نیاید ز گانی دگر
بمدح تو گر بر فشانم روان — ز تو باز یابم روانی دگر
همی تا رسد هر زمان از سخن — بود در زمان کاروانی دگر
ترا باد بود دگر هر زمان — نبودت عدو را زیانی دگر
که در بزم بزدست را دولت — زبان المراد بادی دگر
تو هر روز بخشی دگر ساختی — ستاده بهر بخش خوانی دگر
رسیده بخش تو هر بهفته — ز مرز دگر مرزبانی دگر

زین همایون ترجمال اندر نشاط آمد همی
ملک دولت اگر تاج نبود باشد چنین
هر بسیل اندر بزم و زیر شاه هر تن
تا در آوان نو آئین پیش خسرو صف زدند
تا زمین از کوهر او زر اچنان پنهان کردند
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای و زیر
دیده دولت و ملک ملک جاوید جا
بر مثال این دیده بینی بر زمین نامور
نامدار این شهر بارست کش فرخ نژاد
خواهد ان بنیاد کرد باشد همواره کوشش
ای فرا دان میزبانان دیده اندر سر دری
هم کف نعمت فشان و هم دل منت پذیر
در کدا این خاطری آید چنین تدبیر پیشین
میزبان باید کرا باشد ز ضیاع کامران
ان جهانداری که تا دولت دهد شاهی کند
بند ملک او بن بند و گر گسلد بدو

زین همایون ترجمال اندر نشاط آمد همی
ملک دولت اگر تاج نبود باشد چنین
هر بسیل اندر بزم و زیر شاه هر تن
تا در آوان نو آئین پیش خسرو صف زدند
تا زمین از کوهر او زر اچنان پنهان کردند
هر کجا اقبال خسرو باشد و رای و زیر
دیده دولت و ملک ملک جاوید جا
بر مثال این دیده بینی بر زمین نامور
نامدار این شهر بارست کش فرخ نژاد
خواهد ان بنیاد کرد باشد همواره کوشش
ای فرا دان میزبانان دیده اندر سر دری
هم کف نعمت فشان و هم دل منت پذیر
در کدا این خاطری آید چنین تدبیر پیشین
میزبان باید کرا باشد ز ضیاع کامران
ان جهانداری که تا دولت دهد شاهی کند
بند ملک او بن بند و گر گسلد بدو

اگر در شاهی و در مردمی از پیر اث نامی
از سلیمان علی اگر نشوی و ذوالعطار

با دولت جست آشد زاد شد دانای
آب جست دشت تا شیر اوشه آبد

هر که با او یاد ساری کرد در روی زمین
محشت در زیر زمین با دعای نیکان

روز رزمش دست دکوفی زمین بر آسمان
یا زمین را آسمان بر گرفت از بیم خصم

چون میان نار سوزان اهرمن را دعای
زهره بر سر و پروین آید از اجرای نار

جان بلرزد در هوای رزمگاهش را زمین
سر بیارد بر زمین با رگاهش رود زبار

پیش او در رقص پاد چشتی داند زرگان
هر سزمندی که بر اسب هنر کرد دسوار

چون شود بر بدگمالان خشم او آتش فشان
چون شود بر سیکوکاران خود او دینار یار

شیخ عزرائیل دارد در شمار و در شمین
دست میکائیل دارد در زمین و در زمان

باد خوانش تقدیر را ماه کردون کبد
شیر شاه در دان او شیر فلک گیرد شکار

نعل اسپ دهلالت و شاهش کوکبست
آفتاب تا دو اسپش آسمان اندر مدار

آسمانی پر کواکب در زمین هر گز کرد
کافتاب او کی باشد عدل او چندان

ای ز فر تو برادر خرم اندر دو ملک
دی ز عدل تو پدر خوشنود و از اقبال

آنکه هست از تو علیه او آگه یا دکرد
وانکه هست از تو عزیز او را گه یاد کرد خدا

تیغ بران تو چون دکار زار آید پدید
شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار

خرد خواهی از جهان بازی چه جای بیخودی
در تو خواهی در جهان باقی نماند یک بقا

شرح

شرح مدح تو زاندوهی کجا در جنبه
شکر عدل تو زپاداری نیاید در شمار

گرچه آتش را طبع اندر شرارت دو زبان
آتشی خواه انگشتینه باد خان و بی شرار

نورش از خورشید و باد و لطفش از جان جهان
بویش از مشک و مهرورزش از فرزانگان

کرده از جیحون دل خنگ چهره ای غم
کرده از هیشش سر محمود پر سنج خمار

بر رخ چیپت خون از خشم او در جوشکا
بر دل لالاست داغ از رشک او دلاله زار

طبع از این آتش پیروزای تب آتش فروز
تا شود دایم تنش را داغ افزای دولت شاه دار

دست دست آب یکی را پیروزی بیمان
روز روز نست عالم را پیروزی گذار

تا بفرد دولت تو در پناه بخت تو
کد خدای چنین مجلس بسازد صد هزار

آبگرد آسمان تا تابد اندر آفتاب
تا بپاید روزگار و تا بماند کردگار

آفتاب سایه و آسمان شادروان
روزگارت باد چاکر کردگار تو پیا

در سرای سرور ی مرو زتو خوشتر نیست
در سریر خسروی سال تو بتر زپا

شاه تیاس بخت تو خود از آفتاب گیر
عالم تیغ دولت ای صواب گیر

کاوس وار تا منشی کن بهوی چین
صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر

اباد کرده همه عالم بعدل خویش
از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر

چون سنگری بطالع خویش و دعا کنی
طالع بحسبه دان و دعا مستجاب گیر

کز اب تازه کاه نشاط شراب کن
که کوهی باز و کاه کف بر شراب گیر

چه کوفی اندرین چرخ مدور
که زو تا بد بسی مهر منور

وزو هر شب درخشانند تا روز
هزاران جرم نو را تازه مدور

چه کوفی اندرین اخاس مردم
بتصویری دگر هر یک مصور

یکی را از شقاوت داغ بر دل
یکی را از سعادت تاج بر سر

چه کوفی اندرین دو مرغ پران
همه ساله گریزان یک ز دیگر

یکی را از سیاهی قیر گون بال
یکی را از سپیدی بیضه کافور

چه کوفی اندرین سرگشته سیارن
معلق در هوا با کوس و شدر

گهی پاشند بر کهسار کافور
گهی بارند بر کهزار کوسه

چه کوفی اندرین محراب مهوا
که خوانندش همی رخشنده آذر

لطیفی چون گل و لاله گداشته
گل و لاله برابر اسپیم آذر

چه کوفی اندران سیماب روشن
فروزنده بسی گیتی سراسر

که در دریا بزخم چوب موسی
یکی دیوار شد پژ روزن و در

چه کوفی اندرین پیک دو وند
زهند با شرتا خاور خاور

که سخت مملکت را بود حمال
با یام سلیمان همسر

چه کوفی

گوا ہی دہ کہ بی لقمہ را دست
بحق ذرہ از خیر دار شر

از اندوہ رسپہر جزوی را
ہمیشہ کہ نہ کیتی شد مگر

در آر دفعہ اورد زیاست
سپہر چنبری را سر بہ چنبر

از اندوزی بشکر کن کہ ایزد
بحق باشد میان خلق داور

چنان بایہ کہ بخشی کاری امروز
کہ ان روزت ہمہ نیکی دہد بر

بتوفیق و تایید الٰہی
مراد بندگان کردہ میسر

بود توفیق او راحمد واجب
بود تایید او را شکر در خور

کہ از توفیق و تاییدش پیاراست
معین الملک ملک شاہ عصر

ہمامی دین یزدان را مؤید
مؤید ہم ز دولت ہم ز اختر

ابو القاسم علی تاج المعالی
کہ ہست از قدرت او سعد اکبر

ازاد خوشنود صدر الدین مجد
وزیر راضی نظام الدین مظفر

بگلک او ہمی آید پرستش
ہمہ کار وزیر پادشاہ دلگر

بہ نیاند فلک او چنان است
کہ در روضات رضوان آب کوثر

طلب کردی بگلکش آب حیوان
اگر در عہد او بودی سکندر

اگر یاقوت احمر خاست در کان
ز تاثیر مدار چرخ اخضر

مدار چرخ اخضر گشت گلگش
گزاو خیزد ہمی یاقوت احمر

نیشہ گرچہ بسیاری کہ ہشت
فلک با ہمت او در برابر

اگر چہ پیکر پذیرد ہست
بود یک جزو ازان پیکر دو پیکر

الا ای مردمی کانہ سخاوت
نیستہ چیز کیتی چون تو مردہ

تو ان آزادہ کاندر کان آزادگان را
ز بہر وزی خدای بر سر افسر

بہ ست جود کستر از خراسان
مزی را تو کردی پشکر کستر

بہ نثر فلسفہ پیش خالق خلق
ز اہست او دہ ماکوی دشاکر

اگر با تو کرانی کرد بی حد
ز عقل تو بزرگی دہ پسر

کرانی دو رخواہد داشت یکچند
کہ سوی خانہ خواہد رفت ناچیز

بوقت خویش باز آید بخانہ
کہ اقبال تو او را ہست رہبر

چو نام نامزو کرد خواجہ
ہمیشہ سایہ اندر ہفت کشور

ہمیشہ تا جوان و پیر کردہ
جہان اندر بہ آزار و آزر

تو با دی پیر تہ پرورد جوان بخت
ز اپیر و جوان از طبع چاکر

ہمہ روزت ز تو بہرہ دہ بقبول
ہمہ روز تو از نوروز نوشتہ

دران کیتی ز تو جان پدر شاد
دراین کیتی تو غرم بر او بر

خیزہ ازدہ بہ صحرا بر
چو ن سماری بروی دیبا بر

نہ دہ گل چن دمیدہ بر بنفشہ
راست چون کبر امیر سیستان بر

ز ابر بر یاسمین جاہ پیچد
اشک دامن بروی عذر ابر

بہ سرو آزادہ چون گوشمالت
بوی او دامنگ سمن سا بر

نشستن چن کنند و باد از شاخ
چو پہ ندی بسینہ چاک بر

مہ را چن مجر فضل جبار
از نشیب آمدہ بیاض بر

خلق را چن بطبع مژدہ شاہ
بہ نشاط و سلامتی و صحابر

شاہ را چن ز بہ نصرت و فتح
علم افراشتہ بجوزا بر

شاد و خرم نشستہ بر سر تخت
ہمچو موسی بطور سینا بر

بازداد بان نکند سلطان جہان مجر
کہ سلطان جہان مجر شرف را دہ بر

بعد نویش در عالم کزو اسکند رد مجی
چنان قہی کہ کرد اسمال سلطان جہانگیر

مؤید الدین والدنیا خداوند ملوک الارض
شہنشاہ مبارک رای فلک آرای پیروز

جہاندار یکہ در لشکر ہزاران پیل جنگی دار
بزرم اندر بکند دل بزم اندر فرید و مر

بدو چیزش ہمی اسمال داد ایزد
یکی آنست کو بستہ بفرمین تخت سلطانی

یکی آنست کو بستہ بفرمین تخت سلطانی
دیگر انست کو بر تخت سلطانی نشستہ بد

زمردی اینچہ کرد اسمال در غزنین در ایام
نخواند ہیچ رستم کرد اندر عرصہ سیستہ

نیت کرد شاہ سیر اسپہ برزہ سپاہ ہیرا
کہ خالی بود ازان کیتی نگار امر و فرز

سپاہی با شکفتہ او دستانہای کہ آکنون
زنستو عی فزون از عدد زنوہی فزون از مہر

درو کرکان بادندان و اندان ہمہ زہ مین
در و شیران بانچال و پنجال ہمہ چنگر

ہمہ ہزار اسب از مین ہمہ ہزار زخم دیدہ
ہمہ آشوب طلب ز مین ہمہ بیباک و شہر آشوب

ہمہ چون کوہ شدہ ہامون بر پیلان کہ پیکر
ہمہ چون پشہ صحرا بر بس کردان شہر آشوب

دلیر و تند کردانی بصورت تیز و آہنگی
زبان مست پویانی بہیات زبان سنگر

یکی چون موج دریا بود در بالای و پستی
دران گشتی ہمہ ہامون دران گشت ہمہ گردان

یکی چون منجنیقی بود و چوب او ہمہ آہن
ہمہ ہامون سنگ او ران فرو آرد مرغ پیکر

یکی چون طور سینا بود از آہو شیر جہان
برخشندہ ز پشت و گفت ہمی نیپسر

خبا راند ہوا چون ابر و ران تیز چون باران
درخشان تیغ چون برق و خروشان گاو چون رعد

بپشت زند پیلان بر نشستہ ناوک اندازان
چو غرستان آتش پارہ بر غلطان خاکستر

ملی ہمی زمین چون کبسہ انغشد ز آہن
کہی از گرد چون ہمی زمین شد کبسہ انغشر

تو گفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد ساعت
اگر چہ ہمہ قلی زمین بر تست چرخ بر

کشید و خرہ عالم علم بر عالم کبسہ
کہ یارش ہمہ اکبر او دشمن خالی اکبر

امیر ان سپاہ او حمد دنیا و خصم گیر
کمین سازان و تیر انداز و خشان و پیش و ہمہ ہمہ

بلا کہ خصم خصما ز او چو قوم نوح را طوفان
بلای ہر صف اعدا ز او چو قوم عاد را صرصر

خانج و خلاوز ناکف بشکسته و کرد ان چ — سمجز نده پلاز لشکم و بریده و خنجر
برخم تیرشان بران چ ام شد چوشن — زخم کرزشان برسرسی چ ام شد مغفر
زتیغ خونشان پیلان زده در شکر قرار — چ طارمحاسی سیل نده در بیابان
میان بسته بکین و لشکر و غزین — غیبت بیرون لشکر برنیت قیران لشکر
باندک مدتی بود غزین عاصف — غیبت السلطنین برنیت تا یکماه
شه غزین کرزان شیع معاش کرد برگشت — عه واقان و خیزان شد بدشت و دی کرد
زبیم جان چنان شد دل در جسمها — چو در دریا بکاه موج کشتیهای بی لنگر
همه زابستان نالد همه هندوستان شیون — فروشان بسد و شعر غزیوان بسرها
رخته کرده و صحرا رکنارا کنده و دامن — زکثه کرکه کرکس رلشکر پرکشته و رغز
چه برکشته چه برامون هنداران کشته بکشته — زخون کشتکان سته صحرا همه مجلس
چوشد عاجز سپاه خصم چون کنکان چو خنجر — چوشد قادر سپاه شاه چون شاهین شیر
همه پیرامن غزین سپکرده برهم شاده — هران هنده و کجا بوده در فوج و در لشکر
بنکل و بقیر و سان چیک پر قطران — همه ابل همه تن همه کابل تن همه
چوشد در آتش بکار خون آلود خنجرها — کجا شد ناله و فریاد و حسرت و نفیر
شه عالم درست و شاد از ان کار بزرگ آمد — چنان کز آتش مرده و ابر سیمرغ آمد
چارم لطف داد دی زخم لطف محمودی — ولایت تبه و کرمش کج و ملک بی نظم

بدکیر و شاه داد و اکنون بک پادشاهست — چنان باشد شاهان چه لایق سنا کنند
باقبال شه عالم دوصد سی او ان قلعه — دی و همن کوشی بود چون مهر شیر نر
کی تا شاه دلشکر راز سرا بیج کرد یا — بدشت از برف انبار ان نخرده بود شاه
اکر بر تا ال غزین راز شوخ جفاکاری — بود پاییز هابی باره و باشد کشتهای بی
مجال لشکر کشه خنرو بهار آذر و آبان — چو فرودین شود آبان چو نیسان شود آذر
اکر خواهد بخشم و کیرد آب آذر افزاید — اکر خواهد بعفو و مهر آب آذر دارد آذر
ایا شاهیکه همچون تو کان زهره ندارد — سراند چرخ فرماش دارد چون چنین چنین
همه ناموس غزین را بک آهنک بکشتی — شجاعت را میان بستی و نصرت را نشانی
تهی کرد بوم و بر کت کرد و غزین — کز با پلان در کاهت فرسته تهی و تنج
همه دستان کری تو انچه پدا کرد از — خرد همه دستان تو بود چو باشد شاه دستان
چو قادر بود بر بخی نباستی که بر کردن — زبد بخی اکر بد کرد بر دانرخ تو کیزد
بدست خنرو دکیر پیروزی کاه بخشد او — پیروزی بارکاه او پای نبرد و چاکر
صد و سی سال بک خانه محمود کرد بخشد — منصرت کردن یزدان پاری کردن اشر
چو کشتی چیره بر غزین کشاد و قلعهای را — همه پر باره و پاجه پر کوه و پر ترر
نهاد ند ای عجب کوه و فرزندان و کوهر — زبه توجه و سی سال در زجامه و کوهر
چه زیبا نوچه چیست چه خطه و چه بلوچیست — چه زیبا فراز و فرش چه پل است و شهر و آخر

ذی وهو بر سر با قلعه غزنین نشانده باشد
که کرد و آبادچون سر و دارد کرد آنجا
هوا از بر چون بابلت عبای سپید باشد
سد چون پرنیان بر چه پیدا نیست

چو اندر دولت بهرام شه چنان زمان کردی — که بتانش در غزین بخت پادشاهی
سوانح شه ترا توفیق یزدان سپرد می — بخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
زدی خطبه بنام شاه سلطان کیه بهرامشاه دین پرور — چو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
ملک سلطانی تا داب بدین منزل نخواهد بود — اکر تا در کشد از هفت بر فرمان کیشور
کران این مرچها را شاه دین مشیع بود بخت — سرافرازند و خندان لب خوامان و لیکر کر
بفرخناک تو ملک تو در سایه چنان کرد — که فراشت بود فرخنده و دولت بقیه
زبحر قدر ان ملک تو باشد تا بطه چین — زمهر باشه عدل تو باشد تا حد خاور
وزیر تو بجا بوده ست بر تو کاه سلطانی — نبانده هیچ سلطان را وزیری این چنین فرخ
زبیم حل و عقد ملک یزدان کرد جاوید آن — شها در تیغ تو به غم قدر در ملک را هیچم
خدا و ند جهان از نو مرمت و تقویت — نهیب نده بر کوهر زبان نده بر لشکر
بفرخ شیع غزین شاید ار نده سر افراز — که شه شیع غزین راهی شان کشته ازیر
چو بر ملک سزاوار چنان شیع چنین شاهی — که بر خوانند و بر پسندند و بنویسند در دفتر
همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رست — همیشه تا بود در بزم رود و باده و شاعر
زرزمت باد بر کردون رسید نعره کردان — زبزمت باد بر کیوان شده آواز خنیاکر
چو در شرق نبانت سکه خطبه غزین شه — زبن با در مغرب نبانت خطبه بهتر
توبعت اکیر السلطان و بهت اشهر تر الکشه — مبارک باد سلطانی السلطان معظم بر

ایا شه بهتر از هما قرون بسیار — دیا شنیده و نظر ز ما بر دون رشمار
چو رزم شاه بهتر از سکفت بتوان — چو شیع شاه نظر نامه بدیع بیار
برزم او نکرد و کردان فسانه کرده — بشیع او نکرد و یاران حدیث پندار
مشاهده بهه حال بتر از اخبار — معاینه بهه حال بتر از اخبار
حکایتی نشنیده است خلق کیتی — عجب تر از نظر و فتح شاه کیتی دار
هزار دین خدا نیره معاصف نکشن — خدایکان جهان سپهر ملوک سکار
شهی کزاد بمغرب بزد او اسپال — چنانکه بود بمشرق بزد او سپهار
جزاه بمغرب و مشرق نخواهان نکیت — بریم روز معصف رزم صد هزار سوار
زرزم غزین سیکو تراست رزم عراق — زبس عجایب تفته بر عالم الاسرار
معاصف عزم تو کشتی که بر کشه جانک — زسنکسار آهن پولاد باره و دیوار
معاصف سلطان کهشی که بر سپهر زمین — پدید شه فلکی بر ستاره و سیار
بران صفت زدارزی کشه دهر دهاقین — که دهم کس نرسد از میان همسی بخار
مثال سلطان چون بر بارد ابر سار — که بر بهوا شود از رود و بار و دریا
دمان و حمله بر و جنبیدن سپاهی — همه چو دیو عجب شکل و بوالعجب کردار
نهنگ نشاف توان پای و اژدها خرطوم — سپهر کردش و کردیه جسا، ثبا

بتافت آینه از پشت پیل در صحرا — چنانکه مهر درخشان تابد از گردا
شعاع خور ز قتار تیره پشت گمان — چو برق شعله ز قوس قزح به وقت جا
چو روی شست بجوش نیغ غلغل کرد — که گرد رگ زنی چشمه ده
همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود — فتاده سرخی شنگرف و سبزی زنگار
که صف کردی سی لشکر سلطان — اگر شدند پراکنده از یمین و یسار
دو چیز در شدن اگر و تعبیه بود — که هر دو کرد پدیدار ایزد داور
یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش — که هست نصرت او به ز لشکر جرار
دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه — که بی سپاه گه رزم چون کند پیکار
عجب نباشد اگر پی سپه شود منهو — که راه ای بود در رزم راهبر آسان
چو ذوالفقار بر آهخت شهریار جهان — فتاده مردی آداب حیدر کرار
دلیر داران لشکر چو کرد یزه — به تیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
فتاد پاره و پیوسته گشت با پیکان — در امتحان که جد اشت رشت او سوفار
رسید کوکب نصرت ز آسمان فرمان — چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
سبک شدند و سر اسیدن سپاه گران — ز تیر شاه دز پیلان جان او بار
یکی بجست ز پیلان و کرد نازیر — یکی بجست به پیلان و کرد نو هموار
ز غم سر شک یکی گشت چون گه اندوه — ز خون تن یکی گشتند چون گه شادی

برشکسته و مغلوب خسرو منصور — همه شکسته و مقهور و دولت قهار
اگر نکردی شاه زمانه بخت مساعد — در انه یار زمانه ی ز دشمنان دیار
یک نفس ز سر شکشان برآوردی — شیخ تیر خان و پای پیل دمار
جهان سیاه شدی بر معاندان چو بقر — عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
به گاه تیر ز شاه ما گفتی گفت — که در گذشت بخشایش از سر آزار
گشاده و خنجر عسم بود و این نبود گفت — که در میان دو لشکر چنین بود دیدار
درشت و نرم رود کار جابر و نیز — بزرگ و خرد بود و خفت و بخار قمار
همی بنگ و گهر زایه از میان جیان — همی نمک صدف نیفزاید از میان بحار
یکی مخالف او جهان پدید آید — گل بشکفد کند در زمان خلده چو خار
کجا موافقت از در روی نماید — بسیکزمان کند از زهر مار مهره ما
خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق — گزان خلاف بود دور مردم مختار
چو مرد اسپه بود ندتی مجبور — حواله کرد بقدیر حاکم جبار
سپاه بی تکلف او ند اگر ایمن شد — به صلح و یخنی و دوستی برآید کار
پیر شاه محمود کنج محمودی — که برگرفت ز غزنین بتیغ کوهر دار
بدست خویش و بعهد کرد شاهیرا — که اختیار ملوکت و اقتدار بتو
چو داد ملک محمد قرار با محمود — از و محمد خوشنود شد بدار قرار

نژاد بخت پیروز فلک نصیبتکر — تراست فتح نزیم و ظفر سپسالار
بفر بخت تو کردد بانجا آسان — هران مصاف که باشد بابتدا و تو ار
وگر بود شب تار عزم رزم ترا — سعادت تو کند روز روشن از شب تار
جهان که جود تو پسند زیجود ار تنگ — زمین که دست تو پندد ز ابر دار دثار
هران عدو که ز پیکار تو بلند ی جست — بلند گشت سرانجام بیکن از سر دار
اگر خمار کرفت از شراب اجل شکست خمار — جاقت ز شراب اجل شکست خمار
کسی که بود به تیمار بی پرستش تو — چو پیش بخت تو آمد بداشت ایمن کار
بسیه تا بخر آسمان کاب تو غرق — فلک بکام دل او دل تو کرد مدار
زه هر که شده و دشمنان تو دند — رنجت تیز شده و دوستان تو بازار
مزد که جان بفشاند بندکان امروز — که آمدنی و نو دی بندکان پدیدار
کسند بر سم اسپان تو فرشتکان — زغد کو هر و از آسمان تو ار نثار
غبار کرشا شهرهای بنده تو یش — همی کزید و پیا قوت لولو شهوار
که کر دکار بزودی ترا کند روزی — هر اپنو غال زند بنده تو را اشعار
تتاب فتح تو سایه کر بر و از — چو بوستانی آراسته بر نگ و نگار
غمال او را از بخت تو اندر برگ — درخت و را از حکمت و معالی بار
همیشه تا که بود در زمانه طبع چها — همیشه تا که بود در سپهر بخت اختر

Persian Manuscript

تراعنیب زهت وچار بادہ نیز — تن درست و دل شاد و دولت بسیار
شاہ و پیش تو دولت سروران سپاہ — بزم جان عزیز و بزم جام عقار
شحان و تاجوران از مشرق و مغرب — بر استان تو اب و بخا
تو از عنایت یزدان و از سعادت بخت — زعمر و ملک و جوانی و بخت برخوار

برشح حی در کنہ کنبد دوار — برسد بسی سیر کز کوکب سیار
وین را اثر آنست کہ بر لشکر غزنین — کشتہ منظر سپہ شاہ جہاندار
ان طایفہ را کہ دہی تعبیہ حاسد — وین طایفہ را ساخت ہمی تعبیہ دادار
پہ دہ و بہ تعبیہ حاسد مقہور — جایگہ او بہ تعبیہ ایزد قہار
چون خصم فرستاد ز غزنین بہ بست — با کوکبہ پیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنہ شان تا حد کابل — آشوب صف میسرہ شان تا در فرخار
چون بار فرو زدند و سوزندہ شد آرز — شمشیر بیاہ ملک اندر صف پیکار
ان لشکر انبوہ چو از پل بگذشتند — دیدند پس و پیش ہمہ آب و ہمہ نار
کردہ دہ عزم را از فرخ و چم — چہ جایب و چہ میرد و چہ سرہنگ و چہ سالار
کردہ عرب و کاشغر و جغنی و ختن — کشتہ سر اسپید و ختن دل پیکار
یکجو دشت و کشتہ یک کوہ کران — کیخوں شدہ غرقہ و یک قوم فگار

زنان ہوان زن کہ نہ دہ ہوبر — ہمرا ہمہ وادی شدہ ہامون ہمہ کہسار
نعشہ بگ بران قوم ہمہ طایر نہوس — چون طیرا بپس نر نہ سنگ شکار
لشکر ہمہ مقہور شان لشکر محمد ہمہ مقہور شد لشکر سلطان ستمکار
از ناحیہ ہند کنون تا بدر سند — بس کس کہ از ین رنج بدر اند بجا
بس زن کہ کنون بی پسر و شوی و برادر — چون موی کرازندہ وہی گرد گہ زار
بس نام کہ شد محنت و بس نام کہ ننگ — بس لاف کہ شد جہت و بس فخر کہ شد عار
اندر عرب و در عجم آثار شوم است — از بخر خصم ہمکن و از خیذر کزار
معبود چنان خواست کہ از بخر ہمیذ — آخر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاہ جہاندار جہاندار رعیتی — از فرقہ دارہ شرف و ہیبت و مقدار
تاج است ز فرمان تو بر تارک شاہان — طوقت ز احسان تو بر گردن احرار
ہر کس کہ مقدمات پذیرند پسر — دادست بہ پیروزی و اقبال تو قرار
کز خصم سیہ کرد ہمہ کار تبہ کرد — تا آید ملک سیہ کرد بہ کار
او ہیبت سزاوار بملک پدر و جد — از دست تو شاست بدان ملک سزاوار
بنشید و از نام و خطاب تو نیرزید — ہم خطبہ بپایہ و ہم سکہ و دینار
بر مہ متواتر کند از زر و جواہر — پیلان سبک بار بکال تو گران بار
از ان ان گنج کنون شد بتو آسان — وز پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار

اسعاف ترا چون نشد این کار نہیب — دانند بزرگان کہ نہ خود است چنین کار
تو شاد بلک و ملک شاد ز شادی — دولت ہمہ سالہ تو بہ بیست ز آغاز
ہر چیز کہ کشار کرد از تو فزون است — کردار تو در ملک فزون است کشار
کس چون تو نبوداست ز شاہان گذشتہ — ہر چند کہ خوانیم بسی قصہ و اخبار
بخت ہمہ وانہ دولت پدار تو ہمہ است — دخت کہ کویم ز ہی دولت پدار
ہر خصم کہ بر کین و خلاف تو سر افراشت — کردون علم دولت او کرد نگونسار
ہر شہر کہ از کین تو آورد سر آسیب — خالی شود ان شہر ز دیار و ز نفیر
این شرح بنخستین بجمال دلیلست — بر ملک بہ اندازہ و بر نعمت بسیار
تا کین تو کوئی ہوا و زمین بر — آرام نگیرند نہ صیاد و نہ دیار
کویند چو با لہو کنو خواہد بودن — آید اثرش بر کلہ از پیش ہزار
تا زہ کذ روی چو شخہ شود آبی — تا کشہ کذ پوست چو پر دانہ شود نار
اعدای ترا باد کفیدہ شدہ وزغ — چون نارو چو آبی ہمہ سالہ دل وزغ

ای آمدہ ز مشرق پیروزہ و کامکار — کردہ دشنا مغرب و لشاہ دہ شاہ دثار
داوہ قرار زابل و ہند و ہنا دہ روی — بر عزم اکی رودم و عبر ابر دہی قرار
از دود مان و کوہر سلجوق ہمیشہ — صاحبقران عالم و سلطان روزگار

هنگام رزم فرق مخالف بسی بود — از دست بد دو بار تو تا بر قطر با
کاتراز آب صرف بود قطره مقیس — دین را ارزناب بود بدن چه مار
ای جبرئیل بندگان تو چون سپیل بر جان — دی فوج جنبیکان تو چون موج در بحار
گر بر شکار گاه تو مستعینه کند گذر — نخجیر در مغ پیش تو راند که شکار
در سوی بارگاه تو هفتفر ریگذرد — مهره زند بچهر سپاه تو روز بار
امسال کرد اسب تو خیزد ز تیره دان — کز پار خواست کرد سپاهت ز قدها
بر جان انگبی نخجر و زینبار چرخ — کو بنده وار پیش تو آید به زینها
در خصم کارزار ترا آرزو کند — کرده زکا رزار تو در خصم کارزار
خواهد سپهر و ملک جهانرا تو خدای — افزون از انکه هست ترا دهم و اقتدار
ادبی شناس هست تو فضل شمیرا — او حق گذار هست تو شکر شمیرا
شاباز رکوا را زمستی طلعت — شادست دخرم است و زیر زرکوا
چون گل بجای رخ خواهد شگفت — گر تو مرا ی خواجه چه باشد چنین بجا
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را — تاریخ حشمت و سبب عز و افتخار
چون یاد کار رجد و پدر در جهان توئی — از جوهر خویش خواجه تو را هست یادگار
پیش معزدین نزد دبیر قوام دین — در نزد امتیاز ترا پند هز امتیاز
اسباب شاهی از نمر ست مستقیم — اصل وزارت از قلم اوست مستقیم

تو صاحب حمامی و او صاحب قلم — تو مملکت ستانی و او مملکت نگار
از کرد کار نویسش زهر صلاح ملک — خواهی بقای تو چنان آشکار
گر جان ز بهر خدمت و هجرت بداشتی — اندر میانه تو نه جان باشی شگفت
چون در بهار کار تو شاهی و عزت است — این به که خواجه نیز تو در میان کار
اندر سپیم باد و تو با دو دولت است — چون بر دو زد بر دشود مرد بختیار
از باد و تو به گر بزمان شود بهست — تا مغز بی چه باب بود مغز بی چه مار
آور مد باشد بسمر ار هفت چرخ — تا زیر هفت چرخ طباین بود چهار
پیوسته بر مراد و هوای دل توباد — این چار را تو له و این هفت را مدار
امروز باد بخت تو پیروز تر ز دی — وامسال باد بخت تو فرخنده تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد — تو داد و جهان و جان را تو پایدار

ای سلطانی نشسته با فتح و با هنر — ملک و گنج و تخت سلطان بستد و تاج و کمر
در نظر برهان امیر المومنین چون چرخ نوش — در شمنهای معزدین را چون سپهر چنبر
نخست نامست پیش نام تو چون نعت کیان — خسروان و تاجداران بر زمین آرند سر
روز کین و رزم و پیکار کردن آن تو نیست — روز دین و داد و انصاف کردن تو هنر
هر کجا رخواست کرد مهابت شهریار — هر کجا که شت باد و دولت در بحر و بر

هیچ موری بر زمین هیچ توخطا و بی — هیچ مرغی در هوا از لشکر تو نگذرد بر
کاه رویی از جابت مشتری سوی عنبری — کاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جا زا هیچ خورشید بسته بامنت — همچنین تا شد سیه سیر خورشید دستم
دست برد و زور تو منوچهر کرد امید — دست برد رستم دستان و زور زال زر
تاج شاهی بر کرا شی از سر خصمان تو بش — چون زهره شیخ غزین بر میان تبگ
انکه او زیر و زبر شناخت کار خویشرا — روز پیکار تو شه کارش همه زیر و زبر
گرچه در تنش با خط بود دو معانی بیگمان — پیش پیشه تو بنود از یک دو خط
خار بود نداند که دان پاره خاش و خاک — خر بود نداند چیست بان تا بشت و شتر
خصم سر کردان تو هر چند گرد آورد بود — هند و ان چیلسازو باد و ان چاره گر
میلهاشان کرد تیغ تو بیک لحظه جدا — چار پاشان تر دتیر تو بیک ساعت تتر
کرد کرد لشکر تو کوه و بال و یلان — چون سرین و پشت کوهان خوشتران
خست شیر و ران تو چاره ز هر لشکر — بست پیکان غلامان تو شیر از آز
دل کو اهی داد کهی هر زمان نه بر ت — کاندر اضاعت تو خواهی ایچ دشمن نظفر
دشمنت گر نوشتن ر اغالب و قاهر شود — کشت مغلوب قضا و کشت مقهور قدر
روز چون شب شد بر او از راه تیر گرد گو — ان شبی کو با نخواهد بود تا محشر سحر
ملک او بر دی کردی گر ز ملک آ — تاج او بر دی و کردی گر ز تاج او

نعت خود و فرزندان او را قلمها — اندر آورد می بر پشت استر و پشت شتر
رنج بردندان جاندار ان دنج انباشتند — در جهاندار ی ترا سرنج گنج آمد سه
ای عجب در ملک غزنین از صد سی سیاه — ان جهاندار ان تو ابو دیگونی نگر
هست کار تو بر دن از خاطر کردون شناس — هست شغل تو فزون از نکهت اندیشه
دست تست ان بود کز جاه تو یابد پدر — کار گاران بود کز رای تو یابد خطه
در صف صفدر و خنجر ز صید ی یا جماه — بر در غزنین و کابل بنجری یا بد همه
انکه در طاعت ز محرمت مهر دارد بر نصیب — وانکه در عصیان ز کینت داغ دارد در بحر
هر زمان قصد ز دان کید ور ا لا بی — بر نفس کردن کردان کید او را انکدر
وانکه او از آتش رزم تو شد دلتوشه — چون گسسته پر و از گرد شعله و گرد و شر
وانکه شد بچیار ز هر آلوده زو نع — باده گیرو می مان موزع چو شیر و شکر
غافلا از چشم از بن آثار کونی هست کور — جاهلا نرا گوش از این اخبار کونی هست کر
بر قرار ی دیر بقیشی دار باشد تو — زانکه مشیع تو است خوان تو ایزد بخ
سایه یزدانی و در سایه عدل تو آ — خلق عالم یک پکسر ولا آدم بر
میر ستد یک که در لشکر سپاه الت — ساخت اندر دولت تو شن تقیر پسر
از پی ان آمد جمال بخشاید بر — بست خدمت را میان و بر زم را بگشود در
جان پسندیده کرد ز پیش عمر تو شا — بنده را کاه شمار از جان چو باشد شتر

عطایی

ای مهد دین و دنیا وی تو بزرگ — از عطای تو مهتری شه عزیز نامور
هم تو اگر شدی بلوحم تو اگر شدی علم — هم تو اگر شدی بپاهم تو اگر شدی بزر
پرگه گردی دانش را بهت تو نشین — چون لشکر خوشتن بینی دانش پرگهر
بازبانی پرشکر آمد بعالی مجلست — بازگشتا زمجلس تو با دانی پرگهر
باگه بخشیدی او را بر رهای زرین رخ — رخصتها از جایگه بفداد و در روم شوشتر
او بدانش شکر این بخشش نارد گزاردن — بخشش تو کاملست و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها — تا یکی کو هر بکان اندر پدید آید گهر
صد گهر اندر زمان ز جود تو آمد پدید — جود تو تفصیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود با دی تو پوید بر سخن — تا اثر باقی بود با دی تو بر جای اثر
باد دولت نغز باد و نو بنو عزت دلت — باد سلطانت بلند و اختر ایامت سپهر
هر کجا تو منزل کنی تایید بادت رهنمای — هر کجا لشکر کشی اقبال بادت یار و یور

بر طرف سرا زعنبر چتر کشد ان دلبر — جزاو که کشد چتر بر طرف سرا عنبر
دارد بسمن و نسرین در سنبل مشک گهن — دارد بگوهر و دین در بید جان پرور
چون چهره کند پیدا از پای تو دد و دا — چون لعل کند گویا شیرین تو دشکر
از تیره شبه درهم دارد زرهی محکم — گاهی شده خم در خم گاهی زده سر بر سر

نداست برمانی با او صورمانی — مانند بدمانی با او همسم آذر
ای آمده از تخم تیشر سخن و پاسخ — میگین خط و رنگین رخ سگین دل آیین بر
از بهر تهم جوشن آویختی از سوسن — وز بهر بلاسوزن آویختی از عنبر
بر تخته میان بستی دلهای گمان جستی — در تخته بشکستی بازارست و دیگر
تا من زخمت زارم رخساره خورزارم — در جزع همی بارم یاقوت روان برزر
زان قامت چون تیرت زان غمزه چون تیغت — وان حلقه زنجرت چون حلقه بدم نر
گر گل تو بوی دادی صافت تو بستدی — هر چند رخت خندد در برگ گل احمر
چون نعره زنی بلبل در باغ بنفشه گل — از دست تو خواهم مل در بلبله و ساغر
یاد تو همی نوشم چون تو نسی پوشم — تر نم که چه بخزد شم میل تو کند یاور
از اکه ترا باید کز هر گذ شایند — جز تو کجا پایند هر ملک سیفر
ان تاج سرنت والا عضد دولت — منصور بادرایت منصور بادلشکر
انش دپیر دل از جود تو اگر دل — در بزم شکند دل در رزم فرد دلور
کج خرد و دانش اصل طرب و رامش — با کوشش و بخشش با منظر و با مخبر
هست از همه عالم مهست از همه شاهان — او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر
ابجام می روشن بخشنده تر از بهمن — بانیزه و با جوشن کوشنده تر از نوذر
چون سخت شود جنبکش بر بار بخشش — کوپال گران سنگش بر سر شکند مغفر

چون کشت بهامون تا در به شخون رو — مریخ کردون بر پردون کشد خنجر
ابنجا که بخشاید از آذر آب آید — در نشم بفزاید از آب جبهه آذر
چون بسمگه بازش بیرون بود از تگ — سیمرغ زپروازش از بهر بگشاید پر
طلبش هوا مانده عزمش بقضا مانده — اسبش بصبا مانده هم ره بر دهم دهبر
ان اسب که در پیش او ماه بگه پیشی — او باد کند خویشی با دسم رو دهبر
بر موج غبار او بر فرشیع مه راه — تا نیزه سوار او چونا نگر کرد دوتر
ای چون پدر و چون مه از تا جور اخ فخر — فر تو بردون از حد شرح تو فزون از زر
از قدر چو عیوق و از عدل چو فاروقی — از کو هر سلوقی پاکیزه ترین کوهر
گیتی تو پاید اشد شادی تو زیاد — شاهی تو هواست از آدم تا محشر
از افسر و از خاتم افروخته عالم — صحراست دراین مدغم ماوست از اصفهر
ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق — ای جان تو در شرق جاوه تو بر کتوه
بی امر تو در ایران برماکه دهد فرمان — بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
هر مرد که چیستی با تو کند دعوی — از جهل بود فربی وز غفل بود باور
بخت از تو همی نازد فرمان تو همی تازد — انگس که بد آغازد فرجام بر کیفر
از روز شود صحرا چو شنه ترازدریا — کز خون دل اعدا شیشر تو کرد تر
آن کز تو ملول آرد تب از تهمتو — تفت بود و آهو از چه شیشر

ریست که از کلک چو جاعقه در تفت — گوش تو میان صف چون جاعقه تفته
چون گوش قوی سیدان خواهد هنر از گردان — گوش فلک گردان از گوش تو گردد کر
در بنده تو چون بندی بیچاره و شوریده — در بنده تو چون بندی بیچاره و شوریده
روم از تو زبون گردد جنگ گوان گردد — آبش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
ای تازه تو ست احسان تو بی منت — ایوان تو چون جنت جاوید تو بی کیفر
در مدح تو چون مشاعر بر شعر تو قادر — پر گفته کند خاطر بنده لکه دشمر
در دهر تو بی خرد و پشک نخی کشنده — در دور تو جانی نو نان سخن گستر
پیش تو بر بود چون جاه و خطر جوید — آراسته تر گوید مدح تو زنگه گیر
چون تست نجسته ری در آفت رجوعی — امروز بدستوری جان بدهد آزاده
آهست نشاط می با چنگ و رباب دلی — می خواه پی اندر پی با نغمه و با اشکر
بخشش و بالفر و زی فرزند و لشت پیروزی — از شادی و بهروزی تا دهر بود نوذر
فرخ بره ایامت حاصل نشاطت — آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
تو بر تو فرخنده تایید تو پاینده — آفاق ترا بنده انعام ترا چاکر
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مشغول — صد میر چو افریدون صد شاه چو بهمن
نصرت سوی تو آزان در ولایت تو یا — وز طلعت تو آزان ایران شده پر آذر

امسال آفاق دو عیدست یکبار — برنت و دولت اثر هر دو پدید آ

یک عید ز ماه و شب شوال و دگر عید — از عافیت شاه جهانگیر جاندار

تاج ملکان ناصر دین نصرة الاسلام — نصرت دین ناصر سریر شهار

بحر کف نجم سعد خواند بسیط — چونا که سر حسبه این حیدر کرار

شاهی که شرف یافت ز اسلام بر آنش — هم نام و هم حنبله و هم نکو دینا

او سیصد و شصت است بر دنده که هرگز — زایل نشد از سایه او از سر اعدا

از دین خورشیدش و از جود و کرم شاخ — از عدل و هنر برکش و از شرع ظفرها

در مجلس او رحمت خدا ست گه بزم — بر درگه او نصرت حق راست گه آ

در ملک همی دولت او زرکند از خاک — زانسان که همی باد صبا کاه کند از خا

از خاک بجز دولت بحر نکند نذر — از چوب بجز موسی عمران نکند مار

چون او بدلیری و بشمشیر و بدولت — هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار

او را علم خویش فرستاد خلیفه — با باره و طوق و کمر و چاره و دستا

شاهی بخرد است همی اندر خوبیها — ایزد بسزاوار بپرداخت سزاوا

تا بیده چو پرگار همیشه تو چه نقطه است — بر نقطه بود راستی گردش پرگار

ان چون پسر است که در بحر محیط است — یا تیغ کهربار تو در دست کهربار

ان در معانی است که در دین محمد است — یا شرع پیمبر ای تو در وقت اشعار

بیتوم تو از روز نبرد یک تنه تنگ — بیره و از نعره صد لشکر جرار

گشت کریزنده چو از باد تذروان — از گرز گران سنگ تو خصمان نگسار

شیران همه کردند نشیمنه تو پیش — پیلان همه دادند ناچار تو اقرار

دهشت شخص تو صریح است بجانها — از روز نبرد آگه شوشخص تو پیدا

کز هفت و چهار ی شخص تو پدیدم — تخماش چهار پر ز قدرت تو جدا

ای شاه پدید آمده شاهین طرب را — دهشت ز فلک آینه کون نهفتا

تا از دل بخوارد بتبارک کند صید — کرد آمده ی روزه بدز و غم و تیما

دانی که پس دین نبا ند بگیتی ثبت — می خواره بیندیشه و میخانه بپیما

بسازو ز خرگیت مطرب خاموش — تا جام و نساغر نخب ساقی بگمار

فاسد شده تر پندیان معاشش — کاسد شده بازار حریفان کم آرا

کو هست که تو ای ادبی نو بهشت — این شغل چو زر کرد و انگار چو فیا

آنه و نگ کنب ده و هستی با — زیر قدم همت تو کبند و قوا

یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر — سلطان تو دانشاه و تراه ولت یا

تا سیر کند کوکب یاره همسی با — زیر علم نصرت تو کوکب سیار

عید تو همایون و هزار روز تو چون عید — امروز تو ای با امسال تو ا

بیت انکوه زمین چاه و ا و را هوا — باز و سمرا نورد و مرکب دریا کا

بیکلی پوده ستم آهو بخی نثر غارد م — پیکری پاکیزه گوهر را نهی بیهشا

بر حریره کاغذ و دیبا و نگ و چو نگ — خوبتر خوانند ثاشش نگارد نگار

علو و طاوس دارد کاوجوان در نر — با تک کوران بود کاوده دن شگا

نوشتن از ان کست کاوستی تا ید — خویشتن درهم کند کاوجذ ما تند آ

با دمپرنیت و پیش تک او تیز رو — سنگ مرورنیت و زیر سم او آسوا

بگسل مضمر نماید پای و سوی شیب — در نبل مدغم نماید دست او در کوهسا

سم و پشت و ساق و یال او تو ندی هیچ — لنگر کشتی و تیز کشتی و موج بحار

چون تازندش بپیلان دارد و هیچ — چون بخارندش با خور کوه از دیگر قرآ

بنگذ با نخش دل مردان بروز نام و ننگ — بیره نقشش بر کردن بروز کیره و دا

از نهیب و نعره او بنگ ناخن بنگنند — پیل مست و شیر نر در پشه و در مرغزا

هست کرد ان چون بسپهر آفتاب اندر بلند — کوکب و شانزده است ماه تو دارد چهار

ماه و لغت و کوکب سیمای فعل او — آفتاب است شاه کامران کامگا

شاه اسبان او را تا به پیروزی و فتح — شادمانان جهان پشت او ماند آ

ناصر دین خسرو مشرق ملک بحر کوست — از جاندار ان ملطانان جهانزیبا گا

دیده کردون ندیدار کوهر سلجوقیان — زو مبارکتر باران شهر شاه و شهریا

از طرب با دف چو چنگ آید همی پیش تو
مطربان رود ساز و ساقیان می‌گسار

عزم از اقبال تو جان لوک کامران
دشمن از بیم تو چشم و زیر نامدار

تو خداوند جهان و دشمنان زر تو بنده
خواجه از تو شاد و خرم حاسدان شاد خوار

روز بخشش نیکوان پیش عطایت شاخ‌ها
روز کوشش بدکلان نزد نهیبت پیکرها

تو سر دشمن بگرز کوه پیکر کوفته
چون سر ضحاک افریدون بگرز کاوگار

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر
ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر

تو سزاوار جهانبانی و بهر ایمنی
از تو نازد این دو دنیا کرده کار داد گر

شاد مانند از تو بر روی زمین نیکان بپای
شاد جانند از تو در خلد برین چندین بحور

چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تا کنون
هم نباشد تا قیامت چون تو سلطان دگر

تو جمال دوده و اسلاف خویشی زانکه هست
کنج و ملک تو ز کنج و ملک ایشان بیشتر

هیچکس را از جهانداران و سلطانان نبود
این همه رزم و مصاف و این همه تیغ و تبر

ملک هفت اقلیم زیر نگین آورده
هم باقبال و سعادت هم بمردی و هنر

سکه و خطبه بهر شهری بنام تو شده
از زمین تا موقتان از حلب تا کاشغر

کرده بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان
بر فلک همش و قمر با شده و ایم در سفر

تو زبهر نصرت این و صلاح مملکت
در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر

شیبانی

شایان چون تو در تو بسته خواند نسبت
شایان چون عدل تو پرند گوئیند عدل

لعبت دنیا اگر دارد نظر تردیک من
پیش چشم تو ندارد لعبت دنیا نظر

خسروان از نیسم و زر سازند کنج شایگان
تو بگاهت گنجشان کنج سیم و کنج زر

هر دیاری کز تو یابد نامزد امن و امان
هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر

ابر باد و برق و باران پیش جاهت خاکسار
پیش باشد از سحاب ان بر دشمان کبود

باز اسپیدند باز اندر دریک شاهان
شیر اسپیدند باره باد و یک بگور

چرخ یکروی بلائی کز فلک راه زبر
باشه گیرد بی کزندی صعوه را در زیر پر

سخت میمون تر اگر مهرتی آید پدید
سجده آرد پیش ان صورت بجای مهر صور

تازه کرده ملت پیغمبر تازی ز تو
کز پس پیغمبر تازی تو فی خیر البشر

شکر تو شاهان کیتی را رهین خویش کرد
ای همین شکر تو شاهان کیتی را سپر

شاکر است از بهر تو محمود شاه نامدار
شاکر است از بهر تو بهرام شاه نامور

بار خدای تو بهر کاری موافق تند قضا
با مراد تو بهر حالی برابر شد قدر

از تو شکام یعیشت عذر پذیرد یعصم
تا قضای بد بر او خندد بهنگام حذر

تیغ تو شیرست سر تا سر شش دندان تیز
خوابگاهش دیبا م و صید گاهش دشت و بحر

رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام
گیرد اندر جنگ رنگ رخ زنان و معصفر

تیر تو چون جانور مرغیست کز پرواز او
جان فرزانه در تن گردد نخشان نام او

ذابیان در سر بیاد از خبر او فرجام کار
زانکه در عهد او از اغاز دولت ان دو

هست در آن پرواز شش ابر با همبر
هست در پرتاب رفتارش برابر با سپهر

اب و گوهیت از یکدگر چون جان شود
با دش جنبش او کرد و شواند گه تر

گاه بشتابد زپستی سوی بالا چون سحاب
گاه بگراید ز بالا سوی پستی چون مطر

از غبارش تیره گردد دیده پیلان مست
در صهیلش آب گردد زهره شیران نر

هست سم مرکب پای کابت در تجم
همچنان کاندر عرب کرن و سقام آب قعر

چون معلق بر خیان و بر تقر انگار کرد
کز وید از جعل و کمر اهی بغار و کوه

صنع یزدان رزم و بزم تو کنون بگشت
کان نبود ار خیانت این نبود ار ستم

خسرو اشاها جهاندارا سپهر ار توستت
بوستان دولت و ملک ترا چون شهر

ان شجر کو را همه سال نفر نخست
از هنرمندی شکوفه در خور همتی بر

جان خندان بر تو چون پیش تو بر کرده تخت
جان فشاند بر تو چون پیش تو بر دارد سپر

آگر اندر چهره و رشن بیارد خاک
از نجابت زانکه گشت او خاک پای تو بتر

باد آثار رسومت کشت نصرت را نبات
باد اخبار فتوحت کان دولت را گهر

تو چو خورشیدی و همچون پیش تو تیغها
تو چو دریا و همه شاهان بپیش تو گهر

باد گرامی دشمنانت بخیان تیغ زن
جان فزای دوستانت سایه‌ان تیغ پسر

ان مشک تابار چه چیزست بر قو
وان ز آبدار چه چیزست بر شکر

خوابی که هر چهار بدانی نگاه کن
در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر

ان ترک ماه پیکر و اج رماه رای
ان سرو سیم بر شکر و مشک مو سپهر

زلفین بر شکسته و رخسار داد گشت
بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

ان خال بین ز مشک با ابری بجا
وان عنبر خوشتر است که با ابری بجا

گذشت با کان کز پیش من زد دور
در سر کشی مگر دبتر دیک من گذر

تا او بکشت پشتم و تا مشک شد دلم
چون خانه کمانش و چون حلقه کمر

ای پیش کل ز مشک سپر دارد و ز شب
مشک و جعل سپر شد و عشق تو دل سپر

چندین چه پرسی عشق تو دلم
چون من ز دست عشق تو بگذارد م سپر

هر روز در دو نرگس تو آب کمتر است
هر روز در دو سنبل تو آب بیشتر

بی آب نرگس تو و بر تاب سنبلت
پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر

تا مژده داد بوصالت مرا شبی
هر شب ندیم دو دلم از شادم تبر

فرخ کی دوارث سلطان روزگار
بهرام شاه نایب شاهان نامور

شاهی کزو است دولت محمود و اثرش
شاهی کزو است دولت و محمود و اثرش

محمود کیست کز لوی و کرم
معبود کیست که مردی و همه

از خد خویش و از پدر جد جویش
میراث یافت است بزرگی و فر و فر

در همتی که گوهر همه خیر فیض توست
هر چند هست در دل و کون گنج

چندین بعد انش ز من بدخواه شد
چون نبات سبز در پای خار

رحلت کند بر آینه حاصل مراد مرد — آتش کند بر آینه جانی غبار زد
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام — آورد دولتش بسفر آنکه از حضر
عیسی مسیح کشت چو او سفر گزید — موسی کلیم گشت چو آهنگ در سفر
اندر سفر بلند همیگردد آفتاب — اندر سفر کمال برزد همی قمر
عالیست پیش همت و عالم مقام او — عالی بود مقام چو عالی بود گهر
حاضر دو شاهزاده و نایب پدر بتخت — شاه و ندیم هر چهار بدیار یکدگر
بهرام شاه پیش ملک بخراست شاه را — مسعود شاه پیش ملکشاه داد کر
اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه — او با شیخ راه نمایست و او با مهر
آن خطه تی کند که یقین سازد از گمان — دین قوتی دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شده ندیم بدو کآرد بدست خویش — گنج و سپاه و مملکت و خانه و پدر
برجو پارشیخ بالله چو او سرد — در مرغزار ملک بفرد چو شیر نر
ارجو که سیصدین بود و پیش ازین بود — تا ملک باظفر شود و خصم بی خطر
منصور گردد انکه براه دست مهربان — مقهور گردد انکه براه دست کینه ور
چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان — چو سال نیک باشد پیدا بود اثر
امروز از ورسید بزرابیان نفر — فردا رسیده گیرد هندوستان نفر
چون شاه کامل ست ظفر زاد لایزال ست — مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر

امین

ای شاه بی نظیر بگیتی ملک ترا — وی در مصاف رزم ترا نصرت معین
هرچند عرش برزبر آفرید هاست — زیراست عرش و دولت عالیست بر زمین
در بوستان دولت محمود یان تو — فرخ یکی نهال و مبارک یکی بشجر
فرخنده اعتدال ترا هست بیخ و شاخ — وز نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر فضایل تو مشخص شریف تو — افلس زاده بود بوقوع اندرون نگر
رشک آمدش زاده تو تا بر تو بخت — سجده زرشک چون تو پسر پیش او بشر
کرا برهجو دست تو بارد که بهاء — کرد و هوا ستوه و زپیکار تو سطر
در بادل تو خوبرا برشود سجود — از قعر خویشتن کران افکند کمر
سیمرغ از آن نیاید پیرون زکاخ آن — کز باز تو است کوته بال و شکسته پر
شیر مسیر گیرد ستاند شه زبان — لنگست از آنکه شیر زآتش گند حذر
گر ابر نامه تو شود سیمرغ عربی — کامی سعد بجا و رد کامی باثر
در مدح و رزم چیست چو پیوند تیغ و خط — شرح قیامت و صفت جنت و سقر
از روح گفته زهره با نغمای خوش — با تیغ تو نیاید ارواح در صور
چونانکه بر رسید بآذر خلیل — زآتش بفرد دولت تو برد خضر
اندر هوای او یه مانند مهر ور — از باد سرد دشمن تو نفرد دشر
گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان — بالای دوستان تو قد دشمنان نگر

امین

کو یکه گاه دشمنی و گاه دوستی — تیر تو شد گهی بخره و محمر تو تیر گه
ای شاه بی نظیر همیرم زمدح تو است — چون برج پر کواکب و چون درج پر درر
انگشت اگر بین نظر تو سبب رگ است — گر شاه بی نظیر مبارک بود نظر
تا گاه خوف گاه رجا باشد از قضا — تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
زان باد جبه حاجه تو خوشه بی بها — زین باد خصم ناصح تو نفع بی ضرر
باد نیاز سروری و روی سروران — بر آستین جامه و بر بستان در
آب تو عبره کرد و زیحون برد رنگ و بوی — وان عبره گاه گشته بیغ تو پر عبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار — بر تو تحیت باد چنین بی عدد مدار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر — وی از شرف چو دشمن احمد بزرگوار
ای مادر دو شاه چو سلطان چو پادشاه — هر دو خدایگان خداوند و شهریار
از یکه گیرد دولت تو هر دو شاه و خان — با یکه گیرد کشت تو هر دو سازگار
در کار دشمن پسر هر دو پادشاه — بر وی ز خاص خویش همه اعتماد دار
ان ساحتی زهیبه گه هرگز نماند خشک — شاهان باستان دز رگان روزگار
هرگز بدولت تو نبود است هیچ زن — دانا و دین و خرد مند و هوشیار
کو فی همه سعادت بود دولت ترا — روزی که آفرید ترا آفرینگار

تیر گه

باد می تو در سعادت با هر گمان
باد می تو در سلامت با هر نگاهی

چون دولت تو یار و بخت تو رام باد
بر دان تو جمله کام تو با دو یار

فرخنده باد بر تو شادی هزار عید
طبع تو شاد باد بر تو هزار

رای خاقان معظم شهریار داد گر
در جهان از روشنائی هست خورشید دگر

زانکه چون چرخ رخشنده روشنائی آفتاب
روشنائی کمتر در شرق و غرب بحر و بر

فخر باید کرد تو را ز انجا که خاقانی تو هست
داور حق رشید رای فرمروای جمشید فر

کس چنو خاقان نیامد هست و نیست در جهان
کمتر از زاد شمار و صدر تر از اسکندر

زو خلیفت را امیدست و شریعت را نوید
زو ولایت را نظامست و خلافت را مدار

حال او از حال خانان دگر گونه تر است
فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر

کره موجودات عالم زیر حکم و رخصت است
دهم و نکرت هست زیر دولت و در فرّ اوست

وجه دنیا از عروق کوفیش گلگون هست
باگمان هشتن دنیا نا پدید و مختفی

جای او در شرفست جاه او در برتر است
جوشن او در خاور است و پیش او در باختر

در جهان تنها که باد دولت او بگذرد
خاک بفزاید نبات و ابر ببفزاید مطر

شاد تر باشد رعیت پیر و تر باشد بهار
چشمه باشد جایها زود تر باشد شجر

مرد بازرگان بجایی زود راند از زمان
کر نه بر سر کوه بودی دشت او دیبا شدی

آفتاب از نیمشب کز صدر کیهان بگذرد
تا که او از درگاه او در کبر بگذرد

آسمان خواهد که گنجد در تنش او
تا همه کوکب نشاند بر گاه او بر کمر

جز ثنای او نجوید هیچ کس در هیچ جای
جز بسیط او نبوسد گرد ایوان بساط

در میغه هفته آب زر نجوشد تا نگاه
در نیفت مرگ خصم او مگر در هفته ها

تیر او در غیبت مرگ خصم در سفتار او
نصرتش در پیکر و فتح و ظفر در بال و پر

دیده مرغی کز آشیان او کرد پرواز پیش
در نیفت از شرم تیر او مگر در پیش تر

زهر او کوه و هوا را به سیاهی خاک کرد
وز نیفت تیر او مگر در سنگ خارا و حدید

بر هوا جوید همی کاو را رسیدن یافتن
بر هوا بیند همی کاو را رسیدن یافتن

چشمها در مشرق از احوال او شد جاودان
چشمها در مغرب از اوصاف او شد نیشکر

قبضه شمشیر بر دشمن گرفت از بیکرت
از گرفتن قبضه شمشیر بر دشمن گرفت

حمله کارا و در کوفته جام کاو
کشت قانون مشوح و کشت تاریخ نفط

ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست
بوده دولتهای مرتاب از دیرباز

یار نام به پیکر شمار احملست
وین ثبارت بر نشان هر گز نیابد آرزو

هر که پیمانه بزم تو کند پر می ز جان
جنت الفردوس ابر بزم تو گیرد جایگاه

خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد حجج
از سر شک ابر در دریا صدف سازد گهر

مدح تو چون نغم کرد و مدح کرد و پیر
مدح تو چون نغم کرد و مدح کرد و پیر

بنده گر گوید با حضرت تو انتهی رسید
راه انحضرت قلم گردد ار چه پویدی بتر

تا که در گیتی زباد و خاک و آب و آتشست
هم نسم و هم غبار و هم صر شک و هم شرر

گر نزیدی بنده تحفه پیش تخت شاهان
گو نزید ابر تحفه پیش دشت شاهان

بر همه خانان مقدم باش و رنگ شهریاری
تا جهان دارد محرم را مقدم هم حضر

بلبل اگر قلم زدی سازگار بود
با این زده دو لوح کجا دیست سازگار

کان لوح از آن نگار پذیرفت و این بدل
دین لوح هم از این پذیرد دستی نگار

نبشت پشت صحف نگار در عرب
نامام او بدست علی کشت ذوالفقار

آینه چون خلیفه بصر بر آرد دمش
تازه شود ز تیزی او دین کردگار

بست او بر درزم سلیحی که آن سلیح
آید که اجل فلک الموت را بکار

شخصی که زخیسار نیاید ز چنگ او
جانش نیابد از ملک الموت رستخار

تا از میان سنگ درخشی گسسته شد
سنگ در نگ برد ز جهان خاکسار

در سنگ بود عاجز و عاجز نبود هست
در دست پهلوان جهد او در نبرد کار

والا عماد دولت زیبا جمال دین
خوارزم شاه میر سرسندگان گاه

شاهیکه حق و باطل از و شد بلند و پست
میریکه دین و کفر از و شد عزیز و خوار

نامش محمد است و لقبش مخلد است
همت محمد است و اسم فلک شهریار

آهو ز شیر شیشه خورد در ولایتش
وز بر کند ستانش اژدها شیر خوار

شکفت اگر بخدمت جودش بر آسمان
بند دگر ز قوس قزح ابر نوبهار

کان کاهر و زباشد این هست لفظ او
وان قطره باران باشد این هست برگ

بازیست تیز او که شود چون مذر و نر
هر گه که خصم را چو کبوتر کند شکار

هم رنگ خاک و جرم قمر زان سپه بود
تر خون خصم او بر جسد بر شود نجار

تاریک نام رویی فرزانه مثل بود — اگر نعل اسب او بقدر پشه بودی عنبا
دارد هزار پیشه که بکار است تیغ را — کاندر هنر نظیر ندارد بفرق ما
در حق بود طریقتیا و صدق پیشه او — در دین بود حقیقت او عدل راشعار
از اعتقاد پاک بود دل پر از یقین — تحقیق مرد تندی و تصدیق یار ما
آنجا که رای پیچد و تدبیر سخت — پیرایه خرد بود و پایه وقار
گفتار او بود همه چیز با شیشه — تا پراکنده بود همه با شمار
رای صواب او ز نهفتی در و نهشتی — از چرخ حاجت آرد و از آفتاب یار
وانجا که عدل باید و انصاف در رأی — تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
جستا روند قافله از امن و عدل او — بی رهنمای و بدرقه در کوه و دشت
از کرگ میش یابد و سیار و بیاده گرگ — وز باز جغد باک ندارد بکوهسار
وانجا که جود باید و احسان و مکرمت — ابری بود که موج زند در دمش بسی
بر زان دهد سلک که گیتی ماند آرزو — مرزان بود عطا که کند زار و خشک
با شد دو چیز مختلف از جود او عمیم — آسایش افاضل و رنج خزینه دار
وانجا که حلم باید و بخشایش گناه — عفوش خبر دهد که رحیمت و بردبار
جرم گناه کار که عفو پیش از آنکه — در پیش او زبان بگشاید بانتذار
هنگام عفو رحمت او در تناظر — از بخشایش چیره تر آید گناه کار

وانجا که

وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن — بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کمند چهار چو بهرام بزم خویش — گاهی زخم خویش ز مهر اکند حصار
تیغش زدود عرصه کند عنبر سیاه — پرسیل گازاری و برثیر مرغزار
دندان شیر در دهن از خون چنان کند — کاندر گفیده نار بود دانهای نار
زهره کز انجمان بنظاره با این چنان — آید جان رستم و جان سفندیار
شخصی این چنین که شنیدست در جهان — اندر شمار یکتن و اندر همه هزار
کوئی سرشت است یکی صورت از هنر — هنگام آفرینش او آفریده کار
ای روزبار تو دل نوروز پرنشاط — وای روزرزم تو سر خصم پر خمار
میدان تو مکر عرصه عداست روزرزم — ایوان تو مکر عرفات روزبار
گاهی ایثماری ز اعدا شاه و خواجه — گاهی از ملوک و این زوزیران اشتمار
چون بره در رابدین دو صفت ای ولی — روی از تو یابد خویش نهادی بر نهاد
بالشکری چو ریگ بیابان که در شتی — با لشکری چو ریگ بیابان که شمار
از فر پادشاه تو زین بر زمین — اندر دولت وزیر تو ایمن بر بسیار
در رای پیچیار و وزیرات پادشاه — عالم ز موج بحر دولت در امان چو بار
تا تو زره بار بر بسیه وزی آمدی — چون کوه آهنین سوی دریا نمی یکبار
کوئی جهان بکوه آهنین فرو شد عجب — کوه آمد از جانب دریا زره دبار

ای حق گزار خواجه و خدمتگذار شاه — نه خدمتگذار چون تو که دیدست و نه شهی
من بنده مدح تا چو ران کدام بس — وان مدح در زمانه ز من هست تا بکی
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت — تا بامداز نوازنش تو عزه اشعار
دانند خدمت من و دارند حرمتم — شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
روزم شود بخجسته چو گوئی مرا چپا — طبعم شود گشاده چو گوئی مرا چپار
تا بار خدای لشکر بقا و علو بود — یادت مدام ساخته اسباب هر چهار
ماضی ز تو تشخصه و تا کرز تو وزیر — باقی تو عشرت و عالی ز تو تبار
تا قار قیر باشد در لفظ پارسی — چونانکه در عبارت ترکی هست برف قار
رویت چنانکه برف در الفاظ پارسیست — مویت چنانکه در لغت فارسیست قار
تا باشد از دو جامه شب و روز را ملیت — گاهی بروده از نعمت و نو بتو دهد
دشمن چو روز باد و شمشیر شب ویست — چون شب بمیرد روز معادیت زاید
بر بوستان دولت شاه زمانه باد — از رزم کار زار تو سلوان کار زار

ای امیر مظفر منصور — ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دین و دین ز دولت تو — هست روشن چنانکه چشم از نور
هست بوالفضل کینه تو بحق — که بفضل و فضایلی مذکور

نصر

میرتبه مرتبت بگیرد خاک — جز نوعی شرف نیخرد طوطی
دست تاریخ دولت تو نهاد — افسری بر سر سنین و شهور
تو باصل و بنفس محتشمی — نه بتسبیح و نامه و منبر
از حضور تو فرّ و زینت یافت — حضرت شاه و مجلس قیصر
عالمی هست هم از حضور تو شاد — اینت فرخنده بخت فرخنده
گر صد و زنده در جهان بسیار — جاه تو چشمزخم جاه صدور
فضل عاشور اگرچه بسیار است — روزه فاضلتر آمد از عاشور
خلق دنیا کنند در بعضی — کرمات تو نشر یوم نشور
هر کجا صدق بخشش تو بود — بخشش بر دو بحر باشد زور
بحر شاید دل تو اشاره کرد — ابر زیبد کف ترا نوذر
بوی همّت تو سازگار کند — مشک را در طبیعت مجمر
در ز طبعت برد بخور رسنجار — بوی صندل آید از نجاکور
در بهشت برین اگر داود — خواند مدح تو بجای زبور
بر سر افشاندی ضوان — حلقهای بهشت را بر حور
عاجز و قاصر مرز خدمت تو — هست بر من نشان عجز و قصور
سر من شد سفید چون جیحون — مشک من شد سپید چون کافور

کاکلی

چون وزارت یافت صدر روزگار آشفتهای — تیغ کیوم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا نظام الدین قوام مملکت — سید شاه وزیران وزیر شهریار
بوالمحاسن عبد رزاق آنکه از زیبنده‌گی — کرد در دنیا بکلک او حواله کردکار
بهتر آرایش گرفت این وزارت چون بدو — خالقش کرد از خلایق در امامت برگزیدار
خلق عالم را چو هر کز بجا باشد وزیر — در امامت پیشوا رد در وزارت پیشکار
صدر دیوان وزارت چون بزینت یافت جا — سخت سلطانی فزین شد بتاج و بر سریر
منتظر بود این عطارد را بجان از بهر آن — یافت مقصود و بر دون آمد ز زندان انتظار
این مجسّل بود اگر میثاق آدم بست — اشرار از در میرد تا آسمان زاید بکار
چون هواش شد قضا با آسمان همچشمی — انچه اندر پرده پنهان بود کرد آشکار
عمر او صدر وزیران را زوالت کنیه بود — عبد رزاقت فخر داد و تاج تبار
این فراست بین که در فرجام کار آید پدید — انچه آن هر سه بکف دارند در آغاز کار
ای ستاره شکوهای که نور دیده تو — چون ز شهر بلخ افتد بر نشابور تکیه‌گاه
از زبان بندگان آن صدر عالی بگوش — چشم گشای و ز خواب خوش نادانی سر بر آر
تا بینی پور خویش و نور چشم خویش را — پیش سلطان جهان با قدر و جاه و اقتدار
هم خراسان در امامت با لباس احتشام — هم گرانمایه وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه کشت از رای ملک آرای ملک — چون زمین از باد و باران و آفتاب اندر بهار

کوکبا

هر کس که دید چهره و ان تازه کش پسر — از گلستان و باغ نخواهد گلی دگر
زیرا که هست چهره او چون گل بدیع — واندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود دشکفته بروزی بشرد — این گل علی الدوام بود تازه تر تر
هرگز نشد خمار ببزم اندر جهان مست — وین گل بود همیشه گرامی و مشتهر
گلرا ز نوشش و قرمزی بود — وین گل بنوشت بانوشش و از تر تر
هرگز گلی نبود و نباشد به این صفت — چون او ز غنچه سر نزد و نشکفد دگر
از نسیم چشمه رخش و از عود خام سا — از آفتاب برکش و از ماهتاب بر
از عنبر و ز مشک سرشته دو لعل و میان — در زیر او همه سمن و مشک بر بر
پرچین و بنفشه مشکین ان قدر — گلزار او ز مصحف مستور و ذاکر
عادل نظام ملک زمین سرور زمان — عالم قوام دین خدا سید البشر
شایسته هوا پاسبان گاه نیست — در روضه معالی عالی یکی شجر
هرگز چنان شجر نبود و نیز در جهان — فائز از شکوه و مهابت بتر بتر
در شرق و غرب بعد روزارت و کبر — سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر
گر حکم او بسان وحی شود بلند — العصش بود بسحر و رو فرعش بتاختن
پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب — غیر استاره کان منکرا بر پرش
تا گاه و ماه بسان ستاره ست بیگمان — اقبال او چو گوهر پاکست بر سر

گوی

گوئی مگر صفت او اصغر داشت — از نگ ستاره داند بصدق گمر
گاه و قیاس دانش او گذرد به — وقت ثنا بخشش او گذرد ز مر
با دل و جیب تو گر بگوید روشن — اینده پیش شت شناه و خور
هست از نظر هیشه نظر سوی دگش — یکدم زدن بسوی زنظر نگذد نظر
با هیبت و سیاست او دشمنانش را — در دست دستگاه قرار است زدن
از بوی دهشش باز دهی روان — وز نقد و بخشش بهره دهی دگر
نار یست کین او که معادیش را همی — دیده پر از دخان کند و دل پر شرر
خواهد بسفر بر بی گردد بر یا — هرگز امید مینت که باز آید از سفر
او را پرستاری و قفه و در ملک بگوی — او را پرست اند و در جهان نخور
کو سا کن است اگرچه ملک هست پنهاو — کو کاملست اگرچه جهان هست مختصر
ای زیر حکم تو نرخستن با قیروان — ای زیر حکم تو زحلب تا بحاشر
ای کدخدای پادشهی گرفتح او ست — مشرق پر از عجایب و مغرب پر از هنر
تا حضرت بدیع تر ایزد نیافرید — دولت نشد معونه در عالم صور
تا ملک تو نیزد نکاید بدروی روز — اندر جهان نبود شب و شه را اسحر
شاه جهان ملک سلیمان دگر است — در ملک او مسلم تو ای آصف دگر
دهم تو در شکستن جنان زیاد است — از دست برد رستم و افسون زال زر

آتش زخشم تو بجهود رخنه شد — داب از لطافت تو دران کشت آبجر
از مهر تو سیه بسی جنان سنان — وز کین تو سیه بسی سقر جنر
دشمن ان گرفت چو مهره تو در جهان — مالک گرفت پیکر کین تو در سه
ان کو نظر گزود تو را کشت بیگناه — فرزانه دار یافت سزاوار دخمه
وانکس که شد ز خطری بد کمال تو — دیوانه دار خویشتن افکند در خطر
در شه خلاف تو گر ژرف بنگرند — چاچ ترز آهوی ماده ست شیر نر
نام ترا ستوده که هنر آفرین کند — کز نام تو نخاسته شد نامدستهٔ
باقی بود بچون تو ملک حشمت ملک — عالی بود بچون تو پسر دولت پدر
فرخنده ان ملک که مراد او تو ئی ملک — تازنده ان پسر که مراد او تو ئی پسر
بامت تو هیچ نسبت چون تو نیست — با خاطر تو بحر محیط ست چون نشد
چون تو چون هوا ست که شوان از او گریخت — خشم تو چون قضا ست که شوان از او حذر
با نامه یچ را نعم تو است چون صبا — گشت امید دار کرم تو است چون مطر
گر حاجب تو شد بگذار زره — در چاهش تو نبذ و پرخاش را کمر
ان مرغ را به تیر بزیر آرد از هوا — وین رنگ را به تیغ فرو آرد از گمر
تا هفت را هیشه میراست در بروج — تا هفت را هیشه مدار است در مدار
شش چیز باد بهره تو هو از این دو هفت — اقبال و عز و دولت و جاه و جمال و فر

آخر شد

مست غیارست ای دلکش بخت ما
زاهد کوا هشیار بود او هم نخیزد تا بما

میر ما زادست دشمن دوست ما
دامن و کین داست کز هر جا رسد دست بما

چون صد است از نوزر ابر و بارست
چون شاه بجز از علمان نیست کاهکشا

گین بر دو را طلوع پرتش همکنند
شاهان کامکار و وزیران بردبار

شد تو نیای پیشم نظر کرد اسب شما
تا که خدای او دست برآسمان نرسوا

صدیست حق پذیرد و زیبد بزرگوار
حریست حق شناس و کریم بزرگوار

در باغ دین و ملک چنو نیک درخت
کز دولت است برگش و از نعمت است بار

افروخته بدولت او صحن بوستان
آراسته بحشمت او طرف جویبار

خورشید دانش و خرد اوست بزدان
دریای بخشش و کرم اوست بیکران

رود قبول او سبب رنج و راحت است
گز مردمی کرده و علمین و شاه خواست

دین است دگر عهد و خلاف نبود بجای
هر دو گمشده خلق همه را عزیز و خواست

هر گه که در سیاره و مین کرد از کرم
ان اوج پر فواید و ان نگاه سنگ بجاست

دارد کلید خانه ارزاق در یمن
دارد جواز جنت فردوس در سماست

ای در سخا و علم و شجاعت خود مثل
وی نگاه و حکم قاطع تو همچو وحی و قضاست

خرم نژاد و تو که تو فی مفخر نژاد
فرخ تبار تو که تو فی سید تبار

در راه حشمت تو ندیدست کس شکست
بر روی دولت تو ندیدست کس خطاست

گر شعله

گر شعله بگیرد تو بر قله آب
در قطره زخامه تو بر کهه بخار

گر دشمنت ارنه ازین قطره چو شرر
گردد سر شک آبه ازان شعله چون شرار

تا دید دشمنان ترا با سنپ خشم
دنباله بر زمین بزند شیر مرغزار

اندر برخاوت تو بر خسانی ابر
عنان زوا دهند و زنه گبک کوهسار

پشت شریعتی و ترا کرد کارپشت
یا حیبتی و ترا شهریار یار

گر ابر در بهار رجاز اگه جوان
هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار

کان گاه گاه بارد و این هست دوام
کان قطره بار باشد و اینست بردبار

پیش خطیبان و کتب ابطحی
اندیشه مهاب اندازه دشمنی

باد آورد بیان ظلم و جهالت
چون سنبکرد بر وی تو مظلوم و بیا

در مجلس بیع تو با بوی جستی تو
کونی که از بخور برآید همی بخار

در عهد تو گذاری سعی بجا
زر علوم را تو شناسی همی عیار

بازیست هست تو کر شتار و مخلبش
یارد و پسیچ کبک و کبک ترند شکار

ای بسته زه بیاع تو است طبع من
بر کرده این زمانه بسی عقد شاهوار

این عقد تو که ساختم از بهر هستیت
در دهر هست تا بد الدهر یادگار

کر نظم کوهر است نثار تو از خدم
نظم سخن بهاست زمدح تو نثار

کان نظم اسپهر زهر بگذشت بسی
وین نظم اید ارد تا شر باید ار

ارزاقا

تا بر یک کرد و زنیک اثر یست فخر
تا قوم یک کرد و زید و لتی است تبا

با ذند دستانش بر یک اختری مشتر
با ذند دشمنانش بر یک اختری مشتر

پاینده باد عمر تو از محفل متان
هر چند هست عمر هر حق متار

تاید ایزدی زنوایب ترا سپناه
اقبال هنروی زحوادث ترا حصار

از بهر خدمت تو بزرگان و خسروان
از شرق و غرب روی نهاد و بایا

زیبا تر و بدیع ترا مور تو زوی
فرخ تر و خجسته ترا سال تو زپار

پوشیده دیست آنچه تیر شهریار
دان روزگار تیره که بر من گذشتا

گر پار روزگار من از بهر تیره بود
امسال روشنست زخور شید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ جانمن
دیتم بدولت و شرف دین کرد کار

بو طاهر آنکه سیرت نقش شریف داشت
طاهر زهجو و زلت و خالی عیب و عار

او را بجود و بذل صفت کن ز بهر آنک
بحر است رود بخشش و بدر است نور تار

فی فی که بحر دارد از او جود مستعار
فی فی که بدر دارد از او نور مستعار

وصف خود ان عوق نیارد نوشت
هرگز چنو کریم نیاید باین دیار

کردون نزاد محتر از او هیچ حق شناس
کیتی ندید بهتر از و هیچ حق گذار

هم در سخن تمیز و هم در سخا تمام
هم در کرم موفق و هم بر بنر سوار

امین شود فلک ز محاق خسوف ما — گر ماه را بر تو فرستد بزینهار

اندر رحیم عدل تو تبگ و مذر روا — باز نگار کز بخیه دهی مشکبار

از خشت تو دماغ ستور است راهی — در مرغزار سجده برد شیر مرغزار

آتش همی بچشم پدید آید از نجسه — لولو همی برنج پدید آید از بخار

سازد ز بیم چشم تو ان سنگدل انا — کیرد ز شرم لفظ تو ان آب را حیا

گر نیست چون هدف قلم در نشان تو — از بهر چیست در هنش در ثنا هوا

جز در انامل تو قلم کی شود هدف — جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

ان کو همی شمارد و ثنا سد ستاره را — آزاد کیست از ثنا سد همی شمار

در هفت تو شیفته و شکفته نیست خلق را — خورشید را دو شفت و دو اصل و فرع نیست

در معرفت مریدی و در علم بیمری — در معدلت مشیری و در کرمت مشتری

دارد یقین ز سر براهیم باد دست — بر در سلام پند اگر در شود بنار

ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود — کیهان بر مراد دلم چرخ را مدار

ان سال در گذشت و بفرتو قوام نیم — در سال دیگر انچه همی کردم انشتاء

گر تیر شهریار خلافت بر شتم — جانرا خطر نبود با قبال شهریار

ابر دخواست کز بته تیره شود — بر سوک بنده بنده نازاد سوکوار

بترسیدم که بود در ان جاه و ثمرا — تاید تو تمامیح و سخت تو مکن

در حضرت .

در حضرت تو شد شب تیار من سپید — وز طلعت تو روشن شد روز من تمار

در رزم شاد در سخن و در رهاهی — بر تو بجای در سخن جان کنم نثار

تا بر سپهر چهره بود ماه را مسیر — تا بر زمین تبره بود کوه را وقار

چون ماه باد رای رفیع تو روشنی — چون کوه باد عزم متین تو استوار

کفار تو تخت شده و دامنه ازل — کردار تو علم شده و برجامه وقار

مهرت طرب فزای و سخرت فنا ستای — بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

چون سلطان ان کیست شهریار است ثنا — فرخ اساعت که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان و دوربین — در خور صاحبقران کامران کامکار

صاحبی نایاب ماند نظام الدین ما — چون معزالدین بود صاحبقران روزگار

بخت یقین کرد و تاید الهی رهنمود — تا معزالدین معزالله را کرد جستجو

مذهب و مشرق بهناشد چو سلطان جهان — داد کار مذهب و مشرق بست مردگار

صاحبی بخشت و دیوان کرد از انصاف خویش — خیر دولت کرد و زی بندگان را کرد کار

صدر نیکو خیر سلیمان بن محمد کانکه بخت — چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک دار

از نظام و رهراد شد شغل گیتی پر نظام — وز نگار نگاشت و شد کار عالم چون نگار

باغ دولت را زنسیم او پدید آمد درخت — سال دولت را ز مدل او پدید آمد بهار

روز قرد شنان در پیش غرم و هزم او — زار بستم با طلعت او قوت هیبت آر

چون قلم گیرد بود روح الامین در صین — چون عنان گیرد بود نجت بلند ش بر سریر

هیبت او دست اهل و کار دین را پشت و رکن — فرع باشد بی سلطل چون اصل باشد استوار

او و خورشید از سماک و از کنوف ایمن شدند — کز زمانی رای او نواسته هرد و جهان

بایلی کزده او پسنده قهر مسکنها بر — زانزمی کز دل او یابد نظر نگاهها

این شه پیروز چون میکایل زاد اندر بقا — جان شه و چون کلیم از فره او دانا

فرق بر فرقد رسد کز جاه او یابد کلاه — شهر بر شهریار کز نام او یابد شعار

کر بنا یا و کار از هر کسی اندر جهان — من چنان خواهم که او ماند بجای او کار

ای تبار تو خجسته بیخ و فخر کرام — وی تو از جاه و جلالت بیخ و فخر تمام

مشک خوار و کوهر افشانت گلاب اندیشه — چون وه و کوهر افشان گلبنی کز باغ شنوار

مرغ بی پرات نامه زوبی و دو مرغان — مار بی چیت دشمن ز هیبت چو مار

مزبدست چون تو فی معجز نباشد در کلم — مزبدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار

شاد کیستی اکنون بر تخت جای اعتماد — وز چه گیتی از عجایب مست جای اقتدار

او همی جاید نیاز د تو جوید بر دوام — در پرست باب دنیا آدمی هست استوار

از شراب خدمت تو هر کرا مست تر است — ایمن است از آفت پیکار و رنج خمار

اکز اقبال تو امید دارد یک نفر — کرد امید ش وفا پوسه د و شادی اختیار

بوی خلق تو معطر کرد صحن بوستان — سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گلبنش نشاند انصافش بلک اندر بهشت — شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار

رای او امروز مارا کرد خرم تر ز دی — فرد او اصال را کرد فرخ تر ز پار

شد نور طلعت او دیده دولت قریر — یافت از تدبیر او رای دول و ملک قرار

ملک را بسیرت او هست جانی نیست — خلق را در خدمت او هست جانی استوار

رام شد چون مرکبی در زیر بخشش آسمان — آسمان مرکب سزد چون بخت او کردد سوار

روی ها موزان بجود او زرین کند — چون برآید باد ادان آفتاب اندر بهار

تو تیاسازد بسپهر از بهر چشم اختران — چون نعل مرکب میمون او خیزد غبار

همزاد از نجوم و شمنده نوشیروان
همزاد از انجوم و شمنده نوشیروان

با هوای او نباشد مهر تابان را سمر — بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار

شمس بودی عقل اگر شرمش بودی ز زوال — بخت بودی بود او گر جود بودی بی خطر

آب را ماند تو گوئی جود او در کاه لطف — خاک را ماند تو گوئی حلم او در کاه قرار

چشمه ان آبی کزو یابد مواشی لابری — هیبت ان خاکی کز و کرده مخالف خاکسار

تا بیار آمد کل اقبال او در باغ ملک — هست به خواهان او را از کل امید ثمار

خار کی باشد عجب در دیده دشمن او — چون کل اقبال او در باغ ملک آید بهار

از پی ان تا تواند کرد خصم دشمنان — مرده را گر زور و قوت باید از مردگان

کاه بنشیند همی رشک آید از احسان او — سیلها را در جبال و موجها را در بحار

نرمه

چون زمرج تو بپارایم عروس طبعرا
برمثال العبستی سیمین برمشکین عذا

شتری زید که باشد خاتم او را کمین
ماه نو باید که باشد سایه‌ادر اسوا

هرکه پیش قو نثاری از زر و کوهر کند
از رهش نثار او نباشد پایه

من ترا اکنون نثار پایه آرم زر ناب
بر بساط چون تو دستوری چنین یابد بها

تا نهبی نیازی و زهبی غنی
کیمیای محنت و شادی عقارت حقا

آب دست و نان کیا پیاده ایم عقرا
مایه شادی و محنت چون عقار و حقا

اهرویان طراز و مشکبویان ختن
پیش تمکام خدمت صف کشیده صفا

کوه کافی کرده از خوبی دل عالم پر
آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکا

خط ایشان مشکبوی و خال ایشان شنگرف
بعد ایشان بنفشه نالف ایشان مشکبا

در کمون هریکی اندر میان لاله رک
مشک نازم نگیرد از گران لاله

تا هزار اندر هزار و پیش از یکی باشد همی
تا یکی باشد همی صد هزار اندر هزار

باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
زیر فرمان تو باد اقبال و دولت برابر

هر کجا رای تو باشد چتر بر تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد هر بر تو سازگار

ان شمع پشمت که بر نامه و دفتر
دود شش همه مشک و فروغش همه کوهر

وان ابر چه ابراست که بر سوسن و نسرین
بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر

وان باد چه باد است که باشد کهربا
کیرند دلی چنگل و پرنده دلی پر

وان نان چه نعمت که بانش کند مقابل
توفیق بود برکشش و توفیر بود بر

وان تیر چه تیر است که باد هوا عدو را
دارد چو کمان چشمه بکان سنفر

وان باد چه باد است که چون عنبر سارا
نابینا کند نسل حصان نفون کر

وان باد و زیعت که مر آن جانور را
بر فضل و هنرمندی بر ننگ زند سر

وان ماهی بر خشک چه نعمت که دهد آب
هر دم زدن از قعر کند تارک آدر

کو نیکخصالی است عقار آن شده و باقی
واندر کف خورشید زشب ساخته افسر

یا فرخ چوابیست که از زاده خاتش
ایام مزین شده و اسلام منور

بایست بخوار زم ز تقدیر وکیلی
یا فخر معالی کمت ارزاق مقدر

صدری و چو این نیز فلک هیچ کجی
بدری ز شرف عکس کفایت هر کشور

ان خواجه که سعادت و تمکین آشیانه
در دولت ملک ملک و دین چیر

بوسه که تا طلعت او کشت پدیدار
سعد و شد از طالع او طالع اختر

نوبت صدیست و دو نوبت صدوهشت
زیبا است همه مخبر او در خور منظر

باد همه ساله بران سیرت و صورت
آباد همه روزه بران منظر و منبر

از روز که ایام مذاکر دکه هرگز
کس را نشود چنبر افلاک مسخر

پیروزی او دست برآورده و برآورد
ناکاه سر چنبر افلاک به چنبر

باد او که تذ پرشش و بایزد عرضش
چون خانه زنبور شود سد سکندر

خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل
خیرات و صلاحش طرف نکته قلم

کز ان طرف نکته یکی فقره باطل
اندر فتر کامل شده اخبار همه

در ملک عجم کار و کرکار کذاران
اندر همتن عدت و مال است سراسر

او کارکذاریست که کارش نکند کس
پروردن بنداست نوازیدن چاکر

چون بنکرد اندیشه پرسش مدد و محضر
خوان شرف نشیند و پیرایه منبر

طبعش عصبا بوی دهد در سه نوروز
وز خار بدان بوی برآید کل احمر

وز هیبت او سایه فتد بر حیوان
کیرند در خان صفت کبد اخضر

اندر کنف دولت او جسته کرد
آهو برد از ناخن و دندان غضنفر

در سوی کوتر نکند بخت بدش شاهین
شاهین عنایت نکند سوی کوتر

ای بارخدایی که همه شکر تو کویند
شاه‌شه خوارزم شه و خواجه و لشکر

ان شهر عقیم است که زو خواست تو
زیرا که از ان شهره نخیزد چو تو نخیر

از روی تو و رای تو اجرام سماوی
کیرند فال و پذیرند همه فر

خنده مخالف تو و عشق قلم تو است
برعیس بما بی و عطارد بد و کسر

کرخسته شد از خنجر رستم دل بهرام
در کنده شد از بازوی حیدر در خیبر

ملک تو کز خشم عدو را نخلد دل
عزم تو کز عدل ستم را نکند در

ای ملک چو عزم تو درقوت چون خنجر رستم
وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر

جودی تو اکر جود و تو اج دیجم
عقلی تو اکر عقل تو ان جوهر مصور

زانست که خورشید تنیزه پذیرد
کوهست بهیئت چو دوات تو مدور

زانست که آهن نرسد قطب سمائی
کو برصفت فلک تو دارد خط محور

مشکور تر از تو بجهان کیست که شد
هم حق ز تو شاکر و هم خالق اکبر

از فرّ تو خوارزم چو فردوس برینست
چون روان بهشت و چشمه کوثر

درویش که پذیرد اقبال تو در آغوش
او را کند احسان تو تشبیکر تو انکر

در مجلس تدکیر امامان سخن کوی
در خطبه کنند خطبان سخنور

خواننده ثنای تو همه بر سر کرسی
کویند دعای تو همه بر سر منبر

بر مداح تو مدح تو چون خنجر بر جیم
از آتش سوزنده کند سوسن و عنبر

کر کنکره فلک همی خورد بشتی
مداح ترا هدیه دهد جامه زیور

امروز ثناخوان تو فی اهل سخائی
وز اهل معانی منم امروز ثناخر

انجا که بود جمع معالی و معانی
مداح ثناکر بود و ممدوح ثناخر

تا اختر سیمان بدین کنبد دوار
هر شب کند از باختر آهنک بخاور

در خاور و در باختر اقبال و دولت
تابنده و پاینده همیماد و جاور

تا زنده تو باد همی دین محمد
تا ملک محمد بود و دولت سنجر

ای زروی تو جهانرا همه فیروزی فر — وی زرای تو شهانرا همه آیین هنر
همه عالم بدو دست تو سپرد اقتضا — که بگجست مقابل و بگه ست قضا
در جهانی تو دلیکن نه جهان چون دل تو — راست گوئی که جهان چون همه فرق و فر تو
کرد دل وخاطر شاهان زهنر کوه نهاد — از دل و خاطر تو نام گرفت است بسی
نظر بخت تو دولت دو دین آمد راست — که توئی شاه و گهت دولت و پاکیزه نظر
بیت شعری بشهی گر نظر همت تو — نرسید است بان شعر و بان شاه هنر
رنجهای تو همه یک زدگر خوبتر است — کارهای تو همه یک زدگر زیباتر
نامداران چو شنیدند خداوندی تو — همه کردند ثنا نامه و نام تو زبر
بخشاد و بستند چو دیدند ترا — بثنای تو زبان و بدعای تو کمر
شرد شور عدو از هیبت تو گشت تبها — لاجرم در همه آفاق نشورست و نشر
دامن دولت و اقبال گرفتند بچنگ — هر که گیرد بدر گاه تو گرد است گذر
بندگان تو نه اوند نهرسند آنند — پیش هشت تو بطاعت همه را صف بشکر
نه بقائی تو شد مست همه روزگران — زلقائی تو شده همه یکسان اثر
در حضور تو گرفتست بدین پایه مقام — شرف الملک هزاران شرف و جاه دگر
نیز بانی هست کز اول بنی چاکر — ایخت زیارسی و ایخت نوآیین چاکر

هزار

هزار زمانی زشاه تو پذیرفته دل تو پذیرفته سر
گر پسندی و پذیری دل و جان خویش — بتر از جان و دل ای شاه چه چیز است دگر
تا گه دولت ماه بود و هچو کمان — تا گه دولت مه بود و هچو سپر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد — بر همه مملکت روی زمین سرتاسر
همچنین باد همی پیوسته بکام دل خویش — ملک بر دوشه عارف و سلطان بشر

صد زره دارد و در سنبل بر گل شیر نر — حلقهای آن خم اندر زده در یکدیگر
ای عجب حلقها از بهر آنست بپا — کاه پیش گل سیراب شنده و گاهی گل سپر
زلف او دام دل کیست و هر روزی نیست — از سرش تخمی نبرد تا شود و کو تاه تر
در شریعت زن را باید بدین سر بود دست — زلف او دل خرد شه چو نشیرین مه مدر
گر نخواهد خورد خون عاشقان آن چاپلوس — در نخواهد برد هوش عاشقان آن چاپلیس
یک خمار از چشمان گیرد او هزار جرم — مشک سارا از چه پیدا کرد و بر عرعر فتیق
هر گرا در دیست در دل گر رنج عاشقی — بشود چون بر لب او خمار او یابد رفیق
گر گل و شکر کار آید بهر درد دل — ایکسان رخسار و ان لب هم گلست و هم شکر
هر که باید وصف او باید زبهر دوستان — هر که باید وصف او باید زپیر و نی اثر
هست آن هم جان مشتاقان عالم هست — وصف او شب مرح شهریار و داد گر

کردار تو همانیست پسندیده همی — مکن کجا شود که کند تحیه بر هنر
یک صفتش تو هست چون حی ای نرزاد — یک صفت تو هست زخاور یا خاور
لیک بهمت و بر است عالیت برزاد — زیراست چرخ و دولت باقیت بزیر
گر فیلت بی شاه و قدر یکی و بسی — فرمان تو مطاعست و بیشمر تو قدر
دو چیز در دو چیز آفت نشود اندر — در آسمان ستاره و در بحر تو گهر
دو چیز در دو چیز کی از هم نگسلد — در آفتاب فره و در تیغ تو ظفر
آراسته ست رای تو عالم بدین دو داد — پیراسته ست تیغ تو گیتی زشور و شر
از مهر و کین تو است بر ایام نیک و بد — وز هم و خشم تو است بر آفاق نفع و ضرر
بر روی دوستان تو دولت همی بخند — بر کام دشمنان تو محنت همی بخور
در خاک شام در دم یک عزم تو فتد — صد شاه و شهرت میان گشاده در
از کر دشگر تو بشام اندرون هنوز — سرخ است خاک همچو طبرخون و معصفر

قد شاه بر زلفش صنما — دل من برد و شد کاریست نما
دل باز چه اندر میماند — چو زلفش با قد شاه مقام
مه باهر بود و حاصل خود نماید — مرا حاصل ازان خط جاهر
مرا با ماه شب کار او فتاده ست — که کردون هر دو را دارد مسافر

از آن مدحت با من نرخ حاصل وز آن شب هیبت با من خواب حاصل
محی همسایه با یاقوت رخشان شبی مانده ز هاروت ساحر
دران با روت پیوسته سلاسل دران یاقوت دور سته جواهر
دلم در سلسله چون جسم جرمیس تنم در نار چون ایوب صابر
ز ناه و شب چرا انصاف جویم که روز آزاد با آخر
چو روز پیری از بالا برآید ز شب ماند نه نور ماه نه زاهر
چو فرزانه پدید آید ز باهن یکی ذره نماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بازار تیز است که هر یک را جوانی هست زایر
ترا عیش جوانی خوشتر آید مرا مدح حسنداود نه مخاطر
هنیا الملک خورشید امیران ابو یعقوب یوسف بن ناصر
بدولت همچو نسل خویش ثابت بخاطر همچو احمل خویش طاهر
نباشد پیرتر زین پیچ دولت نباشد پاکتر زین پیچ خاطر
رحه و هم پروین شد خطاتش وزین معنی عبارات قاصر
گر به عنف گل مطلع شد که ناگفته همی داند ضمایر
ز نجم همتش بهر ثانی که تابع چرخ را کشته است قاهر
همه بسم الله اول گشت مدحها چو پیدا شد رسوش در اواخر

بجای

بجای علم دین اخبار عالم همی مدحش نویسند از محابر
چنان چون ناز دار از روح بدان ز مدح او همی نازد دفاتر
مساعد زان بود با او سعادت که او باشد معاشر با معاشر
نیابد کس چنین یاری مساعد نبیند کس چنو پیری معاشر
جهان گر گیتیش را نیشه بیمار بدیناد بعیقی هست خاسر
چنان چون مرگ آتش اثیر است شده است آثار او قلب آثر
همه زنم چون شیر ژیان است بروز زم چون گوزن ناخر
چو گوید بیجک اله کعبه گریزد از نیب او اکابر
چو تیر او شود طایر ز دستش پناه تیر کرده ضرغایر
ز با در دولت سلطان مبارز ز یا در حجت یزدان مناظر
دو حجت داری ای میر خردمند معون ولی زیان از قهر قاهر
چو میران جهان را بر شمارند بقدر اندر ترا باشد خاصر
تو دریائی و دریاهای گیتی بجنب جود تو همچون خزائر
شریعت جا بگشت است روشن ز هستی شرایع را شعائر
روان شد نام تو در کل عالم صلات تو چو نام تست سایر
زبان بندد بر ا ستائی همیشه بمدح و آفرینت بود ذاکر

دل من بنده ایزدی فخر میران همه سالار محمودست شاکر
مهاجر گشتم از شهر و برخویش نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
ترا تا گفته احسان شمارند منم با گفته احسان مجاور
دل تو هست دریای گهربار منم بر ساحل دریا چو تاجر
ز نظام کز ستم خازن شعر نباشد هرگز نظامت شاعر
مرا مقصود ازین خدمت قبولست رهم زان پس نخست ای فاخر
چو من بر وزن و افر شعر گویم ز تو بی وزن یابم مال وافر

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار بر سر نهاد توده کافور کوهسار
از برف شد مدایح گلهای در چمن وز ابر شد صنایع خوبی شده درخت
با من برهنه گشت ز دیبای شعر شنگرف کردون سفته گشت ز نجم سپهر بیاض
با دصبا بیاض بنفشه همی نخورد با دخزان بگرخ برآرد همی بنفشه
زاغ سیه گرفت میراث بوستان باغ سپید داد بتاراج روزگار
آذر بجای لاله کوهست با فروغ آذر بجای سوسن جوئی ست آبدار
هست آگهر را برغام اندرون مقام هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
هر روز بر درخت بپوشند جامه کش ز پخته بود و بسیم خام تا

چند

هرگز که شنیده است چنین بزم چنین بزم — یارنده براد حجت و افشانده براد نور
بزمیست که زین بزم همی فرکند ماه — حوریست که از نسور همی رشک برد حور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم — وز طلعت خاقان زمانست چنین سور
یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد — یارب تو کنی چشم بدر طلعت او دور
هنگام نشاطست دعای خسرو عادل — می نوش شبادی و شنا باد مقصور
جاوید بمانی و بزم ترا سایه جلالی — هموار بود تا تو بزم ترا سایه طوبی
دارد بوی گل و رنگ گل ازین بزم تو بویی — رعنه سا راسته و پرلوا بنفشه
هر بنده که در پیش تو خدمت کند ای شاه — شاید که بود بنده و او قیصر و خسرو
در خدمت تو پیچ بری کیچ دو پیکر — کیخور شود و هرکه شود پیش تو بکژ
تا هست جهان باد تو جاوید و جهانرا — هم بزم تو فرخنده و هم هور و تو مهتر
از شاه همی کوشه گواهست تو شادان — وز فخر اجل کشته بدانیش تو مقهور
از دولت تو فال تو چون بخت تو فرخ — وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

گر نه بدی در شکنا بر بسته — وگر نه بدی وصل ترا در شهور
چون نگار رمد آید ازمیان ما — زلف دراز و لب لعل تو نگار
از آنکه در لب و در زلف دراز و لعل توام — علامت شکر و بوی مشک با تو قرین

بزمیان نگارش مشتهای مروارید — بگردن فسترش دسته های سیسنبر
اگر نبشته رشش معجزست گاه — وگر بگوکب چیش مزین است گهر
زانگ من کرش زشت است کو گوید — زچشم من گلش زشت تر
شفت ماند مرکس کو اندر او نگرد — چون حور بهشت است ان نگار گهر
بهشتی که نباکوش او چو مرغ بهشت — زیم دارد و بال و زمشک دانه چنگ
قدش چو سرو و رخش چون ستاره سحرگاه — خطش بگرد ستاره دمیده چون بنفشه تر
اگرچه نادره باشد ستاره بر سر سرو — بود بنفشه بزیر ستاره نادره تر
ایا بتی که دلم ساکن است زلف ترا — چه ساکنی است که او را زمشک خانه خطر
دل مرا ز زلف تو داد کیب یاد — از انکه مشک و آبنوس دارد اندر بر
مقال بیشه پیش تو تا بگردن بن — گوتو به را بنزد تو محل و خطه
هزار تر یک خنجر بشکنی تو خانگی — یک خه یک نصیر ا نام صد لشکر
ستوده خوی خوفت کارانج تو — سپاه را بجز تو زین پیشه
نظیر کی پسر الپ ارسلان کرد و جهان — پدر ستوده بود باچنین تو در پسر
سخنوری که ثنا های او بشارت داد — دو پادشاه جهان بخش را بفتح و ظفر
یکی است بابر شاهی و خسروی محمود — یکی است جلد شاهان و خسروان سنجر
یکی ز مهر بجای برادرش دارا — یکی ز قدر و شرف دارد ش بجای پدر

زانگه خاک کهل جو علم دست گرفت — محل زد و که شد و بان خاک مجر
اگر بودی تطلسم علم او نشدی — دبان خاک و مجر جایگه و زر دفن
ایا بزم کریمی ممیز و مسلمی — ویا برزم دلیری بیار زو صفدر
کجا نشاط کنی هم نشین تو است نشا — کجا بزه کنی حسنای تو است قضا
بتیغ بر تن مردان چو بجلی جوشن — گذر بر هرکه دان چو بگذشی صفدر
ترا درود فرستد و آفرین گوید — روان سام نریمان و جان سنجر
گر سنان تو مشاع شع شکوه بود — شود زاهده زرهها گشادی در
ز کرد و ترک و عرب هر کجا بزرگی — شه نعمان چون جاودان اندر نگر
بفضل بزه تو چون عطای موسی شد — که کرد جادوی جادوان همه را
کجا حسام تو بر دوی شت بخون — برست لاله تو گفتی زبر که نیلوفر
کرد بد هر کز نیستاد فری که در حمله جنگ — بیک شیر جهاگیر لا آرد بر
حکایت دسم از رشکان فراوانست — شجاعت تو قرون از حکایتت مفتر
اگر عهد هزاران قوم را تفاخر بود — ترا نراست تفاخر عهد هزار اسفر
نخاست بعد رسول و خلیفه سلطان — بنسل جوالبشر اندر زمانه چون آخر
علای تو نشود منقطع که زاد ر تو — چو یک علا ستاند ده علای دگر
تا به آذر اگر نشود مواسی تو — بدولت تو شرمه از آب از آذر

بشرق باد ز اقبال او دولت را نشاط — بغرب باد ز آمید او مفرت را خبر
بعد امداد او دست زنج چرخ زدام — زده قرطاس و جام و نیزه و خنجر
اگر رسی بخراسان و گر شوی بعراق — ترا مستقبل زود و خیر و رهی پرور

گهی گذر بترازو رسید آید تر — شده ز است شب و روز چون ترازو بر
گهی گه باد خزان بستگست گرد عنش — چو روی آینه روشن شده است و بی تکدر
گهی گه عاشق زار ند بستان چمن — گه پشت شان چو کمانست و رویشان چو زریر
گهان برم که گلستان کنا و آدم گرد — گه شه برهنه چو آدم ز جامهای حریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرینست — بر و نشسته ز میدان شاه گرد امیر
کفیده نار و رو او دانهای سرخ چو لعل — چو روز رزم دهان مخالفان دژیر
قوام دین رضی ملت الاتابک شاه — نظام ملک حسن سید صفیر جهیر
بزرگوار و نزیرک و از سلامت کان — فلک شاست به پرده جهان مشتری
میان صف دمیان هنر روشن او — ستاره و اسطه کشت و آفتاب هنر
چو کرد شش فلکنت امراد که عالم را — ده جوانی و پیری و خود گذر دیر
چو نام او نبود ناتمام باشد هیچ — که مدح هیچ نیاز است و نام دلپذیر
زمین ز دولت او دید صد هزار آرش — بزیر هر آرشش صد هزار چرخ اثیر

زهره زهره

زهره زهره و مشتری و بشارت نظرش — هیئه ربح بر پای یک دست پرش
یا علوم تو اسباب عقل را معنی — و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
ز اعتقاد تو کرسنتی برند بچین — شوند مانویان دین پرست مشرکیر
و گر بنام تو در خواب بشنوند دهقان — ز جاثلیق ترا اسلام نشنوند و نپذیر
هر اسخنرا می تو بگزیدش گزیده تو — که رای پاک تو در ملک ناقد بصیر
همی سبق برد از روزگار مدت تو — که مدت تو طویلست و روزگار قصیر
بخیر بخت تو تاج ز جیغکل باز — برون کند ز نشیمن عقاب را بعفیر
ز عضوهای دگر برتر او شد تب امیر — ز اعدا گمان بمدت تو دل بست
چنان کجا بنشستند جام و تاج و سریر — شرف گرفت تو نامه و دولت قلم
دو معجزند ولایت گشای و کشور گیر — حسام ملک شاه و قلم دولت تو
ترا داد ایزد دانا فرید بی نظیر — دست شگرف او جام و دل قلم
هم آسمان ز مدد و هم اختران سپهر — سپهر تا کی همی سخا سیاه
برآسمان فزارت چو اختران منیر — منیر و ناظر رای جهان فروز تواند

به چو هراست که از نار آهن آید بیرون — سرار حصار کشد بر سپهر دانره وار
چنانکه پیکر تن تو وه دار دانا توست — فراز تارک سر پرده دار زنگار

چو شیر غرد و اسپ آتش بغرد بشیر — چو ابر بهمن و اندیشه اش به چهره ابر
گهی چو صبر شود بر منش نقطه شتاب — گهی شکفته شود بر تنش شقایق نار
گهی چو ابر که سرخی پذیرد از خورشید — گهی چو مهر که زردی پذیرد از کهربا
گهی فشاند بر خاک قطره از زین — گهی ستاره فرستد بر آسمان بقطار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شد است — شده است بخت خداوند بر چو او سوار
مهین ملک شهنشاه سید الوزرا — ابو المحاسن احسان نیکو کار
بزرگ یار خدائی که کاروت و قمر — بر آستان جلال و بزرگواری
هنر کفایت او را بود ستایش گر — خرد ستایش او را بود پذیرفتار
ز بهر آنکه بشمشیر خون کند بر خاک — بود مخالف او همچنین بروز شمار
بکان اگر خبر نام او پیابد زر — شود میانه کان و نهاد او مسمار
اگر قیاس بتر ای او پذیرد — ز خاک موج پدید آید و ز آب غبار
ایا ستیغ اقبال و آفتاب بسمز — زمانه مدح ترا هر زمان کند گفتار
دل تو لولو شهوار و همت تو بحر — که دید بحر که خیزد ز لولو شهوار
چنانکه همت سخاگر اندرون فراز کند — ز خلق تست بگوه اندرون همه قرار
اگر ز جود تو باشد سحاب را یاران — بود همیشه بدریا اندرون نشسته بکار
کهی که با دو خلاف تو باد را دشمن — دهد بیاد سر و خاک گیرد ش بکنار

بزینهار ده زلف تو شه و گوشه ی — ز دیده کانش بارید می چو خون بکر
اگر تو باز درستی دل گرسنه را — بجان تو که زجان دارش گرامی تر
زهی اگه تسلیم او توانم گفت — مدیح صدر و زیران وزیر یکتا اثر
نظام دین بدی نصرملک شاه جهان — که اشتهار تبار است و اشتهار ببشر
غیاث دولت و الشیخ اصل نصرت فتح — مظفر آنکه بدو رشت چشم خصمه
ز چیزهاز اد که توقیع یافته به چیز — دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
همی زکاغذ و کلک و دوات او یابند — نشان جنت فردوس و طوبی و کوثر
عقاب بخت بلندش بسی جهان پرد — که اندر او نرسد و هم اگر بر آرد پر
مگر که بهر ریگ آب و خاکر اگنش — که آب صدف و گشت و خاک کان گهر
قیاس جعفر بادکن که در کرم جود — بجز نماند و جویت در لغت جعفر
ز فرد دولت او شهریار گیتی را — همیرسد به دو پیکر در فش زیبا پیکر
پس از رکه نشستن ابسار سلان گشته — مظفر دین پیراست نظام ملک پدر
اگر مفر و نظام از جهان گسسته شدند — مظفر است پدر جو و المظفر جو پسر
ز فرخواجه مظفر همی طمعه یابد — برابر علم رکن دین سپهبر
جهان بجهان حکم کرد اندکرا — همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
همی بخت اثر و زیران چنین کنند — که بودنی همه توان شناختن اثر

ایا ستاره و حشمت برآسمان هنر — ایا ستاره و حشمت برآسمان هنر
باشتاق غره قدر تو شه معلوم — چنانکه قدرت ایزد باشتاق صور
ز کردش هم شد یزتوانت پیر چهر — ز بابش مه منجوقیت رنگ قمر
کشیده رمح تو تا نه فلک تت مشکل — اگرچه فلک توانرمح تست کوتر
یکی است اری کوازآتش است بران — یکی است اری کوازکوه است برتر
وکی بسته جان مخالفان تو تنگ — نجات مختان مخالفان کوهر
چاتش است که در وسی فلک شده مدغم — چوکوهراست که در وی نجات شد مضمر
نه ایکانا کاریکه در خراسان رفت — جهان و خلق عجب زاعجاب و عجب تر
عنایت تو دلیل سعادت ملک است — یکی بچشم عنایت بسوی جنگ نگر
خطاب بچشم عنایت کنی بخلق نظر — چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
تو جوهری بصلاح جهانیان گرهست — عرض چوکوزه بود پایداری جوهر
ازان زمین که براو لشکری شود انبوه — نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
دعای خلق تشا بور لشکریست ترا — که کمشد شش بهی ساعتی نفر زنفر
یکی ستم کرد عاهای تراثیر ست من — چو قتل هوا نصه و الحمد کرده اند بدر
نبست زکر در نعت تو داشتام — لب از فراق تو خشک و زبان شکر تو تر
بمجلس تو تقصیر خویش ترسانم — چو عاصیان نبینند کناه در محشر

هیشه تا کوه در فشان جاندار ان — که از هنر بسفر کاهی از سفر به حضر
ترا بقر خدای و خدایگان جهان — همیشه با دحضر برجسته با دسفر
جهان بحکم تو با دو زمانه با دمطیع — قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

جهان خواجه شد از خوبی خان تا شهه کر — که جنت الفردوس انجا شد رضوان در
جوانی را پس پیری کنون خواجه شد ای عجب — لواغ پیر شده روز خواجه شد جوان پر
زکاشانه بباغ آید و نیاید غمان شاه — زبغوله بباغ آید و بگشاید مرغان پر
سرشک ابر بهاران با در زمین ریزد — نیم با دخزان بوزد بوزد در هوا عنبر
کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان گردند — زبرجد شان زیر پای و مروارید شان زیر
بدست باغبانان از بنفشه دسته ها بینی — چو بینی قرطه کان قرطه دار یکسر قیر
یکی با نالهٔ زاری زهجر یار سیمین دل — یکی با نغمه و شادی ز وصل سرو سیمین بر
بفرماید بهار نو کنون نگار نو — نظام مجلس و بزم نظام دین پیغمبر
قوام شرع فخر الملک فرزند قوام الدین — مظفر کز نظر دارد مزاج دهر را بر
هزاران حکمت جانست او صافش مجمل — هزاران عالم پیراست اخلاق او مصور
بسوزد آذر آب اگر نشش کند زیرا — وگر عفو نشش کند نیزه بنده آب اندر
فلک دریا زمین باشد کجا رایش بود کشتی — زمین کشتی زبس باشد کجا حلمش بود لنگر

اگر کوه

چو دریا باد پرلولوء مدحت خامه و نطقم ‌ چو گردون باد پیرکوکب زامت نامه و دفترم

مبارک آمد بازم بدین طرز نگار ‌ از آن شیانه شرع محمد مختار
کرشمه نامه حکم خدای در منصب ‌ کرشمه خاتم عهد رسول در منقار
هوای نفس شهر در هوای ملت خلق ‌ نگار را دست زد یای مصر تا طلاق
که دید در همه عالم بدین صفت یاری ‌ که در هوا نخست عزز هوای نفس نگار
چو زاد بگشایندی بود امید ‌ چو بال او نشمارندی بود بشمار
بروز باشد در زاد سپیدی سیم ‌ بشب نماید در بال او سیاهی قار
شود کشاده و بسته دهان خلق جهان ‌ چو زد بال زند بالشی و الا بکار
نشستن همه بر کوهسار تسبیح است ‌ پریدنش همه در مغز سار استغفار
امیر یکه و راگند شد از او شمشیر ‌ امام مدرسه را تیز شد از او بازار
حضور او ست دبیر دمن را اشعاع ‌ ظهور او ست در شر دشمنه را اسماع
خجالت از اضاف خسرو مشرق ‌ مبشر است باقبال قبله احرار
قوام ملت عالی نظام دین محمد ‌ که فرخ فلک و ملوکست آفتاب تبار
نهایت دهنزاگه پرهیش کوشش ‌ چانخه افسر شاهان زکوهر شهوار
اگر بدیدی پلپس نور جوهر او ‌ که سجده بخشی خلقتنی من نار

دگر بندیه یای تمش مه و مهر ‌ شود نهرده شان در میان بمن دنگا
دگر شاه گسند و بجهد عقوطه خورند ‌ زاین زفر خبر یابد و زان نکبنا
چانخه جو بدولت نظام ملک سپهر ‌ نخون شده است باقبال فخر ملک شار
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر ‌ درخت تازه بود تا بجای باشد بار
همان کسند دل او باندم بر دزدم ‌ که آفتاب کند بازمین بفصل بهار
منقش است مرا پیش زگونه گون بصورت ‌ چو نقش مانی هر صورتی بر نگ و نگار
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او ‌ حیات و نطق پذیرند بردو دیوار
ایا چو شمس همی پاک صورت تو معین ‌ دیا چو دین هدی دو سیرت تو یار
خدای عزوجل چون پناه فرید ترا ‌ در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
تو نطفه و مدار زانه پر کار است ‌ بشکل راست توان کرد گردش پرگار
اگر بکند در دهی هی ولایت داد ‌ فلک را زحد رود تا در بلخ نهار
تو ار کشادن کیستی بکند رد گری ‌ ترا سزد که ولایت دهی بکند رد
چرا بسی نکند رتو راکم باشد ‌ ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
زدست تو ملکانی نشسته اند ملک ‌ که پیش هر ملکی چون ملک بست زار
دگر بود بشب تار عزم رزم تو را ‌ سعادت تو کند روز روشن از شب تار
هزار عدو که زپیکار تو بلند ی جست ‌ بلند گشت سرانجام لیکن از سر دار

کرا خمار گرفت از شراب کینه تو ‌ بجاست گر شراب اجل کرفت خمار
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت ‌ همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
ترا مهیب زهفت و چهار باد چو هفت ‌ تن درست و دل شاد و دولت پیدار

ای جهان را از قوام الدین مبارک باد کار ‌ روز نو بر تو مبارک باد و بخش نو بهار
در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب ‌ در چنین بختی سزد چشم تو بر روی نگار
هوستان را بر لولو بار باد و مشک بیز ‌ کوه پر مشک بستین و کرد پر لولو کنار
تا کند بخشش نوروز کار و بستین ‌ مشک ناب لولو کون بین مجلس شاه
کر بخشه مو کل خضر تو خواهد داشتن ‌ از چه سبز در لباس بنفشه شاه موکل
او ز اکاهست کر مهر تو کرماند بدهر ‌ ماه زیبد چتر تو خورشید زیبد چتر دار
کر بهجت اشر نماید دولت تو جاودان ‌ فخر زاید بوزید و از بهجت سمان و ابنا
کر زبر چرخ هستی بزمین فکند کمند ‌ باشه اندر قعر دریا جای در شاهوار
اشتقاق کینت قامت رشح تو قطر ‌ لاجرم عمد تو برق و خنجر دارد نام
کر نظام الملک فخر الملک خواند بر حقست ‌ کز هر هستی نظام ملک را فخر است
خوشا ر ملک شاهان قرین لیکن تو را ‌ از پی مرجهان بشد شاهان خواهست
کر ز عدل کار فرمائی جهان را چاره نیست ‌ کار دوست تو نیکو ترکه هستی مردکار

سخن نیارد گشت کرد با رده و خوار را — مرگبا ری بود با فی چنین با شد سزا

اختیار ملکیتی خدمت درگاه تو است — چرخ با تو گردد است بخت تو با او گوا

ای چو خورشید تابان فرّ تو فایز بذات — وز تو چون ذرّه هستند جمله خلق ما

اختیار خلقیتی خدمت درگاه تو است — زانکه خالق آدمی از خلق کی جوید سزا

تا چو ماه آفتاب از حوت در برج حمل — روی دلکاش بنده نیل چهار دنگا

چون بهار اندر زیادت با دخت عمر تو — بخت و دولت همچنین باد تا ابد برجا

باز آمد از سفر بخجسته صدر روزگار — با عصمت و عنایت آریه کردگار

کرده برای قاعده و عشرا قوی — داده بعقل مملکت شرق را قرار

حاصل شده ز مصلحت روزگار را — نوشنوی ای خداوند روزگار

فخرات بخوار چنین بهاجی کاست — هم فخر ملک و هم سبب عزّ و اقتدار

از نام و کنیه اش فخر و فتح منتسب — از رسم و سیرتش شرف و فخر مستطاب

باز مرا داد چیزها ز آشیان — منقاره و مخلبش چه عالم گرفته کار

در ربیع او بخار و نشسته سوی سپهر — روی نیان شوند مطر بدان بخار

آتش بسنگ در شود از خود او شرنگ — باران بارد شود از خشم او مثار

در مرغزار صوت مدروان عالمی است — وز شکرانه است از کجان کجه سار

کز بار ده چنین دلکش عدالتی بیست — کجان کجه سار و مدروان مرغزار

ای آسمان گزیده بهار نوزده تی — وی دهر کرده ترا خالق آشکار

چون ماه روز دگشت تبار تو از قیاس — وز ماه روز و چون شب قدری بیشمار

رحمت بران بخرا توانی شاخ و بارا — کز نفرتت تباشش واز رحمتت بار

آثار رحمت و کرم و لطف ایزدی — شد در جهان ز صورت شخص تو آشکار

اندر جهار چیز تو بیشی جهار چیز — کاندر دون شود محل بزرگان بخار

در رای تو کفایت و در طبع تو هنر — در دست تو سخاوت و در شخص تو وقار

فلک تو ساحراست و بنان تو سحر است — با بهره از ملاحت کلکی بدیع یار

سحر نگرده و محو همه گشته سحرها — ملحت نگرده و نور همه گشته سازگار

کردشت و آب چو اساس گذشت و عمل — در ساحت تو سنگ چو آتش گرفت خار

این کرده از نصیب تو در آب توشه — دین کرده از خلاف تو در سنگ خارها

شه خاندان ملک برای تو مستقیم — شه خاندان خصم تو کین تو آشکار

این از نشردگی چو زان کشت زعفران — وان از شکفتگی چو همین کشت ارجها

در اشتهار بود جهان امن و عدل را — آمد بر دن بعصر تو از بند انتظار

تا از پس هزار نگردد بود عدد — آید عدد هزار بود عشره هزار

باد اسمین عمر تو چندانکه عشران — از ده هزار پشته آید که شمار

آنرا قوت و زبرده کیتی است ایزدی — باغ کوفی زر گراست و کوه کوفی سیمگر

کوه کوفی سرهی چیتان کند در زیر سیم — باغ کوفی تن همی چیتان کند در زیر زر

باغ را چون سنگری کو تیغ زرین بت کند — کوه را چون سنگری کو تیغ سیمین تیز کرد

از نجار آب بر تیر دیسی بر هوا — وز سر شنگ ابر آب رفته نی بر شد

ابر کوفی بر هوا کشته است چون سیمین زره — آب کوفی بر شکر کشته است چون سیمین سپر

تا کرا بر بوستان کرد همی بر تنگ با — بر شکر کرد همی دلکشان نی کرا

دل بتا بم گر همی فاسد شود در تنگ سین — غم چه دارم گر همی کاسد شود نوش شکر

گر سرین خوشرنگ تر رخسار ان پاسیم — وز شکر خوشبوی تر لبهای ان شیرین پسر

ور لبری گر آب رویش آب دارد نرم و خشم — بیستی گو تاب رنجش تاب دارد بر شکر

کر کجان دارد زخشم من نگاه فرّی قلم — گو شکر بارد زهجر من بروی بید بر

از کمان بالید نش من چون تبارد بر کمان — وز شکر بارد بوی من مرج چون تابد بشکر

با د پیش او کر بندد بخدمت همچنان — پیش بخت نصرت الدین مشتری بندد کمر

آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار — میر ابو الفتح مظفر آیت فتح و ظفر

ان خداوندی که از رشحش همی ماند حیا — وان سر مندی که از قدرش همی یابد هنر

آسمان پشت پداری و بخت او بلند — مشتری زیراست پداری و قدر او زبر

اندر ان وقتی که ایزد جوانبخت را آفرید — نامد اندر آفرینش زو مبارک تر بشر

نصرت الدین است و فخر الملک اندر عیل نجم — هر نظام الملک دارد هم قوام الدین پسر

کرد ذکر اندر پدر راز پسر باشد بقا — این پدر باقی بماند کش چو او باشد پسر

نقد بر کار جوانست از کریمی و سخا — نقد الفاظ عقلت از نزهتگی و بهتر

طبع او بر جوانست بر عجاوه ان با فتوح — دست او بر است بر ابر جاوه ان زمین مظفر

گر چو او بر خیال علم او یابد گذار — ور کبر دون بر سنبر چو او یابد گذر

نگرد او کو بند بر او مون عناصر یک بیک — صد او جو بند بر کردون کو اکب بر سپهر

ای یقین در قدرت کردون بتر دو گمان — وی عیان در رفعت کیوان بتر دو نظر

علم و دینی و ز تو کیهن عالم است و دین بشاد — عقل و جانی و ز تو کهن عاقلست و جانور

صفت ایام را عهدی بچ فرمان تو خم — هیچ دانش را نگاری در بخش تو کمر

باغ دشت اقبال کج و دانش طبیعه — جسم دولت را حیاتی چشم فتت را بصر

من عبید دانش و اقبال گشتم بی نظیر — تا بچشم همت و احسان بن کردی نظر

شعر من گشتست در سحر سخن چون سیمرغ قدیم — نخله معنی در فشان زو صد چو سیمرغ دگر

گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی — بتر از تخفیف نشناسم بسی عذری دگر

آمدستم تا بجگم بندگی و دوستی — کریم از روی تو فال و کریم از روی تو فر

دیده بر پایت نهم چو ناخ ترسا پیر صلیب — بوسه بر دستت دهم چو ناخ حاجی بر حجر

ناکرده زخیر دعوت جانور راست نفع تا کرده ز شر دعوت آدمی راست ضرر
همچو است با دولت جاوید جفت با کمالت باد در دولت همیشه جفت تر

چو آفتاب دولت این کاسبین کز آفتاب کل داد سنبل آرد بر
سنقه دهن بسنبل تخته عارض دولت ورزده آفتاب چهره
شکوفه راشکن جلقه او شداست جعد ستاره را کرد زلف او شداست سپر
بزیر هر گوهی تو ده تو دار سنبل بزیر هر شکنی حلقه حلقه افعی
شنیده دام بحکایت که در دشت ختن شغال کند بگرد سر شه بهنگام زن
بزلف سنگر دشمن است البرز کین زمین چابی جوید خواسته ست خونخوار
ازان مثل همه جائی که عزیز بود کویا کی از اب و از ان و کرد که
وزان سبب همه کس روی در حرم دارند توستی از دل مسکین او روی مگیر
من آنچنین دلم ای ماه روی مشکین موی تو شکرین لبی ای سرو سیمتن رویی
مرا همی نفس سرد خیزد از تشش تو همی بخن شیخ زاید انگشتر
مرا کنونی تا چون همی پدید آید چار چیز مخالف بطبع یک دیگر
دو چیز بس بود از کارها مرا دترا مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
دو فخر بس بود از کارها مرا دترا ترا ز خوبی خویش و مرا ز فرخ شعر

معین

معین ملک شهنشاه مجد دولت دین ابو الحاسن خورشید فضل و زهره نظر
بزرگواری کاندر کفش قلم کوئی قضا مصور گشته است در میان قدر
اگر بچشم خرد بنگری و بعالم جان خدای را زده بجان رقعه الصور
اگر کمی نبود بیش برای او هنری ستارگانش قمر باید و فلک قمر
ایا بزرگ جوانمردی که خلق عالم را زجاه تست پناه و ز فوقت معتصر
توان گزاشت بمعنی کمی که مدحت تست که مدحت علم تو انگیزی الفت
کز این فکنت تونی برادر و خویش کز جان حرص است تونی برادر جوهر
کز این مدیحت یوسف است حسن تو کز زمانه چو یعقوب یافت ابیض
چو از مخالف تو کوکبی بپوشد رخ اگر ز دختر باشد بگشد مادر
مخالف تو ز شوم اختری همی نگرد چرا نه مادر من بود مادر دختر
تونی که هست ز عدل تو زیر دولت تو فر تونی که هست ز فضل تو بر دولت تو بر
ز بهر پیکرت آفتاب آینه کون ز بهر مرکب تو نعل بگراست قمر
ز آب دست تو تا ندکوه دشت لکن اگر ز جود تو یابد کوه دشت سلیم
اگر ز جود تو یابد کوه دشت سلیم وگر ز دست تو یابد خاک دشت عبیر
سیمای دولت ز برجد برآید از سر کوه بجای برگ ز هره بروید از سر شجر
مرا همی عجب آید ز فلک فرخ تو کز تیر غاله بارانست و ماه غالیه گر

همان

همان من چه بود دگر من چه بخواهم خرم بزه وی بر جایگاه و پای آور
همه ای تو بیوسته جهانا و من آنم که جود همنم سر بر استانه در
جهان خضر سیه مرگون آب حیاتم اگر چه رنج کشیدم جهان بگشتم
تو آفتابی و بیشه فرات خاورانی با آفتاب برآید ز آب بیشه قر
شناس از زوال من کاخون بخواهد چو جان عزیز شناسم چو دانه زخم
برون نیاید جز دولت تو از کف من اگر کمی برگ من خزد و برهنه شد
بشد یک هی شکر نعمت تو نخسم اگر چه نعمت با نعمت شکر باقی تر
بیفتاد گر نفیر بخسه بود بجان کمی نعمت خیزد کمی ز نعمت شکر
بجاست تو ز محنت رسیده باد نفیر بداد تو ز نعمت رسیده باد نفیر

چو شد دم یازده منزل ز راه روزگار منزلی دیدم جایگاه در منازل اشتاب
منزلی کز راه دور و دشت آن در چشمه منزلی کانرا مسلمانان همی خوانند شتاب
منزلی کانرا نه افراقی بود در انتظار منزلی کانرا نه خاخانی بود در انتظار
چون بدان منزل رسیدم دشتها برداشتم گفتش دل در گمانها بر مثل بر دیدها
من برادر یافتم روشن رخ و بسته قطار در میان هر برادر نکتی دیدم جدا
چون یکی زایشان کشادی روی و گفتی راز خویش تا کرخ در نرگش دمیدم نوش بادا نیش یار

منزل اکبر اهل طیلسان باشد بر ایشان
منزل کاکو اهل تسبیح باشد بر ایشان

دوان نداره دوا و نخوابت نگران زبان نداره دوا و نحکایت بسیر
جهان مرغی زدین پرا دسیمین ز سر خویش تا رکی جیب کاه و پر
چو شد شناخته عزیز صد جهد نظر چو شد نخاسته سر بش سد هزار کشور
اگر ز نخوت و از نخسیر آگونست عفیره فکرت تو چون کنه بهی بگیر
همیشه نبه میانت آسمان کوئی ز بهر خدمت تو به بر میانش کمر
خدایگانا هستم رهی و بنده تو که بنده و اه خداوند رهی و رای پذیر
چگونه بودم دور از تو اندر ین دیشت چگونه بود در استه و امتحان سفر
دراز و تیره رهی بود پیش دیدم دشت نا خوش و آشوبناک و پر خطا
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی هوای سپهر قیامت بسر چو سوخته
فراز او همه کرد و نشیب او همه دشت بنات او چو شرمک و نیم او چو شرر
ز بیم دیو چنان بود مردمان را دل که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
همی گذشت من بر خیال صورت دیو بران صفت که بصحرا کند ز مکر
بجای هر نفس سرد کاین دلم بزدی زمانه در دل مسکین من بزدی آذر
چنان شرار بزدی در دل من آتشخو که قتل ریگ شدی تو دهای خاکستر
شب دراز و من اندیشه ناک از غم گرگ مگر خدای بشبم را نیافرید سحر
دو دست جوزا ست دو پای پروین دو چشم گیوان کرده دو گوش گردونگ

گمان

پاسخ دادم که گرتبه دهنم از طعام — منعم تبه زبان نزند مدح شمس الطعام
صدر کافی کهف کمال دولت شاه جهان — بوالمظفر آنکه ملتقی به پیغمبر شتاب
ان خداوندیکه گر خواهد بفر بخت خویش — در فلک بنده سکون در عدم آرد ثبات
یک خیال از علم او کوهی بود آکاه بخت — یک شکاف از جود او بحری بود دریا ثبات
ای کمال دولت عالی پوفضل آموز بخش — بخت بودت دولت پیوسته تا مستمر بنوکات
تا عناصر بسته پروین بچهار از بیچها — یاد کار عمر تو تقویم اندر پنجها
پرورنده چون ترا بی داد بر نهاد چون — جان فرزندت چو آبی سرفرازند چو نها
ای خداوندیکه فرزند تو اندر خورد تست — تو دخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
دو مخور آفرید ایزد سزای تهنیت — ان محمد و نبوت این محمد و تبار
ان رعیت نه نسب کرد و زدین آورد هم — وین فضل نه سبب کرد و زبو آورد هم
ان یکی کرد بدست مرحمان تاج بزرگ — وین دگر دارد مغز اعزیز و نام ترا

شمس ملوک عالم شهزاد مظفر — سیر ستوده جملت شاه گزیده بهتر
بخرد زهسبوسی نشبت خرم و شاد — آزاد وار و نوز پا فرزانه وار و در خور
باد وستان مجلس با جاه کیان مشفق — با مطربان چابک با ساقیان دلبر
دارد عاشق دل محرم عاشق بکف — جام مجالسش ز لب تاج معالش پر

من چون نشنوده م زده رد انوشه باش — وان شاه باهش کهتر دان خوش باد مهتر
با تهتین پرشه ابنجا شدم بخدمت — در وقت باز گشتم با تهتین بر زر
رزمی همه مجرد پیچون کل مورد — نقش چو شکل اشر رنگش چو رنگ انجمر
خالص کنایش چون کیمیا ی کمری — معنی که کرد ازش چون نه ای جعفری
چون کمتریدم ان زر بر نطع در و تاقم — شد نطع چون سپهری پر گوهر منور
یا چو بزم گاهی پر شعله ای خندان — یا پیچو لاله زاری پر لاله ای احمر
در مدحه کردم از داد کی بخوبی باش — بر داشتم طراکردم بر شته کوهر
چون فوالقار حیدر کردم زبان خامه — در مدح اکه نامش آمد بنام حیدر
آزاده کوکبیست ز اختر مرکب — شهزاده که ذاتش ست از غرر مصور
اوصاف ابا شش جاست تا بادم — اعقاب را بجاشش کوشت تا محشر
تاج لبه جهانی از دولتش کله خم — تخم بزرگواری در عدتش و هر بر
کردون همی بگاله تابرکف و سراو — از ماه جام سازد از آفتاب افسر
ای روز بزم و مجلس با دوستان مشاکر — ای دولت و ظفر هم چون نیک اختر
پرهش کرا که هستی تا بنده و توانا — بجوی کرکه هستی بخشنده و توانگر
پذیرد عال را جان از توهست خرم — وز توهست شاد و خرم چون نیک پی پیمبر
مانند تو کرا باشد تا شاه را تو باشی — داناد یار و مونس جان پرور و برادر

فی جمله زیم دار این قبه رو جاه شهنشه — هر نارمیت کعبه هر چشمه میت کوثر
کس در سخن نیابه انداز ده بخت — کس را دو توف نبود بر کسنده مدح
من نبده تا بیارا در مدح تو کشادم — بر من کشاد یزدان هر دم یکی دری
از لفظ تو شنیده م اکرا همای چه — وز همت تو دیده م انعامهای چه
شرح فضایلت اکر دم طراز نوآئین — نقش معایبت را کردم جمال دفتر
شه بخشای نظم در مدح تو چو لولو — شد چشمهای شرم در شکر تو چو شکر
تهنیت دارد دارم مگر توبه زدل — پیچیده دارم مدح تو کرده از بر
تا خاک و آب و آذر باد است طبع مردم — آذین چهار پرون یک طبع نیک گوهر

جند این باغ خرم وین همایون روزگار — مرجبا این بزم فرخ وین جهان کیتی مدار
شهریاری جاودانی روزکاری کامکار — آفت زیاشه یار دولت زیاده روزگار
شاه خورشید است و تخش و چون سپهر اهرمن — شاه رشک است با عش چون بهشت کردگار
چیز نیل از همت آورده است کوتی انجمن — هر بیشش ابنات هر دمنش زمان
راست کوئی رودی جوانست و قد نیکوان — بر کجا چنی کل کلزار دست بوستان
کر نداره نسبت از کافور و عنبر پس چرا ست — با دو عنبر مشاخ شاخ او کافور سا
عزم است این باغ و سلطان اندر و کرم است — من ندارم بر همین و بیرد و دیبا

جلال دولت عالی شهنشاه ایمن از جمال ملت با دی کلهت شاه فلک سپهر

چنین سلطان نبوده است و نخواهد تو همچو پاه که برآرد هم تو این چنین

زنوتران آدیابار مراد است در نگر زمشرق تا مغرب بگر دست بر نگر

جهان جمله اعراض وجود شاه چو جوهر زمین جمله است تا کشتی وصال شاه چو گنج

زنوتران انکه چرا شهر ستین گیتر که سلطان بندگان دارد چو نوشروان دین

شاهی گفش چون کی شرعت الش چون حجت آورد آورد است ای عجب سال حجت بگ کی گوش

کی اعانت مهر شاه و عمر دستان گفش کی رعایت تیز شاه و درگ و شخاش چو

دل اگمن شد شاه ان کی وا دهد دولت تن اگمن تو چون کی وا دهد دین

دست او گر در رود تیغ آسمان پیکر جمی نجنبد جان جبلیس کی در جهان

بتیغ دست خرد در دو ابرات تیغ کی در زم بارد خون کی در زم بارد ز

اگر نخوبت دیگر کشد لشکر برد و م اندر زدین عیسی مریم کوید پیکر دیگر

چلیپا خانه برارد برانداز دبت و نگر زقصر جان برود رجهان زنهان سر برود قصر

چنین امن توان جستن کجا دولت چنین رامی چنین رامی توان کردن کی ازین دنیا

رداد دشمن فلک ذات دهشت شاه چون گیتی مرا خاطر صدف دارد تو شاه چون گهر

چو دارد دشمن خاطر ز وصف من ذخیره برآید لولو از خاطر نبا بد از خیره ز دشمن

همیشه تا کز تقدیر یزدانت نیز دشمن همیشه تا کز تاثیر کردگار تو نیست نقص و غبن

تمام

بقای شاه عالم باد تا هست زنام شاه و لشکر دلش دارنده شاهی سرش پیشنده افسر

همیشه در دو دست او دو نعمت ارجمند یکی چون روی بانو یکی چون دیده بابا خور

یکی خورشید چون هر جهان یکی خوشوی چو یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

گر گشتی سر زبر هم ای سپهر عمر بر هم با تو بشادی نسپر

دیر بری پای تو از دام من دست من دوامن تو از پای سپهر

بر سمن از مهر چه داری سمان بر سمن غالیه را چند گشی بر قمه

مهر چه را چند نهی بر سمن غالیه را چند گشی بر قمه

بر رخت از رنگ سیاه او فرد سر سیه از خون گرد و ان گرد

روز و شب از زهر فنون فسوس گرد و ز بان در دهن یکدیگر

مردم اندر و یش تو اگر شود چون رمه اندر دیش دیو سپهر

گشت نژند از غم تو چین بر شکنه عاشق درویش تو درویش تر

ای سیکر بر خته به تیر تو شاد گرده خم زلف تو زیر کمر

گرنه بدی در خم زلف تو دام گوشه هستی شه چون گیر

من چو گویم که آرام پیشه تو چو بینی که زلف آرمیده

هست ترا یک نگر از من دریغ هست دریغ از تو مرا صد نگر

خون دل از دیده گشاده بجای تا که بپیوندد بستی کمر

داد من از تو نستاند کسی جز شرف الملک شه دادگر

خواجه او سعد محمد که هست صدر فلک جفت و قرین شد

هست سرشته دل جان بمهش از کرم و از خرد و از هنر

دیده عیسی نیابد بی نظر گر کنی از همه عالم نظر

از قبل خدمت درگاه او رشک برد هر نفسی با پسر

وز قبل دیدن دیدار او گوش و زبان را حست از دیدنبر

ای گرفته بجوی زین خبار ای قلمت ابری مشکین مطر

لفظ تو دانسته معانی بحفظ ای تو بیانت معانی بحفظ

باغ ادب را بخ تو سبز و تر شخم خطا را کرم تست بر

روشنی از نور تو دارد فلک زیرکی از پرتو رای تو شد

پرتو تو چشمه ای با شد بها هر چه تو پذیری با شد بها

در منشی تو که هر سرو است پیش تو با شد بقیاس مجر

بحر محیطی تو که هر محتری پیش تو با شد ز شمار بشمر

دیو گراز مهر تو جوید نشان خور گراز کین تو یابد خبر

ان ز مقر آید سوی خان این ز خان آید سوی مقر

۱۸۷

بود همیون مبارک صفحه هزاران چشن جم — بر خداوندیکه چون جم بنده دارد صد هزار
سایه یزدان ملک سلطان کز تأیید بخت — پیش از آدم کرد عالم عدل را اجزای
حشمش کرد است تا بیگانه با نزاجو تو — نقشش کرد است نوبد بگانه از اچوتا
پادشاهی آنکه رای بلندش ترجمت — پادشاهان زاد بعدل تاشش نیچیار
کز نخور شیدست رخصت در شاهی چرا — روزمین کردون بهنگاد است خاقان روزها
خلق را آسایش خفته همیشه محشرست — بر مکاهش روز نزم بار گاهش روزها
تیغ کوهر دار او از آسمان آمد مگر — زانکه رخش بر مخالف مست زخم دوانقش
دوستان را جان فزاید رزم خود خونی همی — همتش از جان گزاید روز کین کار آ
قاف تا قاف جهان زاد اوست یا دیو بناه — شرق تا غرب زمین بر اخسر است مهریا
زاد همایون تر نباشد ملک را صاحبقران — زد مبارک تر نباشد خلق را پرورد گا
شهریارا بر خور و شادی کن و ز شرف فرمی — زین همایون نو بهار و زین مبارک روزها
عالم از عدل تو همچون نو بهاری میشکفد — روزگار تو همه خرم سزد چون نو بها
دشتبان آمد کز فرمانی کشیدن یا مداد — کشت زیر کلستان رخت زیر اوراد
چهره جانان شاسی لاله زار و بوستان — قامت دلبر شماری سرو زار و جویبار
بر کلوی باده نوشی کو بر و چون ماه تست — در بنفشه شادباشی کو بود چون لف یار
روز نوروز است و هر بنده شمارد ده هزار — بنده شاعر همیخواهد که جان آرد شمار

تا شمار

۱۸۸

چون نگار محمد دینار و درم شد نام او — کشت هر محمد او بر جان نثاران نگار
ملک را عدلش بساطی ساخت است آراسته — کز بدست ان بساط از قدر دان آمد خدا
عزم او از بهر کاری کرد کردون لاجرم — نیه شاهی شد بحزم تو ارش همتوا
چرخ شاهد گشت دون بنگر کز و زان — آسیان بر همت او بسته دارد روزگار
فضل یزدان نیز با او هست تو زان را ثبات — فضل یزدان نیز با او هست پیروزان ثبات
کی شمارند انچه او با خلق کرد از نیکوئی — کی شمارند انچه زاحسان کرد با او کردگار
فخر و اچهل بخیار خوست بر دامن زمن — هست بر کردون کروبان شمار از اختیار
آمد از ارزانی فرکت اقتدام — تا جه ارزانی ایفل بر کب تو است اقتدار
دیده نم کرده سر از پیش تو بنگام رزم — پشت خم کرده میان از پیش تو هنگام بار
توبه بفداوی و در روم از بحر و لشکرت — هست قیصر مو گند و لشکر او مو گوار
کوس پندار نه چون آید زدریا بانگ خاست — تا خفتن دانند چون برخیزد از هر اطراف
زود خم او بود شاها تا گه جهاد بن حق — تیغ گیری و بر آری از سر دشمن دمار
انچه میکوید بفرزم کرد و از کز تو پست — وانکه میکوید بعزیزم کرد و از تیغ تو فار
تا جها نرا خاک دباد و آتش و آب بقا — تا فلا کون باشد و جان زین سه جها
تو بقبل باد پایان خاک بر دشمن فشان — و آتش اندر جان اعدا ان بنیغ آبدار
رایت منصور و تخت تیز و ملکت مستقیم — دولت پیروز و بخت نیک و بلخت شاخوار

دعا

۱۸۹

آشمار است و قیاس از آسمان آفتاب — ملک باد است پیاس و عمر باد است بشمار
بادشاه و هشن پیروزی و نیک بختی — همچنین فیروز و روز صد فیروز دیگر بر گذار
شادباش و شاد باش و کام و می بود دست — شادباش و شاد باش و کام و می همی کما

هر جهانداری که باشد زابی و موسی نگفت — دور من و نیک اختر باشد چه پیش آیدش کار
هر تو ان کز کشن هزاران جانور را جانپناه — هم تو ان خواندن مرا و را در سخنشاهی هزار
هر طرب کردن شناسد هر مصاف آراستن — هم برزم اندر شجاعت هم بزم اندر وقار
هم تواند نوشیدن او داشت از دشمن نگاه — هم تواند داشت از دشمن نگاه
همه تیر اندر احشن بر خصم باشد کامران — همه شمشیر اهشن بر شیر باشد کارگار
کاه بر کوران کمندش بند دارد ساده دشت — کاه بر شیران نه کشش تنگ دارد قرقرا
کاه عزم از تیغ او گیرد بفرار اندر پناه — کاه رنگ از تیر او سازد بسنگ اندر حصار
زیر ران اندر سمندش کرده دارد روز دشت — مرکبانی کو بر صحرا سپر دریا کذار
کر بتازد سوی دشمن پس نگارد در جبال — ور براند سوی خصمی خشکی انگارد بحار
در شمار است زهره او نه هندوستان — زین قبیل خواهد کر باشد دایما اندر شمار
خرد و دنیا ملک شاه محمد کز فلک — شد بدین نو تا قیامت پایدار
شهریار عادل که در دنیا و دین — چشم کیتی زاد مبارک تر نبیند شهریار

دعا

در بخت او هی نرسد گرد دمش فلک — کوئی فلک پیاده شد و بخت او سوار

بد بیست استوار حصارش که بند فلک — گشته است پستوار بدان بد بستوار

گر مین نصیر خواهی از او بین که هست — هم مین بر سپهش و هم سپهر بر سپار

شاهی بزرگوار و ستوده دلست و هیچ دست — کو را ز دستوده و ز دلش بزرگوار

ای یادگار چلد شاهان باستان — هرگز مباد ملک جهان از تو یادگار

شاهان عادلند همی جفتها رطق — وایزد از حیشیار ترا کرد حیشیار

دیدار جان فزای تو فی نادرست تو — شیشه جان گزای تو فی نوشدست تو

در مجلس تو رحمت خلد است روز بزم — بر در گه تو زحمت حشر است روز بار

وز قدر بر کشیده سپیه تو بر فلک — وز قوت یکه دست ترا داد آسمان

دعوی کنند شیفته کرده تو بر زمین — دست تو دست حیدر و تیغ تو ذوالفقار

ای شاه عدل دادن و بی دادی دگست — داد است خدای بخو تو را داد شعار

رشکی ز داد و مکرمت خویش با گهان — باز آمدی مظفر و پیروز و کامگار

امسال بگذارشد بر تیغ تو — ارجو که شصد بیم و کرسال صد هزار

فرخ همیشه نامه و خرم گذشت دی — امروز روز دست بشادی بهمگنان

بی حکم تو مباد سکون اندر ملک — تا خاکرا سکون بود اندر زمان

شیست کیست شاه زمین بخشش نامور — جهان را من هستیت کیست شاه دگر

سایه یزدان کشاد آفتاب او بدین — شهریار شرق و غرب پادشاه بحر و بر

این شه شاهان یکی صفت را پنجه داد — این بجهاندار یکه دولت را پنج حد

آنکه شهان جهان بدو دارد امید — وانکه شاهان جهان بنظر او در بدر

یکه است او و ز هزاران تن فرد است او — کیشه است او و ز هزاران شه فزون است او بسر

چون بجوانی نماش دهم نفزود زمان — چون پسش طلعتش دهم چشم نفزاید بصر

هر دو بکمال هم پست و قد او بلند — هر چه بشناسی همه زیراست و نیکو بنگری

با رکاب او هیشه مشق باشد قضا — با عنان او همیشه متصل باشد قدر

آن کی خواهد آن تو پیش او بود چنین — داند کز خواهد میان تو نزاد و نه دگر

از ضرب باشد همیشه بر نگاهش اژدها — وز نظر باشد همیشه بر نگاهش اژدهر

کز بنودی بر نگاه او کجا بودی اثر — در بنودی بر نگاه او کجا بودی ضرر

ای همه اندیشه ها بر مسکر تو بر دمی — دم بیازارد ز دهر اگر عاقلست و جانور

همچو بیشه ز آنکه اندر بیشه بسیار ددست — همچو باغ تو ز اختر خیاری ندارد بی ثمر

عقل ای کرد از تو هستوده تمامی شرف — ملک بی کرد از تو هستوده نیابد هیچ فر

صد تو مانند شاهی کش سعادت پیشکار — همین تو مانند تخمی کش نخوانند بیخ و بر

هر که بی دیدار روی فرخ تو خواهد چشم کور — کینه در کرد ز چشم و کوشش او با یکی کیخ

شهنی کز تو اندر گیتی فر و بهی شد درست — از ره کردار بستان حاصل آمد صد هنر

صد هزار اندر صد هزار اندر هزار اندر هزار — وصف این خانه است شرح این ایوان نه شهر

گر و گردانست رسیدن گاه تیر آفکنی — دو شناسانش ز اقبالت هر لحظه لفزد سپهر

هست جود تو گواه رسانی حق عالم بر یک — هست عدلت پاسبان ملک کیتی سر بسر

گر نبود و عدل تو ایمن نخفتی اندر سپهر — بس تو داری عهد با دیدن نمی خفتی دگر

تا کجا باشد جرم ماه از قرب او آتش گاه — گاه چون زدین کمان گاه چو جین سیمین سپر

ملک تو چون گنج تو آگند و باد از زر و سیم — اسنگ در وی دشمنانت بیخ چون بیم و خطر

فرخ و فرخنده باد ت محرکان روزگار — روزهای دیگرت فرخ تر و فرخنده تر

هر گز کسی شنیده است چنین بزم چنین سور — با دیده و اندیشه چنین بزم چنین سور

نه نیست کز چنین بزم بسی نوکند ماه — نه نیست کز چنین سور همی رشک برد حور

از دولت سلطان جهانست چنین بزم — وز طلعت سلطان زمانست چنین سور

یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد — یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

هنگام نشاط است و همی خیزد عادل — می نوش شبادی و نشاطی کن و مخمور

رضوان تو فی بزم تو را سایه بتوبی — موسی تو فی دشخت ترا پایه بطور

از بوی گل و رنگ گل این بزم تو گوئی — پر عنبر سارا شده و پر لولو لا منثور

هر بنده کو پیش تو نه هست کند ایشاد — شاید که بود بنده او قیصر و فغفور

در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر — گنجور شود هر که بود پیش تو رنجور

تا هست جهان جاه تو جاوید بجاناد — هم بزم تو فرخنده و هم سور تو سرور

از شادی تو گشت گوا خواه تو دشمن — وز قهر حسد گشته بدانیش تو مقهور

از هبت تو فال تو چون بخت تو فرخ — وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

هر که خورد دام سر زلفان سپر — گر همه او پنجه و همه مشک برم سپر

وگر نه من شکسته نه گر چه روزگار — بر هم شکست خورد سر زلفان پر سپر

هرگز ندیده اند و نه پیوسته در جهان — از قد و زلف و چشم و لب او بدین نهج

اسپاسب مصور بر و خورشید پوش مشک — با دام شکل زلف بچاوند گون شکر

نقش بشیدست کز پیش قشه همی — بند و زا بر پرده و سازد ز شب سپر

بر پرنده فوا ز ابر دیده دام — خفته دام سیه ز شب تیره تر قمر

مویم چو سیم و روی چو زر شده ز عشق — گر سیم و زر ز آب میان دارد و گهر

تا ز او بدیدم شد روی من چو سیم — تا سیم او بدیدم شد روی من چو زر

ای لبر که از پی شور و بلا تراست — بر ارغوان بنفشه و بر پرنیان حجر

هم ترک خورزادی و هم در سه دقد — هم سرد ماه روئی و هم ماه سیم بر

تا در دل تو آتش پیداد بر فروخت — از نفط واشک است مرا تا مه جگر

پیداد کرمباش که فردا کم نفیر — از دست تو بمجلس دستور دادگر

زین لوک صعدر وزیران توام بس — بوالمعالی شاب کرم قابوس

صعد یگانه ماست بسیط شرق و بس — بدیگانه ماست رسید و بجز و بس

گر ذات عنقرا ز لطافت بود بدان — در باغ مفخوار نکنایت بود بشجر

باشد دوان چو نغ مقامات در دوان — باشد بران شجر ز مقامات نامور

در شب تا زیانه و در نوک کلک او — هر ساعتی بمثل عجب بسی گهر

کاندر نفاذ و دفع ستم هر دو یکسند — از ذوالفقار حیدر و از ذره عمر

ماند بامن و عافیت اخلاص و مهر او — زیرا کزین دو چیز حیات خواص و خوش

ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش — کاندر میان هر دو محیط است کام و کف

گر کار بار دوان ز قضا و قدر بود — در شان کلک او بقضا ماند و قدر

گر خصم او حذر شود از شکنجه نیست — چاره از قضا و قدر چون کند حذر

هر چند عنتری بود آزاده و کریم — با او بعنتری شود از کشید سر

هر چند شاه و خسرو مرغان بود عقاب — سیمرغ را کرشت نیارد بزیر پر

ای از کرم چو برکیان در عهد بیشتر — وی از هنر چو هامیان در عجم سمر

جز تو از آن گروه که بستند در عراق — هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر

برتو

برتو نفر مبادا نه خوش بود چنین بیغ — هر چند کشته نفرست چون سقط

ای رونق عراق و خراسان و فرهزو — ان شهریار خاور و این شاه باختر

نازی و از نخایت تو بهره دشمنی — ان خوانت بزاد و این خوانت پدر

مقصود اگر موافقت عهد بود و صحب — محمود شاه و زشحنه و داد گر

امروز عهد و صحبت تو غایت — چون بهره داد حاصلت چون یابی گهر

زین عهد حکمت بهر کشوری نشان — زین صحبت فروغ است بهر بقعتی اثر

این عهد و صحبت ابیات بود و ثنا — از چوب خاست نارد و از بگاه کمر

تا کار بهر دان شمل و لیعهد شهریار — از جاه تو کرفت جمال و جلال و فر

نام آوران بهر کهتر از بهر بیشتر — دایم همی رسند فزانی نفر

فردا کز عراق نشینی بکام دل — برپایش وزارت باشت و ظفر

از تیغ شاه پیشه و از نام او نهیب — وز خانه تو فیض و سرانرا بود حظر

بیمار دل ابن توصافی شود ز شور — بسیار سر بار تو خالی شود ز شر

باغ مراد را بود اقبال تو درخت — کشت امید را بود احسان تو مطر

در نامها نوشته شود آیت فتوح — در شدها کشیده بود رایت ظفر

ای کهتر شکر تو هدا آزاد کان بجان — وی کرده مدح تو هدا آزاد کان زبر

طبع مرا بفضل مدیح تو چار چیز — چون آگهی و دیده را نبود چاره از نصر

در روح من ز دوستی تست نارکی — چون انکبار نارکی بود از روح و صور

تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا — کر تو بچشم همی بکارم کنی نظر

در دره حمایت تو بود غایت کمال — قال بود عطا و سخن کشت محتشر

آدرج را غرض بود انکشتهای تست — تا در جواز قطره باران بود درر

در درج محمدت دز از سیرت تو باد — در درج مدح باد زا وصاف تو غرر

فرخنده هفت چیز تو دایم کشاده باد — طبع و دل و زبان و رخ و دست و کاه و زر

باضی ز مهربانی تو شاد نامدار — شاکر ز یک عهدی تو عهد نامور

تا زیت منصور تو ای هنر و منصور — از زی حرکت کرد سوی شیر شکار

فرمان تو مالک شد و شایان همه کو — شیر تو قاهر شد و دیران همه غور

نقطه است شخصهای و فرمان تو پرکار — گنجت جانداری بجشیر تو بگنجور

شیری تو و شایان همه در جنب تو گنجر — بازی تو و خصمان تو در پیش تو عصفور

ای سهم هنر اشده بهر دزی تو جان — وی چشم هنر اشده پر دزی تو نور

چشن تو بهجت و تو در مرز خراسان — جوشن تو بهند است و تو در شهر اسار

سهم تو نهاده است قدم بر سر چیپال — عزم تو فکنده است فزع در دل فغفور

چیراست سر بیغ تو بر تارک اعدا — چونانکه بر اکتاف عرب نخجر شاپور

عید آمد و بیچاره نوا ساز ندارد — دل شیفته از خانه بصحرا نتواند

از آمدن عید چه شادی بدل ریش — جز شاه جهان عزم شکار و صف آراند

فرخنده شهی کز پی بزم و شرف و جاه — فرمان همایون بجهان نافذ و رانده

این مسند عالی که فلک را ز نهم پایه — دان سدره نشین را ز سر صدر بلند است

این تخت رفیعی که ز بهر شرف و جاه — دان بخت بلندی که ز اقران بسی چند است

باغ از نم این ابر هوا دامن تر کرد — خلق از طرب این هوا دامن بر چند است

این دولت و اقبال که بر سینه عجم — آمد شد بر بارگه و درگه و بند است

حق این هر دو هنر دگر کند ارم تمام — کز این هر دو هنر هم کامگار و طرب پیرو ساز است

ای نگاریکه تو فی الجمله آراسته رویی — مجلس آراسته کن چون ز خمار آفت یازی

بنماز آر سر لیلی در پیش قدح — چون سر خویش برآرند عریفان ز نماز

ساز با دولت رودان تا نشاط — بنوازند ز ایوان ثریا تو ز راز

شاه اسلام سزا آنی این سلطان سنجر — اگر شاهان چهار از کف راست بسنجی

پادشاهیکه کرامات شبیر و علی را — هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز

بر سر مسند این ز گرگ شیده ست تو گوئی — در گهی از هنر خویش خوانست بجاز

هر چه فرموده و نیت فضا را ز دو یزدان — هر چه اندیشه او نیت محال است و مجاز

کز تف خنجرش از هند رسد تا بحلب — کف صف لشکرش از روم رسد تا بطراز

ایچه او در دو هنر کرد و تفرین و عراقی — هست در شعر طراز سخن شوطه از

روز سیما که نماید ادب تیزه و تیر — پیش او سجده و کند تیزه زن و تیر اندازی

روز میدان که برد دست بچوگان نبردی — دست او بوسه دهد کوی زن و چوگان باز

تیر کرد اهل دل او سفته کند کام نهنگ — کز نیستان او پاره کند پشک گراز

چون قزاید می خوشبوی بگاه غم و دل — چون گشاید کف زر بار به بندد در آز

ای در خشان سخا راز عطای تو مثل — وی عروسان سخن ساز ز مدیح تو جهاز

دیر عهد است کز گرگ و خلایق رمه ای — مانده عدل مثال تو شبانت و شناز

برق باجود تو برابر کرخش کست — که براو خنده دهد دم زنوئی چون خفاز

رعد از ان هیبتی تیغ ملک دار تو دم — که بارانده چون کوس تو دارد آواز

بخت را از پی ان طایر میمون لقبست — که گذر کرد بسدای تو چو مرغان پرواز

شرعی از قبل ان سیب پرو زی است — که همیگوید با دولت پیروز تو راز

تو فی الشاه که از عدل تو بر خلق جهان — دولت و فراست و در شادی و ناز

کو ز نیزه و کند از فرق تو بر پنجه شیر — لبک بازی کند از عدل تو با بچگل باز

مرد ناپسند از هیبت تو بر بش — در هوا از ز بسینه زچه سیمرغ باز

چون کند باره نوز تو بصحرا تک و پوی — باز اندر هوی آهو و کوه گراز تک و تاز

ان کند کینه و خشمت بمن و جان و — که بارزیده بپولاد کمت آتش گاز

عاشق بنده کم از خشم تو کینه توست — کاز پولاد بر د آتش از ریزکه از

چون زری رایت تو در هوی بادگند — بود آواز تو در تو شتر و در اهواز

خطبه بر نام تو کرد ند بسی در بلخ — باده بر یاد تو خورد ند هی در شیراز

یافشد از کرم تو همه شاهان کرام — یافشند از لطف تو همه میران احراز

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر — آنکه بر همه میران کند باید ناز

گاه در بزم قدح گیره و بیکی خنجر — گاه بر تخت پناهی و بتی گه بگداز

جان حسادیه شیر ند و سوز بوز — کار اجاب تبد پر نفر سازبساز

آچ آفاز کند روز فیاید شب — وان سپیدی بود از دو هر سیاهی پرداز

باد آغاز مدیح تو ستم را انجام — باد انجام ثنای تو نعم را آغاز

گوی فتح و ظفر از نخم چوگان تو یافت — چون دل محمود از نخم زمین ایاز

عمر تو دایم و ملک و دولت بی پایان — عید تو فرخ و لهو و طرب تو تازه

شاکر نعمت تو در همه وقتی خاقان — یار تو در همه کاری ملک ین ناز

ای شاه همه عالم و فخر همه خویش — ای در همه آفاق فزوده اثر خویش

از چین و ختا تا فلسطین که سپاه — جز تو یکوان مردی و مردی خبر خویش

خصمان ترا چون تن و بان و دخترا — از کین تو جسته یکایک خطر خویش

۲ تا هد بهز جسته بدیر کاه نوازخانه
تاج و کمر بیان دوزد کمر خویش

نهایت همه کیستی تو فی حد تحقیق — سعادت همه عالم تو فی حد اطلاق
دل تو هست نشان صحیفهٔ توفیق — کف تو هست کلید خزانهٔ ارزاق
قلم بهست تو نقاش نگارستان ملک — کرم بطبع تو قسام نعمت رزاق
مناقبت تو برکردن مناقبی طوق — کشیده عدل تو بر گنبد معالی طاق
قرین رای تو بر تیز آفتاب شرف — گرفته امن تو بر گرد روزگار رواق
کرا آفتاب بپیشه بنان کلک ترا — زرشک کلک تو آید بر آفتاب احراق
دگر بروم حماست بروز شوذ نیام — چه اشوذ همه مشرکان زشرک قیاق
کنون زفرخ آثار ملک یافت نظام — کنون زعدل تو بازار دین گرفته رواق
طعام ناصح تو است از رحیق و از تسنیم — شراب حاسد قهر تو از حمیم و از غساق
قیاس خشم تو دشمنان تیره خرد — قیاس سرسر و گاهست و آتش محراق
رسیده کار رهوان زدولت تو بجان — همی بگوید هر کس بهر کسی من راق
همایر بیت ۱ مالهم من وال — همه ندیم ندامت و الهم من واق
زخاک درگه تو کافیان همی نازند — چو مومنان بهشت اندرون بکاس دهاق
سرای بخت تراکرد کار عز و جمل — برابر فلک استیغ کرد و اطاق
ازان مثل که بدرگاه تو قدم بوده — درست گشت که اقدام بر نهاد اطاق
زبان برآورد وقت سخن گرد — اگر جماد زوی یابد استحقاق

بیان نداری گر او را بجای لم یزلیست — تو آفرین تو با غایت تا بوقت تواق
بوصف سیرت تو از حقایق معنی — عزیز گشت معزی بوصف مشتاق
فروغ توپیش همی خاوران را — ستوده ان جهانه خافض الاعناق
زنام نیده شوذ گرد پشوای کرم — کرآب جود تو من بنده دارد بداق
اگر قبول تو گیرد بنده پیوندد — زمین گسسته شود او زخشیة الاطلاق
همیشه تا که خلوف و وفاق با شد هم — مخالفان ترا از زمانه باد خلاف
مقام سادت تو با لهٔ تو آلا حال — قدم متابع تو با لهٔ تو الا شراق
وزارتی که زجده بپور رسید تو — سپهر باد دراین خانه تا بروز تلاق

خدایگانا جانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
زبهر دو بهاری چو کرد باید بزم — زبهر دو هنری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فرخ گه بر درخت سندل عود — ازان قبل که بود تیر تو زچوب خدنگ
چنگ کرکند سال و ماه بر دو دایم — ازان قبل که نباشت هوز چوب چنگ
حسام تو زدل دشمنان برآید جان — پیام تو زدل دوستان ربابد رنگ
برانکه که تو تهنگ تیغ تیز کنی — ببیل بجان بزیدش تا که آسنگ

شتابا فلاحیه واخداوندا — تو فی تمتیز اقبال و بایه قرسنگ
درخت فرتو کرده میان مجلس تو — چو نوبهار بوی و چو آفتاب برنگ
زبس بدایع و نقش و نگار کوناکون — بهار خانهٔ چین است و صورت ارژنگ
چنین درخت و بدین باغ شاه و ایوان — همی شتوذ بسعادت خروش برقه و چنگ
فرشته خان خدایا زخاک سیسنجه — جفته باد تو را آسمانی سرهنگ
همیشه باد تو را سرو و نوبر شاداب — همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ
چنین و بهتر ازین باد تا مزین سال — جهان گشاده بپیروز و قدح گرد چنگ

شراب باید و آتش چنانکه باید و چنگ — که روز خاسته گونست و خاک خارا رنگ
نصیب تن کم آتش نصیب روح شراب — نصیب گوش خروش رباب و نای چغانه
نصیب دیده و دل بهره و بهار کنم — که او بهره و چوعادت و بر تان شرنگ
رخش چو زهره و دلبش چو گرد ثابت — برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
کمی برود بسینیش از بر من سیم — کمی برد دل سیکنش از دل من سنگ
زسحر دیده داد کوی من شود بابل — زنقش چهره و رزم من شود ارژنگ
چو من هش نبود در بهار خانه چنین — چو نغمه نبود در نگارخانه کنگ
زباده چون لبه فروزد رخان تا کرچو — سخنده و چون بخاید دهان کوچک و تنگ

معاشران زیب و روی او بخانه نیش — شکر برند بجوار دل برند به سنگ
چو برد و عارض سیمین او دو بوسه دهم — زمن کناره کند در میان برآرد بانگ
چو آینه است رخ او مگر بسی ترسد — که گیرد از نفس من کران آینه زنگ
گر از دهن آن لب یاقوت رنگ دارد باز — همی فروشکنم شرم او بچلد و رنگ
مرا دران لب یاقوت رنگ باشد رنگ — گر چه پرده شرم از میانه بردارد
نشسته با من و زلف و کرشمه بچنگ — که ام روز بود کان جهان فروز برد
چنانچ طبع امیراست باید فرهنگ — وز هجت او کشته با فی شاه می
زبس علاوه و بهاء قدر او هفت اورنگ — علاوه دولت عالی بهاء دین که رسید
جلال و رتبه و اوج و قدر و اورنگ — جمال میزان آنست کو چون پرداره
هنوز نام و جلال از جم و دش آهنگ — بدو رسید به چیزان به پادشه میراث
هلال باید زین و مجره باید سنگ — بهر بابد مرکب چو اد سوار شود
چو سرکشه عش بر او پیکر و فرهنگ — بدو زیم چو خرچنگ باز پس گردد
بشت و کوه و دو بانان و تیر و تیر و تفنگ — بقصد تماشا و آرزوی شکار
کمند و دام کبوتر سرین و کردن کور — کنه چو خانه زنبور پشت و پهلوی رنگ
شود بهاء و بهرزه تیر و تیر و تفنگ — بدو زد از نشه تیغ تو زیر آب نهنگ

فلک دارد به سد در آتشیان میرش — چو بازو، تو بهر پای بازه رنگ
نسب سهم ترا در جان خاقان اثر است — ز رنگ باز تو بیخ زنگ چو کوک
ز موکبت تو هر گجا رسد اثری — شرف شخصه شود زمانه شریک
اگر سبق برد از باد اسب تو بخشت — گر پیش اسب تو باد جنبه دارد رنگ
برآید از دو لاله ی دولت تو تراک — چو از نگار تو نه نوشته نه ترنگ
اگر هزار مبارز چو عود و چون طاهر — گمان چه بندد از تو نه رنگ
تو از نشست همه روز فخر داری بار — تو از هنر دهه روز نام داری رنگ
اگر مهره تو ز رنگ دیو باز آید — چشم خشم تو چون ارزی بود ارژنگ
و گر پشنگ دهد این روزگار زوزنی — چو شه بود اندر برابر تو پشنگ
بدین صفت که توئی در شجاعت و مردی — اگر بدو نرسد تو به نیک نرنگ
صعب بخشی و دارا کنی چو صعلب — تن قرمان ز دارا کنی تو رنگ
کشی ز دو بخوارزم بت پرستان را — فدار بر سر و بر پای بسته پارژنگ
ایا بدست کرم زایران عالم را — زشت و زیبا بروان برده گوی زیبنگ
خطا بود که بدریا کنم ترا تشبیه — که او همان هنگست و تو خزینه رهنگ
شود ز دولت تو در کنم چو بدر و زر — اگر بنام تو گلی کنم ز چوب رنگ
بگو نفیر تو از کنگ پیش خویش مخم — ز دشمنی چو به دشمنی شود آهنگ

اگر

اگر قیاس کنی شعر شاعران اگر — وگر چو فاخته شعر من چو پیش آهنگ
باب اندیشه را اگر چه آتش و بر — همیشه سوی خلد می مسمی کند آهنگ
زمین جواب بود در پرستش تو شتاب — زمین مقال بود در ستایش تو درنگ
گر تو رنگ بگردی و آه می نشتاب — ز بهر پرسش من نیشب زنگ نرنگ
سزد که بقعه خوارزم را نهم تفضیل — چه بر فزاید روم و چه بر دلایت رنگ
تو آبروی منی آبرو جانب خوارزم — چو آب سرد که آید ز جانب گرنگ
هیشه تا گر بگوگ خامه نقاش — بر آب نقش نبشت بگاره بر نرنگ
بر آسمان سعادت نظر همی زده با — قضا بخانه نقاش بخت تو بر نرنگ
ز دو بهر بگزاید تو فتاح و فرخ — ز چنج تیغ بازیش تو خود و خود رنگ
ز هیبت تو راسگران مجلس تو — کشیده تا بشب هنگ چنگ آهنگ
ترا ز آیه عمر چرخ آیه گردان — زده دو زنگ و کنف بر ترانه چون بربنگ

آمد انامه و دهقه با قبای رنگ رنگ — زلف پر خم و شکنج پشم پر نیرنگ
لولو اندر لاله پنداشت چون دیم پژ — چنگ زر بالا زه لولو بر هم سوچنگ
گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ نیست — لیکن اندر مهر گان باز است شوخ و شنگ
مهر اگر دستنگ باشد دارد و مهر بان — چهر اگر دستنگ باشد دارد و بر سر نگ

چون تو بر تخت دهان را دولت و فرنگ — داد دولت دولت تو فرزند بخجانه دولت رنگ
نگر اندر بگذرد از زلف مشکین بر فشان — مشک عنبر بر گرفته از سر راهی من نرنگ
گشش گر من چه خواهی مهر گانی را بگاه — تا جان بر من نیاری چون نان بر نرنگ
گفت خواهم شکر انعام خداوند یکی او — اندر انعام و دولت نام فغفور کرد رنگ
ملک یزدان نمود دین یزدان شد بجای — آفتاب عقل و عدل و داد فرهنگ رنگ
ان خداوند یکه کردون بخت و دولت — مرکبی کش شاه توزین است جوزا هنگ
چون نماند اثر ان از دولت تاثیر جوش — هم بیاراند شتاب و هم نگارد زنگ
باد را از طبع او پاکیزگی داده نسق — خاک را از حلم او آهستگی داده درنگ
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز — راستی گیرد همی از نگاه او تیر خدنگ
در زمستان زمشش او را ز رنگ آید بپشت — بر سباع کوه و صحرا کرا نیارد رهنگ
از دم جنبش آتش ارسند رهنه — در نعت جنبش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش و عقل از دولت لاف شهانرا زد — پیش و پس او را همواری نشاید تا نرنگ
گر زهد او شد گذره در دریای چین — در زمان او چو سگ بگذره در دریای زرنگ
بگچین اندر بماند پیسه رنج در زیر چین — بز بزنگ اندر بماند پیسه دل در زیر رنگ
آگر سیمبر نداری رنگ و بوی شنگیل — آگر آذرگون ندروی و رنگ و نگ
خوار در دست بخواهد تو با داد چون سمن — شد در کام بذیرش تو با داد چون سرنگ

تمام شد

بجوش اندر نمانده سینهٔ افلاک — برادو پروین لرزه چون جرهٔ دوال
چهار عنصر حیران زبیشه تا ترده میغ — چو زیر شاتر و دو بخوانده دون چهار بال
زبخش رستم تمثال دیده دام لیکن — بشبه و صورت او دیده چون رستم زال
هزار رخش بزده بهر چاکر او — هزار غلام سوارش هزار رستم زال
سوار او ملک عالم است خرد و هنر — خدایگان ولایت گشای اهل اهال
شهی که دولت و ملکت زبس جلالت او — یکی گرفته جلال و یکی گرفته جمال
سوال کرد جهان از قضا که نصرت چیست — جواب یافت ز شمشیر او جواب سوال
خدای دولت او هر چنان هزار بیت — پیافرید و مراد او بنا فرید همال
ایا هوج تو آیینه کشای مصفر — وی بارگاه تو فهرست نظمهای جلال
اگر ز حق تو عشری همی بپیمایه — بساط هفت زمینش زبس بود گیال
اگر ز حلم تو جزوی زمانه بر سنجد — طباق هفت زمینش زبس بود مثقال
تو تیغ تیز تو در غرب و شرق تا محشر — نماند عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
بهر سفر که ز بهر ظفر نهاد وی روی — طلایه بیست بود دولت و اقبال
ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان — زبیزه و سپر و تیر و ناچ و کوپال
بوا که گمشی پیل است آهنین اندام — زمین تو گمشی شیر است آهنین چنگال
تو چون عقاب شدی مر مخالفان ترا — تو چون هزبر شدی و معاندان چو شگال

نهاد پیش تو دشمن چو پیش شیر شکار — تو پیش دشمن چون پیش دشمن چون پیش دشمن چون

مرا فال تو هر شب با امید وصال ... خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که بهر مرا ... برد نیم فراق و شب امید وصال
امید هست ولیکن وفا بسی نشود ... که هست باغ وصال تو پر درخت ملال
مرا ز باغ وصالت نبود جز ... مرا ز داغ فراقت نبود جز داغ
وصال آب زلال است پس چرا ست حرام ... فراق باده تلخ است پس چراست حلال
مگر بخست دهر کزاف کار شه است ... حلال باده و شیخ و حرام آب زلال
ترا کرامی چون دیده داشتم همه روز ... کنار من وطن خویش داشتی هر سال
کنون کنار مرا کرده حادثات ملک ... ز دیده تا لی و از خان دیده تا دل
تن چو کاه من از اندوه تست کاهیست ... مده چو نازم من از سرو تست نال شمال
که دید هرگز کوهی ز باد کشت چو کاه ... که دید هرگز نارنجی ز سرو کشت چوال
بران مقام که با من وفا و صحبت را ... سجود صدق رسانید بر مقام ضلال
ملازمت کهنی گر نرسی زلام ... موافقت کهنی گر شرسی ز لال
چو راه یافت بخورشید صحبت تو کسوف ... کجا بجلیس خورشید پیکسوف زوال
نگاه دار خدایا بجاه دین محمد ... که زین گلست عوکست و قبله اقبال
ولی دولت و اقبال ابو علی مشی ... که هست شمس معالی بر آسمان جلال

جهان

جهان و خلق جهان زاد و فاد و خدمت او ... چو عهد اکبر و اصغر مبارکست بفال
مهست لعبتی کبر دیر سایه نوش ... اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
اگر ثناخر مردان کفایت افزاست ... ازین دو چیز مراد و ازین دو چیز جمال
کفایت و هنرش در همه جهان عمرست ... چو من یوسف یعقوب در سمرقند زال
اگر مجامده او را ثنا شود وزان ... وگر مکارم او را فقد رشود کمال
هزار کرد و دان و ازین بود بیزان ... هزار مه یا او را نه بس بود کیال
ایا ستوده و تا دولت و فزوده ترا ... خدای عرش جلال و خدایگان جلال
ز آدمی تو در آدمی شرف دارجا ... که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال
هنگامات هنر کز خرد سؤال کند ... بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال
بزیر پای تو زیبد که شیر شاد روان ... ز کبر بر سر شیر فلک زند دنبال
زهی تهنیت تو هسی روزگار شگرف برد ... که هست تو هیلت و روزگار عیال
زهد اگر بحلم تو نسبتی دارد ... مکان سخفت کان کوهراست با جبال
اگر خشم تو با شد جبال را مانند ... بود زمین همه آفاق امن از زلزال
کسی که با د خلاف تو دارد اندر سر ... رسد بخانه او باز با د دستیمال
زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر ... زهی حمیته سپهر پادشاه خوبخصال
ندارم خصم ترا دیده کز نخست نخار ... کدام خیره ترا دیده کو نخست شغال

گر پیاده بدانه پیش تو باز رسد ... ازاده دار بر آری چو صحه طی زده بال
گنج گاه تاش چون لعب باشه ست ... زینت توشه قاتش چیده و چیده بال
عداوت تو سعی شتریست اندر ... زوی دیده نشاده ست گل و ژاله بال
فاند زنده کس که عداوت تو گزید ... اگر بانده بعمر نیز گشت زود بال
هلال تیر شود بر فلک چو مرکب تو ... هلال نعل گست خاکه تیر ز نعلت گ
عواقب پر و اصل مرکب تو شده ست ... مه سما کرده گاه بدره گاه هلال
توانی چنینه بغداد را بین و بعسین ... که دین و داد ترا ست بر بین و شمال
ازان مقبل لقای تو آزرومندست ... که از لقای تو یابد سعادت اقبال
ز فرق تو لطافت ز نسیم فرودین ... شده است روی زمین بر بهشت شمال
سر شک باران بر کل شاه کوی ست ... مجمل برده و انه پیش مصعد لال
بوی دجله گوئی که پیرو انست بیان ... شده است آبشخور سنگی زاد شوال
شراب آبخواهت و گر دیده جام ... ز آب بجه ز آب حیات ناد ال
همیشه تا کرده در سپهر در عالم ... بود تفاوت وقت و بود تغیر حال
ز مانه با تو بهر وقت دیده با د نشاط ... نشاط با تو بهر حال کرده با د وسال
ز بوستان مراد تو د ور با د خزان ... ز آفتاب لقای تو د ور با د زوال

پیت او دست مکاران نمی‌آن بست — کس نیارد کشت اکنون کرد کرد او نیال

در کمی خواهد که گردد کوپا بکر بخت — قعه تیر دوشاخ و قصه چاه و جوال

هر که با تیغ جهانگیرش نیاید سر کشی — گر بماند زنده و جان تن برد با شد هال

زانکه خلق آب آتش مرده اند تشنه‌ات — سرکشی با آب آتش از خرد باشد محال

مرکبش را هر کجا باشد مجال جستن — دهم مردم را نباشد گرد او ره مجال

آذین بر مرکبش گوهر سزد پر ویل لگام — شهری زین مجرد تنگ و ماه نو نعال

نه نهنگ و با نهنگان آب خورد و جا گهش — نه بگه و با پلنگان خواب گیرد و هد یال

پاک دامن شیر چشم آهو کردن خورد و نگ — سخت هم محکم تو آیم پس پشت آگنده یال

نه زیرا و را قرار و نه زبر را و نه نشیب — نه زرزم او را نهیب و نه زهیبد و را دلال

ورد و دستا و تو نپنداری و بولهب هبا — ورد و پای و تو پنداری خوبت شمال

این چنین مرکب نشاید جز فلک را زابرا — که بهوی صیصه تازه کبوی پر بکال

ای زصد کردون تو تیر تیغ تو زه نرز — وی زصد دریا سخی تر دست تو ورد نوال

از تو تهکام فضیلت فرق باشد تا فلک — همچنان کز شیر شرزه فرق باشد تا شکال

قلعه بخت ترا بر کنند فیروزه رنگ — تا و زچد پاسبان محرشا پر کوتوال

خوانته تا خواسته نخشی بسی کوئی کمر — از جهان بردشتی پچاری رسم سوال

کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر — جود تو کوئی معیلت و بهر عالم عیال

آمد

تو زمن فصیله را نا شده دو تا تا — دیده زلبت پوشیده ز است پیوسته ز ما تا

باغ ست اکنون زبرگ زرد پر زرد ز ست — نرگسش گوئی بود نوذر پر سیم جوال

زاغ کوئی محتسب شد کز نهیب زخم او — میل را منکر اندر بوستان نشست لال

نار شد با زار کان و لعل دامن گر پر — سیب لبر کشت و از شکرف زده بر دنبال

آب گوئی در شمر جوئی نشسته شد ست — کاندر و چشم جهان بین زهره پنهان خیال

در چنین فصلی سزد گر کوهری گیری بدست — کوهری کز او هنر آنجیزیست تا نعال

هست فرزندان لیکن بگسل و شخی — آفتابش هست عم و اتباش هست خال

هر کس اندر حجرگان پیش تو آرد حد متی — خدمت مدح تو شاست چون آن آزاد ال

چنان شهری که در عهد او یمنه دی — عهد کان آمد گر شه فاش از نیخی مثال

آن اصحابه شمال است از اصحاب یمین — وان کتاب منزل از قول خدا نی قول جال

یکنواخت باد دولت چو اصحاب یمین — بنکالت باد محنت چو اصحاب شمال

یا رب تا جام تو عشرت را بزم اندر قران — یا رب تا بام تو عشرت را بزم اندر وصال

چشم بیدار ای همیشه بر مه مجلس فروز — چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

چند خوانم مدح مخلوقان زبهر جاه و مال — چند گویم وصف معشوقان و نعت لعل و خال

کاران آمد کویم مدحی از بهر دین — آذین و شکر او توحید خدای ذوالجلال

کرد کار جان من پروردگار و رهنمون — کرد کار لم یزل پروردگار لایزال

عالمی پیدا کرد و رانیست نیان در کلام — زنده و جان کرد و رانیست قصان در کمال

در ارادت مشرکیت و در مشیت بی شبه — در اجابت بی نظیر و در عنایت بی همال

ز و نصیفا نرا امید و ز و غرضا نرا نوید — نا و امید نرا معاذ و نا و قیا نرا ملاذ

نه نصیر و هم را بر سرا و هرگز و قوف — نه زبان وصف را و ذات او هرگز مجال

هست چون او هیچ هستی صورت پذیرفته نیست — تا نه هر ساعت ز جانی جانی انشا نیال

هر کرا تمثالت او در کرشمال آری و ناز — آنچه پیشت ناید و نگل ره با شد تمثال

تا نه پنداری که صانع را ز خلق آید ترا — زانکه گفتن پیر و هر چه آید در خیال

هر که هست اندر جهان او را ز ذات و قفا — اندک اندک هست هستی بی قناعی زد دال

این جهان اریکه باز قدرت اوست — این جهان در زیر پر و ان جهان در زیر بال

آنکه سیمین ترکه و زرین نعل سازد هر دمی — بر چهل اجوره از یکبره ده هفتصد نال

آنکه پوشاند زهره جنبش و آرام خلق — جامهای تور و ظلمت را در ایام و لیال

آنکه داده و تو ده ی جان ما معدل — در جهار ده و قران داده جهار عدد تال

که بدریا موجها انگیزد از باد جنوب — که بصحرا رنگها آمیزد از باد شمال

آنکه داد من گهر زاره نرد ست — کو نهد پیرامن گهسار ها سیم حلال

کز با دکرم چون آتش گردیکه روان — که زباد سرد چون آهن کند آبی زلال

شاه آمد پایه بست لطف نوشش — تا بهشت از نوبی دیدار او یابد کمال

تا نخفت بر دل آدم خواب نسیان نشست — تا کند شیطان نه کند هم او را در جوال

کو کلیمی باز داند موسی و در دستش کند — از عصائی اژدهائی تا پو باره جال

کز نبوی باد عیسی زنده و کو یا کند — مرده در پوسیده در زیر زمین پسیار ال

کو محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد — با حدیث و فنون با کرده او قتال

کز محمد را ز فضل او مثار در صدف شرف — از مخمل قاب قوسین افسر ز بر جبرئیل

کز نعلین کسته پای او عرمانی کند — تا بدست خویشتن نعلین ما سازد ذلال

یک کرده از فضل او مثار در صدف شرف — یک کرده از عدل او مجور در صف نعال

عالمان از بهر ادا خشم خویش از بهر دل — عارفان از شوق او با نفس خویش از بهر حال

کافران از رشحت فتح او با داغ درد — مؤمنان از رشحت توفیق او در جد و حال

نا بهی پیشی کز بندگی او طاعت عزیز ش — انده طاعت پکرات بر و کرده و بال

فاسقی پیشی کز ناپاکی کند در معصیت — حسنتا لی تا کی اندر کوش او کوید مقال

کار او سانیت دولت هر چه خواهد ان کند — چون بلندت فرخ کارش چه چند این قیل و قال

مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست — مرد مومن کی بود در کار او حجت سکال

او خدا و ندست و خلق عالمند و رانه — بر خدا و ند ان روا باشد محال

احتمال بعد را در از یزدان ایجاب — چه چو فی را زیزدان نفی بعد و احتمال

شیخ زاده و پیش از آن مشغول از نظر فتن
بنده از حال خود و رفتن او کرده سوال

حیف ان کز پیش از دک بشناسی کمر — تا ز اصحاب یمینی یا ز اصحاب شمال
گر سزای جستی بر خویشتن چنین مستا — ور سزای دوزخی بر خویشتن چنین منال
چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد کور — دل چه بندی بر سرین گور و بر چشم غزال
پور تو فردا کبریا بر سبه گور تو زار — گر تو امروز از پدر یاری همی نوری زوال
معصیت چون بایدت است او تو چون ان ضعیف — بر ده و خرمن مباد و بر زن آتش نا بال
آخر ای تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن — گر چه داری در ضمیر اندیشه تو فرخ فال
چند جانی هوس در کارها کز وی ضیاع — چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال
این همه لهو است و باشد لهو کار کودکان — بنده چگانه باشی در بن کوی فسانه تا
بنده چگانه باشی در بن کوی فسانه تا — گر نجوئی بشتابی بر سر کوی وصال
با نبی بود آشنا چگانه چون شد بولهب — و ز بشر چگانه آمد آشنا چون شد جبال
محنت انداره کرد او را ز فرقت عترت — دولت انداره کرد او را بوصال آن تعال
کافرصد حاد را یزدان مسلمان میکند — از تو ایمان را بنستاند بوقت ارتحال
من چنان دانم کز بر درگاه او افتد دو راه — حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
هر سخن کش ز عفو جست او شرط نیست — نام دوزخ بردن او در خور خداوند کمال
تازه و سیراب کرد اندر هزاران تشنه را — کمترین قطره کاو بخشاید از بحر نوال
گر بخشاید بود بخشایش او بی لام — ور بیامرزد بود امرزش او بی مثال

هر گز از دانش نیابد رهروی گوشش اگر — هر گز از بادش نپیچد پیرهن بر تن بدال
ای منوچهری گنی از معصیان پرهیز بهت — وقت آن آمد که از طاعت بپارائی خصال
دل اگر شهری چو گلخن گردد ای چغدان مشو — او جرم یزدان بزرگ است و تو ای مسکین ضئیل
گر کنی بر خویشتن من و ذل گفتم حرام — گر دوازر گویند شعر ما همه حلال
آفرین گر شاه و صاحب را گزاف مردمست — سین و فون و میم و دال و میم و دال و میم و لام

شهی که دولت باقی بود گرفت جمال — شبی که نعمت تازی بود فزود وجال
نعمت تازی چه نعمتست بدال — چاکر دولت باقی چنو نه دیده جمال
چو منتریست گر طلعت مبارکباد — گر ستد از نظر او مبارکست بفال
بیان آینه روشن است طلعت او — ضمیر و سنه همه ستاند روشن فال
همای همت او طایر سیمرغ است — بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
فزانه شد بشهادت ثنای او کشن — کسی که بهره دگوید ز بانش گردد لال
امیر گرد هران ضعم را گه گفت برد — امیر گرد هران بنده را گه گفت تعال
ز عهد و عهد ستاد و بندگان شو بیزار — گر او شهادت عزیز همین ستعال
گر گر بخشش آمال در پرستش داشت — گر بر مواهب بخشش همی کند آمال
گر گر نعمت آجال در عداوت داشت — گر بر مخالف نعمت همیکند آجال

فخر دولت شاه سر بر جمله عجمست — عیب تازان همان مشهاک گرانمال
لباخت آلت عدل بوحنا نیت ظلم — بخشت دین هدی و بکشت شمع ضلال
شبام وال بگاشت تا فرشته حمل — بروم عامل فیثاغورس گذارد بال
در این جنبشه سفر روم خواست افتصر — و گر سفر کند هندوان بود چه مال
اگر ز چین گذد ضعم سپه بر خویش — نه نگ دهم توان غپه را گه قتال
نه بدشت تو آسمان جهی را — لگام اسب ترا ز ستاره عرف دوال
و گر تو رای کنی ز بروج بگذشته — با ستان تو نفل و با شتران خلخال
پا فزینه بدهچار چیز تو را — مقدسی که تقدیرت بدی ز ذوالجلال
نه بدانش خلق و نه بدهش تو حق را — نه بدور زش عدل و نه بنخشش مال
یکی بر دز عطایت یکی بر دز علام — یکی بر دز عطاهم یکی بر دز نوال
و بال دولت و نعمان بخش خویش مدان — که نعمت مصلحت کار خلق نشناسد و بال
صحیفه گه تو در مصلحت سیاه کنی — نه سپید بهتر صحیفه اعمال
خلاف نیست که زایل شدست از تو حال — از این مصیبت تا یل که او شاد است
گریه گو بده خانه تو و پا بی — اگر ز پای بیفتاد بر در آجال
مصیبت و شکیبائی بجد خویش — که هست دست تو بر حلقه در آمال
چو غم گسار ترا روزگار گفت برو — چه گفت بر و بعیفا و گه تعال

بر دو مشک زابر بهار و باد شمال — موشح است زمین و معطر است جبال
بیم پاره پراکنده لاله صلی و علل — بجو بهار درخشنده کشته پیروزال
شده رود سیمین چو می گرفت چنگل — چو لبک لاله گوهی گرفت به چنگال
بیان لاله گانه بر گلان بهار — همه برشته زهوش و همه بر شده زمال
همی گسسته غروش از وصال فرودین — چنانکه من ز فراق تو ای بت همتال
غزال و لبک شده شده دشمن تو طبیع — که برده داری رفتار لبک با چشم غزال
فلک زده است زگاتور بر درخت ترنج — هوا زده است ز شکوف بر گلستان خال
همیشه تا زیم در دل و دمان من است — وفای بر جمال و ثنای بر مه و بر جلال
نظام ملک ستشنه تو ام ای سوان — خدایگان وزیران و قبلهٔ اقبال
ایا بفضل و هنر کوی برده از اقران — و یا بقدر و شرف برگذشته از امثال
بلند بخت شد اکنون که یافت از تو قبول — بزرگ نام شد اکنون که باتو همال
غزو نبایه رسم تو بر نهاد بسخن — بقا نخانه عمر تو بر کشید مقال
زعقد گوهر سنه و بر جبهت تو لطام — زشت شیر نر و بر همایل تو دوال
اگر چابد و زدولت تو نشان — دگر چابد آهو ز هیبت تو شال
یکی ز سر کجد پیل ست و انوع — یکی ز بن کجه شیر شرزه با چنگال

تو

تو در سپاه آدم ستاره نبودی — هنوز پیکر آدم علاوه و صلصال
نام عمر تو دولت هزار نامه نوشت — همی کشت تو هر سال زان یکی رسال
به پروری و جمالی همی کجود و جنبشه — تو فی مواش پرده، تو فی مناش مال
بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد کر — چو وقت کر در آید بر او بگرد و خال
بنشود نیکوید نپسندد ای عجبا — بگوش و چشم و زبان کور گردد و کر و لال
ترا مثال نگیرد همی ز بخشیدن — کر زلیخ تو زاد عدم کرش فال
ز هیبت تو نشان و خبر چگونه دهم — که هیبت و هم مرا کرده هست آمحال
ترا زوئی که شاهین همت آویزی — نزیبه همه شاهان و داده نر و مثال
ز برج شیر برآمد ترا ستاره صبح — نبرد کز خصم تو با بک خرم شود بگوال
سپهر برشده در آرزوی خدمت تو — چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
زبانهای که هی دشمنان بزند پست — نصیب بود و هر حنظل ایمان و بال
همای فضل تو پوشید بر ولایت پر — عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
تو بخت سرمدی و فرایزدی داری — دو نعمت بزرگ این دو پیروز فرخ فال
که پای دارد با فرایزدی هبند — که دست دارد با بخت سرمدی همال
همیشه تا که بود موی و مویه داد و هم — همیشه تا که بود نال و ناله را قوال
کسی که نقش تو خواهد ز مویه باد چو موی — لبیک کین تو جوید ز ناله باد چو نال

این چشمه پر علقه دان بسنبل پر خم — دام است نکته ست بر انار نیم پر چم
دامی و دگنه ای که ز جعد ان نلفت — چون سلسله پر حلقه و چون دایره پر خم
زنجیر بان نه لهره نادیده ان ره — یکره زنکم شاه سوی یکاه نور م غم
گاه از لب بحر تو مرا کرد شوخ دل — گاه از تب هجر تو مرا سرد شود دم
چون وصل بود نشکفد از تن من نا — چون هجر بود نپذیرد اندر کف من دم
غمش عدد آتش تیز است که دارم — همسوار د از دو دل و دیده نوذ دم
هرچند که دیده ز من نم شود از ان — گیره همی از دل من لعل نشود کم
بر سیمکه از صورت زیبای تو آباش — شادیش باد م بود و باده دهادم
از صورت زیبای تو آرایش بر ست — دز سیرت صدر الدین آرامش عالم
آزاده محمد که ز افضال و معالی — چون جد و پدر بود ز اول هست مقدم
در نصب سعایش پس از احمد مختار — گیره نیابد همه فرزانه تر آدم
چون روی به یوان رود از بارگه اوش — بر بارگی ابرشم و بر مرکب ادهم
اقرار ده عقل که در عالم اقبال — بختی است صفور ز بر باد مجسم
بر چشمه ز مزم کفش و در اشرف آ — هرچند که ان چشمه عزیز است دکرم
هر روز بود از کفش و رحمت ذوا — هر سال بود زمت حجاج بزم زم

ضمیر گنج این بیت که از رهی حقیقت — معنیش بزاد و ایجان فیت مسلم
تا در گه او یابی گنجد همه کس — زیرا که حرام است تحریب یم
ای بنده ایکه تو صدره دولت — میراث رسیده است زجد و پدرم
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق — آفاق بتو امین و ارزاق مقسم
فضل و هنر از شیوه محمود و تبختت — خورشید بود روشنی و مشکنه بشم
کیفیت و کمیت عقل تو که داند — عقل تو بر دولت هم از کیف هم از کم
کو صد یک عقل تو بکاوس و کیقباد — محتاج نخشی که ز دانش است برستم
در آصف دستور بدیر تو بودی — قادر نشدی دیو بر انگشتری جسم
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف — بر رای تو کاری نبود مشکل و مبهم
با خنجر خرم تو چه سیماب و چه فولاد — با داد کرای تو چه غلطان و چه ملهم
دانجا که بود خشم تو دیری نشیند — با تیزی او کند شود ناخن چینغم
مهر تو شرابی است کز اژدر تر از نوشد — کین تو سمومیست که از نده تر از نم
کوئی اژدهر تو کین تو دارند — رضوان به بهشت اندر و مالک بجهنم
فخر که تو کز بنیان فخر بود و دعار — چیزیکه تو نپسندی ان مرج بود و دم
اقبال پناهات در اعلام تو منعم — ارزاق جهانست در اقلام تو مدغم
چون کلک تو هر کز کشید دست کدایی — تیغه و اسبوع سرانیده ادکم

پست است و بد و فرع معانی شده پیدا ... ست است و بد و اصل معانی شد و گم

شصت و باجزای دخانست شش ... زر دوست و بد پای یاد دست سلم

هنگام رضا هست سعادت زدگی ... هنگام قضا هست کرانندهٔ چارقم

سیاره و چرخست که دیهیم مدارش ... بسته ست قضا نیک و بد خلق و ادیم

اخبشش او بهر دلی راش و سوداست ... در فرش او قسم عدد شیون و ماتم

تا طبع تو آن کرد تأثیر صریرش ... در دست تو انچشم کفایت بیرانم

کوهی کف تو هست بدموسی عمران ... وان در کف تو هست دم عیسی مریم

ای آنکه نظام از پی نظام همی ... زیبد که شود کار رهی از تو منظم

خسته است دل از نگ و فضا بای تو رحم ... برخسته او هست لطفهای تو مرهم

ای قاعدهٔ فلک بفرمان تو محکم ... وی خانه خلق را حسان تو مدعم

پدیده شده در کنیت و نام و لقب تو ... فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم

چون نور تو از جوهر آدم بنمود ... ابلیس شد از غیرت تو دشمن آدم

تا نام تو اقبال را نگشت تو گردن ... بر خصم تو تنگیستی چون حلقهٔ ماتم

آصف صفتی در هنر خویش و لیکن ... کردند ترا کشت تو انگشتری جم

جود تو چو روزست در آفاق مقرر ... رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم

انوع

انواع سعادت ز پسین تو بر و بحر ... انواع سخاوت ز یمین تو برد بم

آثار خزانیست بود مهل و موقوف ... اسباب هزیمتو بود مشکل و مبهم

کو نیز ز پسین جهد تو انگس که ندیدست ... اقبال مصور شده و بخت مجسم

از دیدن کام تو شود حاسد تو کور ... وز کشتن نام تو شود دشمنت ابکم

دولت ز پسندد که نهد حاسد تو دم ... ویزه گذارد که زند دشمن تو دم

ای بار خدائی که همه بار خدایان ... در صف فعالند و ترا صدر مسلم

هچون صدف فاخر پر از گوهر و مشکست ... وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم

طبعم تو هوافی شد و شعرم تو عالی ... چشمم تو بروشن شد و جانم تو بخرم

کز کل سپرم چتر بود تیز تر از خار ... وز نوش خورم چتو بود تلخ تر از نیم

بی خدمت تو تیز شود طبع من از لطف ... بی طلعت تو تیز شود چشم من از نم

تا از حرکات فلک دیر کوا کب ... کر شادی دمد آید وگاهی غم و ماتم

با دند حسودان تو در شادی و در غم ... با دند رقیبان تو در ماتم و در غم

خواجه بزرگ ابوالقاسم احمد بن الحسن میمندی

خواجه بزرگ ابوالقاسم احمد بن الحسن ... صبر آید تا بهند درست و شمرد اکرام

صنع یزدان کایوب و ابراهیم را ... خواجه را داد هست صبری کامل و حلمی تمام

تا بصبر شد و ستاد شمن همی آید پدید ... تا بحلش کار ملک و دین همیکرد نظام

گاه همی ملک و دین دست بتیغ تو بست ... کو ز زبان و زیاست اسم ترا بر علم

دین بزرگ از نظام و شاه ایران بناز ... ملک بفخر و بجان اصل و دو تا قائم

خرم شخص که هر شخص که پیوند تو جست ... نگرد ملطفت او جز بچشم ترحم

چون ملک بر کارزد بر در دشمن دولت ... دولت و دست زده بر سر دشمن دو قلم

هر که شبانه کوید دانت بی او بیوست ... او یقین از که بخشش تو بی او بنام

لشکر یازم او خرم گذرد بر شاه ... امنی ز تو ان و بیری و گاه و طعام

بر زمین نشانه کردش شاه جهان ... دیوار ان نخجیر گرفتش بشه نام

صاحبی و مشرقی و منصب جمال او کجاست ... خواجه بزرگ و دولت و عز او کدام

ای بدل رایت تو آفتاب اختر ... ای زمین حضرت تو آسمان مقام

ای ملک الاصحاب خوشه فرمان تو ... وی باستحقاق مخدوم خداوندان کرام

کرد دعوی پیش از تیغ البشیر پیغمبر ... پیرسل از آسمان سوی تو آورد پیام

چون قلم در دست تو پیش آرجمانم در نقد ... از صدف پر اشک شد وی حسام اندر نیام

بر جهانداران ثبات شود سهل لقا ... هر کجا کاری بود در ملکت صعب الزام

شرع تجلی تو هر گز کی تواند گشت پذیرا ... چرخ هشتم اساست کی تواند کام

چون بجوشد شاه مشرق پای کرداند بجا ... کرد اسب عزم تو بر اسب کام و الزام

فتح تو ران خدایران تبه پر تو کرد ... هم تبه پر تو خواهد کرد صبح روز شام

ز انجمن ای دیبح تو قمر در دست من ... گردان یا مر استعه می همیازده مدام

ملک گه مرد بر تو پر گه مرد بر تو پر ... لفظ شکر بار تو پر شکرم کرد دست کلام

باز چو دست و زدست چو فتح و تو همی ... پای سزد در رکاب فتح باشد بردوام

شمس اگر است چهر عاشق زیر علم ... فرق کشت بدوشته تاج فتح و قلم

چهره زخمت او چون جرم عیسی از ... کهضره حوب است و نه ایمان جرم

خاک عرش پیش آفریدهٔ اثر او ... که اثران همه درویش او شده خدم

از نعمت او روز و شب زحمت کرد ... چاکر نعمت روز و شب افضاء و علم

زعدل او بر بستان همی بوید گل ... زفراد بجز یزان حسن یارد نم

کف بهار کا دهست بر حمت بار ... دل مهر او دست آفتاب کرم

همی زدست و دلش خنجر انگشته ... بی نگشت بود او بوقت آفتاب بهم

ای ستیکه ز شاهان مشرق و مغرب ... با صل پاکه تو لی سپیده دو کی نام

چون دانش و داد تو از قدیم لهم ... بخت بر نشاد و است هیچ شاه قدم

خیال جود تو فتح کرد عادت تبل ... یمن عمل تو مهر دست کرد بهم تم

تو از عدم بوجود آمدی و آز و نیاز ... بهت تو شد ز وجود و سخی قسم

ز رای پاک تو شد دین حق پر تابان ... ز تیغ تیز تو شد کفر پرستان کم

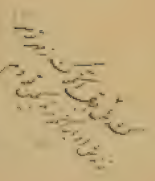

بود نخوت را نهایت وی حیات تست — نام پیغمبر بود آخر صفت اسم تست

نیم بیت تو سبب بیان همی گوید — که تبر است نخوت نه عیسی مریم

چو مایل از تو بی نشود دل بنده — چو زایران تو نعم نشود هذر نقم

گر جز از مسما کرده زبانی — گر لقم را مفتاح کرده زبانی

خدایگانا اقبال تو هفت سین را — بگزاعالم پرکار برگشیده رقم

کجا هفت سین اقبال تو بود عجب — که در کشد رقمی کرد جمله عالم

بگام دل بستان زان همی گشاید — زنعل دارد رنگ و زمشک رد شکم

زدست انچه شود هر زمان ز تیغ گره — چو حلقهای زره زلف و خم اندر خم

کهی کمند چو لب خویش عیش تو شیرین — کهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

تو خوش نشسته بر نیک اختری همی رانی — مخالف تو ز شوم اختری نه یم ندم

هفت پیرز خسرو عالم همیشه یار تو هم — دین و ملک بحشمت تاج و رایت تیغ و قلم

ایخداوندیکه مذهب دارد او زیر کفن — دان شهنشاهیکه مشرق دارد او زیر علم

سایه یزدان بکشاد انکه اندر ملک تو — بندگان را در چو افزاید دون و لئیم و جم

تا کرا دیگستی گشاد و بست بر شاهی کمر — هیبت شاهی فزاید و کلاست ایکهی تم

چهار ملک آرایش سیارگانست آنچنان — نام او آرایش خطبه بست و دینار و درم

آورده

آورده وحوش را ز نهاد مردمی بجا — افگنده تیغش عدو را ز وجود اندر عدم

مردمی عمران کند گر بخشش تیغش رنجه — عیسی مریم کند پرورد وجودش را بدم

حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری — کردیدی شوکت دین و عدلش را حکم

عدل داد و حاجت پیغمبران از دل بشست — دین و از نجمت پیغمبری دارد دستم

تا زبن نعمت بدولت کرد خواهد شهریا — رو میا زا سپهر حلاج و دوم را بر بخرم

در چنین خانه قیمتی نعمت نماند — آسندسی پارهٔ قرآن و بردارد ستم

از شجاعت و ز سخا تا زندمیران عرب — از ثبوت و ز کرم نازند شاهان عجم

کو پاینده و پا موزند این فرخنده شاه — هم شجاعت هم سخاوت هم ثبوت هم کرم

تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم — تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور

هر کجا شادیست باشد و غم اندر دشمنان — جفت شادی و شاه و جشنش عید عجم

ملک چون اقران بود بدخواه کم باید ترا — ملک دهر ساعت افزون باد و خواهش هم

موسم عید و لب جمله و بغداد و حرم — بوی ریحان و فروغ قدح لاله بهم

همه جمشید و پکجای مهیا شده اند — از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم

رکن اسلام ملکشاه جهانگیر ششی — که امام ملطات و خدا و نه امم

اندر اوقت که بر لوح قلم رفت رقم — فخر کرد نه بپیروزی و لوح و قلم

عرش و فرشتگان قایم نشسته دست — زانجمله بارگه چو جهان زیر علم

لب بیرون همه انجمات کرد و زنگ آب — سرتاپان همه انجمات کرد و زنگ قدم

از همه مشرق تا بمغرب جمله معرب دوم — عدل او کرد همه از بد و خامی رستم

هر بزرگی که از خدمت او یابد نام — شحنه جشنش از دولت او یابد نم

خلق و نیت بر از دولت او پیدا — صیدها چیست حصاری بود به زخم

بخشش چیست بر انش او باشد کم — دانش چیست بر انش او باشد کم

انچه او داند در ملک کجا داند پرخاش — وانچه او بخشد در جود کجا بخشد یم

ای ملکزاده ای بزین تو شرف — وی ملکزاده ای عزیز تو فخم

جز برای عدوی تو نهاد کرد زمام — جز بگام دلی تو نزد کسی دم

خالق عرش به پیغمبر چیست برتو او — معجز موسی و عمر خنجر و شاهی جم

کیست نوشتم و خطاب تو بر بالای نست — تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم

یعنی از تکبه و بند بر انداخته — وانکه گرنه بشمشیر بر انداز جم

مرکجان تو لبم خواه و کجا بخشد نیست — هرچه در خانه کفار صلیب است و صنم

بر کنار چشمه محمود تو کشد آب حیات — بار دار از بر سخای تو براه قطره نعم

وانکه با کین تو خواهد که شود جفت یم — نشود جان زغش تا نشود جفت ندم

بس امیر اکه مراد از نیشم بود و نخیل — کشت در خدمت درگاه تو نخیل و حشم

پلنگان تو هر کو که جنگ آید پیرا جان — مرگ است گرو بر هر کان تو ده غم
با تو او تو دشمنه نگوچه گوزنه — با مرگ کجا سه دگ قلعه محکم
او زم بیشیه تو برخاست تیغ — تا تیغ دلیر تو نشست بیا تم
ی تو تو دشمن تو گاه بود — گر دیده و دل هست چو چون و جهم
بر گنگ در آفاق خلاف تو کلاه — نیز ذ زوال دیده او صاحفه نم
ای پیش صف لشکر تو پست شده گوا — وی پیش نفت خنجر تو خشک شده یم
نوشی که ز بر باد تو گیرند بود زهر — هر جیکه ز بر باد تو کوبند بود دو ر
با این ملکت تو کرا بود دسیم — با راستی دین تو کس را بود خم
آهست در اقبال تو افزونی و بیشی — شد دشمن بد خواه ز تو قاعده دکم
دولت نه پسندد که خطا خاطر نم — ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که ذاج تو شد بنده مظفر — زد یک سخن چشم عزیز است گرزم
آذر به زیکجا بود موسم حجاج — آنجا بت ماشور بود ماه محرم
سلطان ز ان باش و خداوند زمین ها — مداح تو باشاد و بد خواه تو باغم
آفاق تو امین و اسلام تو شاد — دولت تو پاینده و کیتی تو خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم — سلطان تاجداران تاج تبار آدم

عالی جلال و دولت باقی جمال فت — ای بنده ذ ان ثانیه معظم
از بخت و خاطر آمد آرایش بزرگان — آراست از بخشاه ام در تخت شاه تم
شاه منشی که هدش بفزود و نور کیستی — فرانه ی که جود ش بخشت روی عالم
در روزگار شاهان تاریخ او بخوانم — در خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قصه های محکم و خشم حق چه نانی — مرکاست تیغ سلطان در قلعه های محکم
تا عزم کرد سلطان جشن بجای چین — نفقور چین چین در بر ساخته است ماتم
قیصر ز بیم تیغش پرذار شد ز رهان — بتان نهی بکوید بر عیسی ابن مریم
ای در جمال چون جم در فتح چون بکندر — در لشکر تو هر هم سیصد هزار رستم
کز آرزش سلطان از زخم است کعبه — سخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
اندر بهار خرم شادی و خرمی جو — شادی و خرمی کن کاین بهار رفتم
بنشین بتخت شاهی تا خت تو بنازد — می نوش کن شبانه تا دشمنت بخ خم
عدل تو باد و عزت هر ساعتی فزون — هرگز مباد روزی عدل تو از جهان کم
شاعر ترا مدحی راوی ترا شکر لب — دولت ترا مشیدم نصرت ترا مادم

ای ز شاهی و جوانی شاد و ز دولت بکام — ایزد اندر هر مرادی داد تو داد ه تمام
اندر این بساط شستنای همال و کجاست — وانذر آثار جهاندار ی نظیر تو کدام

شیر مردان گشته اند پیش تیغ تو زبون — آنجا دان گشته اند در پیش تخت تو نگون
از پی ملک جهانداری میراث عمول — در خلاف تو قدم بر دشمن تو بلزم
از معادات دولت تو خانه داد و بخت — عالم صفراش بوم و عالم کبراش ام
هست ره شن بخت اقبال تو در شرق و غرب — هست فرخ سایه اقبال تو بر خاص و عام
گر همی بر ان دخت باید اقبال ترا — بس بود بر هان بخت تیغ دو دم تیغ تو ام
رای تو در شام شام بگخوا ان کرد صبح — تیغ تو در روم روز به بگلان کرد شام
کین تو مانند بود اکنت گزدی بوشت — خون حاسه در عروق دشمن دا عظام
تیغ تو آن بلاست دام و بر گونه گونا گونا — دست را بر بر نهر و پای را بر بند دام
رای هند آید طاعت گر فرستی یک پیام — شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از مخالف موکبی ز موکب تو یکنوم — از معادی لشکری ز لشکر تو یکغلام
نوبت جام است تا نوبت شمشیر نیست — جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد — آبگون جام تو باید مذقی پر خمر خام
جام پر فرما از ان باده که چه گیری بدست — دست کرد و شکوهی جام گرد و شوم
بندگان تو همه حور مدحی ما همین — تو بخوانی و دار الملک تو دار السلام
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند — همت تو کرد کار چاکران تو بکام
بندگان نیه که از حد تو نفرو زند جان — چاکران شاید که بر باد تو نفرازند جام

ال عال و سال و فال و اصل و نسل بخت — با ات اندر شهریاری برقرار برد و ام
ال افزال بخ و سال فرخ فال سعد — اصل راضی نسل اقی بخت عالی بخت ام
رنهایت باد یزدان هر کجا سانی کاب — هم نشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

ای کرده عراقیین را نوگه قلم — وی پرده دسا کین را بر بر قلم
قلم بدست تو بر سا فریشته کان — زبان گشای لشکر تو پش لون دقم
دو پادشا بیجا تو داد دست بعهد — دو شهر یار صلح بهی کرد و بجام
بجن همت و تدبیر تو شده حاصل — نراز مصلحت ز صلح بر ده و بلام
توان فخته و زیر یکه تا گه محشه — چو تو زیر تخته ذ کوه بر آو م
غیاث دولت شاه و شهاب ملت حامی — عماد ملت یزدانی دا مام ا هم
نظام ملک و از تو است کار ملک تو بی — قوام دینی و از تو است اصل دین محکم
اگر حیات دهد کار عمر تو را — بروز کار تو از فخر سر فراز دهم
زمان ابن تو خالی شود ز تیغ تو با — جهان بعهد تو صانی شود ز بیغ ستم
کجا فروغ دهد آفتاب همت تو — نشه کرد و نور ستار گان هفتم
دلیل سعد بود سایه عنایت تو — چه بر ملوک سعد در و چه بر سعد اشم
کز از عنایت تو مشتری و کیوان را — شود سعادت پیش و شود نحوست کم

بزم و رزم چو از روی برای تو پرست — گیتی بایت و لشکر شحنهٔ هستی

چو باد چرخ بسی نورد او باد و فرش — چو شیر شیشه بسی حملهٔ برد شیر علم

کرمش دولت و الا رکابهای چوش — گشته طایر میمون لقبای خجسته

روانه شد زکمان تا وکی حمایت تو — زبانه زد ز نیام آتش شادی و غم

زبکه خواست ز نخ لوم زند پیلانگوز — ز بکه رفت ز خلقم بدگان دم

یا وکشت همی چرخ اخذ دار رقیب — کیست کشت همی اب برش داد هم

خرد شمرد بیازی بسی دران هنگام — بزد کردن اصفه یار بار بستم

در انصاحت جانی نهاده روی برزم — ز کرد و پارسی و ترک و تازی دیلم

غرب کنند و بآواز کوس لافای — چو باده خوار برآوای نیرو زاریم

چو تیغهای بزه چو آب داده پیشند — چنانکه آب شد از بیم زهر جیحونم

شده ز جمله گریزان ز لشکر سلطان — بدان صفت که گریزان شود ز کرگ غنم

وزان سپه که شدند خویش را غالب — شده منهزم از تیغ شاه و تیر خدم

یکی قتیل فضا شد یکی عدیل عنا — یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم

اگر نبودی سعی تو در میانه کار — وگر گذشتی سلطان روزگار کرم

ز آه خسته رسیدی بین ماهی لعنت — ز خون کشته رسیدی بپشت ماهی نم

بقای شیشهٔ ساران بدل شد بی لفا — وجود چهره گاران بدل شد بی بهم

ذکر

ذکر عنان سوی نهاد آتا فی سلطان — بناقی دل کردن کشان بداغ الم

برزم بزم همه رومیان شدی ثیوان — بعد سور همه مصریان شدی ماتم

بدست کردان تیغ چو نیل برلب نیل — ننگ زنگیه ی ننگ دار بدم

بدولت تو کرفتی همه ولایت روم — خطبه منبرهای صلیب جای صنم

چو از عنایت پیار تو بر اهل عراق — گشاده شد در شادی و بسته شد در غم

بلطف صلح برآورده ی ز میانه خیک — بفضل نوش برآورده ی ز میانه سم

از انکروه که حبشه از انصاف جیحون — پامدنگاه ارپشت گروه به خم

بنامه که نوشتی تو از عجم بعرب — شد نه نبه د سلطان عرب چنانکه عجم

ز نام سلطان زینت کرفت در بغداد — لوای خطبه و منشور و محضر و زر و درم

اکر نشان کرامات اصل معجزه بود — خنان آصف بن برخیا و خاتم جم

تو آصفی و بدست تو کلک چون خنان — جمرات شاه و بتنش چاپم خنان خاتم

بعجز یکه دیسیل حیات و عافیت است — ز نامه رابدلی تو ز عیسی مریم

کر شتکان فکرا تو داده ارواح — کر شتکان قضا را تو کرده مرهم

چو کردهمت از راق نبدکان رزاق — سعادت دو جهان کرد قسم تو ز قسم

مواقف عجم ملک و دولت و ملت — کهت حکم تو اندر میان هر سه حکم

بجز تو کیست که کاه ثبوت و شنوی — دهد جواب سؤالات مشکل و مبهم

صد درد هر ز خاک در تو کرده بناط — تو کی هبر بجان و سر تو خورده قسم

برزم موکب منصور تو چو خنجر بین — بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم

تو صد ردی زمین را مخالفان ترا — ز پشت خویش در انداخته زمین شکم

تو هر تو بخزانیان فزوده شادی خلق — فزوده شادی تو خالق او صف قدم

پیش از زمین بوسه دادن فرزندان عجم — کر سمی نبده خرید ند بدینار و درم

اندر زمین دولت صدری بود زشت — که هر سال خرد نبده باحسان و کرم

فخر ملت شرف الدین قوام الاسلام — سید عصر و امام و زر اصدر اعظم

صاحب دل ابو طاهر صدر بن علی — که شد از صدر و علو در همه آفاق علم

انکه ست از هنرش صدر معانی عاطل — وانکه کشت از سخنش اصل معانی محکم

هم نوازیده که نوشش بر دانجم — هست از بلندی بر داب سم

کاه توقیع بر دستش بدل خلق — بخشاید در شادی و بندد در غم

بخشاید زعبارات و ز توقیعاتش — هر که فرست ادب خواهد و قانون بکم

کر کنی خدمت او هر که خدمت تو — زانکه محدوم شود هر که مر او را تخدم

رای او چون هنرهای شه شهنشاهان — کر تو خواهی که بینی صفت آصف جم

صانعی کر فلک و دهر بفولاد اثر — زقضا بر تنزد بخت کشد بهت رقم

ای داد کرد میان ملک و دهر بخش — حکم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای زوتش کرده ایزد تربت تخت تو — شاه آفاق و امیران حواشی خدم

تا فرستاد تو شاه جهان خاتم تو بوش — شد جهان بر دل اعدای تو چون خاتم

اندرین مدت چون تیر شد از رای تو راست — کارها یکسر چوگان بود و بخم

هر کجا مردستم کرد برآورد زجهان — آب عدل تو نشاند زجهان کرد ستم

هر کجا امنی عدل تو باشد سگفت — گوسپندان وارشود گرگ کجا نان غنم

دیو را دفتر و دکنف مشت تو — سوی آهو تو امنع گرد شیر اجم

با تو عالم نتواند که مبادا کسیه — کو تو پشتی خود در قدر کم آید عالم

بخل دکتم عدم رفت زهوای وجود — تا بصحرای وجود آمد ی از کتم عدم

با معادیت شب و روز حریف است قرین — با معادیت مه و سال ندیم است ندم

تنگ با مهر تو در دست ولی گردیم — نوش با کین تو در کام عدو گردیم

خاپانی که بپیوسته نگار رقعت — بر آنیه سوی خدمت تو پیچو قلم

همه مشتاق دیدار تو چون تشنه بآب — همه محتاج بگفتار تو چون کشته بنم

شاه اسلام بگیتی بگشاد — اندگر نیمه تبه پر تو بگشاید بسم

سال دیگر همه از رای صواب تو برام — منبر و مصحف برجای چلیپا و صنم

کشور روم همه رام کند زیر رکاب — سر کفار همه پست کند زیر قدم

ای پاد توجه تاجوران کرده نثار — وی بام تو جه ناموران خورده قسم

بر بنی آدم چون خلد شده راز تو جان — نه عجب گر تو بر خلد بنازد آدم

آب پیوست سعادت بجوار تو مرا — دیدم از طبع رهی پرور تو گاه نعم

ان لفظ که نه دیدم زر خاص تو زمام — وان کرامت که ندیدم زر خال تو نعم

سی فرمانی و افضال کنی در تن من — سی و افضال که دید اینسپک باجم

گرچه اقرون بود اندیشه ز نظم و زچیم — نظم اندیشه من هست ز کردار تو کم

جای آنست که چون شکر تو منظوم کنم — گر مراد است ، سد روح کنم با دنم

زانکه اندر تن من هست ثنای تو چو جان — زانکه اندر کف من هست هوای تو چو دم

بی ثنای تو نخواهم که نفس بر گیرد — بی هوای تو نخواهم که زنم بر گردم

تا همه ناز و طرب باشد مقرون دنیا — تا همه رنج و عنا باشد مقرون بغم

خدمت تو بچو سلیمان سزد از عزت و جاه — درگه تو بچو لاهور بود حشمت زمزم

پیشه حشمت تو روشن و پاک و مهنا — روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

در مدیح تو همه شعرا و حکما — شعرها کشته لفظ عرب و لفظ عجم

جاوید زیاد خسرو عالم — سلطان جهان شحنه اعظم

شاید که نشاط و عیش و بانگ — شاهی که مجلس و بزم بزم

شاید که زخسروان سلفیان — تازنده باد است کو برآدم

ای خسرو نیک بخت نیک اختر — سلطان جهان و داور عالم

عز دولی تو هر زمانی پیش — عمر عدوی تو هر زمانی کم

اقبال سفراست ملک را — کو سیکه بدست تو بتابد جم

بر شست بندوانش تو چشت — در دام زند مخالف تو ام

آهست جهان شه جهان داری — تو شاد و مخالف تو بخشم غم

در خانه دوستان تو شادی — در خانه دشمنان تو ماتم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم — وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم

بر پرنیان ز مشک علم داردان نگار — بر ارغوان ز قیر رقم داردان صنم

زلف بیاد بر رخ او هست سایبان — بر طرف نور طرف بود سایبان علم

بار وی او بشت بدیا شد آشکار — وز شرم روی او زجا شد نهان ارم

رویش همه شکفته بیاد ز چشم من — خود تازه دمکفته بود گلستان ز نم

از چشمکی چو چیک شدم در فراق او — وز نالهای چو زیر شدم از فغان چو بم

در وصل او کنم بگرم را علاج — گریم از آتش شکر فشان چو بم

ای ابر گه تو چون تیر راست — در عشق قامت سرو چون کمان بخم

بر من ستم کمن کز انصاف دور نیست — بر دشمنست شاه جهان ز جان ستم

بزم نشاط کان جهان کز فتوح او — گردست پر عجایب پر داستان عجم

شاهی که داد او چو فریدون سایه دل — صد تا چو ارنده و صد چو سلیم نیم

از خیل چاکران و غلامان خاص او — در شصد هزار لشکر و در قیران حشم

سعادت و زمانه و سعادت جهان — نه چین معاش و نه زبان قلم

بر بام قصر او زبلندی عجب مدار — گر بر سر ستان خط پاسبان قدم

گر کاست دهر با خم عدل او شبان — از گرگ پاسبان نبود با شبان غنم

شد کارهای خرد با قبال او زبک — چون گشت در مصالح احوال خان نعم

باطل زحق جدا شده و کجی زراستی — چون گشت حکم قابل او در میان حکم

بیچاره گرد بد لب چون شکار نیر — پر داخت شاه داز شیر زیان اجم

گر بر نگار سیل شدی عزم او درست — بودی زبیخ تا بدر موتان جسیم

تیغش فلک دارکشه ی زکام نیل — پیسپال دار چشمه هندوستان بم

ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین — گشته بداستان تو هندوستان ادم

چون همت بزرگ تو هر گز نه آشتی — گیخرد و لکنه رو نوشیروان مسم

لاجرم بنده ملوک گذشته را — چون شیفته حدیث تو در باستان شیم

مشاق شه سیرت تو رسم روزگار — چون نکهت رسید از لب رسول یم
به روزی تو کرد دو پیروزی تو خود — کرد دون پرهمت دو حاجت تو ختم
عدل تو برگرفت ز بخارا تا عدن — از کار روان عوارض و از قافله رقم
اندر ولایت تو ز تاثیر عدل تو — دینار گشت در کف بازارگان درم
درویش را کف تو تواگر کند همی — گر خود داری آن کف کو هرمشان چو یم
بر دوستان درم کرم تو گهر نثار — چون ابر نوبهار بر بوستان دیم
بر خاک نه نگاه تو بر کس که بگذرد — یابد خزر زاد و سپنه نشان زدم
قومیکه از هوای تو بر تافت همسر — گشته شد ندر میان در هوان و عدم
از کشتگان سنان تو لب رود سبز را — پر گوشت شد ز اغز و پر استخوان لحم
ای خنجر یکه باکف راد تو گاه مدح — هر گز نشنیدیم دل مرح خوار بهم
بی آفرین و شکر تو هرگز نظم و نثر — مردم سکیر از ده بر زبان حسکم
چون نبود در پرستش تو دل چو چیز دگر — از زخم تیر تو نزید شش یکان لم
گر نبود راسعادت تو در یاضی — کشتی وجود نبود هم اندر زمان یدم
فرتو دفع کرد دستبول تو حصل کرد — از شستن دهت و از نا توان نقم
خواند همی فلک ملک مهربان ترا — نگذشت اگر گذد ملک مهربان کرم
تا باغ را بود به فرودین شباب — تا راغ را بود به مهگان مهربم

قصیده

ای شهریار کیستی ای پادشاه عالم — خاجتران اعظم شاهنشه معظم
ای نجم نکتهای و ای سنره گو خوا — ای در جهان ستاره و ای شهان مقدم
ای بر دو هیبت تو از روی دو تا پان — داور ده و هیبت تو بر پشت دشمنان خم
فرخ بزرگواری زرای تو هست الا — اصل خدایگانی از بیخ تست محکم
پر شن تو است ابل پر جوش تست کابل — وز بیخ تست غلمان در موستان دیلم
یزدان نزست راضی ایمان بتو ست باقی — دولت زست عالی ملت بتو ست خرم
اعقاب را نجابت فرات ست تا بحشر — اسلاف را نامت فخر است تا بآدم
اندر مصاف رزمت تیغ تو نیم شو د چو آتو — واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم
با جود تو کشاید دربای خلد رضوان — با عدل تو بیند دار الملک در ارم
شاهی و شهریاری مروی گاه بخاری — بادی و بهروزی هرش ترا مسلم

شاه بخشش او را کسی ندارد بپسند — قیاس دانش او را کسی نگوید چون
پاکی طاعت او را نه خرد منتهی ست — خلاف طاعت او را خلاف ست بیرون
ملفوظ تو ز خاطش جنون ندانم من — اگر چه در مثل آمد که الجنون فنون
تیر یکو گزینش گه گون دشت اس — گه گاه پیکر بود است گزاف دیدن
میان شاه و فریدون تفاوت چنان — میان شیر دلیر دمیان گاو زبون
ای بنده مت تو هر شی شده مشغول — وی طاعت تو هر دلی شده مرهون
زهر تو بتن اندر شکسته کرده جان — ز کین تو بدل اندر فسرده کرده خون
چو بحر شد ز دیح تو خاطر شعرا — سخن صدف شد و معنی چو لولو مکنون
خدای دارد هر بنده را که بنده تست — ز حادثات معاف از نوایب صروف
خط حکم تو پرون بر دکی هر خویش — که پای او ز خط خداوندگان بپرون
دو اندیار که شمشیر تو بر سنه شود — بجون بدگشتان تو گه او شود مجنون
ز آب دیده خصم تو زعفران روید — کجا ز آذر بیخ تو روید آذریون
کس که با تو دش چون الف نبا شد راست — زیست تو شود قامتش خمیده چو نون
معجزه کردن آشکار شکر کش — بزنده کردن دیرینه مرده مدفون
بس است بیخ تو را چون کلیم اثبان — بس است جوه تو را چون مسیح افسون
جنت ملک تو با غی گشته را ماند — پر از درخت و پر از میوه های گوناگون

انجا که بزم سازی در تن گرا بود با — وانجا که رزم سازی در دل گرا بود غم
مدح چون تو باید تا مدح آفرینت — هر چند پیش گویم با تذ رو تو کم
بر ملک و دولت تو دستور تست یزدان — چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری — او تر در دزارت دارد کفایت هم
چشم جهان سپند تا دامن قیامت — شاهی چو تو بعلم صدری چو تو بکرم
تا در سماع باشد با شیر ساشه بیش — تا در نزاع باشد با تیر ساشه بم
زیر مراد بادت چندانکه هست گیتی — زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم
بر مژده فتوحت نصرت شده پیاپی — بر شادی مصوحت ساغر شده دو دم

شده است روز هبه عمر فرخ و میمون — بروزگار تو یکسر روز افزون
تا زمانه بگشاده کار فریدندای — همیشه طالع او سعد و بخت او میمون
بطلعتش به سالی صد سال نوراست زمین — چنانکه بهت صد سال نور بطلعتش گردون
قیاس گردون با همتش کرد اندر — که پیش همت عالیش هست گردون دون
همی پوشد نماید ز شکوهش صحرا — همی چو گوه نماید ز موکبش با مون
بیخ رایت او را صفت کنند همی — چو بیخ راتجر کن چو خاکرا بکون
قضای کن فیکون بی مراد او نزد — که هست جفت مرادش قضای کن فیکون

رسید و فوج سپاهت بموج چون دریا — رسید و آب سیاهت بآب جیحون سود
زدند پرده سرای تو بر لب دجله — هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون
زمین چشمه سفر بر فلک سپر بستر ترا — خدای عز و جل یاد و بشب ایمن دار
همین دلیل کند خسرو اکه زود و دیر — کند سیاست تو تخت بدخواه نگون
بدیده سر بر بانی ز حاسد مکار — بتیغ جان ستانی ز دشمن مسلمون
کلید نعمت قارون ترا بدست آید — فرو شود بزمین دشمن تو چون قارون
همیشه تازه بهار و خزان زمین و هوا — شود چو چهره لیلی و چون دم مجنون
هوا بخیسه کند رشتهای مروارید — زمین نشسته کند نرخهای یاقوت ارزان
تو باش خسرو اقران و پادشاه زمان — تو باش قبله شاهان و پیشکار قرن
سر هوائی تو سبزه دولتش پرور — رخ مخالف تو زرد و خشک چون کاهدان

امسال کرد امسال در روم عزیز شاهان — همچون هر گز نخواند از خسروان سیاستان
کشور زروم بجوب آرام کرد دنیا — کس ندید و است این نخواب دکس نیاید این زمان
هر غزگان نقیب خطه را بار نبود — کشت او در زمین غزگر شاه کیش شد عثمان
پیش زمین را حدیث شهوان آمد — زانکه در تاریخ شاهان نداستند چنان
امسال کرد امسال شاه از شهوان درگذشت — زمین پس از عهد شاه شهوان

هست حکمت مسخر هم زمین هم فلک — تا زمین پایه پای تا فلک نادبان

بخشت و تاز و کشت دکار و معرکه‌ان — از دولت و سعادت شاه جهان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب او — صاحبقران خسرو شاه خدایگان
شاهی که شه بطلعتش افروخته زمین — تا بیکه شد بدولتش راسته زمان
آباد کرد نظره عدل او شده است — هر جا خراب کرد شاهان باستان
باد استان حضرت او ثر پچه هست — دیرینه سر گذشت دکهن گشته داستان
گشته گمان شکی در اوصاف دولتش — کز هر گمان خبر دهد دیخت گمان
کو یکه هست دولت و قدرت خدای — کاندر یگانگیش همی کم شود گمان
در رزمگاه نصرت دربار گاه بزم — ایزد اگر شیع دبعد لش دهد زبان
بیش بزمگاه کوید جنبد اسفندر — عدلش بیارگاه کوید جز الامان
انجا که شد ز نعره و شد بیزا و خبر — وانجا که شد ز شعله شمشیر او نشان
چون یخ خزده گشت دچو انگشت شوشه — خون در رگ مخالف صفدر او شون
گر خشم او ز زره بر آرد دسی نفیر — گر سهم او ز شام بر آرد دهی فغان
در هر کجا که هست اثر های او پدید — بر قصه های قیصر و بر خانهای خاقان
ای خسرو یکه حکم ترا کرد کار — بر هر سری مسلط و بر هر شی توان

رفت سوی شام و صافی نکی چنان — رفت سوی سود و خالی گردنکی چنان
زنهار ماند زده دولت بود عاقل کش — زنهار دم ندزد نصرت بود خالی گرچنان
بخت اندر شام صد میره دو ره داشته — وارد اگنون بر سپاه پادشاه جهان
ای نوشته سال و ماز غزم فرید و خن — وی کشاده روز و شب بخش الکه زبان
کو فریدون تو بود تخت شاه زمین — کو کند رتا بود فرا بر شاه زمان
تا چو ایشان زاده سال ندان جاه — در سه شاه جهاز اصل آید پیش از ان
شاه را بحر کرفت و رود را بحر کشاد — ایمن و ناداوری کشور دکشور ستان

خسرو شاها تو اند یکیفرد یه یقین — هر نظر کز صفد آید کمی زاد کمان
هست واجب بر زمین آسمان را هم دیر — سیصد است بر زمین دیر مد در آسمان
تا فلک پیروزه کون باشد تو نی پیروزه‌تخت — تا کواکب اقران باشد تو نی صاحبقران
زین نظر کامسال کردی شه مخالف دکوا — زین نظر کامسال دیدی شه موافق شادمان
شام بجشادی پیک تهدیه پیک دبزد — روم بجرقی پیچ پیغام بی پیچ و بهان
بی درنگی کردی ازیم کو خواهان آمد — بی تعاهی کردی از سو بلد یه شان آمد
اینچنان در آتش دوغ فکند ی خصم را — بسته ی زخم فکی سپسیور و فضات بتاق
بر چنین شهی بزد کر جام می بر کف نهی — زان می کش نوشی مشک بزنک از روان
خنجر آتش نشاش آب خواهان ببرد — آب آتش رنگ بزبر کف کهر شان

از بسکه در نبرد کران کوه در کاه — وز بسکه در خروش بنگ کرده خان
شادی همیکند ز دیدار دوستان — در دیده دوستانی دور کالبد روان
از طاعت تو نیست سر یکس یک — وز بیعت تو نیست دل یکس گران
بس کس که در خلاف تو دادست سر بباد — بس کنگ در خلاف تو کرد است جان بجان
ابد کسی بود که مخالف شود ترا — کش هم سنپ سر بود و هم نیک جان
از اختر تو تیم کواکب همی رسد — کز کین در تقابل و کز مهد در قران
آری چنانکه شاه نوکی تو در زمین — هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
چون دولت جوان نبرد دانش قوی — ملک جوان ببرد تو دولت جوان
پیدا نش و هنر شوان ملک یافتن — دولت نیکفر نده ملک زیکان
شاه ثابت اصفهان چو سپهری پر زنجم — تا رایت و رکاب تو آباد اصفهان
این شهر چون بگفته کی بوستان نداشت — باد و ستان نشاط همیکن بوستان
در مجرای مغزم و در باغهای خوش — ساغر همی ستان ز کف ترک دستان
کر عزم سوی رزم کنی باش سازگار — در قصه سوی بزم کنی باش کامران
چونانکه رای تست بملک اندرون ببین — چندانکه کام تست بملک اندرون بتان

از ده و های کرده و نخلهای دلستان — زیباترین عالم فرخ ترین کیهان

از نور بامت خورشید در ظلمات آمد — این سحابست یا موج فضلات دستان
از ماههات روز و در روزهات جمعه — از نافهات کعبه از ناصحات فردان
از ذات احد از خسروان ملک شه — تا قابلیات رایع در شهر حاصفهان
زین پیشتر شناسم لیکن دراز کردم — کز جمله برشمارم در پیش همت سلطان
تا بنیه معظم فخر نژاد آدم — شاهیکه کرد عالم چون اصفهای خوبان
از بهجای خویش رونق گرفت رفت — وز اعتقاد و بخش قوت گرفت یقان
بر بیت کو هراشان دستش بر دو بخشش — یغش بروز کوشش بر بیت آتش افشان
در شرع هست بخشش عاقی چو عود در دل — در ملک هست بخشش عاقی چو قتل در جان
بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش — مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
با حکم او گذارد هر کو بود مخالف — در رای او نیابد هر گز بود مسلمان
نور سعادت او گر با شی نخست یار — هر گز طلب نکردی ز ظلمت آب حیوان
ای روز بزم کردن چون تو بهار خرم — وی روز باره دادن چون آفتاب تابان
گفتار تو گشت تاریخ این از تو گشت و تیمن — عدل از تو گشت پیدا جور از تو گشت پنهان
چار ریو دیعت چشم تو کردش اندک — دشوار بود حضرت شیخ تو کردش آسان
از بهت همت بر خواست با ملک عقل — از قصرهای قیصر و ز خانهای خاقان
هم در هوای شرق هم در زمین مغرب — هم در بلاد ایران هم در دیار توران

از فرزانه خواهد و زخوش تست قدرت — از خرم تست بخت و ز خرم تست برهان
ایمنت پادشاهی دیگر فنون چیزست — ایمنت شهریاری دیگر فروپ دستان
گر هیچ جهانیان ممکن بود که باشد — جز تو کسی نباشد اندر جهان کهستان
اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد — از فتحی دگر کون و از نصرتی دگرسان
عمر تو پادشاها با عز نوح همسر — وز بیخ تو برادا بارنده باد طوفان
در عشرت قناشا بادی خانچه هستی — بر بخت شاه و خسرو و ز بخت شاه و خسران
پشت بر شهانی پشت تو باد و دولت — یار همه جهانی یار تو باد یزدان

دو گوهر نژاد از مجلس و میدان — که فخر مجلس و میدان بود باین و بان
یکی بر آب لطیف آمده پدید از خاک — یکی ز آتش تیز آمده برون از کان
یکی رسیده و شربت ز زخم انگبخت — یکی رسیده و نصرت ز رنگ از نوشان
یکی ز عقل و همیل او بود سوی عقل — یکی نهان و همه صله بود نوی جان
یکی نشاط جوانی و همدم پیسه — یکی هزیمت پیران و همبر جوان
یکی ترازوی عدلست و کیمیای نشاط — یکی طلیعه مرگست و شاه های جهان
یکی دهد کرامش زمین سبز هنر — یکی دهد گرامش گوشش از فوج نشان
یکی بهار بواند ز لطف و نور — چو آتشی است بآب اندرون گرفتان

بملک و دین همیشه مبادا شهان بیدار — که آمد شاه ملک فرو نهان قوامید
کجا باشد ملک چنین بود و تو را دوان — کجا باشد پدر چنان سزد فرزند و چنین
ز سلطان و ز دستور است هم تکین و هم هیبت — زهی سلطان با قدرت زهی دستور با تمکین
به جوهم فرا فرود ون به کیوم عدل افسر — به رامم قصه یزدان به خوانم نامه کرکین
من کیوم ز سلانیکه با عدلش ندیدستم — کزو نارسیده میم ندرد اینچنین شاهین
کرا بود از نجادان چنین عدل چنین شفقت — کرا بود از نهادان چنین سم و چنین آئین
جهاندارا چنین باشد کرا یزدان دهد دولت — شهنشاهی چنین باشد کرا ایزد کند تمکین
بخشش ای شاه دریادل بکوشش ای فرخ فال — که کاهی بخشش و کوشش بهی نزدستانی کین
توان شاهیکه از شاهان بود قدر و شرف بالا — کمین تاج و تخت و بیخ و ملک و ملک او زرین
بتوران و تبرزین در ترا هست فرمانبر — یکی دارنده توران یکی دارنده تو برین
پیامبر اگه بخواهت همی کرد آوازها — کنی پیسون نبات انبشن اگر هشید چون پروین
کسی کو بر خلاف تو نخواباند در خود خشت — ز خارا و ز خرده تیز رنگ و از نوک پرگین
هر آن شهریکه بر نامت کوبد نوبت و نامه — نجات الیوم از رسمی تواند خورد آئین
تو جاوید و پاینده است هم شاهی و هم شاهی — شهانی ز جهان گذر شاهی و جهان بنشین
دعا گوی تو دولت با هر جایگه نشینی — که چون دولت دعا گوید کند رای الامین

یکی ز کوه هر خشان دلون بچوخ بیش — چو آینه است دو رو عکس کوهر خشان
یکی ز غایت سرخی فروخته ز قدح — چنان کجا بنسرن برگ لاله نعمان
یکی کبود و غالیه ده که هر از تن خویش — چو بر بنفشه نایده قطره باران
بروز رزم یکی دیده گیرد و زاهد — بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
سر او گه زین دو گه بزم و زرزم فرخنده — که قدر هر دو بچیزه دو دست شاه جهان
جمال ملک نگشاد کز خجالت او — ز آفتاب و ز سایه کریشن شوان
اگر کسی ز خلافش زیاد تی طلبد — همه زیادت اکس فقاکند نقصان
ز بهر بامه و قوت همی گزارد او — بقوت سر شیشه و قوت فرمان
بجنب غرش خرم دلی که مست شود — چنانکه مست شود سحره در برفرقان
بعفو سیاه و لفت جنبش بدیه آرد — بر هدیه و دی اندر سوم تابستان
چو در حضر بود او در طرب بود گیتی — چو در سفر بود او پر خطر بود کیهان
سریر او بحضر با طرب کند بیعت — حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
بپر ن رکاب و عنانش چو گرد عزم بخیز — اگر هوای سبک خواهی ز زمین گران
گر پای دار و باد چو پای زد رکاب — که دست سابد با او چو دست در دامان

سزد گر سر فرازد ملک و شاید گر نیازد — که گیتی سر فرازد گر فرود آید نیازد

آمد آن فصلی کزو عزم شود رزمی چنین — بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافهای مشک بگشاید چو خلخالان هوا — زرههای خلد بگشاید چو بزازان چین
لعل و مرجان و امید و درحشان ارغوان — لولو از مینا برانگیزد غمال یاسمین
شاخ گل با جام مل در برنهاد گردنیم — جام مل با شاخ گل در باغ گردد قرین
قرآن بر سر دین خواند گل راست چنانست — بلبلان بر شاخ گل گویند شه را آفرین
سایه یزدان ملک سلطان خدیو بحر و بر — خسرو پیروزگر صاحبقران روی زمین
خاطر وحی لوح محفوظ است کاندر وحی هم — هم بر پسندد هم تواند دید پنهان و یقین
زین قبل شاید که خواندش جهانیان صاحبقران — شهریارسنگدل ان پادشاه دوربین
فرزان تابنده بود از پشت آدم تا بدل — گوهران نور او شاهی چو او پیدا پسین
جمجمه گردی دلکش آدم از تلین آب دهن — زآتشم آتش چرا سجده برد دیو لعین
جود او چون آب حیوان جان فزاید رادمرد — خشم او چون زهر قاتل جان گزاید زودکین
ای جهانداری که باشد همره تو بخت تیز — کو سلیمان داشت مهری نقش گردد در نگین
تنگ گوی عفو و روزی خواره جود تواند — هرچه اندر ترک خاقانش خزاید در کمین
اسپ تو در تنوزده سال از جهان بگذارد — شرح این تأثیر قدرت مشهور است و نین
از پدر بگذشته در ملک کیتی داشتن — حجت آن است نزدیک خردمندان مسین
بود ملک او چو جان تا فرات و ملک تست — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

بدعت گفتار تحیت هیچ ناقص شود — از دل لبکت چغزاید هیچ سلام و دین
هست واجب بر همه عالم دعا و شکر تو — خاصه بر بغداد یان و بر امیر ایوسین
تا بود مالی سپهر و تو براو مهر سپهر — باد بزم تو بهشت و می تو ماء معین
در نشاط آواز داده بوی گوش بلبلان — در نظر پرواز کرده نزد تو روح الامین
فتح از تو خرم و دولت از دین تو شاد — فر تو در دین مبارک چون تو شاد فرودین

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان — کاناد جهان راست بشمشیر و بفرمان
نوراندیی از نهر نویش کرکسرا — برداد دلت غول بک و برغانه خاقان
از دولت پیروزکه شد تابعیت — شاه همه ایران و پناه همه توران
در مذهب او در مشرق پیغمبر نوشت — صد معجزه چون ید و موسی و سلیمان
صد لشکر منصور یک ماه که آورد — از دجله بحون و ز موصل بخراسان
هر شاه مذاکره ابوالفتح نگشاد — سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
تا یکه فراز علم نصرت و تأیید — در مذت یکماه بده کوشه کیهان
تا یکه شد سنگر شخنش — چون لشکر شیطان بدل آتشه خذلان
هرروم زدن لشکر اقبال کند رحمن — تا حور بر تنیش بر لشکر شیطان
کرامیه شاه چه در شرق چه در غرب — برچون نفس تره که دیده و کیوان

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان — کاناد جهان راست بشمشیر و بفرمان
نوراندیی از نهر نویش کرکسرا — برداد دلت غول بک و برغانه خاقان
از دولت پیروزکه شد تابعیت — شاه همه ایران و پناه همه توران
در مذهب او در مشرق پیغمبر نوشت — صد معجزه چون ید و موسی و سلیمان
صد لشکر منصور یک ماه که آورد — از دجله بحون و ز موصل بخراسان
هر شاه مذاکره ابوالفتح نگشاد — سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
تا یکه فراز علم نصرت و تأیید — در مذت یکماه بده کوشه کیهان
تا یکه شد سنگر شخنش — چون لشکر شیطان بدل آتشه خذلان
هرروم زدن لشکر اقبال کند رحمن — تا حور بر تنیش بر لشکر شیطان
کرامیه شاه چه در شرق چه در غرب — برچون نفس تره که دیده و کیوان

از نعمت خوارزم شاه و نصرت او — آراسته شد ساحت لشکرگه سلطان
از نعمت لیارتو کو یکه تهمتن است — پرگوکب رخشنده بهره کوه و بیابان
شاها رتنب تو همه چاچ و شتن — مانند سپندان شده و عزم تو پیسندان
چیره نشود دشمن تو بر تو بیچاره — نشه نشود بیحد و سندان بسندان
بودی تو بوسل که همه لشکر خصمت — کشته که بردیم خراسان بکشانان
جانی نبود اندازه و کاری به بریت — بردست کرف الخ کرتب بعیسان
بیهوده برون بردسر از چنبر طاعت — برخیزد حد اگر دل از عهده نه تیهان
چون رایت پیروزه تو آمد بدری — ان حال دگرگون شد و ان کار دگرسان
از هیبت شیشیر تو برگشت دهی کشت — از گرد بپیشانم و بر گذه پیشان
خاکه بفرمان تو برباد دهد سر — هرگز نفرمان تو بردست نهد جان
گر دشمن تو هست چو باران چو خزه ران — هستی تو بپیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو پیسون پیمانست — شیشر گه دار تو مانند نعمانست
تبان دید پیغامی شاه تو دارای — چه چم و چه باکت ز فرعون و ز هامان
ای چوگان طفر داری و میدان تجابت — عالم همه گوئی است تراد و خم چوگان
تا باشد خورشید درخشان ز بر چرخ — بادی ز بر بخت فرازان و درخشان
می نوش کزای شاه دراین دایره نیلگ — نوروز بزرگ آمد و گلگشت بستان

ای شکوه و سیما بایه و اقبال و داد — شد است رای تو میزان عطارد آئین

شود چو در بشیر عین رحمت تو — ز فرحت تو رده شود چو شیر عرین

تو انچنانه و بیکن مخالفت لیکن — ز غم تو انگرد و از شادی طرب نگین

کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی — شود ز نگین تو اندیشه در دلش نگین

کسی که جنگ و خلاف تو اند سر دین — بباد شود بن هر موی چون سر زین

ضمیر و طبع تو گوئی فلک شد است و فلک — که نور پاک بر آنست و در پاک بر این

اگر عبودیت عبد اندرون ترا نبیند — مقدم همه شاهان قوی بازو دین

مقدم هر پیغمبران محمد بود — اگرچه بود بظاهر رسول با پسین

جهانخدایا ز عدلت بر دم قوی شد ام — رود زرای تو سال کرنبد یکین

فزوده شود سر اعدا چو بر زند علمت — سر از حصار سمه ثره و قلعه غرین

اگر ببر شود از رزم تو پلنگ نبرد — وگر نشان رسد از زم تو بنجد برین

بر نگاه تو بازی کنند یاران — بزرگاه تو شادی کنند حور العین

مهذ ترا باد و خاک و آتش و آب — ز هر یکی اثری تا کنی علی الیقین

بر و ز رزم بر اقشان بباد خرمن خصم — بر و ز بزم کمن اجزای خاکز زین

باب مهر همه کار دوستانت بسا — بهوز جان همه دشمنان آتش کین

کجا ثنای تو و دولت مرا کجا تعلیم — کجا دعای تو کردون مرا کجا تلقین

کرهای اهرمین بسازد بکوشتن — چو ایوانی بماند مرهای آهنین

هر که باشد بنده تو آهنین پرزه کند — بدگمان تو چو شد جامه بی آستین

تو بخت پادشاهی برهی سازی و آب — بخت بر دشمن چو یازد چو شیر عرین

روم و چین و گه را گر دی پاک تیرام — عهد بستن نه پی دین و امیر المومنین

از بن و دان بر فشد هر سالی رنج — قیصر روم امیر گرد و فغفور چین

تا قیامت پادشاهان زین اثر فرخ زاد — فایز اثر باقی بود و کامگار و تین

خنرو شاها خداوندا نفر بخت تو — تا گر جان دار هیکل یعنی زمین

در خواهست و ز خشنودی و مهر تو — تا بود شاهر بنان و تا بود دین

پادشاه شرق باد ای گیتی آستان تو — شهریار غرب باد ای تاجور آستین

کار دین را ان بماند و جان جوانان بهی — فتح همه ز می پاید و ز پیروزی چین

هر کجا سائی رکاب و هر کجا سازی عنان — فتح باد ت همره و توفیق باد ت همنشین

مرا درست شد از آفرید کار جهان — گه از جمال و کمال آفرید ترکستان

همه جمال ز ترکان همی دهند خبر — همه کمال ز ترکان همیه دهند نشان

جمال جلوه پدید آمد از کلاه و کمر — کمال جلوه پدید آمد از کمند و کمان

بروز سختی و کشتی و در مجلس — بناخ بر سنی جان بای در میدان

یکی بجوشنه و بمسی ستاند دل — یکی بجوشنه و بمسی ستاند جان

کلاه برسر ترکان و خشمشان بر دست — چو مهر در حمل و مشتریت در سرطان

همه زبان شده از بهر نوا دیلم — همه سبک شده از خفتن سپاه گران

دمی و قورد ران جنبکیان از شکنه — گروه گروه تکاند شکر تو ران

گریبان کمند و بلوی سپهر کمر — دمان بسان خیال بچشم همچو دمان

گشاده سخن و بستن گرسمه را — خبر دهد ز دمان و نشان دهد ز میان

همه خدمت ترکان بقای اسلام است — بقای دولت ترکان بدولت سلطان

جلال دولت باقی جمال ملت حق — گه شهریار زمین است پادشاه زمان

معزدین و سر افراز دولت سلجوق — پناه خلق خداوند خانه خاقان

جوان و پیر بثنا و جهان همی نازد — که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان

برای نیک بهی بخت را کند حال — بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان

ز بندگان همه کوشش بود و از بخشش — ز خنرو ان همه طاعت بود و از فرمان

چو تیغ او بخشد شیر شرزه را چنگال — چو تیر او بخشد پیل مست را دندان

قضا پاید و تیغ او شود گوهر — قدر پاید و تیر او شود پیکان

خدایگانا شاها مظفرا ملکا — زمانه از تو نپرد همی عنان تابان

سرای ملک تو آباد است و دولت تو — دران سرای فرو کوبند شادروان

همه تو چو چراغ تو چو خورشیدی — بین حدیث لیل است و عجب تر بان

اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفتی — چراغ زنده فرو میرده شود بیجان

وگر هوا متغیر شود ز گرد و غبار — در آفتاب نیابد تغیر و خدشان

جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست — تو آفتاب ملوکی و سایه یزدان

دو گونه هست تو را در میان جام مدام — نشاط پرور از یکسو ز یکسو بیهوشان

سلاح و آلت حربی نجوید و باذ بتو — ز طبع بنده و صفری ترا نخواهد و نخوان

ز بخت خویش بازد و زال خویش بخش — مراد خویش یابد بکام خویش بران

خدایگان جهان شاه کز خدای جهان — همی نشاط و سپاهان کند ز خوبستان

ملک مساعد و گیتی بکام و ایزد یار — فلک مطیع و ولایت بلند و بخت جوان

اگر مراد دل خویش بود آمدنش — ز بازگشتن او خلق را ست شادی جان

چرا خورند غم آنکو راه دشوار است — که بخت او همه دشوار را کند آسان

چرا ز لشکر سرما همی رمند همی — که فر دولت او دی کند چو تابستان

عجب نباشد از اقبال بخت آگاهی — گر آفتاب ملوک است سایه یزدان

اگر ز شوره بی آب برد سبزه — وگر ز آتش سوزان برون دمد گلستان

خدای چشم بد از شهریار دور کناد — که دور باد از شهر ما چشم بد بان

بنده داود زنده برد و قصیده رود — ز چشم خیره کیهان همی کند افغان

بجای عقل کیرا مغز دشمنش شیر — بجای خواب یکی را بچشم در پیکان

چنانکه بود بخت رجال و ملک بپای — عماد دولت سلطان عالم است چنان

کسی که زندست سلطان کند نکوبی او — سزد که زنده بود خضروار جاودان

چو میزبان همه خلق شاه آفاق است — بجود و بخت آفاق بخش و گیتی ستان

سزد که تا بمقامت بود بقای کسی — که تا بشرق و مغرب بود ندیمش خان

سپاه دارد شصت چنین کند خدمت — که میزبان همه خلق باشدش مهمان

چنین و بهتر ازین صد هزار خواهد داشت — عماد دولت سلطان بدولت سلطان

ششصد ماه حسینه و اخداوندا — چو آفتاب تو تابی بر همه جهان تابان

چو آفتاب ترا زین قبل همی خوانم — که شرق و غرب جهان پیش تو بادا بان

بود چون تو خداوند هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا باشای جهان

تو بی زمین و زمان از بزرگواری ملک — مباد پست و ملک بیکران زمین و زمان

مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس — مباد دولت و عمر ترا زوال و کران

بشادکامی و پیروزی و خداوندی — چنانکه خواهی و چندانکه آرزو دستان

چو نیست این همایون بزم سلطان جهان — جدا ز بزمی همایون چو چون شب با روان

سایه‌ات خورشید تابان باد بر ایران زمین — تا نباشد ماه تابان و آسمان گردان چنان

تو بمانی اندرین گنبد درین ایوان بجای — هست باد این گنبد و ایوان ترا جای بجان

چون لب بیگانگان از بانگ بادا بوق گشت — چون سر بیصبر خان از بانگ بادا عیر خان

دیر چنین خرم بشتی شاه را چشم چنین — طالع میمون و سال فرخ و بخت جوان

شاد و شادی‌گر درخت نیک بادا بر بهشت — تا جهان شادی نوذر شاد و شاه جهان

سایه یزدان عزیز این عالم تنها گرای — شیخ کشور گیر دارا بزرگوار کشوران

دایم ایزد بر طاعت یار باد و تاج بخش — انجمن را هم خدمت کند و ایمان

راحی و راست مواضی هم قضا و هم قدر — شیخ او را شده مخزم هم زمین و هم زمان

طبع او مر باد را هر گز نپندارد سبک — علم او مر خاک را هرگز نینگارد گران

آفرین شاه نیز ایدون همی زین و فزود — فرخ آنکس کافرین شاه دارد بر زبان

بود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد — وانکه سر بر خط ندارد جان کند بر زین یان

سبز مهسی و یمی کز صفا و ... — دست او زین هیچ او را نیست بی‌بهره جان

کو فریدون کو پلاک لشکر شاهی سپین — تا به پند خورده الماس را بر پرنیان

مار کردار یکی چون بشکند پیکر ش — هیچ زهر مار گرد و مغز ش در نیاشوبان

ایمن او نیکه در عدل جهانگیری ترا — بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان

روز فخر ایران و سلطانرا فرخنده باد — زانکه آمد چون تو شاه ایزدی بهر ایران

بفرزه دانش او بر دانش بخندد — گه‌شت بخشش او ابر بخشش فریدون

از دود تفش چه گویم کز دهم هست برتر — وز بخشش چه گویم کز کرم هست برتر

بحریست کف راد ش بحر که موج او زر — ابریست تیغ تیزش بر که قطره‌اش دُر

از رنگ در نمایش نیلوفریست تیغش — نیلوفری ندیدم کز وی مدد نخواهد

ای خسروی که رادی بردست تست تا حشر — وی عادلی که شادی بر تخت تست تا حشر

دولت نخواست تا هم پیوسته با تو باشد — دولت تواست باقی چون نیک بنگری تو

در خاک سپه تو رون رفتند و می‌روند — نشگفت گر برآری از خاک کینه‌خواهی

گشته است عید فرخ با او دی تو توأمان — در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون

شاها بدین دو آتش فرخنده روز بهمن — وز عکس هر دو آتش بفروز رخ چو گلبن

دایم شکسته باد اکوشت سلاح مغرب — دایم گرفته باد از دست شراب کلکون

در بزم این سیاست چون بخش این مبارک — بر او نو نشاطت چون ماه نو فزون

پاینده خداوند آسمان و زمین تو — دو آفتاب کز هر دو منور ند بدین

یک آفتاب در شان شده ز رخ چو بهمن — یک آفتاب فروزان شد ز رای تو بر من

همی فزاید زان آفتاب قوت جمع — همی فزاید زین آفتاب قوت دین

صفان بجوشد اندر زمین نهاده رخسان — شهان بطاعت اندر زمین نهاده جبین

پرنده سپاه گان صحرا — زمین همه شاهشان صحرا

نظام عالم از این آفتاب پیداست — که جای خویش همه سال تخت او زرین

خدایگانی کز رای دهشت و نظرش — غریزه قلم و تاج و تیغ و دشت و کمین

گرفت ملک ز آیین و رسم او رونق — که هست منبر و فرخنده رسم او توقیعین

اگر بجد بکوشند اختران فلک — بصد هزار قرانش نیابد و ند قرین

وگر شمار کنند اختران یکسال — فزاکنش توان یافت در شهور و سنین

شمان سنه مقصود و رکین دستگاه — رسید شاه مقصود بی مصاف گزین

زهی ایمنی روزگار و راحت خلق — گمان خویش با قبال خویش کرده یقین

خود پسندیده کرد او پیش او رسم — چنان نمود که رد با و پیش شیر عرین

مخالفان ز اقبال او و دولت او — چنان گرفت که گیرد ز دراج شاهین

کشید پارسین وقت لشکری سوی شام — بتوخت از دل اعدا شبیخون کین

شبی ستاد و کپچال در دو فرسخ کند — بصبح شام چنان بصبح چنین

سریر تو چو بپراست و رکب تو چو بیاراست — کمین سپهر شتابی و کاو با دو شتاب

تو یکه عدل تو رضوان شد و بهشت عالم — شگفت عالم از او سر بسر چو خلد برین

تو یکه تیغ و کف تو خبره دهد همی — زصورت ملک الموت و جبرئیل امین

تو شاه را بینی در این جهان ملکا — چنانکه بود محمد رسول را پسین

بیشه اگر ز تیغ تو بیشه خزان کند تنش — بیشه اگر ز فیلان خزان کند تنش

دل تو شاد بسی باد و دولت تو بهم — بخت یک تن ترا دانش و هنر تقوین

رعایت تو دل تو و عنایت تو — بدین و دنیا پیوسته تا بود آیین

تو بر مراد دل خویش جاودانه بزی — ز نعمت تو و ما از فرشتگان آمین

چون بر آرم بزبان نام خداوند جهان — تن من جمله شود گوش و دل جمله زبان

هر چه در دهر زبانست مرا بایستی — تا نگفتی ز مهر خاندان جهان

شاه آفاق کشا کو ر طاعت او — گلکان سکم پذیرند و شهان بنده‌میان

شهریارا بر و زی صد کس از خدمتی — خاطر پاک و دل روشن او کرد و همان

ایزد اندر دل و در شهر تقدیر عطا — هر چه خواهد بود دارد شش تقدیر بیان

در جهانداری و اعلانی از دولت تست — ان هنرها که کس از خاتم هنر داشت نهان

چند گوید ز شهنشاه سخنهای دروغ — چند خوانند هنرهای فلان و بهمان

سیرت شاه حیات دل و گر جوهر — از هنرها نیارند گجا هست عیان

اندر آفاق گرا بود ز شاهان قدیم — این چنین دولت پیروز و چنین بخت جوان

گر گرفتند گلکان بالفرو صولت و فتح — شرق تا غرب زمین از گران تا بگران

راه بشتاب بگاه ز شهان گرد نخاست — با هزاران سپه تیغ زن و قلعه ستان

داشت نوشروان برد کو خود سلسله — تا دلیسی بود از عدل نشانی زان
برجهان و قتها ن داون اکنون عدل — هست بحکم تو صد سلسله نوشروان
تا شود داغ چو نگار بسنگام بهار — تا شود باغ چو دینار بهنگام خزان
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند — باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
تا هی راند کا رهبر کس حکم ازل — همچنین نوش خورد کام دل خویش ازان
در دل فروزی و در شادی جان افزایی — در جهان داری و در شادی جاوید بمان

هران عاقل کو او بندد دل نه طاعت ترا ان — نشاید کو نپیوندد دل او نه خدمت سلطان
سلامت باد اگر کو هم نپیوندد نه پیوندد — تن او نه خدمت سلطان دل او نه طاعت ترا ان
هر شاهان مسی نیکی اثری هیچ نماند از تحقیقت — چه در مشرق چه در مغرب چه در ایران چه در توران
چنین سلطان نبود است و نخواهد بود دوران عالم — جمال دولت جمشی پناه خانه خاقان
هی فرمان برند او را و او فرماند به دیگر — یکی فرماند و غمین می فرماند و توران
یکی را بر مراد او سراند همیشه طاعت — یکی را بر وفای دل نه عقد و در پیمان
چنین فرمان ز سلطان کرا بود است تو عالم — چنین دولت ز یزدان کرا بود است تو کیهان
هر اکس کو از این فرمان و زین دولت نخورد آب — تعجب را همیگو یه زهی دولت زهی جان
کجا عشش سه تیمار گیرد جا نشاید کس — کجا عمش سه تو نگر گیرد کا نجا یگاه کان

الکن چون کند رحمت زهی رحمت که او کرد — همه تیمار شادی همه دشوار آسان
همه چا نگار اغنو و احسانش زین خرد — برادر باشه اولی تو باین عفو و این احسان
چو رانی گشت از تو سلطان و رانی شد بایمانت — سلامت باشه اکنون سعادت باشه تا پایان
چه بهتر از نخستین چون چنین شاهی چنین تاجی — نماید مدتی شادی بماند مدتی مهمان
چه خوشتر از نخستین یک دل شاد و دو فرخ — دو گلبن و یکی باغ دو سرو اند یکی بستان
ز شادروان نخستین بستبی بوی خوشت آید — کرا ماند کز بشنید بر این فرخنده ایوان
کرا باشد بگیتی زندگانی چنین شاهی — که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
چنین گفته است پیغمبر که دیدار شه عادل — بود طاعت و زانطاعت فزاید قوت ایمان
بگفتا نه چنین باید شه عادل که از بندش — همی در عالم علوی نیاز د جان فشروان
بود زنجیر او گر دو بجنبد گوشه رنجی گر — ز خوشش ابود غایت بگیتی ابود پایان
در این مسی که من گفتم چو خورشید است پیدا تر — که نشنید نور و هرگز نا یدش نور و نقصان
دو ابرند اعیب کو نی کف و شیخ جا نگیرش — یکی در بزم زر افشان یکی در رزم خون افشان
یکی را نه عیب چون معجز عیسی بن مریم — یکی را نه صفت چون معجز موسی بن عمران
خدا و ند اجا نه را بمیدان فتوح اندر — تو دا نی کو همی فیروزی گوشه در چوگان
هران چیزی که از اقبال موجود است عالم — یقینی چون کی نا لست نام تو بر او عنوان
همیشه تا زمقعد بود رضای خانی کعبه — همی تا زمین ساکن همیشه شه فلک گردان

زمین را پر رضای تو مباد اساحتی یکسر — فلکرا بی مراد تو مباد اسخته دوران
نظام دین باری را همیشه عزم تو محکم — صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو بران

تا فرو نبارد پاراست نوستان — باد مبا زه خاک برآورد و پران
سر کج برگشاد و سر نافه بر گشود — یاقوت و مشک داد بگلزار و نوستان
از نسیم خام بسل بدخشی نثار کرد — بر فرقشان فشتران و شاخ ریحان
مردشت را زسبزه بپوشید پرنیان — مرکوه را زلاله برافکند طیلسان
پردن کشیده قافله زاغ را زباغ — وز بیلان بباغ فرستاده کاروان
قمری کنون همید هد از ارغوان جرز — طوطی کنون همی دهد از بار بد نشان
آواز خویش ماشه مانند زیر و بم — هیبل و زار و چاوش کبکستان
کیتی جوان شد است بگوز از نخوا زمی — بید می جوانه چو کیستی بود و جوان
پرورد آفتاب گل و باد و رامهر — گاه است باده خوردن و گاه است گلستان
بگفت صد هزار گل از رحمت خدا — آکل فشان کنند بزم خدایگان
شاهیکو برخزانه و درگاه او سزد — افراسیاب خازن و بهمن پاسبان
ای خنده دیکه ملک زمین زان تراست — فرماند ز میسنی و دارنده زمان
تا داد خلق داد می و بردا شی ستم — پیداد کرد جود تو بر کنج شایگان

گوئی هبل گشاده کنده دیدگان توئی — هر جا که تیر خشم نشا نه دی تو بر گمان
هر دشمنی که تیغ تو چشید بر نبرد — مندش نشان زیست تو نبود ز دی بشوبان
دا دی همیان و قدر جان ا زانی — پس هم خدایگان جانی و هم جهان
تاج و نگاه داد فریدون بگنج تخت — نرمش خدا می کرد و ز تو جاودان همان
هر گه موسمان است شتا سد نداد را — دا نند یقین که ممکنت تو است جاودان
تا باد باد و خورد ن تو خلق عزیز باد — وز شادمانی تو سپاه و تو شادمان
می کو هر روان و تو ما نند آفتاب — بر دست آفتاب بزه کو هر روان
هر چند طبع می بود آوردن نشاط — بی طلعت تو نیارد نشاط جان
دست تو دست کان و تو خورشید و می گهر — خورشید رنگ و کو نه نگهر راد هد بجان
تا عالم است هنر ا عالم تو باشیا — ملک تو بی نهایت و هنر تو بیکران
رای تو شیر بند و مراد تو دل شکن — جود تو مال بخش و مخالف تو جان ستان
در خدمت تو دولت پاینده و فا نای — در مجلس تو نیزه مهتری بدو خوان

چو لاستان بسی پنج نگفته عارض جانان — بنفشه ستان چیسنم و سیه و کرده دامان
بنفشه بیتان نیلین و لاله متنا قارض — یکی دو دست و نطفت یکی گوست دا پان
ز خلقت ان کرد و دست و جگر گا نه دا نبهم — ز لطفت ان گرا بست خورشید نه چنان

عجب بودی گر او باشد همی در جانستانیدن
عجب بر می کرد او را دهی تا چشم بد بر وی

بیان کوهی کردم دل که کوهی از دل بود فزونتر
کجا از دل بود میدان از تنبل بود چوگان

بدست او سپردم دل که دیدم آن صنم دارد
بتنبل ناف چون چوگان از آن هر چون همی بیند

رخ و زلفین او گفتی نگاه و راست انگیزد
نباید داد گوئی زیادت قوت از هیجا

غم عشقش همه دوش جهری هر دو پنهانی
بتشویر هم رنج و زلف و رشک ایشان بیدمان

خطی دارد ز مشک ناب گرد آن خوان بیدا
دلی دارد چو سنگ سخت زیر آن بیان پنهان

رخش آن خط مشکین چو بینی گشته ام لاغر
زهجر آن خط سنگین چو بینی گشته ام بی جان

ز پیروزی و بهروزی بود جور و جفای وی
کسی کو جان و دل بندد بفرخی و شوخ و جانان

هر آنکس کو خداوندی بحقیقت شناسد به
که پیروزی بهروزی بود در خدمت سلطان

معزدین چنین گوید شاه عدل و حق پرست
خداوند همه توران شه شهنشاه همه ایران

جوان دولت جاوید یکه باشد شیر و خونخوارش
ز چه پیر کس از طاعت شاه دل کس زیان دارد

بقای او چنین باد هی در دین و در دنیا
که اندر چشم بد نور و اندر چشم بد جان

رخشم او معادیرا همه رنجست بی راحت
رکین او مخالفرا همه دولت پدر ماتم

جهان او را همیکوید زمین کوشش تو نیکش
بپیرا و را همیکوید زمن طاعت تو فرمان

اگر شکر فراوان کرد و پیغمبر که مولودش
پدید آمد در ایام یکی طاق چو نوشروان

کنون این شکر نیز از بود در افزایش و احسن
که شاهی چون ملکسلطان پدید آمد در ایران

زیادش

زهی جانا ندیده چشم جانها تا ترا دیده
که هرلحظت کند جعدی بکلاب ارجمان

آجل را تا ابد دولت بادا یار و مددکارش
آجل هم تا ابد بادا بفرمان تو فرمان

بیت خود تو ملک عالم را یکی فریاد رس
بیت خود تو ملک کیتی را یکی صاحب قران

آسمان گر بگذرد زیبا کی بر زمین
از تو پیدا می شرف دارد زمین از جان

کز نشان بیگجی هر کس ز دولت داد
یکجی را بسی دولت ز تو بنیاد نو بنیان

ایخداوند جهان ای خسرو پیروز بخت
ای شه بنده نواز ایدادگر کیتی ستان

تا کرا از عدل تو آسایش همیگیرد زمین
تا کرا ز رای تو آرایش همیگیرد زمان

عالم آباد است آفاق ایمن است ملک تو ز آن
دین عزیز و همت ارزان و خلعت شایگان

این ثمر هر گونه دیدار خسروان دارد
وین خبر هر گونه داد آزادگان دارد

چند گویم قصه افراسیاب کامگار
چند خاقم و ز نوشیروان کامران

چاوشان داری بسی غالبتر از افراسیاب
جاه جاندار بسی عادل تر از نوشیروان

ای بسا میری که امد رخدمت درگاه تو
بر میان دار و کمر با چون کمر دارد میان

بر مثال قلعه چون جانست سیمبر
دانه دشمن تو چون کوه و با بان

زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کند
سد باید هر ملک را تا بدان کیرد جهان

زهر تو اقبال تست و زان بسی میرد عدو
سد تو شمشیر تست و زان همیگیری جهان

چون

چون گمان عدل دردست تو کرد و بلند
چون خدنگ دیده دوزد تا ز دست تو کرد رهان

بس گمان انداز و تیر انداز کاندیشه تو
سر سند بر خاک و از بازو و چند از کمان

تیغ تو تنگام ضرب و آب تو هنگام آب
آتش اندر جوشن است و باد در گیسوان

زآتش فرزند آذر کسی برست
زآتش تیغ تو در جنگ نیز و از خوان

در بسی در اندر سلطان باد در بخشش
تو همی رانی بدولت باد را در زیر ران

آفرین تو بدایی خرد و کوهر است
بنده مخلص معنوی پیش تو کوهر فشان

کی بکار شاهی در خدمت تو بیاورد
بر فشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان

تا کز زیر کبندکردان هوا بر شد بلند
تا کو در زیر هوا خاک زمین باشد کران

بوستان عدل تو شد جاودان شکفته
وین جهان از عدل تو چون بلخ و توران

هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین
بر شهنشاهی پاسی و بر جاندار بان

معزدین یزدانست سلطان
عزیز از نام او شد دین یزدان

شهنشاهی مبارک چون بخت
جاندار ی همیبون چون سلیمان

کز کن دولت و فرمان اورا
کو دولت بست با فرمانش پیمان

همایون فرخ پی فرخ تقدیر
در ایند دولت تنیم پیچ اندر

گر دو چرخ کردان بر مراد
خدایا چشم بد زو دور گردان

ای بخشنده گنج شاه بخشاینده — ویرانه‌ی ما گنج شاه گنجاندن

بیدار تا جداری روز مجلس — جان کامگاری روز میدان

شاها تیر تو شد بر قوس دولت — قدر کوی تو شد در خم چوگان

گنج تو چون دم عیسی مریم — دل تو چون کف موسی عمران

با برق چون تیزان بیشه — هر روز می دیده دشمن پیکان

جام چون تو سلطانی بهشت — نسل دگر هر سلوق و فغان

سپاه تو حمیران و حباشت — می پرور سپاه اند سپاهان

زمینان کوشش ایوان تو بخشش — ز شاهان طاعت ایوان تو دوران

عاده دولت از فرخنده شاهست — قرین دولت تو شادی جان

سپهر ار بگه ساز مجلس تو — چنو با شه نزای چون تو سلطان

چنین مهمانی و مهمان کی دیدست — زمی مهمانی اندر خورد مهمان

رسی گر شرح مهمانی گویند — یکی از صد هزاران نکته دان

همیشه تا به دهقان و نشاط — کمالت را مباد ایچ نقصان

همیشه نامه شاهنش را — ملک شاه محمد باد جنبان

خدایا دور کن چشم بد از ایوان و دیوانش — ز بهر شاه و جاه کو را نباشد گاه دوران

ز شرق ار سلان را نوکبت اندر جاه بهروزی — بهروزی چه اگنده بر پیروزی چو افزودن

بهر جایی که کرد اسپ او زحمت اثر — یکی گفت کز فرمان یکی محنت ایگر گون

خرد شد ان دولت را تاریخ فتوح آن — تحقیقیا زیادت گشاد این معنی که بشکن

ملک چون بهر مراد آمد سپه را داد دستوری — بتعجیل و غارت کردن کشان مصمد عنان

سپاه او همه بودند شیران جهانگیران — خطر بر جیشان عاشق هنر بر لشکران مفتون

ز ده دیهای نعمت گشت ایشان چو نیلوفر — شده نیلوفر ان بر اندیشان چو آذرگون

زمین انگبین خیز شان شده ماننده چاه جاه — هوا از رنگ سطره شان شده مانند به قلزم خون

یکی مشت مرده و پشه یکی شد گشته دو اسپه — یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته بر بالان

یکی را باد و خور خوش آمده چون مستمل — یکی را مفرد آرک زمردی گشته چون ایوان

یکی را شب بطبع خویش تاریک و مانی نقش — یکی را راست بچشم اندر نصرت شادی خوان

بخشند زیشان چیز کس نیدیده چیران — بجشند از نیاشان نیز چیزی چاره و هنجار

چنان شد گر عمرت باد ایشان بلند و نعمتی — چنان جشنی گر محنت بر ایشان تنگ و کار دشوار

زهی رای همه شاهان زهی عزم تو زیبایان — مدار دولت عالی دلیل طالع میمون

دلیرا نامور دارا نوان خسته جان آزاد — امیدا نامجو دارا ایران گرد و خاور دان

چو باشد بخت بیدار و همایون طالع و فرخ — رکابش در نشاجوید عنانش در لب جیحون

امیر شیخ و تخت شش همیشه بر بناه باد — بنیان عزت محکم بناهای قرار افزون

چو بابک بخت بیدار و همایون طالع فرخ
شهر خندیدن کاز اطلس و دیبای خاطی

کی ژاله او آب باران گوید سبز — کی زانش او در خاک با قار و گل متعرون

همیشه روزگار خرد مشرق چنین فرخ — سعادت راشده تاریخ دولت قاهر

خدایش نامه در هر چیز شیخ نیک پی — خواهش هر زبان گهر فروش عدل ایوان

ولی و حافظ و کامش عزیز از طاق و ایوانش — عدو در بند و زندانش ذلیل از خشم و هجران

این غالیه گون زلف بر انعارض گلگون — مشکی است مذاب از خط و طرف نون

وان خط سیه چون سپه مور پیچانده — بر برگ گل و برگ مسمن گرد بنفشه نون

ای برلب شیرین تو خاک شده جانها — وی بر خط مشکین تو زاده شده مفتون

تخلی ست ترا حاشه از نسیم بر این گلبن — از لعل رطب ساخته از غالیه هر جون

داری بدو پیچاده در دون سی دولولو — وان لولو و پیچاده بشکر شده مهجون

کز یک دو زلف تو دو نون است بعینه — خال تو دو از غالیه نقطه زده بر نون

وی تو به یاد غم تو زار — چون ماهی بر خشک و چو در ماهی در قعر جیحون

زینسان دو غم در طلب روی تو دارد — هرگز نبد اندر طلب لیلی مجنون

چتو دل من ست چو کانون پر آتش — در عشق تو سرد است دمم چون کانون

کو باد مرد مرد دل گرمت عجب نیست — اندر به کانون نعجب اگر نگدازد کانون

ای عاشق دل شیشه بگذار ز پیشش — کز سوز عشق بود اشتر وار دون

دل بار کش از عشق هوای مدح شهنشاه — کز فتح شهنشاه جهان یابد میمون

روزی دو آفاقی کز روز حه آفاقی — گشته است پدید ار جایون شاه جهان

گیهان شده زیر قدم هیبت او پست — گردون شده زیر علم دولت او دون

کو بیشش خواسته از مشرق و مغرب — ماه علش تا ثر بر دجله و جیحون

از دجله و جیحون بستد داد از زین پس — یا نوبت نیل است و یا نوبت جیحون

زینت تو دیده ز خصمان شه پرورد — از جغز تو خانه خانان شده پر خون

وی جام تو در بزم طرب را شده ورتر — وی تیغ تو در رزم ظفر را شده قانون

ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا — وی لطف تو پاکیزه تر از لولو مکنون

دارنده و مرئی و ناگرد هش الوان — روزی دو حقیقی و نه ایزد چو تو چون

شاد است به پیروزی تو جان بخرد — زنده است به بهروزی تو نام فریدون

با عزم تو ناچیز بود پیل و دمان — با حزم تو بیچاره بود چاره افزون

اندر بر عزم تو چه دریا و چه صحرا — وندر بر حزم تو چه بالا و چه پاموت

ایزد تو را داد است همه ملک جهان را — سلطان جهاندار و جهانبان جوانی فرزون

اعدات چو قارون همه در خاک نهفته — تا صبح نزاده ده هفت قارون

قارون از اقبال رسیدست بجائی — کانجا نرسد وهم هزاران چو قارون

جاوید بخشا عمر تو در خط بقا باد — در خط بقا باد به اندیش تو پرون

۱۱۱

تا مانی ملک بود سپیدان را — بر دست تو باد تاج و اورنگ ملوک
در دولت و پیروزی و اقبال همی باد — ملک و پسه و کهج تو سر روز بر افزون

جاودان باد دولت سلطان — دل دشمن بداد دولت او
رای او پاک بخشش عالی — تیغ او تیز و کشور آباد
کرده با بخت او قضا بیعت — کرده با فتح او قدر پیمان
دست او روز بزم گوهر بار — تیغ او روز رزم خون افشان
بزمش از قرا فریدون — رزمش از گاه نوشروان
روز بزم است و روز کارزار — فردوین است و مهرابان
چنین روز شاد باشد دل — در چنین بزم تازه باشد جان
ما تیار نسل باده بر چای — مطربان دست بر نوی بستان
ای بزرگان عصر نوش کنید — یاد شاه جهان و دزبان
می ز دستش چو طلعت شاه — قوت خاطر است و قوت جان
پادشاهی که هست کیهان بخش — شه یاری که هست شهرستان
از جهان کوشش از فلک طاعت — از زمانه ثنا و از دوران
نیز باد این چنین و دیر بماند — پیش از این دیده است تا دوران

نیز او

میزبانی که دیده چون او رنگ — میهمانی که دیده چون سلطان
شاه باشش هزار ایلخان بزرگ — حکم تو بر بزرگ و خرد یکسان
چنین باده و بخشش و بزم و رزم — مجلس آرای کام خویش و جهان
تا پایه ملک تو نیز بپاید — تا باد جهان تو نیز جهان

جهان پیر دگر بار و نانگشته جوان — تازگی و جوانی ز بخت شاه جهان
چه باک از انکه جهان گرچه پیر گردد هست — همیشه شاه جوان است بخت شاه جوان
سر ملک گشاده داد گر — مسلکی کز شریعت است و پاک و شاه زمان
رکین او بدل اندر فزوده کرد و خون — زهر او بتن اندر شکسته کرد و جان
شاه خدمت او واجبست زان معنی — شاه خدمت او را زبانست بخت بستهان
پیچ بخت میانست بخت و بخت — پیچ بخت شاه او را زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند مسالم — رعیت ملک بخش ملک ستان
دو کوشه دارد کیهان ز مشرق و مغرب — نیز دو پیچکس از حکم روزگار گران
که شاه کیهان با صد هزار عالم جنگ — علم زند به مه بر دو کوشه کیهان
ز ملک روم بزرگ یک مرد ان عجم — نشسته اند بیقپل چند بازرگان
که چون بحاب موصل رسید شاه منه — بر دم در نشیبش خروش بود و فغان

۱۱۲

کرا شه قیصر روم و سپاه او ازیم — رد گریزد هزیمت با نگاره خان
همه کوه و لب و دزد ای و صبح شبرنگ — همه کشته دل و تیر چشم و خشک دهان
زیم اگر شتاب پرنیل شاه — زنده شام تا بامداد روم عنان
اگر بغرب در از رخ شاه بود نیز — کنون بشرق در از تیغ شاه است عنان
رسیده رایت پیکرش بحاب مشرق — خیمه‌شش دال اندر خراسان
بترکستان گر فتنه گشت نوان آواه — سپه دیده چیپال گشته نوان نشان
هزار ولوله و شغله در افتاده است — ز تیغ شاه بهند و ستان ترکستان
شی که هیبت او اینچنین بود تاثیر — شبکه دولت او چنین بود دیر بان
محال باشد با او شکستن چیان — محال باشد با او نبودن عصیان
ایا شبیکه ز تیرنگ شیرت — ز شرق و غرب رسیدست گرد بر گردان
سپه بر خطر از تیر تست بر صحرا — ستاره بر خطر از گوی تست بر میدان
سپاه خشم تو گر جاودان چو فرمانست — توانی جاه و تایید موی جوان
کجا برهنه شود تیغ تو بر چشم — فرو خورد همه نیرنگ خصم چون بعثان
تو شاه بایش ملک اندرون گرفتی تا — زبیم تو بجهان اندرون شده است سنان
ز بهر سود بجز راه سرکشی نه پرد — گرد سود از ان سرکشی و کرد زیان
ز هیبت تو ملک اندرون چنان ساکن — بآرزوی ز یادت شاه و دلشان

۱۱۳

کنون زخوی بد نوشیش گر انبار است — مثل زند که خوی است بار گران
خدایگانا برخور ز ملک و دولت خویش — صد هزار قرن و صد هزار قران
ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی — ز جاودانی پیوند و جاودانه بمان

از هیبت و نهیب تو ماهی نرود بجان — گشته دشمنان کیهان اندرون نهان
صبح چو تیغ شده و فرق همه قدم — روی همه شفا شده و سود همه زیان
بر پایشان چو گله و شده گاه آب — بر دشتشان چو تلعه ز پخر شده عنان
شیشه در خانه و چو خفتان پیکر کرد — ان بد کمال این شده و این بد کمال ان
گر گویدان که نامه عفو آمد امان — گر گویدان که نامه عفو آمد امان
زیمان و این خانه گریزند همه — آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
دل باید و خرد و تیغ و سپاه و بخت — تا بر هوا خویش بود مرد کامران
یعقوب را چو زین محدث کی نبود — پیوده قصه ملک چرا کرد را یگان
از پیش تاخت زد که محمد و کار زار — چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
پس گرگ که گاه حمله پیشش بود ضعیف — هر چند گاه لاف چو شیری بود زبان
گر بخت زین ولایت شد باز جای خویش — چون یافت از خلافت و مخلوق آن تان
ترسی چو بانگ شاهین باز آید از هوا — در اوج زود باز گریزد در آشیان

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

بی آنکه در برابر فرزانه شد سلام — بی آنکه در مصاف نه خشه نه شد نه شاه

بی آنکه شه کشید دیگی بخورد از نیام — بی آنکه شاه کشاده دیگی نه کرد زنگان

گشاده می این سه قلعه که بر قلعه راه زد — گر خود که تواند بود او را پاسبان

از ازدکند تا لب جیحون بسته می زخصم — بستی میان دشمنه بروی گروی میان

هرگز که یافت است چنین دولت قوی — هرگز که داشت است چنین طالع جوان

از معتصم که نشنه گرا بود بر تو را — این ملک و این خزانه و این لشکر گران

از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی — جز تو با ذکند که آورد از اصفهان

جز تو حصار خانه خاقانیان که کرد — جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان

اخبار و قصه تو زبس کو نکون شنفت — منوخ کرده قصه و اخبار باستان

آنچه از تو دید و ایم نخواهیم دید نیز — نشنیده ایم و کس ز تو ندید در جهان

از دولت تو هر چه گمان بود دیده ایم — وز هشتن تو هم به یقین بود شک گمان

این کیست کو بملک زند با تو چشم جنگ — از روم تا بهند و ز چین تا بقیروان

تو ایزدی و از فرع جنسیان رستی — در گاه خویشتن ز اندیشه تن گران

یعقوب شد تن تو چو از نیب سر — بی تاب شد دل عیشی ز تاب یوسفان

نیل است در عنفوان حد تو کاهد است — دریا بسیل دارد و بر پهر و نهر نان

خون در رگ از نهیب تو چون لاجورد و زر — وز هشکر شود ز چهر تو مغز اندر استخوان

از نگ رومی هست زبان جاه سیر — وز شرم ار بهت بهر اندیشمن ز بان

هموار و آسمان و زمین تاج تو را — تا یار تو خدای زمین است و آسمان

ای شاه کار خویش بایزد سپار زانچ — کاید چنانکه باید سازد بهتر چنان

تو شاد کن ز خلق و خلق از تو شاد گرد — تو شاد مان ز دولت و ملک از تو شادمان

زود آکه باز کرد می زاید رسوی خوبتی — با بندگان براق سعادت بزیر ران

دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام — دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان

از فرق تو سپید و سعادت بود وطن — وز فرق تو سپید و سلامت بهر مکان

اقبال و بخت ان تو و کند ثقه — وآسوده دوستان تو در دهر جاودان

چیست زیرا که هست بخشش او در جهان — نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون و ان

کشتی امید سنتی آسوده از خدر موج — موج او اندر بحار پیدا و ناپیدا کران

از او خواهی فسکرت کوهر آورد و دیده — از او خواهی فتوح دولت بر گشاده بادبان

حاصل و منتهای جنت فردوس برگ — مجلس و ملتهای دولت پیر و جوان

چشمه در پیش آبش به از آب حیات — اصل و از فرع و ملت در میان دو جهان

گر ستیزی چشمه کاذ در میان ظلمت است — بخر اکون چشمه کش ظلمت ستیزه زمان

گر یک جرعه که خضر از آب ان چشمه بخورد — ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان

چشمه تیره گر باقی گشت از آب او — صد هزاران خلق چون خضر پیر و جوان

آید اندر دیده بین چشمه جی بر صفتی — ماهی زرین قبا بینی و مشکین بیان

زان عجب تر یکی در آفرینش کس ندید — نی بر سپهار پر نی بچرب و پر روان

ماهیان را ماند و مانند مرغی خرد است — کو بر و ساده و پوشه کو نقش پرنیان

شیخ گر او را است آهش زو خاش و شوخت — فرد شمعی را کو دارد روشنائی دودمان

مرغ زرین است و از صحرا و باد و شمعی — دشمن دوست نوده و بر مزاج چپ و راست

زاد از زاد خراست اندر غیر شاد و بی — ساده از صفوت است اندر غیر ش آب و نان

بر زمین نقش او که چیره باشد کو هیب — در زمان نقش او کو سوده باشد کو زیان

واجبت از قول بر نقش او اندر زمین — سایه است از دست صاحب نقش او اندر زمان

صاحب دولت مجرد دولت و صدر کفاف — نام دین که خدای خسرو گیتی ستان

بید تاج و زیران کرم انگیزست — منعم فی کل حال متفضل فی کل شان

آسمان تیغ یکه تاکتر وجودش بر زمین — از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان

ابر نوروزی شباز نوروزی پیاپی در شگ — برامید انکه باشد چون کفش گوهر فشان

رستم و حاتم انوشه دان عادل بر سرش — دان کمر بندند بر خدمت او در میان

تا بجنبند وصف جود و یاقوت و لعل — هر دو بر سالی کنند اظهار جود از کان

عدکان از باد پروان و ز دریا قوت او — اعدا نور و ز بر بند و بشاخ ارغوان

در حریم عدل او بر بر هر بوی بر قه — هشت زیر سر هی خسپد روباه با گوان

زانکه از کردون شاه چون سلیمان دستگاه — خواهی تا او در عرش دشمنی ستان

در بیجای شهر گردون نزد هندی حیث — اسب او را سازد ای از خویشتن کوتوان

یزد او چوب موسی را بسیحا نه کرد — دید از اکه بصیرا بد تن فرد و را ان

دشمن غم جان او و شیخ عالم وحشی — گر سر شک نصرت او فتی آتش نشان

گوش او کو فی بجوان شنود چو هاتف — هر کجا کنوزی بود نزد و شیخ نهان

او بکردان است از جود ش بدو تقسیم است — تنی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان

کاروان است از ثنا کو یان او بر هر زبان — وز عطایای و ضیاعات در هر کاروان

پشت خانان پیش نام او دو تا کرده سپهر — زانکه هست از نهیبش بر نیستان بر کران

بس گمانا کز بهر خدمت پیش او آید چو تیر — زیر بار منت او باز گردد چون کمان

هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن — قصه عجمان شود منوخ و اخبار خوان

خانه و یحیی بر مک گر بهندی جا نهاد — وز سخاوت تازه گردندی روان تا تان

هر که شهری کو تنا گردیم و جانب جا نیا — هر که کعبه ستی که مهمانیم و جانب میزبان

نام او چاحب گه ثنا خوانان او دستور فت — از مناقب داستان بندی در فصلها ن

نام او چاحب گه ثنا خوانان او دستور فت — از فضایل هست در ایران و تو ران داستان

تحفة الاصاغر یکرات خلوت خانه قهر — کو بدین حاجب بکلفات خلوت خانه جان

ای فناد شرع را در خانه دین کرده مأوی — وین صلاح خلق را جویده خلوت خانه

ای بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای — وین بسی دانسته و نیکا نسته می‌پنداشتی

گرچه از بشنیدن آن گوشها شد پر ز خبر — لیک از نجشیدن این میشد آخر میان

در پرده تو قیمات نازد ساقی نشوت — پیش تو قیمات این شوخست قیمات نان

ای جوانمرد یکحمت صاحبقران چون ارسلان — وی نخی بستکست لطافت تو چون گلنار

بر نیچم همت تو خاک را ماند بسی — زین جهت بادا ترا شاهنشکی گاه خاک

کو خبر بودی فریدون را ز ابراهیم وقت — فال کحرقی فریدون را ز دهش گاه بان

در دل نوشین روان کشتی بدیدی تا کرا — عهد آنش بست کشتی بر روان نوشین روان

چون زبان باید کشادن چون قلم باید گرفت — معجزات نه رپاشت ساحرانه زبان

هم بنانت ساحرانست و هم بپاشت معجزات — هم بواری و بنان عجاز داری و پیان

هر که دارد دل بحبت بسته بند هوا — جان او هر گز نکرد خسته غم هوان

شکر تو جانست کوئی کاندر آویزد بدل — مدح تو عقلست کوئی کاندر آویزد بجان

چون صدف گشتست و چون قرص شکر شیرین — هم صفیر شکر کوئی هم زبان مدح توان

ان یکی کو یکه در پاک دارد در صفیر — وین یکی کو یکه مشک ناب دارد در بیان

تا قیامت بسته کشت از استحقان دکان — هر که او مدح تو روزی بیند اگردد شادمان

مقرر شد پایه قدر تو شوا هم ساخت — کز بسی حیلتخم وزدهم سازم نردبان

ساخت دارم گر هنرهای تو شوا هم شمرد — قطره باران نورزی شمردن کی توان

گر نماند دست قابلت بفرقه قدر کن — دست شتری مرکب شتر مرا کیرد عنان

در نظر خورشید وارت شتری باشد هنر — شتری وز بهر راد طالعم باشد قران

در بهم مجلس عالیت را کیش بخواب — جنت الاعلی تو پندارش پیشین ایوان

تا برآید بهمان از شاخ گل وقت بهار — تا برآید کمد با از تاک زر وقت خزان

باد روی بر علالت زد چون کبر با — باد روی سیه گوئی است سرخ چون بهران

تا کی باشند اختران بر چرخ پیش پای تو — چون سیمین گویها از تر و زرین صولجان

کوی دولت در خم چوگان اقبال تو باد — کرده اقبال تو دولت را بپیروزی عنان

تا گر باشد نیلسان کوه دی را قصب — گیل تو باشد بزیر طیلسان علی السان

عاشق نام تو اندر کرمت هر نامدار — غالب نام تو اندر مملکت هر کامران

قلعه بخت تراخورشید تابان کو تو ال — خانه عمر تراگردان گردان پاسبان

عالم از عدل تو چون بوستان آراسته — رای دیان مدح تو چون بلبلان بر تا تان

در زلف تو کوئی که نگفته ای صنیع چین — نه این زده و حلقه و نه این شکن بچین

این عنبر شکست که پوشید بسنبل — وان پسته نوشیست که نگفته بپرچین

ای عاشق رخ تو همه شیفته حیات — وی ثنا کرچه تو همه حضرت ایمن

میران سپاهت همه چون ایمن و هراسم — کردان مصاحت همه چون شیر ژیان کرکین

اصل نکی را بر هم تو شناسند — چون اصل خراج ملکان را تقوایمن

هر جا کو نام ترا دایره سازند — زاندازه تمام تو شمارند یقین

کر خوف تو پیدا شدی از کوه مزدم — ابلیس بکشی که بر از نار بود سیمین

دیو دشتی وحشی تو پری چهره شوی — هر کز نشدی شیفته بر آذر برزین

کر روز خطا وزن گسسته انچه تو بخشی — سیاره و افلاک سزد کنه ثامن

در منطقه شاهین شرف دست تو یابد — خورشید رابد زنگ منطقه شاهین

هر چند که غزنین و سمرقند و بخارا — بازی بنشوده نفرغین توانند

بر میر کز بخت خلاف تو نگاره — از بخت بجنبد و ز نسیمن بچمن

با کبک دهد نقرش مثل مغلیین — واکس که بصید ان تو پاکه کند دل

در مهر که چون کوش بوازان بمبارز — کاهی ز اجل ان نشنود کز نفرین

از نجر تو قبضه شود قرصه خورشید — بر یزه تو حقه شود عقده پروین

امروز در این دولت و این ملک مهنا — هر قوم که آیند بکین آخته سیکن

از بیعت نام تو بسی زود کریزند — کز نکشن لا حول کریزند شیاطین

جمشید دیرانی و خورشید امیران — امید منیعی و فریاد مساکین

کرد او را بر سریر خدمت کوکب — گشت رو در بارگاه و بوسه زد بر تخت زین
کرد دست دل شاه و گرد لشکر بر زبان — لفظ شکر افشاند و طبع گوهر آگین
رای تو مشاطه است عروسان هنر — چون تو چودانا دوعطای تو کابین
هرگز نروید در صفت چون تو سرو — گر خاطر من آب دهد فکرت من چین
تا باشد شطرنج گرد تعبیه بر نطع — باشد فرس و پیل تو فرزین
اصحاب تو چون شاخ گل اندر رمضان — اعدای تو چون برگ خزان در تشرین
دور تا جوران بر تو شاد از فلک هفت — دور تاموران بر تو عاد از فلک عین

بیت کمیتی سر برکشد از فضل او بهر کران — چون دم دد از کنار بحر یا رعد از میان
بحر یا مهر ان کرا چهره راز دی دیده — بوستان زاد او زردی دل او بهر کران
در هوا و در چمن پوشیده بنماب پنج — کوه و پا پوش زاد او از شجر طیلسان
شنبلید می کشد نا خوشش زین برخواست — زعفرانی گشت از پیشش زمین تا آسمان
با دو آتش با بنفشه کوی شنبلید — بر دو آسیب دهر شت کوی زعفران
گر کشد [illegible] پاره پیشین سر بلند — وز پیه پیشش کشت بر اندر چمن او را دشمنان
سرد و پژمرده شد از کینش چمن چون قیر — چند گر گرد و کرم و تاز و چون طبع جوان
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد بی بهار — تا جوان تازه باشد و آسمان باشد جهان

ثنا شاهان سایه یزدان ملک سلطان کیقباد — ملک شرع و پشت آفتاب و مفخر تخت جهان
پادشاهی کز جلالش دولت رفته یابد بر — شهریاری کز جمالش دولت جاوید زان
دین عدل و جود او تازه چو از باد و ضیا — جان هنر و مدح او زنده چو از آب و زمین
کرمنجب گر بری از عدل او یابی اثر — ور بشرق گر بری از جود او یابی نشان
یک روان از مهر او خالی مبین در بدن — گر بیان از مدح او خالی مبین در دهان
طاعت یزدان کرد عقل و دانش و واجب شمرد — خدمت سلطان دل ستد و اجب شمرد چنان
هر کرا او در طاعت یزدان همی نبود دگر — همچنان در خدمت سلطان همی نبود میان
شهریارا بر فلک جرم زحل در برج توست — لرزه گیرد چون ترا پندد بخیره گمان
همچنان کز شیشه خورشید عالم روشنست — روشن است از دولت تو کوهر اسلامیان
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی سیمبر — بخت با تو گیرد و چرخ با تو گیرد بان
بی یکی گوید ز داغی خوشه پاینده دل — وین دگر گوید ز داغی باغ پاینده گران
گر کند تقدیر در عدل تو روزی اقتراح — گر کند توفیق در خود از تو وقتی امتحان
بی زر کی کس خداوندی نیابد بر مجاز — پیش صاحبقرانی کس نیابد رایگان
چون ترا داد است ایزد هم بزرگی هم ملک — ملک و دین را هم خداوندی هم صاحبقران
آنکه هر بخشی نزد پر هنر باشد عزیز — تا که هر بخشی ز تاثیر روان باشد روان
در ستایش پیش تو باشد همه ساله رهی — در پرستش با و پیش تو همه ساله روان

رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامگار — دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران
عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار — بر تو فرخنده خزان و فرخ چشن خزان

زر کوی سازد همی با خزان اندر زمان — زان همی نرزین شود هر کز زمان اندر خزان
چون کند باد خزانی زعفران بر دشت — رنگ غم پیدا شود بر روی باغ و بوستان
چون هوا پنهان شود در زیر غبای دود — زان رها پیدا شود بر کوه و خضر طیلسان
از سحاب گوفی فرو آید همه سیل بزین — وز زمین کوفی رود سنجاب سی گامان
چون شود آب خم ماند سیمین سپر — تاخ هر کلبن شود مانند زرین کمان
کوهی از زعفران شادی فزاید بلعجب — بوستان باغ چون گلبن شکفته ارغوان
عنه لیب آید بر ون گفتار اندر زمان — زاغ گیرد منکن اندر وزار و بوستان
گر بباغ اندر نباشد ارغوان و شنبلید — بر که نباشد پیرهن و آب نباشد پرنیان
باغ من باشد نگاری کو ز اندر عشق دوست — رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان
ماه رخسارش دارد مشک بر ماه تمام — سرو بالائی که دارد ماه بر سرو روان
تا من او در جهان پیدا کنم ای عجب — عشق را چون عشق او پیدا کند در جهان
زلف و مشکت و کافرات روشن مکن — پیش کافور و مشک و آذر مشک دارد سایبان
سینه او پر نیانست و دلش چون آهن است — دیده و آهن کی دارد معدن اندر پرنیان

لعل من پنهان شود چون او کرد پدید — ذر من پیدا شود چون لعل او کرد نهان
زیر لعلش ذر خوشابست باشد کاه کاه — چشم من بی لعل و ذرش لعل بارد در نثار
حلقهای زلف شبگیرش کمند افکند هم — بنده از شادی دلم در پیش عشق او روان
کر میان بنده دلم در پیش عشق او رواست — من بدین سیما بر بر کهتر را بان
ان خداوندی که هست از کینه و ناشر هم — محمدت را با سعادت اتصال او قران
ملک سلطان ملکی افزون بود و هر ساعتی — تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
هر دمی عالیخطیرت از سعادتهای بخت — کلمه تا روز محشر کار دان کار دان
پیش دولت جمله خلقان را مکرر دیده ام — زانکه هست از نقش بر پشت شان بگران
هم در از دست و دین پادشاهی نیکخت — زانکه پسندد دست و یابد در دو شان
امتحان و اقتراح از حکمت و شرع درست — هست بر گذشت تا اقتراح امتحان
گر جوی می نمی گوید بر پسر هیشی — هیش را پرهیزگاری بود می باید مکان
مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا — زانکه بی آب و هوا هرگز نیابد زندگان
پیرستاد و خردمندی و ان عالی نسب — گاه زان برتر مستی چب خرد گردد عیان
مهر دشمن دوست و دشمن را جهان تنگ کند — کز خدا بترسد خدا ثواب اندر جهان
بر زمین است و ولی بر کب اقبال او — هر زمان اندر فزان آسمان آید فرا
او همی پسندیدن در روزگار خویشتن — هر چه از اقبال آید آدمی را در کمان

زان شرف کز تو کمک یافت همی روز شکار ... نخم یابد آن همان چون تو کمان بر همین
باتن کوه است چون با دست فرخ تو کمت ... کوه تن دیدی که باشد با دلت در زیر بن
نسل او در کوه و دشت آتش فشاند چون پلنگ ... زان نیارد دید ترش دیده شیر عرین
گر تو می عفو روزی خواره چون تو آهوان ... بر پراند گر تفاوت خان ست تفاوت بین
هر گرا دیدی بود چون بندگان و چاکران ... پیش درگاه تو مالیده بنجا گاه جبین
اینچه تو در نوزده سال ازجهان بگرفتی ... شرح آن آخر تاریخ نشود راست یقین
از پدر گشته در ملک کیتی ... حیف ان هست نزدیک خردمندان سمین
جاودان ملک و چنین تا قرنت ملک بود ... از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
آنچه دانا بسی بنده ز اچون تو شاه ... روزگاری هست تا هست این چنین
غزایان در بقای دشت و خرگاه تو باد ... زان نوایی تو درستاد تا میر تو زین
زان لقب نامم و خطابت بر لوا فرمود نقش ... آفرازان لوا باشد طراز ملک و دین
او ترا دارد دین یار باشد جاودان ... بر همین بن جنبذ کو ترا دارد همین
تا بپاید بخود و دین فرخ و تاج و سریر ... از گل و از سوسن و از لاله دارد بر همین
تا جهان جانند با خوبان هر جائی قرین ... میل جان جمله سوی کرده هر جائی قرین
باد بخت تو چو بخت تو و دان شمس سریر ... باد بزم تو بهشت و می و دان انگبین
در شتاب از داد و دهش خرم و آزاد است ... در خطر پرداز کرد و کرد تو بروج یقین

از هوا هر کس هوان پسند کز ره بگذرد ... وز هوای خدمت تو من ندیدم هوان
در جوانی تحمل چنان اندوه تو مرا ... لاجرم ستم پسندیده و برپسیده و جوان
تا محب باشد اندر روح تو تنها بمن ... کی زیان دارد مرا کشادبجان فلان
صد کان بر تو مبارک باد و تا پاینده بخت ... سال سرتا سر همه ایام تو چون مهرگان

ای ملک دولت شاهی سزای فرین ... وز هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین
گرچه پسندد اسا غراز اختران نور بخش ... رشک باشد برزمینش تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی ... راستی خواه و دل صاحبقران را راستین
نیست از وی محفوظ است کوفی خاطرت ... کاندر او پستی و دانی هر نهانی را بتین
زیر قبال تو باید کز خزانه تا بکیوان جهان ... تهی از نیک نامان پادشاه و دین
در تو تاجه بود زشت آدم و زیبا چو حور ... در دان نواد شاه دی چشم اهل یمین
سجده کردی و نکردی آدم اندر بهشت ... نا تهم آتش چرا سجده کند پیش همین
در جاندار تو داری یاره و جاندار می ... کز همان داشت مهری نقش کرده بر نگین
یاره همره تیغ باید و جاندار می ... خشم تو چون زهر افعی جان باید در کمین
پشت کرده قدر جباران چو فغوران ختا ... ست کرده ... ست کارا چو بختگان نگین
بر سرین کوه و چشم آهوان شده ... شاه زمان همی گیرند چون آهن

در جاندار می و از مهر چشم خان نهم پشت خرین
چهره تو چون آبگینه جان فزا و رزم جو

از تو برگردارهای خوب تو هر ساعتی ... پیش یزدان شکرها کشده گرانمایه تین

ای مبارک فرخانت ای همایون محتدین ... ای سزای فرین از خالق خلق آفرین
ای مهل اندر تراجه و چه محمد و فضل ... روزگار و کار تو چون نام تو نامی چنین
صاحب غرات در دهی زین چون تو آن گجاست ... گر تو خوشنود است از خرم صاحب دیوان زین
مجد دین تو بجاست ای چین زین گجاست ... چشم دین هرگز نپسندد چون شما جد و معین
هست هم یک تو برجامه ملت طراز ... هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی زهر مندان همال ... او ندارد در معالی زهره فرزندان قرین
تو گزینی حق شناسان را و جوئی مکرمان ... تو جهانی کار دان را او وزیری دوربین
هست بین صد را تو شش تو را بین صد یسر ... هست دین ملک را توقیع او در شین
بایت دولت تو منصور شد آفاق همور ... خانه دولت با معمور شد تا روز دین
هر دو از پیوسته توفیقت بر حال خیر ... آمد اندر شان هر دو فهم هر اجابین
آفرین صد رخراسان و خراسانیان ... نیست کو را در خراسان خورشگاه و زمین
آفتاب شادی را بر امید تو بر ... چون بر دان تو بر بیوان دست داد آفرین
صد دیوان شد از انصاف تو شاهی نشست ... ملک و دولت شد ز تو پرسش سزای آفرین
روزگار از داد و دهش خرم و آزاد است ... چهره باغ از ابر نوروز و باد فرودین

گهی تیغ و گهی بستان و گاهی بار پیچیدن — که ره آموخت با زیر چنین تیر و کمان
ای هنرمند و مسکین بین رعونت تو بجان — وز دل صافی تو در دنیا چو فرهاد و گران
هرچه از نیرنگ دیگر تیرها دارد کمان — از درین معراز خصال تو بحیرت در فغان
ایزد توفیق کارزوداشت از فرق تو — بر سعادت های کلی هست برهان آسمان
گر بپیرداشت مصری از نبوت بر کتف — همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال و حسن زیبد زیور کرسی و عرش — هرچه بوسیند از علامات کرام الکاتبین
گرچه من خادم نجد حضرت سلطنتش تو نیم — همیشه تا قیامت باد ایزد بر دلش تمکین
گرد رود تو رساند سوی من باد صبا — مژده ی دارم ز شوکت پرسیاوش چین
هست در خورطلعت میمون تو چشم مرا — چنان چون تشنه را نوش آب شیرین
تا کرد اسلام تاریخ سنین است و شهور — باد فتح و دولت میمون چو شهور و سنین
سال و مه در موکب تو رایت عصرت پای — روز و شب بر درگه تو آسمان بر دین

هر جهاندارای بود پاینده از بخت بلند — در جهاندارای جوان بخت سلطان جهان
سایه یزدان نگهدار ان جوان بخت کهست — بر همه شاهان گیتی کامگار و کامران
انکه ایزد قدر او را هچو او دارد بزرگ — وانکه دولت بخت او را هچو او دارد جوان
تا بجنبد بر گرد اکب را قران با شد همی — او بود در دین و دنیا پیشرین صاحبقران

روش چون تو ام الدین و فخر الدین نیامد هیچ مهمان — چون شهاب الدین نیامد تا هم نیامد میهمان

شیر را قیمت بود و سیر را قیمت بجان — روش و قیمت با شد جان را تا بود
ملک دین از گردش ایام باشد پر گزند — تا بود شمشیر تیزش ملک دین را پاسبان
نخجیر دار و سنجاک اندر میان هر خرده ئی — او هی دارد مخالف را بجاگاه اندر نهان
هر گه کو پیش او در نیه گی سنبد دگی — تا قیامت پیش او دولت بود چون دیو و میان
ای شهنشاهی که اندر شاهی تو هی زیبد همی — راهی پاک و پیش تیر و بازوی کشور ستان
پیش ازین کایزد بیاراید پادشاهی دگر — تو تو تا بنده بود از کوه هرسو جهان
تا پدید آمد ز ایام تو تاریخ شروح — در کتب مدروس شد تاریخهای جهان
از کواکب هست تفضیل آسمان بر زمین — وز وجود دست تو تفضیل زمین بر آسمان
سود دارد هر کرا سر بر خط فرمان نهاد — وانکه سر سخت پر از خط جان کند بر تن گران
هست در زندان محنت بسگالان ترا — دیو بابی رهنمائی کالبد بابی روان
مشرق و مغرب تو داری و زمرشرق تو — هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
خفتگیزد گر بخیال حاشیه تو ترا — ان نخفتیها که حاجز ماند ز وهم و گمان
بر مراد دست کار از کار زار آسوده تر — جامه دولت تو پوش و نامه دولت تو خوان
عادت شاهان تو داری هم درین و هم بدین — سیرت شاهان تو داری هم درین و هم بدین

هر کجا باشد کهی میزانی چون تو شهریار — کی عجب گر چون تو ام فخر آید میهمان
آسمان از اختران گردد بزمین دارا شرف — زین سه نیکو اختر شرف دارد زمین
آفتاب و مشتری زهره و اسد اجرم — هر سه در برج شرف گردند پیدا ی قران
باد دولت بر سر دولت همیشه یکدیگر — باد دولت هر سه را نعمت یکی دیگر زمان
دانش هر سه را نبوی نجف در سینه — بخشش هر سه زیبا ری نیاید و کمان
هر سه را شمشیر هندی معجزات اندر میان — هر سه را اقلام مصری سامرات اندر بنان
باد با هر سه مواسی هم جهان و هم سپهر — تا هی گردد سپهر و تا هی گردد جهان
هر سه اندر دولت سلطان عالم تا جور — هر سه از اقبال سلطان معظم شادمان
هر سه را خشت مدام و هر سه را بالین کام — هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

هی آدولت و ملکت در ایران و دمان — ملک بخت خداوند است در توران و ایران
جوان دولت جهانداری که از بخت بلند — پنرور دهمی دولت پنرا یدهمی تاج
پناهش و خواسانت اقبالش مقیض — رکابش بر در دولت آثارش بر جبین
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ و قهر — ترکستان همی لرزد بفر بخت و فا قان
ز افریدون نوشروان خبر کم و کم ابن — بملک اندر ز افریدون ابن اندر نوشروان
خدای عرش فرمود است سیارات گردان را — که هر روزی دهند او را یکی تاجان یکی کیهان

همو مرده و چون فرهنگ و خرد همو مرده و چون دل هرد و پیشاوش هرد و چون شادان

کهی پوید به بهزوزی رسول ان نیروان کهی آید به پیروزی نزد این رسولان

باطراف جهان شادان همی افراز تا گردد یزم هرد و نشسته بر اطراف شادروان

چو سلطان فلک شاه زمانه مرد و نایکچه کو زسلطان فلک شاه است دستور سلطان

گرد و ان چشم و خنه از زه دولت هرد و بگام هرد و باد و تا قیامت آسمان گردان

نگهبان هرد و از طاعت بدولت هرد و در نصرت زگردون هرد و را سایست و آخر هرد و را یزدان

صلاح هرد و دین کهتر لقای هرد و این پیغ شون هرد و تا محشر لقای هرد و باید ان

ترا ای جوهر علوی که شد چرخ را دانش ترا شب برفروز سر ترا سیاره پیرامن

بهگیتی پادشاهانی که کردون زیر چنبر بزین لهستی انی که دریا هون کشد دامن

خانی که رخش رهشش فشان کرده بهیتی برآری گر دم تیر و ذان کرد زمین دشمن

تو از خارا بروی آبی و گرم از تو شود خارا تو از آهن پدیدانی و نرم از تو شود آهن

یکی گوهی پرازار و فزانش مشتری تو تو یکی بهری پرازنو و برنویش سپهر اخضر

شهاب رخ زمانی شب برارد برآرنگ حباب رخ زمانی گل بیارد برگرد ن

نمانی جز بدان اختر یکی مکس آفتاب ادرا که در رشحی همی مغرب پوشد رخ پرا ن

تن فرزانی چو انمرجان بود دست تو آرد سرافرازی چو اسپنبل بود برفرق نوگردن

بهر منزل یکی منشی برافشانی زر سودی زهر خانه یکی بهتری بروان آری سرازردن

بقول بی زنی مانی که آبستن بود بایم تزاید جز بهه زنگی ازان حقا بی آبستن

تو ابر هیبر بن آذر میان توشه دیبن کهی بسته تر اموی میان و هی آهن

ترا بشمن بود گوئی همیشه جو بهشتی که از بیم و نهیب تو بود در من و در بیشن

تو با شمن شده و مونس میان آهن همیدانی زبهر انکه فرالملک بود اندر سرا آهن

ای الشیخ مفخر بن قوام الدین عدو بندی که بر دار و سر از تن بهان شمشیر شد اوزن

نماید با توان و نهد دولت قدر بان نماید با جمال و لقا بهشت قدر بان

قضا رت یافت از بخشش فلک چون چاکر خاصان ریاضت یافت از اندیشش جهان چون کهتر و کهتن

بتو دانا خدا و او مراد و دولت از شاهی بتو دانا خدا و او مراد و اختر ان نیکو ان

فلک خنده سعادت در ای عرصش همیران زحل کوبنده بخش است فرق حاسدش ذان

یکی یا بد زهد او میان خاک در لولو یکی ریزد زکین او میان یک در دامن

مدیح و دستان و هنا گر و از اول دوران تفحص دشنان و قدر را از اجل کمتر

زباغ بزم او دایم بدخشی روید مرجان زخاک بزم او دایم طبرخون روید و روئین

نهیب رشن روضه خراست و توقیش در نوران سرایش مسجد مجلاست و تایید اندر او تنور ان

بود در نامه اعمال عبر او فلک یک خط بود در کفه میزان جود او حجبان یک من

گر قدر ایت ایش زمشرق تا حد مغرب رسید و نامه نامش زاران تا در ارمن

ایا دین پیغمبر شخصت بتا از بو ذر ایا در ملک شاه تخت بر تر از سمن

بدان شمشیر جان انیز در دشمنان بگمن بدان شاهین تو کر چشم دشمنان بگمن

بهر کامیکه بر داری قدم بر فرق قرقوذ زهر سو یکه بگزامی علم بر بام نصرت زن

معانی از تو ظاهر گشت سبحان الذی اسری معانی انتو محکم گشت سبحان الذی یزدان

خدا و ندا ولی دارم مدیح و مدحت گفته شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تو مفتون

بفضل ایزد ان الملک چو نشنیدم در این معنی مدیح تو مرا پیش است و شکر ایزد ان الملک

بود نا هم در نخدمت حقیقت بعد تحقیقه دگر چه خواجه برهانی محمد کرد نام من

الا تا در مه بهمن بود در خانه ها آبی ان تا در مه فروردین بود در دشتها سوسن

رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

جهان و هر چه در و هست آشکار و نهان مسلم است بعدل و زیر شاه جهان

جوان و پیر بسی مدح و شکر او گوید که هست همت او کار ساز پیر و جوان

میان و کری دارد از سعادت فخر بدین سبب همه کس پیش او ست بسته میان

دوان دهر بهر سو بر بنان و نگفش کجا شود قلم اندر نگفش گشاده زبان

گمان کراست مگر فلک تیر سپهر او که ساخت است زقد مخالفانش کمان

روان بخدمتت تازه شد چو دل نخو خود بطاعت تازه شد چو تن بروان

گرت نگوید یارد شت چنان نگفت ناد تو ناقه فرکوه مشک آگین
من از تو زان پس کی چیزها کرم زنهار با خاص دشمان همیکنند زین
زبده اگر دهستان نیز بان خوانند بجشن عید مبارک و زیر شاه زمین
نظام ملک ملکی فخیمه نشس کفایت غیاث دولت و صدر سریر قرین
ابو علی حسن ان صاحبی که در عقبی روان صاحب کافی بحر است برین
شعاع روز بحق تا بد از چنین کسی که در پرستش او بر نداد کار چنین
چو تا قیامت عدل انوشه ابر کرد زدست دولت او من شهور و سنین
بظل حقه انگشتری است چون چرخ بحکم دست در انگشتری نشانده نگین
ایا متابع رای تو حد روشن تاب وی مخرج ملک از عقل و هوش چین
وزیر باز پسین خوانمت که تازه شدست برو زه تو دین رسول باز پسین
توان جسته وزیر یکه از کفایت تو گرفته دولت جوق سپید و سین
توان سترده دیر یکه دهوش و ظفر شداست ملک تو با طبع شهریار قرین
ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس زبخ بر تو نشاند بستار کان اهرمن
منع خدای و عدل وزیر خدایگان همشه پرورنده دارنده جهان

معلوم عالم است که بر خلق واجبست شکر ثنا و مدح وزیر خدایگان
سد سبیل رضی حنیفه قوام دین بستور کار مکار و خداوند کامران
یکی اختر یکه سیرت و کردار رهنمای او در شرق و غرب بست نزیکه اختری نشان
آراسته شداست بتوقیع او زمین وافروخته شداست بتدبیر او زمان
در عدل جزو و کل عالم انشمار در جود جزو و نزد ملک را نشان
اندر کفایت اینچ ازو دید چشم خلق نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان
کوئی زرای پاک و زبخت بلند اوست پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
کوئی سپهر مرکب اقبال او شداست کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
شغل و کفایت داد و تش کو جود و عدل بسته شداست ازین و کشاده شداست ازان
روزی بنان او دهد آفاق را مگر داده خدای روزی آفاق در بنان
کیتی سرای و خلق همه میهمان شدند تا کشت همت و کرم خواجه میزبان
جایگه میزبان کرم دانش بود کیتی سزد سرای همه خلق میهمان
ازدون کند مواقش سنگ خواه را در دل قوام دانش و در تن نظام جان
پرون کند مخالفش بد کمال را از دیده روشنائی و از کالبد روان
ای داد گستری که تبد پرورای تو نش کردی جهان سخر شاه جهان ستان
از بیخ دملک و تیر تو حاصل همی شود هم کنج بی نهایت و هم ملک بیکران

فی طلعت مبارک دلی افسنه بین تو برآدمی حرام شود دیده و زبان
از بیخ است تو بسد بان رسد بان رسد کوش داده دیده در شگ بر دبان بان
بر آسمان شاده قه منقش شده گزاده عود بخت تو از یکه گر صفان
بخت از سپهر عمر تو گردیده پایدار عمر تو چو بخت تو گردیده جاودان
من بنده روزگار تراد صف چون کنم چون آن ملک بکف دست چون توان
عین الکمال عالم را دوان خوانمت کاندر مناقب تو سخن گم شود گمان
در خدمت تو بیخ برم گنج برده ام بر بیخ خدمت تو گرد است کین زبان
روزی بکف خنجر بر اکنده بر زمان جانم بسی ثنای تو خواند بسی ثوان
آبین بانگشته گست رایت جهان تا با فراخت گذشت خزان
از عدل تو نگشته بسی با دین بگه خصم ترا نگشته بسی با دمان

مریخ خون همی ثبت بر دامن جهان مهابت تن با من چون خون همی
چون ثبت خون زدان بصفت خون همی کز خم قبا دیا زین و حرب تو یا دمان
بیاش فصل خزان طرب انچه وقت خزان بیاش فصل بهار طرب انچه وقت خزان
فخاش نه اگر چون خط و خت او کمی نخشه بیاب و با دامنان
سمن گرده بزیر نخشه غالیه پوش نرده کرده بر اطراف او شگفته نمان

معلوم

اگر مواقش تو در شود در آتش تیز — عجب مدار که آتش برو شود ریحان
اگر کسی بخلاف تو انگبینه می — عجب نباشد اگر باز پس شود پیکان
همیشه تا که امید است پرورد عالم — همیشه تا که زیانست دور دارد جان
زبان دارج تو ورد باد و چون سوسن — امید حاسد تو چون باد دود زیان
مباد دولت و عمر تو را خلاف زمان — مباد محنت و کلک ترا خلاف اکران
خجسته بود تو بر درگه و عنایت تو باد — خدا بخشش بسیار و فر ایزدی خوان

ای داده باد وصی من ای ترا بستان — از دل ترا فلک گذرد از جان ترا گمان
زیرا که دل ندرد فلک ماه رو مرا — زیرا که جان ندرد پسر مهربان مرا
لب چون عقیق کرد وی و رخسار چو بنفشه — وین هر دو حاصلی بخدا ران خوبان
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع — چونان کجا بود بحقیقت بر زبان
دل برد دلم زاهن صنم شکستری جادی — لب برد جانم ای پسر مشتری دلبران
تا موم نرم پیشی در زیر سنگ سخت — تا شنبلید چنی در زیر سنبلان
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا — آتش نمود و برخ و دلو را زعفران
هجران تو بر آتش دلو لو همیشه — چون برخ و دیده لاله و گلنار خندان
ایدون گمان بریم که ماه و انجم است — چون بنگری بچهره و بندان خوشتین

نوران ایده تو شود گر خبر رسد — از ماه و انجم تو بخورشید انجمن
میر اجل بوید ملک و شهاب دین — فتح فقیر دولت با فخر بن حسن
فرخنده و خجسته بخجسته خصال او — آسایش زمین ست و آرایش زمن
دریا دلست شرم عطا و حیا — تدبیر او دست متعلک و مؤتمن
ای نفی کفر و اهل و اثبات دین حق — ای نصرت فرسته و ای قهر اهرمن
در است دولت تو و آفاق چو صدف — جان است همت تو و افلاک چون بدن
هر کس بمن زاده گوید بس هنر — هر کس بسیف زاده یزدان ذوالمنن
یکجا گرد تو صاحب صد معن زاده است — یک کهتر تو معترف صد سیف ذوالقرن
آسوده دیست دست تو از جود ساحتی — کو بی شاست دست تو بر جود معدن
کز بر عدن خیال جمال تو بگذرد — پیچون بهشت عدن شود تربت عدن
در سایه قبول تو برد رو به اوفتد — شیران درند بچه روباه را لبن

شد زنا شیب سر کش ناصحان — بهر یار مهربان چون وصل با دلداران
لاجرم کمتری و من بر دو مواقی گشتیم — او ز یاد مهربان و من ز یار مهربان
او همی دارد هوا را سردی اندر یخ پران — من همیشه ارم نفس را سردی اندر مهران
او همی ریزد همه ابر تگرد گهر — من همی سایم همه ابر شقایق ارغوان

من بخار عشق دارم در بصر چون ابر نوبهار — او بخار آب دارد بر بنفشه و ارغوان
من همی چون گل بطبع اندر بخار عشق تفتم — او همی چون سبزه بر خاک نشاط اندر دمان
او همی بر خاک خشک آتش افزود از جفا — من همی بر طبع سرد آتش برانگیزم بهران
او همی پژمرده گردد بی بهار و گلشنی — من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان
ان نگاری کز وصالش دیده را دیدار داد — وان نگار من بهار و دیده را دیدار من
لعبتی دارد دهانی زلف او بالین من — کان پاک صنعت چین است تا چین چنین
زلف او بر دامن خرشید دارد مشک ناب — لعل من بارد گهر در موج خورشید جهان
عهد دولت اشارت صاحب کتاب — با الماس لعل آب دولت صاحبقران
افتخار دیگر بر ایوان دگر افزاید نرد — اوج گردون گو تو ان بنج گردان پنج
گاه با جعد او گر پیکار یابد جعد گرد — باد با بوی او گر پیکار یابد مشک گرد
در صفات دشمنان یازد و شیران نر — چیست ضایعتر ز رنج و جوشن و برگستوان
تیغش اندر دست دیدم چون بدم اندر دست — عفوش اندر خشم دیدم چون بخشم اندر امان
نامه منگ از دیده تیزش ریزد همی یاقوت — زایرش زین کاه و ماه حشمتش یابد نشان
خانه کعبه است کوشش خان و بر بیعوم او — کاین سلاح آورد خالی بیت ایمن خیمگان
باد بر گرد نیاید با فلک پوستکی — او فلک قدر است و دارد باد بر او بادبان
آفریدم را سپاه و امن مدحتگر است — در جهان با مصر و با یار و با یاران امان

ای بهر تأثیر گردون را سخن جویی رهی — وی همه حکمت پذیرنده ز بهر بخی ترجمان
گاه شدت بس نباشد دشمنانش را مجال — روز محنت بس نباشد دوستانش را امان
در نشاط و داد مانی در وغا بهرام فعل — در شتاب آتش فشانی در درنگ آتش نشان
تو بعدل اندر چو خورشیدی و لیکن نیز دال — تو بجود اندر چو دریائی و لیکن بیکران
تو چو موسی و سلیمان و فریدون مقبلی — بی عصا و بی نگین و بی دل و فرش گاه و یان
همه تو بیم بدل تا در دلم باشد خرد — پیش تو باشم تن تا در تنم باشد روان
ایمنند از تو بحال اندر سوی و گفت — قافله در قافلات و کاروان در کاروان
تا نباشد سوگوار اندر عرب چون شاه خود — تا نباشد ناتوان اندر نظر چون گاوران
شاه خواند مر عرب را ای نهفته سوگوار — گاوران اندر نظر بادی و هفت ناتوان

تا شاه اصلی در شش یار تو بد من — که زلف پر شکن یار ست تو بر شکن
یکچو تو بر کنم کان دو زلف پر شکنش — هزار بار زیادت شکست تو بر من
تبی گجاب و دندانش چون حسیل و عقیق — همیشه سرخی سرخ است در روشنی روشن
ولایت عین اقطاع او شد است مگر — که در عقیق عین دارد و حسیل یمن
بباد و سرد سیمانند و زخشم و دلم — باب و آتش سواره و شاه است و پیلتن
عجب زماهی کاب آورد میان فلک — عجب ز سروی کاتش زند میان چمن

گران دو عارض رخشان ز فضل پروایست ... ز فضل ابر خجالت دهد ز لطف چو گلخن

بدین امید همی تا تو می درست کند ... که هست نیز زیزدان دشمنت بر من

دلی استان بت دشمنان ز آهن و سنگ ... دلیکه زخم نخورد چو شیشه دل ز فن

مدینه گزان دل پر آتش است دلم ... بریخ کی بود آتش ز سنگ و آز آهن

بلا دهشه من زان ستمگر است که دوست ... بلا خای بزلف و بچشم خسته مکن

اگر ز سنبل و زکس فغان کنم شاید ... که سنبل اصل بلا کشت و نرگس اصل شکن

زمین ز چهره او رونقت پدید آری ... که هست بر زمین از نگار سیمین تن

دو مسئلت همیشه دل و زبان مرا ... وفای بدر زمین و ثنای سعد زمن

عماد دین شرف الملک امین حضرت شاه ... که بخت حضرت دارا کرد پیرامن

سر سعادت ابوسعد آفتاب سعود ... که شد ز صنع قلم او و آفتاب سخن

گر آب چشمه کوثر نسبت است زمان ... بگاه شستن دستش چو کوثر است لگن

کجا چنین و فتن پیش از زمین بیاند ... بر و همه اندام برچنین و فتن

برون ز شون اعدایش را پیاپی هست ... سپل کشته براعدای او گریشون

بر سر گیرد اگر سر بر و ن کند بخشش ... چو سر نبرد است و هر سر بر و ن کند ز بدن

ایا مراد ترا زم روزگار بدخشت ... دیا هوای ترا رام عالم و ستن

همی بجود تو آزادگان زند مثل ... همی برسم تو فرزانگان برند سخن

بزمست تو چون فرمان کن ... فلک است
نشاط نامه مدحت زمانه بر تارک ... کرفت بار قولت ستاره بر کرسی

تو او عنی و همه سایلان چو بیستونند ... نیم همت تو سپهر و بوی پیرامن

کسی که بامنه محنت بر و دیده شود ... بدست خویش بر و ز و راعنی خویش کفن

کسیکه خواهد و کوید خلاف نقض ترا ... بو د مغیر و زبانش چو نشتر و سوزن

ترا بر تبه فضلست بر جوا ز و دان ... بدان قیاس که فضلت بر و دار بر زان

مبارز یکه بنام تو نیزه بر کیرد ... چو موم پیش سنانش چو قبه جوشن

چنان کجا که بهر یای ثرف دولت ... بکوهر است قلم در کف تو استن

کهی ز نامه پر کار بر کشد به حریر ... کهی ز مور چه زنجیر بر نهد بر سین

بپرسیچو براقت و کاغذش میدان ... بر نکه پیچو چاعت و بفرشش عدن

بشب نماند و د و هش سپیده کوتاه کران ... ز نکته تا بطراز و ز شام تا بختن

کوید در برد و کاه کار و این عجبست ... که پدانش ز راحت و پرانش سخن

همی نهاید در دست او کریخت مکر ... روان او ز بدن تاب و زبان ز دهن

همان بهاست که امد و ز خوش خرم جهان ... که دی کذشت و فرو اید فیت شادان

در اشتای بهار و خزان مباش کرست ... خزان عدو ی بهار و بهار خصم خزان

ثمار نعمت تو با بقا و دولت باد ... ز روزکار و فلک تا شده شرح و بیان

بقای کی بود پشیز نعمت نوع ... فلک نوشت خط و روزکار کرد عنان

همی ز رای تو آراسته شود حضرت ... همی ز روی تو افروخته شود دیوان

که هر درو ز تو چنان ور خوری و قت بهار ... درخت راست خوریده و کشت بارآن

ز آرزوی صبوح تو ساکنان بهشت ... پسنده و دم کیرند هر شب از رضوان

همیشه تا که در این هفت چرخ آینه ور ... کمنده هفت ستاره ز سعد و نحس قران

ز سعد بهره عمر تو باد و راحت و سود ... ز نحس بهره خصم تو باد رنج و زیان

فروز باد تو کشور بکلزار ان ... و ز باغ بساط دی بر بود چو عیاران

بشخت بهار نو شرط است نکار تو ... تا دمی دیار تو بر دامن کهساران

خوش کشت کنون عالم شاد و نبی آدم ... و لها همه شد قرم خامه دل منحوار ان

شد باغ پر از و پا شد دشت پر از رنها ... بر هر دو بو و ز پای خورد ن بسیار ان

از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل ... کلزار ز بوی کل چون طبله عطار ان

بر طارم فرخنده و باغ از کهر آکنده ... و ز ابر پر اکنده لولو بدل بار ان

خوبان بدل یاران از خوبی خود نازان ... از غمزه چو غمازان و ز طرفه چو طرفه ان

اندر چمن و کلشن از نو سمن و کل خرمن ... تا بر کل و بر سوسن بیخ زده بر یاران

بدین که هر چه بهار شکفت پیدا کرد ... خزان سبزه و ار اکنون کرد خنان

کر خزان بر زان نو شر تعجب همه ... که هست در همه عالم مباح خون زنان

کر که در شب دیباه با خوار زمی ... عسس شد است که کرد است با غزاعوان

ز برف ریزه سوها ن شد است و بر من ... ز یخ شد است برخ آکیر چون سندان

کر ز مانه با هنکری بر و ن آید ... که آب کرد چو ند ان با د چون یخ ان

د و کو هر است در این وقت شر د مجلس ما ... فتنه منزل این و تو ره مکن ان

یکی چو آب ز مانه ر میانه ساغر ... یکی چو بر کل اندر میان آتش ان

یکی نو ر و ز نو ز ندکی نتیجه عشق ... یکی ز جان و ز یانه ذکی قرینه جان

بدین د و کو هر و شب رستخیز ما ... چنان کنیم که ماند بر و ز تا بستان

چو طر بان سر انکشت را کنند سبک ... پا د خوابه بجنک بر بنیم طفل کران

میین ملک زمین و ز مان علی سعید ... که هست نا پذ فرمانده زمین و زمان

جز او که بو د کشایسته نیابت شاه ... د و خوابه را که کر شد هر د و ملک جهان

بظام دین را در د و لت ملک مظفر ... قو ام دیز اد د و لت فلک سلطان

حمایت و عنایت مهر شش از آفات ... هدایت راعنایت چناش از حدثان

بنان او است بنکام شغل شغل کدا ... ضمیر او است بنکام مشکله شه نشان

ز آسمان همه تایید و رحمت است نثار ... بران حجته ضمیر و بران حجته سبحان

اقبال مذیم ما افروخته دیم ما — بنواخته زیم ما دل تخته چهارمان
در طبع همه شادی در دست همه رادی — وز بخت بازادی خورشید بجاندارمان
سلطان بلند اختر شاهنشه دین پرور — شاهیست ستد یکسر جباری جبارمان

ماه رویا روی در اقبال داد و دولتان — هر کرا اقبال بادی می خورد باد سمان
می خواند روستان با دوستان بگذام گل — خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
ابکل ولی دستغافل نباید داشتن — جام گل باید بر این شاخ گل امید بر آن
خوشه خوشه لولو یاقوت را مانی بهم — دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
شه پرستا بس نزد ار شنبلید از بهر گنج — رخ مخار گنج کست و در الف شاهی و مهران
کرنه باد از مشک ابر از زر تر الحق گشتمی — باد چون مشک بیختار و ابر چون شنگرف فشان
کرنه پدل گشتی بیل چو نکند چندین خروش — ورنه ماشش گشتی قمری چون کند چندین فغان
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراستست — ونداد قمری غز نخوانست و بیل مدح خوان
بانگ مرغ اکنون همی ناید آواز دلکش — بوی باغ اکنون همی ناید بار آمیزد بسیمان
باد بوی بوستانج باد و باد و باد بار — باد روی دوستان سبزه و آب روان
مه کردون باشد از مهد بانی کرد نو — نوکنیم از سر کنون عهد کار مهربان
تازه باید روی داد مهر کز تحویل مهر — تازگی دارد جهان چندانکه دولت شاه جهان

داور دارنده ایران و دارای عجم — ارسلان ارخو پناه کو مرا لب ارسلان
ان جهاندار یکه آنش شیر گیرد در کمین — این یکیشیتا که مردم را نیاید در گمان
فضل باید بر زبان چون من و وی او چه هنر — فخر آرد بر بصر چون من او کو بر زبان
از جبل بود امان او را گزد با کس چه باک — ور فلک بود و سپهر او را گزد باشد امان
گو پیا از مهد کینش ساعتی اندازه گیر — هر که خواهد تا بپیماید بود در زمان
تیر او چون بر کمان پیوست گردد بر نرد — قامت چون تیر راحت گردد و چون کمان
از بنوت چون کشید اندر دبان آژدها — چوب موسی صد هزاران ساحری را بر زبان
بی بنوت تیغ او چون آژدها شد روز رزم — شمع پیش آید بسبک چون تیغ رکاب او گران
جهت دیران این دو سال با نی پیش از — باش تا در سال مستقبل بپیمی پیش ازان
باش تا سازد زهر او امیر المؤمنین — جامه و تاج و لوا و خواندش معاجر ان
باش تا پرداز د و زیر کین آرد سه گنج — گنج باد آورد و کیه کاوه و گنج شایگان
باش تا فرزند و برزند کرد و در لطفر — کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
بس بود دیرا و چندین سعادت را دلیل — بس بود کردار او چندین بشارت را نشان
خسرو ایرنج را با آفتاب از بهر تو — هیچ رشد است برفرق و نظر در آسمان
ان یکی برفرق تو دارد یا وج اندر دلت — وین یکی بر نصرت تو برشرف دارد مکان
گر براین بیت بود دستا نطاقی پیش ازین — خانه ان جا علی بن شه خانه این جا بان

شهریار شهر بند و دار کرشکر کشای
باستان بگذشتن و خسرو کیر ستان

صد هزاران جان و تن را کشته انرو بان
مرجب فتح است هر سالی کجا بر فرخش

کی توان کردن ترا با ستمگر ستان برابر — گر بستد بود و مردی کی بستی دادستان
بر بستر چیدن کشوره کاوس شاه — ست دانگه چو پرستم مر ترا صد صدر پهلوان
در خط و فرمان تو هستان بود و هری — تو بستم داده اکنون هرات و سیستان
ملک خراسان آل سامان آل — بعد ازایشان داشت شاه کابل و زابلستان
هر یکی او در رسم دیگر کاری دگر — نامه ایشان نخواند و قصه ایشان نخوان
تا ز ایشان پیچ شاه و هیچ خرد و دال — کرد چندین پنج گونا گون شگفت و داستان
در هنر پیش از ایشان در زمان بودند بیش — هست پیشی در هنر نا پیشی در زمان
شک بشیمه نیست اکنون خطر او کار تو — کار تو راست در و راز خلق کی ماند نهان
نگذرد راست از تو گردی کوش او پرنیان — وانکه نزدیک است گردی چشم او پر سنان
عالمی اکنون غریق منت و شکر تو اند — تو غریق منت شکر خدای نیک دان
نگذرد اکنون تا شوی بر هر که خواهی گاه گاه — نام او بر تا شوی بر هر که خواهی گاه گاه
تا کوه از باد هیاری بشکند شاخ سمن — تا شود پژمرده از باد خزان برگ و زان
سیکلوابست باد چون شاخ سمن قد عدا — بد کمالت باد چون برگ زمان و تخ امان
آسمان خلق شته بر بقای عمر تو — زهره بر بخش کواه و مشتری دانهان
لشکر و ملک تو چون گلزار مردم چون بهار — دولت و عمر تو چون رفتار کردون بی کران
پیش بخت تو مغزی خواند بخت تیت — هم بکشن تو بهار و هم بخشن مهرگان

از پی آرایش بزم تو سحرگاه بهار — شاخ گل بند دگرهای مرصع بر بستان
تا تقوت بان الحکمه ی بست و مثل — آورش گاه دیوان باشد نصرت و استان
باد سندی یخ تو چون بارد و مکده یخی — باد مالی رای تو مثل و فرش گاه دیوان
هم بیمان بگمران عالم باد اندر حکم تو — پیش حکم تو میان بسته چو پیکر بستان

آزاده و خوشدل ز فر باد فرودین جهان — خرم و خوش گشت کوه و بیابان و دشت و بستان
گرد و پیرایه ی زمرد آسمان چون بر کشید — گرد و بیرایه ی زمین دارد همانا بستان
زنده خواند هر زمان بلبل بباغ اندر همی — زنده یاد ابلغا یا رسمی یا زنده خوان
کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم — سرخ سبز و ترطم چون سبز باشد پرنیان
سینکون باشد بنفشه زعفران گردن کشید — ان همانا نیل بود است این همانا زعفران
اهل گوئی از بدخشان نقبت و زریون همی — وز زمین بر رفت بنداری بشاخ ارغوان
برق دارد بر سیاهی در میان لاجورد — همچو آتش در دخان و همچو در آتش دخان
چون برآید ابر بر سیمرغ گردد روی چرخ — پر سیمرغ بر روی زمین گوئی همانا
بر هوا ابر ساعتی از ابر بدرخشد درخش — چون زگرد معرکه تیغ بزرگی ستان
ناصر دین خسرو مشرق ملک بحر کف — یافت میراث از فلک سلطان ارسلان بن البرسلان
ان خداوندی که هستاند ز خورشید و محل — مهر او در ماه و از اندوه و از زاد بستان

پادشاهان

پادشاهان پیش او را مسلم کرده اند — خاتم و شمشیر و تاج و بخت و بخ شایستگان
از نبات الارض قصب است او را نگوید است — وز ثریا در که اقبال او را آستان
چرخ بشته زیر پایش هر کجا ساید رکاب — ور باشد زیر دستش هر کجا تابد همان
گر بود رایش که دریا بد زمان رفته را — چون ستاره گاه رجعت باز پس گردد زمان
گر بلرزد نیزه اندر دست او گاه نبرد — سر دود بوشن بلرزد آب اندر بر کوان
هم بدیشان گر زند چشم اغمی بر کسی — چشم دشمن بر کند چون او بگرداند سنان
بر هدا قضای او گر دون گواهی خط — زهره شد بر او گواه و مشتری بر او ضمان
تا گه ا مون بیت باشد را ای شد غنیمت — تا گه گردون پیر باشد بخت باشد جوان
ای جهان آرا شهی کز مبارکی است — دولت و دین را ز پیدا و دیدی من و ان
اختیار است از جهان تقویم رابع طالعا — در خط فرمان تست اختیار است اختیار جهان
چون غزنگر تو گوید جان کند شکر خرد — چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح بیان
نیزه و شمشیر و تیر شکرت روز مصاف — کرد در محو اتمام دام و دد را میهمان
میهمان نخشت اگر باشد بصحرا دام و دد — هر کجا شیشه و تیر و نیزه باشد میزبان
هر امیر از شکرت بر لشکری شاه کامگار — هر غلام از موکبت بر موکبی شد کامران
از امیران و غلامان تو ز ملک آید همی — مهد و در را بر سپهد و حور عین را ارمغان
کر خلاف تو قدر خان کرد پیدا بر زمین — شمت و قدر قدر خان در زمین گردی نهان

مثلث دو هزار و نوزده بگذر بر دهی — دولت را از دو شناس و کالبد را از دوان
سر فرازنده آسمان گیر بر جهان چو پرنس — آن گر بیند که دوران نو دارد بر میان

ان فرو ماند سزاوار شمر دیگر نا — کز میان چون جست پروین فته پران همان
ان یکی از پیکر تست چون گمان خم داشت — وین دگر جست از سر تیر تو چون تیر از کمان
گوی به بود اندر گمان چشم پیروزی همی — ایزد شش روزی گمرد از بهر چه شش گمان
رزم تو دیا می چو شان گشت تیغ چون نهنگ — سر دو یا بر زد و اگه گشت شش دو دهان
اینچ با دو شاه ماضی کرده بود از نیکوئی — شد فراموش از دلش تا کرد جان کرد تن زمان
هر که بد کاری کند ناگه بدو ماند بر خاک سر — هر که بد عهدی کند ناگه دو بر باد جان
چون اجل بر کران عمر او فتاد چشم — آمد از تو ران بچون با سپاهی پیکران
ماه و مهر آری چو نگ دام او دو نیمه — مار پرون آید از سوراخ و مهر از شان
هر که با تو سر کشد یا پیش تو لشکر کشد — باشد ایجاش چنین و باشد آغازش چنان
نصرت تو روز و هر افروز را ماند بسی — روز و هر افروز را الحق رکردن کی توان
ان عصیان کرد فلک از دست و ناگه بر دشت — والحق فران بر دلک آید بدستش الحق ان
چاکر فران تست و بنده و احسان تست — الحق اکنون در دیار ما در الدنیا تان
نام سلجوقی ز جهان هر گز نخواهد منقطع — تا تو شاهی بود سلجوقزاده در دودمان
یک کس باشد گز وقیت فزاید عسکرا — یک پسر باشد گز و باقی بماند خاندان
هر کجا لشکر کشی اقبال با شد پیشرو — آب و آتش بجنگ و لشکر تو چه گمان
با دلیر یهای و منوچهر کشت اند عجم — ان دلیر یها که بستر گردد ماند دستان

لشکر

لشکر افروز فلک ای در دشت تو — این سپهبار عادل این در محشران
زین مبارک تو وزیری و سپهد ارینج — دولت افزا سیاب دهنت تو شیران
تا بود در عالم صنع طبایع را فرها — تا بود در عالم علوی کواکب را قران
با کواکب با چیاش دران عالم است — بر طبایع با د فرمانش دران عالم روان
تا رکی بشمن زینج ابارت نا گهان — با د انصاف تو اند مملکت آتش فشان
دولت از تو سر فراز و تو ز دولت سر فراز — لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
شاکر و راضی ز تو جان معز الدین کلید — پیش بخت تو معزی مدح گوی شاکران

شاه نه بهر خلق چو عرب اکنون — بر شاه عجم عید عرب با د همایون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق — تاج سر ملت عضد دولت میمون
میخ کر بر دنی و جهاندار ی و شائی — پیش ملت ز ظهور ت چو شید همایون
از نده به پیروزی و کوه ر سلجوقی — چون کوه ر خیاس ز پیروزی مامون
سلطان معظم سپهر مندی و شائی — چون موسی عمران سپهر مندی هارون
با هبت او شیر سیار د بو دست — با د و دولت او کبند دار و زبو دون
سیمان نماند که تماسه خرد شش چند — ایام نداند که شمار هنرش چون
سیمتی بحقیقت ملوک نشاسد — دریا چه شناسد خطر لولو مکنون

ای کشته ملک بوده منحرف تو تا شتی ... وی گشته نصرت بر سر شیشه تو معلق
یکدل نشد ام نه بفرمان تو مرجان ... یکسال نشد ام نه بفرمان تو مرجان
عدل و نظر تو سبب امن و صلاح است ... چون باده و مطرب سبب شادی محزان
تا با تو جهان راست تر از قد الف شد ... قد همه اعدای تو شد چنبره تر از نون
هر کس که سر از چنبره حکم تو بتابد ... یا دل برد از دایره عدل تو پرگار
هر گز نبود معتدل و آسوده و خوشدل ... الا بکه بود به بر آتشه و مجمر
اندوه نگر تو که می زاید و زاید ... از هم نشد تو رسه گرد بگردون
اندوه نگر تو که نمیرد نکند مرگ ... روز ایت تو کوه نیاید همه با هون
اندیشه تو شه نیاید همه صحرا ... از نیشک و مدلاله و از خاک کبر خون
اندوه نگر تو که ز بیخ زنی درصف لشکر ... پستی و بلندی همه صحرا شود از خون
خصم تو بخون و به خاک اندر نگذارد ... لیکن بزمانی شود از گرد گران
چاپار زاد گر همی بدود زاد ... با دولت و تیشتر تو افتاده و افزون
ملک پران داد بدست تو زداد ... هبته است یزدان تا تو چه فرمان دهی کردن
گر رای بزابل کنی از بهر تماشا ... دوری تو زان جای از بهر شیشه نخون
فغفور نیارد ز تو دستک و چین ... چیپال برسد ز تو بر ساحل سیحون
تو خرم و شادان بنشا بوز نشسته ... هم تو به جوانی و نیست تو بچون

بیت

بس دیر بماند است کز ملک فلانرا ... آرد به یوان تو آواره ز یونان
خواهم بصفت چون ترا معجز مسیحی ... کز زنده شد از معجز او مرده ز نان
ای مرج تو در هر دهنی لولو و یاقوت ... وان لولو و یاقوت عنبر شد و مجمر
ناید ز یزدان ملک مرج تو خواند ... چون کشت پزدان خود مرج تو مرجان
آموزم ترین بود اندر مه نیسان ... آنوبت کانون بود اندر مه کانون
اجاب ترا باد رخ از باده چو نیسان ... اعدای ترا باد دل از زخم چو کانون
از کار بچون تو نه یارم خصم ... خصم تو نه یارد ز تو اشتر دارون
خالق ز تو راضی و خلایق ز تو خوشنود ... دولت به تو موصول سعادت به تو قرآن
عید تو بایون و همه روز تو چون عید ... پیروزی و اقبال تو هر روز ز ایزون

خدایگان زمانه و شه یارمین ... سپاه دار جهانست و پهلوان کرمان
پدر شاه چینیان بانته و سپاه ... مرا مرا هر دو یا بدی و زیر چنین
بحق شاهست لشکر او زیر فرخ ملک ... چنانکه بود لشکر و تاج ارد شیران
مهانش هست پسر با پسر دایان گیتی ... سعادت است پدر با پدر بملک برابر
مرا که خواجه بود وارث و وارث قلم ... چنانکه ست ملک وارث حسام دلیران
وزیر زاده و دنیا مزد مدبر ملکست ... چو شاهزاده و دنیا ست پادشاه زمین

اگر چه ست چو وحی نگشته ملک ملک ... پر از دهشت جنبد و پر از فعل پزیرن
نگشته تر تو د اکنون نعمت بستد ... کز هست دست و ساعد را با خود زین
چو باز صدر جهان کشت یار و دولت شیخ ... دو خانات بگرفت تا به تخت نشین
روان شاه فلکشاه و جانخ ارد فغفور ... گزیده از ملک ملک بچین
ز بهر هدیه فرستاده باز بهر نثار ... بدست رهنمون چیزها ز حد بیرون
بر انچه مغرب و مشرق بگوید و بکند ... بحق جوید که خدایش بحقت یقین
جهان بسیرت و آئین او چنین دارد ... که تا بپاست بسیرت و آئین چنین
خدایگانا هر چه از خدای خواستی ... پذیرفت و خدا می بر اسب و راستی زین
بسیره عدل تو از پشت پادشاهی خم ... نگشت شیخ تو در روی بد کنان چین
خزینه رو دشمن تو هست مفلس و مسکن ... رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
ز بیم لشکر تو دل بدست مردم تنها ... ز هم لشکر تو زرد است و نوخیز
چو از نشستن تو تا به قهر بر فرازد ... چو از کمان تو پرد اجل بر زد کین
ز نعل مرکب و از خون کشته تو رسد ... بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
کسی بر پشه باز ز بان سوالت ... عصا کشه بدست سپید ان ز دین
بکشی که ز تو ران کهین توشه یابد ... بفرداست گز دیوش نوند کین
خدا و ردی با قبال چون گشید منصف ... گرفت دامن دولت بدانگشته شه چین

نظامی این بها و خزینه چها — تراوزیر بسیچه تا چو من آید چنین
چنانکه ناصر دین معین حق بنی — خدای عزّ اسبل ناصر تو باد معین
بسیاه و دولت او روزگار باد تو را — معاونت دولت و آفرین زیر جبین

ز کس زنشاط نیابد فزون ازین — به دست شاه و معاونت زین چنین
ابر آمد و کرد ساغر خویش پری — تا نوش کند شاه و فزون تر نشین
بنی اکنون شکنه کشت و چیده بود — شه زلف بنفشه پرخم و پرچین
دستی که زلف او در آویزد — پر مشک شود چو ناف آهوی ختن
تا گردد م صبا ختان — از خوشی و خوبی بهشت برین
هین بهشت و حی نازه — با باد صبا چو سپهر چین
گر چون شد و آسمان چنان — پر دین صفت در زمین چنین
چون خاطه باغ زاده ماگرد — خادم سخن ما کند چنین
از بهر دعا شاکنه مسبل — بر ناصر ملک و دین سزاید این
بنگر که زمانی دولت آید تخت — دین را شرفست و ملک را زینت
وان ملکی که وصف چها — دارد دل و زور صاحب صفین
آنجا که صیت عدل او باشد — بی بیم بود کبوتر از شاهین

و انجا که نهیب تیغ او باشد — ایمن خرم جان بود تن تسکین
ایزد چو ولایت خدا سازد را — راست بعدل او منتقین
او را نه بوسعادت کل — زبرج شرف ستاره گان بگزین
در طالع او قران سعی دیدن — گردوم و قیش بود تا چین
بر خرده مشیع او بهر کشور — بنده ذوالفقار و آذرخش
گردون ز نشان نامه فتحش — پر کوه هر برخ دست کوه چین
گر رای گشت با آلی و سازی — در روی هند کابل و غزین
از چم خرمی و تنگ سی و دیلم — پر چم شود گشته رود پوشین
بس دیر نماند آنه عزمش — بر اب غزای کافرستان زین
در دوم گشد رکاب سازش — زین راز صلیب و میان غزین
یک حمله سبزی زند بر چم — بتخانه قیصری بقسطنطین
گر فیشن گرد و شه با یک — در دولت و یک مقصر نگین
در لشکر نویشن یک بحر — دارد ده هزار بنده چون فغفور
گر پیل گیو و اسپ بوقی — چون سایب ابر و زرم پوشین
بهنگام شکارگی و بخشی — بر پشت گیو چاچ گرگین
ای شاه تو خلیفه سلطان — در شادی بهره دشمنان گلگین

تا رایت رای و رایتت فرست — عالی شود از تو سپهر چنین
تا دانش و دین و داد او بهرست — باقی شود از تو تا پو فرین
باد دولت و فرتو بهر کشور — گرفته گست پچرد اندرین
از جانب غرب تا بگه — از جانب شرق تا بچین
تا هست چار طبع تحتی را — از آتش و از هوا و آب و زمین
با این دو چهار چیز سازند — قهر تو چهار چیز با تمکین
از چرخ عنایت از قضا یار — از بخت هدایت از خدا تمکین
تمکین تو باد خوشتر از جان — جانان تو باد خوشتر از شیرین
از گرد دولت رقه بر گردون — در چشم عداوت رقه برچین

سزد گر مشتری تو حید برد بانگ — هزار بوس گوید با شه سلطان
که چون با شد چنو سلطان روزگار — دلش نجاید از توحید خواندن
خدا و ند یکتا بی آلت چه دانش — هزار ان شمع برگردون گردان
ز تاریکی لباسی داد شب را — که تا او از دامن او هست تابان
بر و زاز روشنی پیراهنی داد — که دارد آفتاب اندر گریبان
ز بهر نفع مخلوقان بر انگیخت — ز خاکی تیره بعضی ای الوان

از نفرت آسمی نالد ان — وز دولت تو همی نیاز دین
دو پشت شنده دام دقیقی را — در من تو کرده ام یقین
استاد شهید زنده باشی — دان شاعر تیز چشم روشن بین
تا شاه را مدیح گفته دی — معیشت درست لفظ شیرین
در شان تو آمد و است پندار — و اندر شان جود باد نفرین
هشتم آیینه سوره یوسف — چم آیینه سوره یاسین
تا با دل دشمنان بزرم آنرا — کین تو کند صناعت یکین
هر کس که ز کین تو خطر جوید — سر در سران خطر کند میکن
آباد بران کمیت میموث — کو تیز تر است ز اوز برزین
کو دانت در نگ را چو گوئی — باد است شتاب را چو گوئین
هر گه که بپستی آید از بالا — گوئی بنشیب رودی اید اندر
فرهاد گر دلش ازان بتر — بدریز بخت خسرو شیرین
آپای تو در رکاب او باشد — نعلش سر راه را بود بالین
شاها بهجار و موسم میدان — بر بخت شهی بکام دل آئین
تا یک دو بذ مردم کشیدن — بدرا بگزای دیگر ایزین
خوارزم نه آمد از لب جیحون — نرمی در کرد تو بشصت و یکین

پدید آورد در دشتش گهر را | گهر اندر سنگ و آهن پرورانان
ز ابر اندر هوا گردد آنگاهی | قدرت رعد و برق و بر قضا را
چنانچه را بآذر و باد | بست با گرد اراده و میران
گل آدم بدست لطف بسرشت | نهاد اندر گل آدم نزل بدان
چو محکم کرد اصل کار آدم | بعالم کرد نسل او فراوان
قلم زد بر سر قومی ز توفیق | رقم زد بر دل خلقی ز خذلان
ز بهر دعوت نوح پیمبر | چهل روز از هوا کشاد طوفان
ز بهر جزا بر اهیم آذر | پسکفته آتش گرد بستان
هم اندر آب دریا پیش موسی | بجوشید بر فرعون و یاران
زمین خشک گردانید آب را | ز بهر لشکر موسی عمران
عصا را گفت و گر شق تا نقب | کشیده نداز هوا شکست سلیمان
چو هدهد را گاه دشت شاهی | بپایه ش زیاده نداز دان
پدر را باز داد از وی یوسف | دو چشم روشن اندر پیرکنعان
گرد دون بر عیسی را ز هموان | محمش با گواکب کرد پنهان
محمد را نبوت داد و معجز | کلیمه معجزاو کرد دستان
شمه ای این شمیتها کاز ده | بجای تبده کرد افضل احسان

همه بر قدرت او هست حجت | همه بر حکمتی او هست برهان
چنین باید بسی در ملک قدرت | چنین باید همی بر نقل قرآن
دین فرمان نه نغز بیش تقصیر | بران قدرت بشخ هیچ آوان
بجیسی هیچ دیاری ندانم | کو مستغنی ست از توفیق یزدان
ز دیان منفعت خواهیم و حجت | ز بهر آنکه خطاست در سخن
کراد دل بود یک نقطه تیره | کراد جان بود دیگر دو یمان
نیخرد روز محشر جز موحد | بناشد در قیامت جز سلمان
اگر شخصی بود باقی در و نظر | که دارد دوست اندر دو دشمان
چنان باید که باقی پر از او | نماند جای در یک مو دشمان
اگر مردی بود باز در و قدرت | که تیر و نیزه گذارد بر نشانه
چنان باید که بیشش یک پسندان | نبند پیش بیشش یک پسندان
وگر شاهی بود با ملک و لشکر | که باشد دشمن انبیش هر بان
چنان باید که از عدلش رعیت | بود آسوده و شاد و تن آسان
همین است اعتقاد شاه اسلام | که تا باد است از و ملک خهان
ملک بهز همایون ناصر الدین | خداوند زمانه ایران و تورانان
جهاندارا که از نسل سلجوق | جهان را یادگار است از سلطان

همه عالم ز مشرق تا بمغرب | براق تخش را هست میدان
و ز این سبب ان سراطاق ای وقت | چوگوی آورده اند زیر چوگان
بزیر سایه اضاف و عدلش | شرنده هوا نیز پسایان
نگردد چرخ گردون جز بکامش | نخواهد نیز دوران گردان
صفیر مرغی از آتش نیش | چو در جی گشت پر یاقوت بیان
نگردد زان صبح بر خنثی تابان | زبانه مرزبانی کو بهرامان
منم خوبان نفرزه دولت شاه | نشسته ساکن اندر مرو شاهجان
بقای دولت و ایام او را | هواخاه و دعاگوی دخواهان
بدستوری بخانه رفت خواهم | گر بجوزم ستوزان زنجیران
اگر رهم بفرماید خداوند | بود دو مران رهم در ایران
عید آذر باد ماه نوروز | گل بوری بخند در گلستان
ز باد دولت اند باغ خرمش | گل شادی و شاهی باد خندان
جلالش را مباد هیچ قیمت | عدالش را مباد ایچ نقصان
نهاد ان عالی فرخ باد میمون | بر او باد صیام و ماه رمضان

منت خدایرا که بیترا خدایگان | من خود همیشه گفته ام گفته ز یگان

منت خدایرا که بیجا خوگر نعمت | نیزی که ز شه قطعه نیند خاص ز نگهان
منت خدایرا اگر نه همه تا می او | ماندم در این جهان و نرخم در انجمان
روزگر از آسمان بزمین آمدی شبی | بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز گرد کار ترا خواست تبا | گفتا ز روزگار ترا خواست امان
کر سینه آتشه تیر است باگر منت | آید همی زچوب تو هفت صفحان
بر چشه این هراس بخون دل آشته | زا جان متوسی راست گر ایمن شبی بکان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او | آثار تن پستی من بس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست تیر شاه | دستان زنده خلق و سرانید داستان
بر من بای بخت او سایه گسترید | چون دشم شد آهن پکان و نمان
زیرا که قوت بازوان خود | آهن گرفت و تن من طبع استوان
من دل نفرانه کردم و بنهادم اندر | گنجی ز مهر شاه بدانگونه شایگان
گر با سبان باید نا چار کرد | چنان شاه گنج مراحت پاسبان
یکچند اگر ز رنج دلم بود دو منه | بحال اگر زود شم بود نا توانان
فرجام کار رعایت خویش را سبب | فضل خدای دیدم و فرخ ایگان
فرمانده زمانه ملک بخر اگزاد | شیرلیت کاسکار و دلیریت گلهران
ان داوری که هست بدولت بجاگاهی | دان هنر و یکه هست بنجر جهان ستان

نوشیده فلک دولت او دست بزدان ... دریای جود و همت او دست بکران

خرد و بزرگ و پیر و جوان قصه کرده اند ... بر دیدن و ستودن او دیده و زبان

ملک زمانه زنده بآثار او شده است ... کآثار او ست کالبد ملک را روان

هر نصرت و ظفر که بخیر بود پیش ازین ... شد سربسر بازوی شیر اوجیان

مشتاب از چنگل شاهین او بدید ... سیمرغ ازان نشیب نمانشد در آشیان

برهان راستی و درستی یقین اوست ... هرگز دل یقین نرسد خط گمان

دولت بپخت دفتر وجود را بنا ... چون وی گرفت شیخ و قلم در گرفت بنان

در معرکه بدست جهاز رسن او ... زهره کند چو زیر کمان را چو خیزران

نوک سنان و نیزه او در مصاف را ... از بهر زخمها رهمتن کند دهان

برتاب پرنیان بود آب او بطبع ... آهن شود ز نرمی تیغش چو پرنیان

آسیب سیب شاه جهانی و بیستون ... چون ایستد بآخور و بر رد شود روان

گر گرد سم خویش کند تیره روی آن ... وز زخم نعل خویش کند خسته پشت آن

کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب ... بادی شود چو شاه زند تیز عنان

کوهی گران که دید که باد می شود بسبک ... بادی سبک که دید که کوهی شود گران

شاها بحبذا ست خطاب بشکوه تو ... از داستان قصه شاهان باستان

اندر بلاد هند هوا خواه دولت رای ... وندر بلاد ترک ثناخوان بخت خان

رزمیکه در نواحی نوارزم کرده ... اینجا بان رسیده بپین و بقره آن

شیخ بنشد رنگ تو چون آسمان نبود ... تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران

تا تیغ تو برابر دشمن چو فتاد ... کس زعفران ندید کرو نیز ارغوان

یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار ... بگشت پشت و چهل هی بچاه پهلوان

از بیکه بود کرد سپاه و سپار خون ... گشتی گرفت روی هوا سر بسر دخان

هر کس گه میان گوهه تو بر بست ... شد چون گو میانش و پرنده آسمان

پاره و جان خویش بپالانه بان ... همچو هسته خویش بپیکانه بان

سعد افزید هشتری و زهره را خدای ... در سال یک دو بار بود بر در آن

تا از قران هر دو قرین گشت سال او ... هم عقل پیر باشد و هم دولت جوان

من بنده را فرست تو ایزد نجات داد ... از چوب چنگ حیله و رای شاه مهربان

زان پس که دهر کرده برنج امتحان ما ... نوح تو گرده بخت نبیره من امتحان

این لشکر چون کجم که در باره تند را ... کرده بمجلس تو ثنا گوی و مدح خوان

بر دهر مکان کرسینه من کان کوهر است ... تا گرگ پگان در کان من مکان

گوهر بکان نرفت و لیکن بعاقبت ... از دولت تو باز بگوهر رسید کان

این قصیده خدای بداند ساخت مرا ... افزون شو دهبت تو جاه و نام و نان

کیم بخشت دگر و حرمت دگر ... در خدمت تو مرکب دولت بزیر ران

کمال دین فتحبول تو عنقا گرد دوم ... وقعت اگر شوم ز قبول تو شاد هان

تا در بهار خوب دلگشته شود چمن ... تا در خزان شاد دلفرده شود زان

ای کز نامحت چو چمن باد دهبا ... اسباب حاسدت چو زان باد دهران

دشمن دوستی و شناد هر روزگار ... خوشتر حبیب باد و ز نوروز و مهرگان

تخت تو بی قیاس سپاه تو بیشمار ... ملک تو پایدار و بخت تو پایدار

خدای نصرت خداوند آسمان دیهیم ... منزه از زن و فرزند و از مال و حرم

مقدری که بود پیرو سپهر بخوم ... مصوری که براو گذرد دشهور و سنین

موثری که بتاثیر صنع قدرت او ... محل دون شود نقطه قرار یکین

واز اندرون سلطنت که بر تخت ... بود بقویتا و حیاتت قوام حسین

بلند کوکبه بخت او بروز ... از آفتاب نشد بر سما فسرده زین

نطاق و منطقه سازد بامراد برش ... بهر آینه گون از مجره و پروین

عنایت نظر او جوان و تازه کند ... جهان پیر کهن را بباد فردین

ز خاکه تیره پدید آید و ز گوهر ... ز چوب خشک برون آورد گل و نیرین

گر شه در گفت فضل و عدل او مکن ... خلایق مشاورت تو اگر هیکین

یکی رسید و فضلش ز کرد بر کردون ... یکی شاه و زندگیش ز حصن بر حصین

ثنا و دعا و فرستادن بر شاه جهاد
خلد ملکه و سلطانه و جهان بر او آفرین

هر کز عرصه این از عالم ابشیند ... یقین بدان که بر سپنده یقین یقین

از بود و نبود خویش نباشد آگه ... عجب مدار که آدم سرشته بود از طین

حشمت نیست جان نیست زرگ نه ... کو مرگ ناخوش و حشمت جان خوش بر چین

اگر همین خلایق توئی و این مسکن ... بدان مخواه که توئی قطره و زمانه همین

زردم تا در پهن کرستیغ بگشائی ... چو تیغ مرگ بپستی رخ تو گیرد چین

بعاقبت در مرخاک گو تو برآید خار ... اگر تو خاره و بخاره ی فیزده و زده همین

وگر ز دست تو آتش برون جهد بجهان ... اسپل تفته تو آگه برون جهد بگمین

نهیب مرگ بخاک اندر آورد سرو ... اگر ز خاک کشد سرو سه طبقه همین

حوادث فلک و روزگار نیست عجب ... عجب همانست پیشین او روزگار پیشین

زخن چه بود فلک باگذار نیست ... زوج عزو شرف کو هر عزیز و ثمین

ای شاهی شاه بر مثال خاتم ... چه بود یارب گزندی چو شاه گگین

مگر گنج گران بود دشمن نازک او ... کو سپهر گنج گران کشت زیر خاک گگین

اگر بخلد برین مست نه بچه گبری ... جهان ز فتنی بود و هیچو خلد برین

وگر ز قالب زهر ابرث روح لطیف ... بعبر باد علی را مد و ز روح الامین

وگر نبای حیات زیبه و کشت نجرا ... حصار دولت او را رون بلند باد و حصین

اگر بزیر زمین رفت گام شاه جهان ... بگام شاه جهان باد ملک و نیکی عین

بیا بباغ دولت اگر خدا خواهد — بگلشن طرب افزا گذر خدا خواهد

اگر بگلشن دولت گذر کنی ایمن — مباد منقطع از روزگار دولت این

مباد خالی از این خاندان ولی نعمت — مباد خانه از این دودمان دولت و دین

خلیفه کز در دنیا بسوی عقبی رفت — شفیع شاه جهان باد تا بروز جزا

ز روزگار و زگردون بصدر شاه جهان — همه مراد و ظفر باد و نصرت و تمکین

بقای شاه جهان تاج دین و دنیا باد — همیشه با دل شاد و بخت روشن و بخت

بهر دعای تو بادا ز هر مکان لبیک — بهر ثنای تو بادا ز هر زبان تحسین

چو باد بگذرد از کوی دولت سلطان — ز جان بپرسش او آید جهان بسوی روان

نوبت بادی و چنگ طرب انگیزد — نوبت شربت و سنبل بحر آمد و کان

کردبایدطرب آغاز که در نوبت عیش — نگذارد بجز از نوش و نیکی نرسیدن توان

شوان کرد از این پیش نبشت بایدش — شوان خواند از این پیش زمین شکنجه بایدش

گاه آنست که مطرب بزند راه سبک — وقت آنست که ساقی بدهد مل گران

بفرازند حریفان تربی شادی جام — بفروزند ندیمان نمی مهمانی جان

جام می پرستیانه دهی باز دهند — پیش بخت ملک ملک و ملک ستان

امروز این عصه دولت و خورشید وش است — شاه بسنجر که نظیر ان نبیند زمان

پادنیگر

پادشاهی که خداوند جهانست بحق — تا جهانست بناوند خداوند نصیب ان

پیر فرهنگ جوانی و جوان بخت بهی — کز هی فرکست از فرش پیر و جوان

هم خلیفه است از و شاه و ال و هم سلطان — هم خلیفه است از و شاه و ال و هم سلطان

هیچ جز نعمت او نوش گوارنده مخور — چون براه سوء کفی ریخ نیابد بزبان

او ست شاهیکه چو در رزم عنان گیرد بزم — خصم او ست شود گرچه بود خصم گران

آید از نیزه او شیر دلاور بنهیب — آید از نیزه او شیر دلاور بنهیب ان

گر شود شاخ گل افروخته از باد صبا — در شود برگ زان ریخته از باد خزان

جود او بر سبب راست تو ای شاخ نگفت — خشم او باد خزان است و عدو برگ زان

این جهد تو جهان یافته از دولت تست — وین سبب ال تو زمانی نیافته از جهد زمان

پیش باگرگ زعدل تو همی آب خورد — با بی آنست که خوانند ترا نوشروان

باش بله کز اگر نوشروان زند شود — پیش تو سب دبر دبر حرف شاه و دان

دور از دز که تو اسب دوانی برداشت — دور از دز که تو گوی زنی در میدان

او خواهد که ترا فضل شود رسم سبب — زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان

نیست جز نیزه تو کز هست شمار چنبل — نیست جز تیغ تو کز هست قضا را دندان

تو بدولتی و بدولت ز تو جز — تو بشرقی و بدولت ز تو شرق تو نشان

در رسالت پسر پادشه غزنین است — در رکابت پسر پادشه ترکستان

تو اقبالی همی گوئی ز سب — سخن بذیرفتمین است این سخن را

دولت و دین همی قبال تو خواهد — پیش بخت آمد و بر حاجت تو بیشتبان

از تو نیکبخت از و خوبتر و بهتر — در توشه عزم و کجا بد بهتر از آن

این کرامت که تو اندر خور حق و خوری — دان سعادت که از و دولت تو گردد فزان

آسمان سعد بستی و راحت این — تا کرا زاید تا می عدد عدت این

این بیاراند تو را و تو همی شکر کنی — چون زمستان پدر و بود بهار آبستن

گرچه پاینده یکی بنده محامد ایست — پیر اعمال نژده پیه آمد مهمان

گر برادر استن ملک پدر و شوار است — چون تو حضرت نبی و هر نجب یادگار

تو توانی که بدولت بستانی او را — کو توانی در همه عالم ملک ملک ستان

زعجب گر بود از دست تو در غزنین — دان کجا هست هزار دست تو در تا جیکان

این نیام تو همی سگذ زند در غزنین — دان نیام تو همی خنجر کند در تا جیکان

شعر ازیت بریده زرکاب تو رکاب — بخت از یک گشته زمانی جیحان

ملک چون تست تو خویشی و تو تنها نه — لشکرت انجم و میدان شه و کاخ فلکان

هر همه جاوزان کز پسکی محرمیند — بود یکچند سبکبار نبی خواهان

تا کسانند قران مشتری و زهره بهم — تا گه چرخ بود طالع تو مشتری و زهره قران

بود هر بوستان نایت اقبال ترا — کرده در طالع تو مشتری و زهره قران

پاسبان بود ترا سده ملک بر در باغ — مرغ خوان بود ترا مرغ همین مرغوان

هیچ تو فرخ و خوش تر بجهان هیچ تنی — هر تو مرهای بود دولت تو جاویدان

نی نشسته و چو یاقوت و زان کف تو تو ان — شده یاقوت روان کف تو چون یاقوت

هست آفتاب روی زمین خرد و زمان — کمتر و روشنائی و بر همه جهان

سعد و شاه و ماه و عطارد است پیش تو — هفت اختر شمری و حضرت آسمان

روزی جمارکست که بر آسمان جاه — هست آفتاب و مشتری و ماه را قران

اقبال بود بهره جسد او کز و بزان — آذر قبول شاه و دلش گشت شادمان

او را بنیزه شاه شهاب زیادتست — گامد باجتیار بر شاه بیگمان

ایخا همه کوهی بیمان شد ند — زیرا که پادشاه ملوکست میزبان

ای شاخزان کان خود مند بهست — بخت شما جوان و شما جمله نوجوان

فرزند بود و هست بفرزند شاد باد — زین هم سپیدبخت تر اند مهربان

کاندر همه جهان بتو دختر دهی چنین — گوید خدای جهان را فریشتگان

شاهیست او کز دولت او هست چیرگی — شاهیست او کز صورت او هست پیکران

آثار او ست از کشمیر تا بروم — اخبار او ست از چین تا بیقران

هستای او ز گوهر سلجوقیان که بود — سلطان ملک پرور و شاه ملک ستان

تمامشد این قصیده شاه در ان بگذاه
داد هنر بدولت و منبع فضائل

هنگام انکه بر در خرتین مصاف کرد — آهنگ در سپید ز خرتین بر لبان
در رزم او ز خون سوران رنگ ساخت — بر تیغ صیقل رنگ چو بنگشت ارغوان
اندر دیار سند ز بس رود سیاه زد — گشتی چو ماهی سیل بخشت ز خون روان
شنو نبرد رستم زال و سنان گیو — زیرا که پیش او کم بود خار باستان
بگذر ز عراق و ز مازندران و سپید — در خطه جبال و ز خوارزم و دیستان
این جا جه سه دران و بزرگان نشان — در بارگاه شاه کهتر بر میان
شاهان نامدار و امیران نامجو — شیران کارزار و دلیران کاردان
اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک — اکنون گر بجانب مکران شود گران
پیش رکاب او دکه کند پای در رکاب — پیش عنان او دکر زند دست بر عنان
ای دولت ترا ز فلک برترین مقام — وی همت ترا ز علی برترین مکان
دیگر داب دولت تو کی رسد بسر — بر خاکیان همت تو کی رسد کمان
چونانکه فخر کرده بنامان محمد است — سلجوق را توئی ز همه فخر در جهان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو — چون برگشت راست بسی کار چون خمان
اندر عراق و خرتین سلطان ز دست تست — وندر دیار ترک هم از دست تست نان
این ملک و این سپه که ترا جمع کرده بخت — وین تیغ و این ظفر که ترا داد هفت خان
هرگز چنین عصر ندارست کس نشان — هرگز چنین عصر ندارست کس نشان

فرخی

فرخا زنوا نیست ده نجات — عدل تو ملک را ز نوادث شده امان
اینجا که از سخا می گریان شده دهن — از تو زند گریه همی خاست داستان
گر کف راستهای تو بر موج زر روان — ابری کز او ز دور دهنها جز گهر فشان
صد آسمان چو تیغ چو زرین سنان تو — آمیخته ترا به دو تیغ او سنان
چون مجلس است مجلس تو روز بزم خوان — چون نبت است نبت تو در بزم خوان
می چون پیاله تو ز نشاط دهد بجان — می خواره را چو چشمه حیوان شود دهان
آمده بفرخی ز شبان و حاضرند — آزادگان بزم تو و شاخزادگان
از بهر تو شه مضان بر فراز جام — وز بهر دین همه کان بر فروزجان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام — پیش چار تنا و چهل سال مدح خوان
دولت بر و چیز تو من بنده او چو — بر دین تو دیده و بر مدح تو زبان
تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر — هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی باد چون بهار — وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاه دار — ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
در خدمت تو هر دو ملک یاد قبول — خود ده از قبول تو اقبال این و آن
ایام تو مساعد و اعدام تو ندم — پیمان تو موکد و فرمان تو روان

جان بکام تو باد ای خدایگان جهان — خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاد بنو دست و هم نخواهد بود — ز اتفاقی جهان تا باشای جهان
جلال و دولت و تایید و نصرت تازی — معونت این سوی و سایه یزدان
همی رود ز دست تو از شیخ هشت — روان شاه ملکشاه و ارسلان سلطان
عجب ال تو جمله خلق زمانه یاد شاه — ز عاد و ثمانت سلامت از بیان
خلاف و عرض چاکرت ملکا در تو — نه خلاف نه چاپلوسش بود بهان
توان شکی بکام تو ظفر کرد و نهیب — چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
جام اندر بزم همی دیدی تو — بس است نصرت فتح و تهجت ایران
روان شده است ز هر شاه نامجو — بدان صفت که ز بهرام شاه از ساسان
مصاف تو نه و خرتین و سامجست — جایگاه زاد و بوم و بنه و آرمگان
چو بر شکستن بر دست کرده می نام — شکست دولت تو هیچگه بر نیفزاید
بقدر دولت و تایید بخت تو امسال — گشاده شد همه دلهای خورد و مهتران
چنان بلند برآورده هر زمی گردن — پای او نرسد تیر مرد سخت کمان
زهی مظفر، جشن شکن و مصاف شکاف — زهی مؤید و کشور گشای قلعه ستان
هنر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش — نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی — غلام وار بستی بخدمت تو میان

همی زیچد او کو هرش چان تا به کزان سیمبر تا به بستان رسان
برآنست پرکند و عقد مروارید ویا سبزه در افشاند قطره باران
سرکشی در دو بخلاف روز مصاف که در خلاف تو او را بود سر عصیان
چو عهد را بر بریشم آویخان خطاست خطا بود که تبا به سر از خط فرمان
نه مهدست ولی راهیچه راحت اوست نگین نست ولی همیشه بر نگین ایمان
اگر بزه تو خواهد بدشت پیل دژم وگر خلاف تو جوید بپشه پیش دمان
شود زبیم تو بر پیل اشت همچو حصا شود زمیر تو بر شیر پشه چون ارزن
بود زیاد دت دشمنان ماه هرماه وزین غزوه تا آسمان بود کوه
بر آسمان سعادت مه بقای ترا زیادت که هرگز نباشد نقصان
زبیم کیوان تا هبت تو چندانی مسافت است که از چرخ ماه تا کیوان
زبهر دین تو در پای ستون تو شریعت ترا زهر عضو ایستاده چو ارکان
چو چیزهست مراد تو در زمان دهد کزان نداد ترا خالق زمین و زمان
چنانکه هست مرادت بقاد هاد ترا که از بقای تو باقیست ملک ایران
خدایگانا پذیرفتن خویش اگر بحق نپذیرد بفضل تا بستان
زهی الخ در این فصل راه دور دراز باقوانی و پیری که بستن تو توان
اگر گمرد بدرگاه خدمت تو بتن نشد خویش همیگفت مدحت تو بیان

وله ایضا

وگر نه خمیر شش بیغ گوه بار شه است بیغ و زبانش بزه و افشاند
گه عطا یت همون تو بیسه بر بشاه کامی بنشین و مهربان بنشان
ز هرش چنگ بچوان رسان بزه اوش که تا نه دیر بگچوان بری سرایان
نه کوسازی جا بر شاه ایگر گون که روزگارش شد از بر سر دیگر سان
نشانج چه پشاه بر کپوان جنبر که روی خاک شد از برف ریزه چون ها من
اگر مدت نشه چون ستاره مقعر چرا بروی ژه گشت و از طلب حیران
کجا ز زلف و دیماج است بانتی ز زاج مانی بزم اندرون گل و ریحان
کجا گز آب جوض نداز تسبیح جو بتا جبانه بیماری بود نه مرجان
همیشه تا بزه و جامه بی علم زیبا چنان مباد که بزه و نامه خوب بهینه ان
بروز بزم همه جا محاسن عشرت چنین بروز رزم همه نامهای نصرت خوان
کجا شریف ترازمدحت ایشیم او کجا خبیث تر از کان کن برای صدر کار
هزار ملک بکیر و هزار گنج ببخش هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ده و غره دین هر دو با یکدگر شده قرین
شه سعید از زمان چو چرخ برین شده گلستان از زمین چو خلد برین
ان زمین لاله رنگ گردد از خون دین پر از لاله گردد روی زمین

زاغ ازان پر قصد مرجانشه بلغ ازین پر نقشه دلنشین
رایت و نصرات زیت ایمان زنگی و سودان ست زیر ایمان
جن ان ست در عرب مت جن این ست و عجم بهمن
هر دو تا جداران سینه آهن غزو پیوند ی معنه این
نا صر ملت و معین امام الخ نیزه انش نصرت بهمن
شاه پستو گر نخوجز ا بلکه پشت و یال شیر ژیان
پرده جه او گجا گرد ند انچه او گرد جه شد نشان
برتر از منه دان پیشین ست گرچه او هست شاه با پیشین
ان دلیری گه او بزابل کرد وقتی گرد بر در صیصین
دل سرکشان گشید کمان در صف دشمنان گشاد کمین
صفدر اگر دشته پلان پیش اگر گشته بر پشین
یار اگر شیخ زابتان گرد گرد اصحاب فتح قنطرین
پیر و خواب قیصر و فغفور چت تیغ او بروم و چین
دز نشان سنان او دجوا روی فغفور چین شود پرچین
خنجر او آتش فزا بانه زبان بفزود ه بسی زاصحین
باد عهد نش همی کشاد گیتی آب بیوند زاد فر زمین

هر تو هست دست یکایکیل — فر تو هست پر روح امین

تخت بوحی ماند راست — کز هدایت هی کند تلقین

چون بزم و بزم گیری تو — جام و شمشیر در یسار و یمین

تر خواند ولی شاه تر او — آفرین بر هدد و شه نفرین

آمد تو چو نعل زرین است — نعل پروین چو سبل سرین

نعل سیمان و کوکب پرست — باد سمندان کوکب پرین

هر رونت چو عید اضحی با — هر سالت چو ماه فروردین

هر نه دشمنانت باد و دجا — زاین عجبان عین و ابجان عین

از خلایق ترا بمیزد خا — دان و عار از اختران امین

رای سلطان معظم خسرو خورشید نشان — معجزات فتحرا نجوم و در مشرق نشان

هر کرا خواند تا بداند معجزات فتح را — گو بیاشو حدیث زابل و هندوستان

رایت پر پیچ و شش اشتری خرامی هی — زاکه باشد بر زمین چون شتری بر آسمان

ملک و دولت را عطاهای کلی حاصلات — بر زمین از فتح این بر آسمان از هد زمین

شاه مسعود و فتوح و دولت و نصرت قرین — از ملک سلطان انجمی کب اقبال جهان

خان سلاطین اینچنین نبی بود اندر مصر — دان بزرگان را چنین خوی بود اندر خاندان

ای بنای دولت و سوانده بر درگاه او — ضامن حل و خراج و طالب امن و امان

شاه کران مدخش هی بر سر نهاد — عذر خان خواهد بسی و پیش او فرزندان

وانکه در تقرین هی برزد بگیتی کوستین — بنده و ایلکون حسینجه کر بود در آن

در جهان هر کز چنو سلطان کجا باشد دگر — با سلاطین نیک عهد و با رعیت مهربان

گاه جود و وقت کین ای طبع او باشد یکی — گاه عفو و بردباری حلم او باشد کران

در پناه دولت او خلق عالم سر بسر — دولت او در پناه کرد گار عیسیدان

ای جهانداریکه گر ذکی بخت جوانش — ایچو کر فتنه پیش از تو نبود باستان

ملک گنج شایگان آورد و زیر نگین — شاد و برخوردار باش از ملک گنج شایگان

کر حقیقت بنگری از شرق تا اقصای روم — باغ دباغست ملک و خان او خان بوستان

بوستان بنروبر و منت ابغ ازاو آراسته — زانکو فرقت با خان او نست عدلش پایدار

کر چه از گرمی هوای باغ چون آتش اشت — آتشی خواه از نشیمنه بی شراره بیدمان

راحت افزائی که او راحت نشیمنه ایدروا — ارغوان نخلی که بوی نشکفانه ارغوان

آبجام اندر لبو باشد بنگ چون جوا — چون بکام اندر شود گردد روان چون پرنیان

انجمل آب حیات و آرمغت آب زلال — از لب یاقوت او لعل بدخشان در زبان

زهره را باشتری گوئی قران با نجم — چون بود بر دست تو ای تهمتن میخانه ان

تا کرشتی تو معزدین دنیا چون پدر — شه معزی پیش کشت تو جوان بخت تا بدان

نوشته اند در روزگار تو معزی رقعت — وین شرف اقتباب از بهر تا جاودان

کز زبان باشد همه تا جاودان کو سخن — ورد عاصی خاص این لفظ اندر بر زبان

ای بنای دولت و هر تا قیامت پایدار — وی شنشاه معظم تا جهان باشد بان

ای ساقی نوآین پیش آ جام زرین — می ده بدست سلطان یاد شیخ نوین

کو چهره شه سلیمان کیخسرو پرستیدین — امروز شاه بخرشد چیره بر سلاطین

چین شد نرنجه خصمان شد کین نگین — خصمان نرده حصرت سلطان شدند چین

در هم شد لشکر بر هم زد نه سکین — آن تاجهای زرین آن بختهای سنگین

دشمن کوه و صحرا مسکن کرفت سیکن — از غار کرده بستر از خاک کرده بالین

شد ملک چون ترازو فرمان شاه میزان — شد خصم چون کبوتر تیشه شاه شاهین

از سر دوان الخ تر خروان پیشین — در هند و زابلستان شهی کر کرد چونین

تا کی نکار خنجر و اندر وغا کار شیر زن — نر کرکه شت پشن و از دستان کر کین

چون بست فتح سلطان تاریخ دولتین — اخبار او همی خوان آثار او همی بین

فرش سپید مسال از خنجر تا پرچین — عدلش رمیده کر سال از زرد روم تا قسطین

از تاخت او و از روز کار تفقین — از ماه عاصت او از روز کار او این

با او همیشه خرم بر کف شراب نوشین — کاهی بر شه شجاعان کاهی بر بلخ با این

صنع یزدان بی‌چگونه چون — داد ما را چه چیز اکنون

کو بدان هر چهار بخت بلند — روز ناکرده فرخ و میمون

موسم عید و روزگار بهار — فتح غزنین و موکب خاتون

آن دنیا و دین خداوندی — که بدولت رسید برگردون

قبله‌ی وان ملک آرائی — داد خسرو ان دوز داد دون

خانه‌ی ملک بر دو خسرو را — از سب و جد تاب جیحون

دولت داد و دین داد بهر است — سقف و دیوار و قاعده‌ی شون

دو پسر دارد او که در شاهی — پیش هر دو همی سپهر دامون

این برادر گزیده چون موسی — آن برادر تو وده چون هارون

این یکی در هنر چو اسکندر — وین دگر از نظم چو افریدون

هر دو از زهره آسمان دارند — هر دو را رام روزگار جوان

ای جهان از تو جاودان بشکفت — چون صدف را ز لولو مکنون

گر دلگار جهان همی سازد — کار تو بی‌غرایم و افسون

چرخ چون تو بصد هزار قران — نماید صد سنه رخ چون

هر کجا محمد و موکب تو بود — محکمت را بود قرار و سکون

ای جهان

ای جهانا مهتا بشکل الف — کرشد پیش تو بصورت نون

در جهان هر شهی بطالع سعد — هم بدان طالع آمدی بیرون

دولت اندر شدش راهنمائی — بخت در آمدش راهنمون

بود می اینجا زمانه‌ات پیدا — هست اینجا زمانه‌ات مصون

حضرت شاهنشاه سلطانی — از تو شد فخر و جاه را قانون

تیغت شد بصد او موصل — عافیت شد شحنه و مقرون

شاه بسنجر دولت تو گشاد — از دجلت تا لب جیحون

پرده‌ی تو گجا دیده نیا — اینچ او دید زیر چون

هست بر طبع او هنر غالب — هست بر تیغ او ظفر مقرون

مال تاراج بد پسر دادی — از زمین رفت شهر چون تاراج

تا زبس دیر در ولایت هند — بتخانه جمله بود و هصون

زود باشد که از دل غزنین — در جهانی جواهر معدن

کاسب و بدره زر و سیم — نادره پیلان و اشتران میمون

جامهای بدین نگارینگ — سخنهای غریب گوناگون

من زدم فال و بس عجب نبود — گر با قبال تو شود ایدون

گر با قبال تو خنده اوندی — نبود زیر چرخ آینه گون

شاد کامی تو از سر فرزانگست — گر جهان سر بسر شگفتانست

این جهان را ثبات کی باشد — هست با دیگران چو بر قلمون

هر که خصم شما شود در ملک — ایزد از جمله کرد ملعون

پیش رنگست زمانه یک یک — عیش را کست تان مکون

گر چه باشد عزیز گردد خوار — ور چه باشد شریف گردد دون

زین عجایب خبر دهندهی — کوه و دریا و داد و باد اکنون

پیش بانند ز قطر و بارانش — گر کسی پیش ازین کند موزون

تا بروید بباغ سوسن و گل — لاله بشنبلیه و آذرگون

بر تو فرخنده باد عید بها — دوستان شاد و دشمنان محزون

تو نزدیک باد اختر سعد — دور باد از تو اختر وارون

هر چه مقصود کام همت تست — کرده حاصل قضای کن فیکون

شاه آسمان اصفهان و جهان
فخر آسمان محمد بن ملکشاه

اقبال

اقبال اورید است ازو در تا بتوران — زان اورید است انیل تا بسیحون

بر هم دیر تا دهستون شد است دنیا — تا دولت مساعد بر عزم او ممتحون

چون بخت شاه سنجر نازنده طلعت او — افتاد یار نازنده از طلعت نگارون

سی و عنایت او اندر عراق و خوزستان — کرد است سخره از داد لعل بشکر مرهون

از حسن اعتقاد شش شد شهریار عادل — در ملک چون یکست رخ چون فریدون

چون در عراق سلطان لشکر کشید پیدا — کشتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون

از جوش و پوش لشکر چون شهر گشت حیرا — وز لون و شکل پیلان چون کوه گشت ماهون

پیش مصاف فتحان از بهر فتح سلطان — دهم و رهای او شد بهتر ز عز و افسون

از دشمنان مغول شد زیر حکم و مالی — چون جد بر د سلطان بر دشمنان ملعون

کرد اندر محمت اندر میان پدیدی — پیدا رسوخی دل پیدا ریخی خون

کردند سجده میران در پیش بارگاهش — تا قد چون الف شان چون نیشه گشت چون نون

هر گز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد — پاینده باد نقش نامش بدین همیدون

در شاهی و خلافت تا زنده تا نمیرد — طغرای سنجر جاسیان زمانه مون

ای تاج دین و دنیا غرخیر فت کارت — کاریکه تو نکالی باشد بخیر مقرون

از بهر نام نیکو کردند عرب زیدند — خیرات کرد پسند در روزگار هارون

ان نیز هم کرد او کرد از بهر نام نیکو — خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون

چو آنکه تو بدولت افزونی از پدر — نیز تو در زمانه ازو نیز افزون‌تر

از هر نیوزه تو نیزه‌ور کیست — نیزه ز رگ وی و ز یاقوت در رگ تو

در خاک سپوتگار رفته دشمنش — نشخت اگر برآری از خاک کنج قارون

چون روز عید باشد فرخنده سال تخت — تا سال و ماه باشد یار تو خدای چون

شاید که از طپیدن میمون دل کوهسی — دلرا فتنه نیز دان سازی چو میمون

از جود تو مغزی چو زن نیافت نعمت — هرگه که در مدیحت یک بیت گفت مولان

تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی — تا ابر در ستان گرید چو چشم مجنون

باد ی زشاد عالم خندان و شاد و خرم — بدخواه هر دو دایم گریان و زار و محزون

از دولت مساعد فال ولیت فرخ — وز دهر یار ساعد بخت مدت ازو ان

کارت بهر ستو دو رسمت همه گزیده — روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خویشه فلک روشن همیدر چمن — رای خاتون جمل زین نساء العالمین

دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر — شاه خاتونان عالم نازش زیبا دان

ان خداوندیکه از اقبال او آراسته است — از زمین بیستون تا آسمان بیستون

آسمان پرده دار گاه او گوئی تو هشت — آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین

کوهر سلجوقیان پیوسته با مه رایت است — کز خطاب نام او دارد علم بر آسمین

وهر با او یکدلست و چرخ با او کز بان — سعد با او مسعد است و بخت با او هم نشین

هست او زهرا و مریم لیکن از نه رتقا — هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین

تا که بر روی زمین باشد چو نیک اختری — هر زمان بر آسمان فرآورد روی بر زمین

تا ستان دارد که او را از بهشت آرد نثار — لولو و یاقوت سلسبیل و تسنیم و رحیق

جای ان دارد که رضوان پیش آرد پیشکش — یاره و خلخال و تاج و کوشوار حور عین

در جهان هرگز چنو خاتون نخواهد بود نیز — از نثار عیسیات از زاد مریمیات

گر دلیلی باید این را داستان نجوان — ور نشانی باید این را روزگار او چنین

تا درازی شادمان است از برای خدمت — تا کمی هست او و عمر صاحبقرانی بعد ازین

بخت او هر ماه افزاید همی اقبال ان — عدل او هر روز افزاید همی انصاف ان

دوده سلجوقی را فرزند او سلجوق ثانی — تازه خواهد داشت در دنیا و دین آئین و دین

زخم خواهد کشتن از کیان و پیلان هان — رزم خواهد کشتن از شیران و شیر ژیان

خفت خواهد چشم بدخواهان چو بفراز د کمان — بست خواهد پای گرانان چو بگشاید کمین

فرخت سایه اقبال او خواهد رسید — از لب دریای مغرب تا لب دریای چین

ای خداوندیکه عالم را بعدل تو تنسی — تینت کوبد هر روزی کرام الکاتبین

اندرین دولت چهلسال است تا من بنده‌ام — مینت کاری چو تو شاه و چو خود داد آفرین

وصف دارم جان و تن در خدمتش مشغول — هست بر تو لم کو این جوجان آفرینا

از نده او ندان را تر تعصب حاصلست — زهر خ و جاه حاصل خاصه در شهین

از تو ای خاتون سعی ما بدیکه بفزاید بران — تا دل جان رهی باشد بتو تو بهین

تا جهان باشد دل خاتون سلطان نرگ — از تو خرم باد چون عالم ز داد فرودین

هر بر منشور هر نامه دولت کرد نقش — نیست بر درگاه هر بنده صفت کردار این

هر سر اد دولت بکام و هر سر انعزم — هر سر اشت غلبه و هر سر ازت امیتین

دشمنان هر سر درونخ را صحاب تمثال — دوستان هر سر درنخت اصحاب الیمین

نگار من خط مشکین کشید بر نسرین — خطا کشید عنبرین بران خط مشکین

نبود خط مشکین نقش پیرامن — ایران خط مشکین شد این دل مسکین

نقش خلقت نقش لا از لطافت و نور — نقش پرنیان و نقش نقطه نور چین

زمانه خواست که گرد بنفشه و سنبل — بگرد لاله و گرد گلش بر اچین

کجا نهان شود از من رخ چو روز روشن — کجم خورشید از هم کجا آذر برزین

زمین بین نباشد خورشید را مقابل — که رعد برق بود چون نشان شهریاران

اگر من زال نگفتم بسی زلم دم — شخت بیت دم هر دو از دل غمگین

بیت من از لب شیرین جواب تلخ دهد — جواب تلخ شخت است از لب شیرین

بخت و حسن تو در استان فقه — سر شده است چو اخبار خیر در شیرین

اگرچه در رخ شیرین و در دل حمزه — ز حسن بود و چنان از عشق بود چنین

در ان غزال غزل نکهتم و لطیف آمد — که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین

اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت — بگاه مدح علا یافت از علا آئین

نبد بخت خاقان پادشا کوهر — تو بود تاج ملاطین جمال شرق و چین

چو صبح ابو الفتح قبله اقبال — خود آیت احد و مایه یکنین

سخن که از شرف نام و فر کنیه او — نشیده محدث و قبح سر بعیسی

مزین است فرسان بفزاد امروز — چنانکه بود مزین زروی او غرغن

زبهر آنکه از مجلس عطت او — شد است روی زمین همچو آسمان برین

زگاه دولت فرسیاب بود دود — کمین خاتم و فرخنگ او چو تش نگین

بزرگواری چون خاتم است و گوهر او — امیر و شاه و ملک بود و اند خاتم چین

همان عمل که اند رمصاف جعفر ا — که ذوالفقار علی کرد در صف صفین

شه بگشته بخش جهانهای مهیم — شود گشاده بخرش حصارهای حصین

بزخم تیر کند پشت پیل دمان — بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین

زینت است کند چون بزم و رزد مهر — زهبت است کند چون بزم قوزه کمین

اگر نگار تو شاهین او کند دولت — کند زسینه سیمرغ طعمه شاهین

وگر عطاش بپرسان چرخ برسنجد — سگسته گردد میزان چرخ را شاهین

نبت با ره شیر گفت او را خواجه | چرا شب نخفتین ره و قفسیین
چو از شب شود برفسه را شبر | چو از فراز رود بر شب باشه بین
بجمد جان بر داز بیاد وان چو گوید با | پریه گیرد و آنجا آن چو گوید همین
بطور اندچون با شکار باشه و سبل | چطر اندچون با لگام باشه و زین
عجب زهندوی تیش که چون بر بشنود | بود چو لولو پیروزه رنگ و در اگین
ز بهر آنکه شکل و زبان تیش است | بود بعقبل گزاینده چون هم تیش
روان خصم ربابد اگر چه جسم ترکه | بود بشونی کرک و بچان کر کین
چو لعل فام شود سیمجور لاله در میان | رخ حسود گند همچو برگ در تشرین
ایا بخرم هما کرده با کف تو قران | دیا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
کرم صدف بگشاید بمدحت تو زبان | که دست ابر بندبر دامنش در ثمین
گر سجود بر طین وقار و حلم ترا | که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
اگر زجوده تو باشه سرشک بر بها | چا رفصل گند سیمجو ماه فروردین
زبس مدایح نیکو که در مدایح تو گفت | همه ز حسن بضاعت تو در خور تحسین
هران نیا ز نیا شد مدیح گوی ترا | که در مدیح تو شعر گرگند تضمین
ز ماجیان تو بر در که تو خواجه بار | چو اقتسام بود نده بجبل متین
ز ساقیان تو در مجلس تو خواجه می | چو اشتیاق بود نده بیا مین

ندای

چون پدر آمد مبارک ماه نوروز جهان | بر مباد سنگ جز زین کان بر دم کامران
ای دم اساعت زدیبا رخ خوش داد نو | بزم چین پر بر آسمان زین گمان
عاشقان دیده کجا با من دست ما برابر | برخ ماه زمین دیده ماه آسمان
دل ستان با بچه پیش قامت و رخسار دست | سرو و گل چیست اندر بوستان و گلستان
گر هوا دار یه و گفتار کی آشکار | ماه و سنگ یه یا بد همه عالم عیان
بر میان دارم کمر چون قمر و نقطه | زانکه او چون مستدیر است و منم یا نکته دان
بر دل من شد جان چون حلقه انگشتری | زانکه او چون حلقه انگشتری دارد میان
هست عشق او مرا چون خرد در دل مقیم | هست مهر او مرا چون روان در تن روان
پس چرا در کوی عشقش من مقیم بخرد | پس چرا در راه مهرش من روانم بیروان

ندای

خانه من سال و مه از روی او چون گلشنست | راست گوئی روی او گل نیشان او ارغوان
گاه گهی بر بان شیرین دست بر روی مرا | تا ز شادی گردمی بر گل فشانش بر بان
روی شعر آرای روح افزای او خرم همی | در میان عاشقان او دوستان شیوه دان
ان نگار از روی خرم هست خورشید پیا | چون شهاب از نامی و شین ستاره بیان
ان شهابی کو ندارد در مسلمانی قرین | با شهاب اندر فلک کرد است قدر او قران
تهمتن این تاج معالی عبد رزاق الکه گرد | جود شش از رزاق ارزاق خلایق را ضمان
تا بود بر راه جودش قافله بر قافله | گنبد در راه شکرش کاروان اندر کاروان
پاسبان قصر بخشش هست خورشید بلند | قصر چون گردون بود خورشید پیوسته پاسبان
پیش علمش هست چون خاک گران با یک یک | پیش بطبعش هست چون با یک خاک گران
فضل او اقران ترا زد یا شناس ار بنگرد | هست دریا ناقه و نیل بطبعش ساربان
لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف | برهان گو هر که موجود است در یا در کان
نیست بر زان کو هر اندر تا جهای قیصری | نیست بر زان کو هر اندر گنجهای شاهان
صد ران و کهتران سیصد رسیده سال و ما | از همین او بر همین از نبان او با نبان
هست دور از ایمن گوئی بدان فرخ همین | هست روز را نبا گوئی بران فرخ بیان
زان خطر دار و ابر گوا یه پسندد کاو کا | زان هنر دار و زبان گوا ستاید هر زبان
گر لقای او ندیدی خطر بودی بصیر | در ثنای او بخشی سپهر بودی زبان

چون

چون رکاب او گران گردد عنان گردد دلیر | ابلق چرخ نیابد اسپ او در زیر ران
گر سپارد پای او پروین محل گردد گذار | در نجنبد دست او جوزا صفت گردد عنان
خانه او هست چون میخانه باشد تیز تیر | قادر بر مقدار چون آید برون از آستان
چون چو اغی پر و خانست و زر تو قیعات | دین تازی هست روشن چون چراغی بر سنان
معجزات خاندان او را چو سلیمان را کنین | یا چو موسی و محمد را عصا و نیز ران
ای درختان شعر خشنود و برخور دو بزی | وی زرافشان شعر نخشنود و بر بر و جوان
دودمان تو همه فخر و جمال عالمند | وز هنرمندی تو فی فخر و جمال دودمان
خاندان از تست پاینده که صدر کاخی | صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
ور اطاعت کرچه واجبتست ترا مانند عقل | وز نظافت کرچه خوانندت همی تمثال جان
من ترا فضل نهم بر عقل و جان از بهر آنک | عقل و جان را زاید و شوان و تراوید ندان
هر خیشی که مقیم مسجد است و مدرسه | هر امامی گو نمازی میزاست ویلمسان
ان زمرمت در پناه تست بلطف چنان | وین فرشت بر بساط تست اهل دلمان
کرنخواهد و بداند یش تو روزی گزند | بر شمال زعفران و بر درخت ارغوان
نکبت و بدبختی و حال نیک نبیند | زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
امتحان کردن نیاید از جوان مردی ترا | شمس را در روشنائی کس نجوید امتحان
شادمان باشی نخواهنده چو آید پیش تو | هیچ خواهنده که از نجشنده باشد شادمان

آب جوانی الفاظ فرخی در بیان
هر کدام شرب خوشتر و شفا بخش تر کدام است

باز نشسته دولت و بر تو تحیت و عید — در تو نماز و روزه پذیرفته و الحق

زمان چو خلعت برین شد زمین چو چرخ برین — کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین

ز خوشه و زمین و نقد و صدر و نام و نشان — همی نیاز خلد برین و چرخ بدین

مقدر یکه فلک را بصنع و قدرت خویش — طلاق و منطقه کرد از مجره و پروین

بفضل خویش چنو خلعت داد ایزد — چو کرد احمد بن فضل را خلق گزین

ز نسل احمد خلقت و احمد مختار — وزیر باپسین و رسول با پسین

چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان — که شاه کرد ندیدش جهانیان چنین

ز اصل نیابت او هست بیشکی بگزر — ز اول وزارت او هست بیگمان یقین

سران ملک بدین خواجه خجسته روز — بچشم سر و تن و جان و چشم عقل بدین

که روی ما همه تازه است و چشمها روشن — که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین

مواهب ملک بجای پادشاه و وزیر — یکی معزز دین و یکی معین الدین

بهیچ عصر در اسلام دین و دولت را — چنین نبود معز و چنین نبود معین

معز چو شیر عرین است ملک پرخاش — سزای پشه نباشد مگر که شیر عرین

معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد — که در ستایش او لفظ باستاد همین

بصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل — که در محامد و افضال آیتی است چنین

درست آمد اگر صدر و بدر خواندندش — که صدر و بدر نشاندش و بدر صدر نشین

خدایگان چو گزیند چو خجسته وزیر — خدای کرده بود در گزیدنش تلقین

دعای صاحب صاحبقران کند گردون — همه خلایق دنیا زده مر آمین

چو بر زمین همه سیمایان کنند دعا — بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ایا بکاه کفایت نظام و روشن حمد — ویا برونق شجاعت جمال و زینت دین

تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق — ز بیخ شاه چهلسال حشمت و تمکین

اگر دلیل و گواهی بایدت در این معنی — ترا دلیل و گواه بس بود شهور و سنین

کنون خاتم دولت تو نی علی الاطلاق — زهی کنین که ترا هست چرخ زیر کنین

اگر تو خواهی بر آب تیز دانه بندد — گه کنی و نیابی گزند ازان و ازین

طلسم وار کنی خشک آب را بصبر — فسیل وار کنی سرد نار را بیقین

اگر کمال تو دیدی ز کوه بر آدم — بگاه فزان اپس خاکسار و لعین

زر دوی گر بکشی نقشی من نام — ز راه کف بکشی نقشی خلقت من طین

اگر شریف کند مر ترا شرافت عدل — ترا شرافت و عدلت سیرت آبین

همه بیکچه بدین وه چیز هست ترا — ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین

ز رای تو نه عجب کز خدایگان جهان — خطاب جیفه دولت کند علیین

مصور دوم حساش کند گه پگار — هانکه کرد سناش بگابل و غزین

سعد چانکه ز غزنین بی سعد مایل — بکج خانه اد حمل مصر و شمشیلین

کاشته است خدا از ملایک دو درست — نشسته اند ترا بر دو یسار و یمین

چو کهتران بنج تو بیکسند نشاط — چو دوستان سبر تو همیز ند بعین

ترا ز دیکه مستخر ابان بسجد عقل — ز رای و کلک تو دارد ز نار تا بتین

بزیر سایه عدل تو بی گزند شوند — مذرد و گرگ ز مغار و مخلب شیران

اگر بگشته کند باغ را نم فوزه — وگر که صنعه کند طبع را دم تنین

وفاق تو بهوائی همان کند که مهر — خلاف تو نخالف همان کند که کمین

بجاسدان تو گوان چو برکشد گاران — بدشمنان تو بهرام برکشاد کمین

کجا کسنده کند زیر کی خداوند هبت — فریفته گردد هم آفرین و هم نفرین

کسی که جوید انعام تو پس از کرام — کسی که خواهد احسان تو پس از کرین

دهد مرادش طبع کریم تو در حال — دهد جوابش دست جواد تو در حین

چو نافه مشک آگین است نوک خامه تو — وگر چو هست معنی چو درج در آگین

که دیده هرگز دری بر نمک مشک سا — که دیده هرگز مشکی بقدر دزه ثمین

سزد که خانه تو هر زمان کند نوکات — که خسته راحه کاتش همید بد بکین

چو در بنان تو هنگام میزانه کند — شود صحیفه سیمین زیر او دیکین

ز بس پسر که بیکین سیه نامه — بگوشش کس ز صدیغزا نه سیکین

بزرگوار ابر حسب اعتماد قدیم — بحرمت دل من رهی همیشه بزین

چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم — که جان و دل کنم اندر هوات قربانین

ز فخر بوسه دهد آسمان چین مر را — چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو چین

پاس و شکر نیزدان که صد دولت — بدین و داد و راستا پوم اندرین

تو ان سزاست که رضوان ز گلهای بهشت — بر تو هدیه فرستد بدست روح امین

وگر ز کشکر خلد دست میکائیل — کند نثار تو پر ایای حور العین

یا رکاه و بدیوان کند پیش تو مشت — تبان نوش لب اشک زلف سیم سرین

هزار پرده در دیده زلف خم بخم — هزار تو بشکسته بچه چیپن و چین

بروضه های جنان پرورنده رضوان — ز خانه های بگل بر گزیده تلیسین

همیشه تا گل و نسرین ز لاله بر سر گل — شود بباغ بگشته جاه فرودین

بگشته باد بیاغ بقا و دولت تو — زباده و عزو شرف لاله و گل نسرین

بتوان حشمت و اجلال شهریارترا — حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت و کنف حفظ کردگار ترا — پناه اعظم و عزر بزرگ و جبل متین

ای بسا رکه فزاینده همایون باد — ای سزای آفرین از خلق و خالق آفرین

عدد بیتی در مدح امیر اسد الدین عمر
چشم دوم در شرح نسب چهارم عمادالدین

ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود فضل — روزگار و روزگار تو چو نام او نکوست
صاحب خیرست در دین چون تو فرزندی که هست — گر تو بستانی است خرم صاحب دین چون اوست
هست هم خوب تو بر جا مانده ملت را ذخر — هست رای پاک تو بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی از هنرمندان همال — او ندارد در معالی از ظفاء و زان قرین
تو کریم حق شناسی و جواد حق گذار — تو عمادی کار دانی او وزیر کامگار
است بخت سعد را توفیق تو نامی سپهر — هست درج فکر را توقیع تو دری ثمین
رایت دولت بتو منصور شد تا نام تو — خانه دولت بتو معمور شد تا یوم دین
هر دو با پیوسته توفیقت بر اعلای خویش — آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست — بیت یکدل در خراسان خود نگردد این چنین
آفتاب تا جای از برج شرف آمد بدان — چون برون آمد بدیوانی ترا آراست این
صدر دیوان شد ز انصافش سزای نسبتست — ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای فرّ و دین
روزگار از داد و دینش خرم و آراسته — همچو باغ از باد نوروزی و باد فرودین
کبک دیگر رسته نه از چنگل باز سپید — کو رود آهسته اندر مذهب شرع متین
ای بفردوس برین رانی ز توجان بصفی — وز دل صافی تو دنیا چو فردوس برین
هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و نشان — اندرین حال از فضال تو عیانست و یقین
اینمه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا — بر سعادتهای کلی هست برهانی چنین

گر چه

گر چه سپهر داشت همی از نوت بر کشد — همچنین دارمی تو نوری ز سعادت چنین
از کمال دهن ز پیه زیور گردنی و گوش — هر چه نویسه ز اعمالت گرامی نگین
گر چه من خادم سخنم حقیقت میتم — اشتیاق تست دایم باد دل من نگین
گر ده و تو رساند سوی من او جا — گر ثنای من رساند سوی تو روح امین
دفتری دارم ز شعر مدحتی و دیباچه — مختصری دارم ز نکت و بیساره و مین
هست در خوشه طلعت میمون تو شیرازه — همچنان چون تشنه را از خوردن باهمین
تا که در اسلام تا ریخ سنین تقویم هست — بر تو فرخ باد و میمون هم شهور و هم سنین
سال و مه در موکب تو رایت نصرت بپای — روز و شب بر درگه تو آب ده اندر زمین

از آن زنان چون پروین مراشده پیر و زبون — وز آن هزار چون نسرین مراشده چو حزن
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین طبع آن — دلیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر بخارا ان لبر بچین و هند یکساعت — بر دیده زلف خم در خم نکشته بهر چین و چین
شود چون چهره او پر چین شود چون زلف او پر خم — رخ صبر تگران سنده و شب تگران چین
رخی دارد بزیبائی مثل همچون رخ حذا — لبی دارد بشیرینی سمر همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاطم از رخ زیبا — بود در حال بیماری علاجم زان لب شیرین
بدان روی از دل و دیده مرا باشد همی مهر — هزاران شعله در تبریز هزاران قطره بر پروین

گفایت

ندارم خواب تا پرخواب دارد نرگس عابد — ندارم تاب تا پرتاب دارد همچنین نگین
فغان زان نرگس همچنین کز پندداری خود — بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
غلامین نوآئینم بجز الحسن همیسائد — که از دیدار او گردد همی مجلس بشت و بین
چو پیش من کشد ساقی می و مجلس بیاراید — مرا باشد در این گیتی بشت و روی را تلبین
کرامی دارش چون چشم روشن بین همی دانم — کز و دارنده تر هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش همی بینم شه ذاکی — چنان چون حضرت سلطان نگین شد بر نگین از کز
مجاور دولت عالی ابوالقاسم تهمتن — رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین
علی نامست سرور کرد خلق و رسم او نام — تخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفین
خجسته بست چون با دولت و دین یکدگر توأم — خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین

شاندی در مدح بوسهل حمدونی صاحب دیوان رسالت سناد جامه کوهر از درد جامه جوهر خلق

بهر شهری که بگذشتی ز بهر او سزا بودی — اگر ملک خراسان او ندیدی کله و آئین
ز نام عالم تو چون جهی دست و زبان کاندر — چنان کاندر کف و اهل خام گردد قوت زرین
ز نو پاک اجرام است چیزهای شرف او را — اگر چه بست در خلقت سرشت کاینات آئین
تن و شخص خاندان فاش چون می دانم و بینم — برگ و بر نیز از خون خاش چون دانم و بینم
چو گیتی او همی قرد جهان از دشمنان او — نیاسایش نیند گز دشمن بجهد خویش تا بگین
ایا در خیر مکث سر از اولیا کان مگیر — وبا در عهده عهدت دل از دوکان مگین
بفر تو رها کرد و کوزن از پچه نیستم — بعدل تو امان یابد ز در اخبسکل شاهین

کفایت

همچنان باشد ز بخت و دولت تو برقرار
بر ثبات و بر دوام و بر مراد و بر مدار

هیچ باشد اندر جهان از آفرین شاهان بران
همیشه طبع اجابت تو باد از آفرین شاهان بران

نهاده بر کفت در بزم و رزم و شیریت و شاهی
مهی چو تو نه و اقبال چو تو نه کهین

دعا کنند ترا دولت چه در نماز چه در نیز
که چون دولت دعا گوید کدام آمین

ای شکنجه سنبل و شمشاد تو برار خوان
وی نفته آهن و پولاد تو بر پرنیان

گر ز سنبل زلف تو عزمن بندد بر لاله زار
گر ز نیزه حمله تو پرچین کند بر کهکشان

لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید
لولو خوشاب داری بر لعل اندر نهان

تیر با او کمان برد تو فی الخور را
من ندیدستم ز سیم و خایه تیر و کمان

چهره تو هست یاغ و قامت تو هست سرو
باغ خنده ان طرف باشد بر سر سرو روان

ای حیات لاغر و چشمت سیه از بهر دل
روز من چون چشم داری و دل من چون میان

ای دو اشک از لعلت چشمه از بهر چرا
پشت من چون زلف داری و تن من چون میان

هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیغام تو
در خزان من بهار و در بهار من خزان

روی تو ماه زمین است و نباشد بی عجب
کز تو را و خورد تشویر ماه آسمان

فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند کان
فتنه او زین و بنده شاه زمان

شاد گیتی و معز الدین و الدنیا که هست
دین و دنیا را ز تو تایید و جفت باد و ان

تا بجرد ان

تا بجرد ان کواکب را قران باشد همی
او بود در دین و دنیا بی قرین تا هست قران

تا قیامت روشنی از دولت او باقی است
کو بر طرف لبک و جنبری بک و الب ارسلان

کند از فرمان او کاندر خطا فرمان داشت
قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان

طاعت او در خور و غایت چون دل خرد
خدمت او در جهان بایسته چون دین و جان

هر که سر از طاعتش دارد و نه بر نا کند سر
هر که جان پندش دارد و نه بر باد جان

ای جوان دولت تهی کرده ز مهت و صلابت
نعمت خورد و بزرگ و همت پیر و جوان

نیست در آفاق از عدد تو خالی یک صفیر
نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان

ان گروهی کز بزرگان دست تهمتا آمدند
خوانند از هر دری تاریخهای باستان

سر بر دستان شاه نهاده تا بر نجها
چون بخوانند از حساب فتح تو گذشتان

تا بشهر اصفهان در ساختی تو دار ملک
تو تیای چشم شاهانست خاک اصفهان

ای دیدی آن شاه و غرم و از پس پیش تو
هم عبر اندر خروش و هم بروم اندر فغان

خلق را معلوم شد کاندر جهان هر کز نبود
چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان

زان دل صافیت چون فرخ رشید اندر زمان
زان کف کافیت چون یاجی تاجدار

نعمت اندر نعمتست و دولت اندر دولتست
بخت اندر بختست و دیوستان در دیوستان

ملک فی حصن السلامه مثل فی دار السلام
ملک فی حصن الامانه هر فی لیب الامان

خسرو ایران ستایی بود احسان و فن
سیرت تو هست این و عادت تو هست آن

تا بجرد ان

تا پاید نور دولت هم بر افسر تو پای
تا بماند آب و آتش هم بر این عادت بپای

همچنین فرخنده رای شاه بلند و شاه خو
همچنین پیروز بخت و کامگار و کامران

ای گوهر یکسنگ یاقی تراست کان
وی آتشی که هست ترا آب در میان

از دست گوهر تو چو فرده و آفتاب
پاکست کوکب تو چو کوکب بر آسمان

ای آتشی که در شرت سعادت آب
وی سپهری که در بدت مهم هست پایان

چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار
بخشی و هست با دل شیران ترا قران

چون عقل جای خویش همیجوئی از زمان
چون فاش جای خویش همیبینی از زمان

از مرز بان فتنه تازی تراسخن
وز مرز بان دولت بافی ترا زبان

لولو که دید پخته بر روی لاجورد
بر دن که دید ریخته بر روی پرنیان

ای آنکه روز حرب سر افرازی از یمن
وی آنکه گاه ضرب نشیب آری از یمان

در باغ کارزار درخت ظفر توئی
دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان

کار تو در خزانه دل بر نظام بود
از بهر دست میر برون آمدی ز کان

سیر حبل علی فرامرز حنروی
رستم رهوم و معن معانی و حاتم علی

افراسیاب ملک دیاوش روزگار
اسفندیار دهر و منوچهر دودمان

کشته ز مناقبت دو علی بخت من لقب
شد از مدایح دو علی طبع من روان

الی بود

تسلیم فرخ بود سیل اندر چو بر سنگ
هست سیل فرخ بر سنگ اندر چو بر سیل

دو کشور از حصول خراج و هم خبر
بر سیرز غوج ملازه هی نشان
زرع چو پر بنان کبود و چو لاجورد
او الاسلام علیه و سیر بر نزاد

قد کان زاد اعداوه جاز معجز آزید
در دست میر مفخر ملک ندیکان

یقوا المؤید بالملک المعلوم الاقبال
من جنده وده نصره او ملک

پیغمبر کشور بلند از زیده شاه دولت
جفت فرخی بیاست شنود بیر فرخ شاه دولت

ان بود بر مخالف اسلام کامگار
این دولت معاند دستور کامران

ان بود مصطفی را در حرب یار و یار
این جفت او شمار و ملک پهلوان

ای اشیار حلی و ترا جود اعتماد
وی قهرمان ملک و ترا بخت کامران

در راه سیرت تو همی بر خرد خرد
در قدر قدرت تو همی کم شود کمان

تا کمان تو کمان کش ای میر شیر گیر
بس سر کو حنبل شود و بکشد کمان

کار یت کار تو جمله جامع برآمده
شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان

واجب شد است مدح تو بر خرد و هر زبان
لازم شد است شکر تو بر پیر و بر جوان

ای معتمای عقل ترا ذهن کودکان
وی خاتمای ملک ترا بیخ پاسبان

در نهشته او خداوند حال من
کز فوت پدر تن من بود ناتوان

بودم میان خلق چو آتشکنان بآب
بودم کجا دسته چو دیو اخان و بان

سروی بدم شاده و پژمرده بزمین
بر آسمان کشید مرا خرد زمان

دادم لقب سفری و شنید شعر من
چون دید در مدیح زبانم گهر فشان

ایا بان منزل کمن خرد دیار یار من
تا یخوان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دو لب پر خون کنم خاک مژه گلگون کنم
اطلال را هیجون کنم از آب چشم خویشتن

از دی با خرگهی ایوان همی فرستی
واز قدان سرو سهی تا بی نصیبم چمن

تا بخاکه بر خورشید سروری و دشمن الکنی
کرد و کار و عمر تو تا بر خیر زیادت
تا جاکه تو هماره هنگام کار کنی
در بیش رای و شاه تکلم نکرده ان

میل بهم خدمت تو نایب پدر
لطف شه الفاضل و لطف الله
گر کاشانی عمر تو بابا بخوشدست
از تو فاضل عمر تو بابا بی کاشانست
عمر خضر ز بهر تو بر کرده ایزد
تا هر سه بود بر تو بر ز بر جاودان
گر بر تو شیر شرزه ز مر حنش ز فت
حاصل کم بود دولت او گنج نا یکان
تا بر سد و بم بود گشت روزگار
تا بر سد بان و سود بود در آسمان
یاد عاطفان ز ابهم لب بر سد
یاد اموافقان ز اسود در زبان
چندان کز شاه مان بتوان زیب یافت
چندان کز ده هزار بتوان فزودان

برجای غسل و جام می کوران نهاد و شد پی — برجای چنگ نامی نی آوازناله آید از نی
از خیمه تا سعدی شد و زمجره تا سیلی شد — وز خلق تا سیلی شد کونی شد بانم زن
شوان گذشته از منزل کا نجا نشد منزل — از قصه سنگین دل نوشین لب سیمین تن
اینجا که بود این دلستان با دوستان دوستان — شد گرگ درو به را مکان شه گور و گه گرگ آهن
ابراست برجای قزح راست برجای شکر — سنگست برجای گهر خارست برجای سمن
آری چو پیش آید قضا مرد و شود چون مرغوا — جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن
گاهی که دیدم چون ارم خرم ز روی نعم — دیوار او پستم بحم مانند پشت بشتن
تمثال های بوالعجب حال آورنده بی سبب — گونی دیدنهای عجب بتن ز حرمت بر تن
زنیان که چرخ سینگون کرد این سرا را بر جهان — دیار کی کرد کنون کی دو یار یار من
یا می بمن چون خوان غمی می چون پسان — سردی ببر چون پای دان ای تیغ چون دندان من
تیر گذ چشم افروز پرویش انگیزد زبان — رقص جز نبود دگر جنبش چو پیش بتن
تا از برمن در شد دل از برم رنجور شد — شکم همه کافور شد شادم مبند ترن
از هجر او سرگشته ام خشم جسوری گشته ام — مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بارزن

اندر بیابان بحار کرده خذلان دلها — در دل عقیق شده ها در سر خیال اهرمن
گر با پلنگان در گذر با گوزنان در شمر — گر از رفیقان قدر گر از ندیمان پرزن
پویند از چشم و دلم در آب و آتش مرزنم — شوم چرا کی محملم در کوه و صحرا کام زن

بیستر اک ... تر توان

با ترن

ماهون گذاره کوه دشل ان تکل کرده چوشش — تا روز هر شب با کش هر روز تا شب جا کن
ماهون نر دی تیز رونه که خورد پیاده — از آهوان برده گرد و دار پویه روز ها شن
چشما دو چون آب روان کوه و دوا نگ — چون آتش خاکی روان کوهسار و در عطن
یاره در آهنگ ویران بس نزیکت او — در تاشن فرنگسا و از خد طالف ها شن
گردون پلاسش ا ثبه اخترنماش تاشه — از دست پاشن ایشه روی من نگل گون
در پشت او مرقد مراد و کام او سود و مرا — من قاصد و مقصد مراد و کاه صد من
دین محمد اشرف اصل شریعت را کفت — باقی به نام ساف راضی از او خلق رن
بوطاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب — پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن
آن کاکه محتمل سیکو خصال و نیک دل — شاد ی بلطیفش تحفل را دی بشش مقتر ان
او را امیر محمد کین او را مسلم بخت و فر — او را ثنا کو ملک و دین او را دعا کو مؤمنان
هنگام رفعه فانده افتون زمن بر ذم — روز زوال ا مانده افتون زمن بر ذم
از غایت انکه کام او نرخ بها نام او — شد در خراسان نام او چون نرخ در من
از زاد کان با برگ و ساز انجخت او سر فراز — از خاندان تاجدار از مهتران مهتران
سرا د صافی شد دا از باطنی آینه — کرد از دلی شبه و کشا دلی نشی دن
دستش کر رفع قلم خدا ست بر دفع ستم — در ملک او قطع نم در ذهن او نفی ستن
انکس کر او را آورید آورد لطف بیان پدید — ایزد تو کوئی آفرید از جان کپا و از بدن

ای راه و رسم خسروی ای نظم و نثر بهروی — وی عزم و حزم تو قوی وی خلق و خلق تو حسن
ای در شرف تا تدان کاه در نسخ عنوان — در دشت تیه از آسمان بر قوم او سلوی و من
وصف تو هر خاطری مدلح تو هر شاعری — بر گردن هر زائری از تو بهار و رشن
انکس که در هر کشوری بکاشت از داوری — چون تو نپسند دیگری در کدخدائی مؤتمن
از استماع فضل تو وز احتمال فضل تو — اندر جناب عدل تو معهود شد چون کرگدن
هر دشمنی کاندر جهان کو مر ترا کرد امتحان — انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
هر کس که با تو سرکشد کردون ابا و برکشد — چیزی که از دل برکشد دیری بود تا افتادن
اعمال را والی کنی کار بدی عالی کنی — بنده دستان خالی کنی از تجربه زیر بهن
هر کو امان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو — حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از بادام و بن
کر خاتم و در عاشرم از نعمت تو شاکرم — فخر تو اندر خاطرم پیرون ز وهم و ظن
مدح تو بگذارم بسی شکر تو کی دارم بسی — وز فرقتو دارم هی تن بی دل دل بی تن
منشور نفع من نزل مثناس در شهر حنظل — گر من زبر و از نخل در مدح تو کوبر سخن
نقره بدیع است این نمط در دیج منهوم غلط — زانسان که در دیج سقط یاقوت در قرقر
تا ماه نیسان بر زند طعنی بباد و دان — کرده بایام خزان بر پوستان کرباس تن
بادت بقای سرمدی امروز تو خود تر دیدی — میران بامدت مقتدی مران بمدت بر من
کوشان زجوع تیشین در زیر پای تو زمین — کو شرا فوده وین برین پیش است تو کو کن

فرمان بر تو انس و جان دشمرد شاهان — وز نعمت تو شادمان آل رسول و بحسن
فرمان تو نفع بلا حمرت موبد و طا — تا نفی را کوئید لا تا قطع را کوئید لن

کشم مرا بوسه دهای دلستان — کشا که ماه بوسه کرد او در جهان
کشم فروغ روی تو افزون بود شب — کشا شب فروغ دهد ماه آسمان
کشم یکه مکان نشینم یک قرار — کشا که مه قرار نگیرد یک مکان
کشم کو از نطق تو فانست خلق را — کشا کز خوف هر کو دعقرا فغان
کشم کو کتان نکشته است بر دشت — کشا نکشت باشد بر ماه کتان
کشم رنج تو را دستلذ رمن مزود — کشا که ماه را نماید کار دان
کشم رنجه تو شم را زیان رسید — کشا زماه تا رقصب را بود زیان
کشم عجب بود که در آموزش کیرت — کشا که بس عجب بود ماه در کمان
کشم که بر کف تو تا ره است جام می — کشا که با ستاره بود ماه را قران
کشم قران ماه و ستاره جهم کجاست — کشا بزیر کاه و زیر خدایکان
کشم نظام دین عرب داد عجم — کشا که فخر ملک زمین صاحبقران
کشم که سید الوزرا صدر روزکار — کشا مظفر بن حسن فخر دودمان
کشم مظفری سپه دقت کا مکار — کشا موفقی مجه کار کا مران

کشم ز خاندان پدر کس چو او نخاست — کشا که اوست واسطهٔ عقد خاندان
کشم جهان ستاند و داد جهان دهد — کشا و زیر داده است و جهان ستان
کشم گمان کس نرسد در مناقبش — کشا که در مناقبا و کم شود گمان
کشم بعقل وجوده بنر یافت نرسد — کشا که منزلت شوان یافت را یگان
کشم که مملکت بود تاج عز باد — کشا که کالبه بود زنده جز سخن
کشم که چاره دینت ز عدلش نر یابد — کشا که جسم را نبود چاره از روان
کشم که عدل او ز کجا تا کجا رسید — کشا ز شهد ها رسد تا بقیر و لبان
کشم ستاره دار ز نذر و ز رزم مرد را — کشا مجره دار ز بهر و ز بزم خوان
کشم بهند بر هذر از برای او دست را — کشا ببر که با نبرد از جود او دست خوان
کشم که بجز هم نصیب تخت نگ — کشا کشد بزم ز پولاد پرنیان
کشم اجل بر کفش گوید الحذر — کشا امل بر کفش گوید الامان
کشم که بر عدو شش قضا بت کینه زد — کشا که بر ولیش قدر بت مهربان
کشم خلاف او بدل اندر چو آتش است — کشا آتشی که مغز بسوزد در استخوان
کشم که بیت خون عدو بر سنام او — کشا که بر بنفشه پراکنده ارغوان
کشم چه کرد در فلک با ضمائرش — کشا همان که باد خزان کرد با بنان
کشم که چون شود عدو ی او بطاعتش — کشا شود پاک چو جان و چون خان خانان

کشم

کشم چه وقت نا شه او گشه فلک — کشا چو اسب او بگ آرد بزیر ران
کشم شود بعدل خنائش همی سبک — کشا شود بشمع رکابش همی گران
کشم همه سبب زنده دست در عنان — کشا همه سبب زنده دست در عنان
کشم چه کرد فلک چو شنید نام او — کشا که بنده داد کوبت بر میان
کشم سنان او گر توقیع ساحرات — کشا مگر ز سحر نا کرده بر سنان
کشم ز امتحان کف او هست بی نیاز — کشا که بی نیاز بود کسبه ز امتحان
کشم که هست کلکش چون نیزه ران هجر — کشا سبک هجر بود جای نیزه ران
کشم گر از جنان همه شادی نبرد هست — کشا که گرد مجلس او ان خبر عیان
کشم که باده بر کف او هست سلسبیل — کشا که سلسبیل عجب هست در جنان
کشم که جای جود و خداوندش بهشت — کشا که جای زر و کرم معدن ست و کان
کشم که بوی بخشش او بر نو بهار — کشا نباشد ابر کدم بار و زر فشان
کشم ز بیم مجلس او هست بی ندم — کشا هوای خدمت او هست پهلوان
کشم بجود کرده بسیچ از پی شکر — کشا چنین کسند بزرگان کار دان
کشم که آفت رأفت او بر جوان و پیر — کشا که مهتا بد بر پیر و بر جوان
کشم ز مدح او ست مرا پر گهر سینه — کشا ز شکر او ست مرا پر شکر زبان
کشم که مدح گوی و ثنا خوان او بسی ست — کشا که چون تو نیست ثنا گو و مدح خوان

کشم ز شعر تو این قصیده دکش ز شاعران نگذشت — کشا که گفت عنصری ست استاد شاعران
کشم که این قصیده بدین اتفاق هست — کشا که این قصیده و بسی بتر ست ازان
کشم بدیع خواند بر دانست شعر من — کشا سنده کدارد مرسوم تو روان
کشم بسخاش داد مرا وعده در عطا — کشا کفش وفا کند ان وعده در زمان
کشم که تا رشش بود بر فلک اثر — کشا که تا رشش بجود و بر زمین نشان
کشم بهمچو شمس معالیش را زوال — کشا مباد بجر معالیش را کران
کشم که شاد مانی او باد پایدار — کشا که زندگانی او باد جاودان

شه خراسان یمان خلد برین — در راحت کشاد روح امین
تا رسید از عراق نجم و شاد — سیف دولت امیر شمس الدین
ان امیری که رای روشن او — خاتم ملک را شد است نگین
اهل انجاست کو گشه گمان — نصرت ایجاست کو گشاد جبین
پیش سلطان ملک کو بود چو او — در تجمل و بحشمت و تمکین
در خزینه چو او گزارد زر — بر گمانی که دست شاه ببین
گر بجودی زر و درم تا مند — در بیولی ز همه تا دچین
تا زود ترزو نیابی اندر صدر — چهره ترزه نیابی اندر بین

دو به را سپاه سالار است — گر و را نام بداد است چنین
فخر دلشورا بر و زبسنده — عز او علامتی است چنین
ای امیری که از تو آموزد — امر ابسم و سیرت و آئین
هر عقلت با دل تو نزیم — هر جود است با کف تو قرین
هست در رزم تیغ تو اری — که از او خون صرف نیزه چنین
روی لشکر تو فی بصلی و بگه — پشت لشکر تو فی بهرو و کمین
چند از هر و چون بگویی باز — بد بجا نیا چو گوئی چین
تا بر آمد روایت عالیت — از ثنا بر سد بهمین
زنده کشته امتی بجان — شاد کشته لشکری بکین
آمدی تا تو سلامت باشی — پای گوران زدست شیر زین
هر کجا عزم دولت تو بود — چیره یار تو باد و بخت قرین
وز تو خشنود باد در محشر — جان سلطان ملک بخلد برین
کرد و اقبال و فرزان سلطان — بر تو فرخنده جشن فرخ دین

ان جهان داری که اصل دولت ایام — همت شیخ و دین نصرت اسلام
بگشه نا موس همه لشکر بگه تهدید — بگسله پیمان همه دشمن بگه پیکار

صنع یزدان ان کست ظاهر کو باشد ای دود کرد و ان نخود حاصل کو باشد ای

کرچه احکام مبرم محکم است اندر جهان در شروح و دفتر محکم تر است احکام او

ان خداوندیکه او اقلیم و اقلام آفرید قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او

کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی تا بود چون بندگان کردن قرین رام او

جان ستانا بندی پیرایه ام از دست تا راست کونی دست عزرائیل گشت ابرام او

تیغ خون آشام او چون تابش گردد بملک صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او

چون شد از زخم ستورش پشت های و های روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او

وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترد هر کرا دشمن شود اندر فشد در دام او

شهریارا کر مخالف هست لیکن تو کام نوش نعمت زهر محنت کردی اندر کام او

دولتت پایه اقبال بود آغاز او در هزیمت پایه ادبار شد انجام او

چون کشیدی لشکر از ایران بتوران از وطن شد جهان در چشم او چون دیده بی هنجام او

ازین دندان هزیمت کرد و زخم تو نشد چون بن دندان افعی موی بر اندام او

تا بود شیشیر تیزان تو او را در حشا هر کجا گامی نهد بر عکس شد کام او

هست عاشق بر سر اعلام او و نصرت بجا زانکه با اعلام تو است آسایش اعلام او

کر بخواهی از فضا خان را سوی درگاه خود اتبعین کرد و در تعجیل اندر دون اقدام او

کر فرستی یک دو چاوش را سوی فغفور چین سجده جایی کشند از خانه تا خانه ام او

رشت فرزان آمد پیش شاهنشاه جهان از تو عادل تر نخست کام تو تا بنکام او

جام کیخسرو اکر کیتی نمود از روشنی رای ملک آرای تو روشن تر است از جام او

هر مسلمانیکه طاعت دارد و مشاق دولت هست از خیر و سلامت بهره از اسلام او

خسروا شاها ترا خواند همی کردون نخست اختر فرخنده تر از اختر و اجرام او

چون کیوان اختر بانبه و فرزانه تیر داده دشمنی و زهره و بهرام او

می خورد از دست بی کریکد کرز تاتار نوش سوسن و شاه و سپید و شکر و بادام او

چون بهار فارغ و چون بوستان آراسته مجلس همیون خویش از مارمن پیرام او

از شعاع مجلس تو روشنست ایام ما هر کز این مجلس بتابد بر تو ایام او

هست بی خنده و نهایت با تو انعام ندا تا جهان باشد تو باشی شاکر انعام او

ای روزکار ساخته آموزکار تو روز جهان برآمده در روزکار تو

تو شهریار و خسرو خلق زمانه نی و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو

کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش ایزد بعدل ساخته کرد است کار تو

در نیمه شب خلایق خفته آسمان تو بی خلق زمان بعدل تو در زینهار تو

حاجتمران ملک تو فی در تبار خویش داود پاسبان بود اندر تبار تو

سدین را تعاریه بود است برکنند روزیکه آفریده تر اکرد کار تو

فغفور چین پیاده بخدمت روان شود کر کند دبخور چین کیسوار تو

ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار دشمن بباد داده سر از ذوالتعار تو

هر کز که آفتاب ترا چه ای ملک خواهد که او فتد چو فلک در کنار تو

کر کند می بجانب دریا شتنشها دریا بجنبل شود ز نرکت بره بار تو

در ملت شریعت پیغمبر خدای کمتر شده حلال زبد شکار تو

شاهان با شکار کشند نه خرد باشد شکار ها همه در اشکار تو

در آرزوی انخ یکرا کنی شکار خنجر بر کشد رده بر رهکذار تو

از روزه ای انخ رشت ترا باد حکذا باقی بود مواقی خدمت کذار تو

دانجا که دین فشت زهر مه کر نشود پوسته ماه روزه بود اینجا تو

آفرخ را بهیچه دارا ست بر در جز بر سریر ملک مبادا مدار تو

مداح تو مزی در ادی شکر زبان تو یار بندکان خدا و تو یار تو

ای شکوه با دشمنی جایکاه تو آراسته است ممکنت از شکوه تو

هستی ندیم خسرو و دولت ندیم تو هستی پناه عالم و ایزد پناه تو

فخر همه شهانی و کس نیست فخر تو شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو

چاهی است کین تو کر همه زهر داد تو افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو

بحریست چون زمان صدفی در فشانیش
دست جواد و خاطر معجز نمای تو

آزادگان شوند ترا بنده بی بها
هرگز که سر نهد نفرود بجای تو

تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو
آمین کند ستاره چو گویم دعای تو

خوشتر ز شرح و بسط عطارد عدد وصال
دلکش تر از نوای سرایندگان کاخ تو

مجلس تو ساقی دهی جرعه کوثرست
مانند سجده مجلس بحث فزای تو

گر خاندان مجلس نیز بیست چیست تو
اکنون جهت باری خدمتگزای تو

یزدان جزای بنده بقسمی دهد بهم
تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو

پرواز دولتست و طواف فرشته
گرد سرای پرده و گرد سرای تو

معلوم رای تست که هستم ز دیرباز
من بنده در سرای تو مدحت سرای تو

هر چند قادرست زبانم بنظم و نثر
امروز عاجزست ز شکر عطای تو

گر من زبان خلق ستانم بحق سزاست
شکر عطای تو نگذارم مرای تو

چون در کف از عطای تو دارم زمانه را
خواهم هزار جان که بکامم فدای تو

آری هزار جانی زیبد تو را ثنا
چون نیست یک هزار کفی بخشد خدای تو

تا مهر بر سپهر تابنده جنبش است باد
روز جهانیان ز جهان جهانفزای تو

پاینده باد دایم و تابنده در جهان
چون دهر و چون سپهر لقا و لقای تو

هر گز برون مباد سپهر چنبری
یکدم زدن ز چنبر مهر و وفای تو

آمد

آمد بسوی حضرت عالی ز بهر نام
فرخنده باد بر شه گیتی پیام او

سلطان سبهدار دولت باقی معزالدین
شاهی که بست دولت و دین را نظام او

فال جهان بخجسته شه و کار دین قرار
از همت گزیده و عدل قسام او

ایزد مقام دولت او ساخت از نخست
جز دهر هم آدمی نزند در مقام او

گر ذوالفقار در کف حیدر نه دیده
در دست شهریار کنون حسام او

گر خنجران کشند عدو را ز بهر دام
تیغ است زهر خنجر و تیرست دام او

شیر شرا چو بر دن آید از نیام
باشد دل و دو دیده شیران نیام او

اسب بلند او چو بیاید ز بیستون
سنگ سپهر بوسه زند بر لگام او

جوید هی کلاه غلامش امیر شام
تا افسری کند ز کلاه غلام او

آورده اند روزه سلطان پیام عید
سلطان بخیر داد و جواب پیام او

هر شب که جام آب بخنک بر نهد فلک
خورشید و ماه را نهد آید ز جام او

کوئی که از بهشت فرستند هر شبی
بردست جبرئیل شراب و طعام او

تا هر گز نرفت بر او بهجت حج
جز کعبه نیست قبلهٔ احرام او

باد ایام عدل شهنشاه روزگار
آسوده باد فلک ز مدل مدام او

از جمله مبارک و فرخنده خصال
کارش بکام دولت و دولت بکام او

سعد بن سلمان بن نصیر الدولة

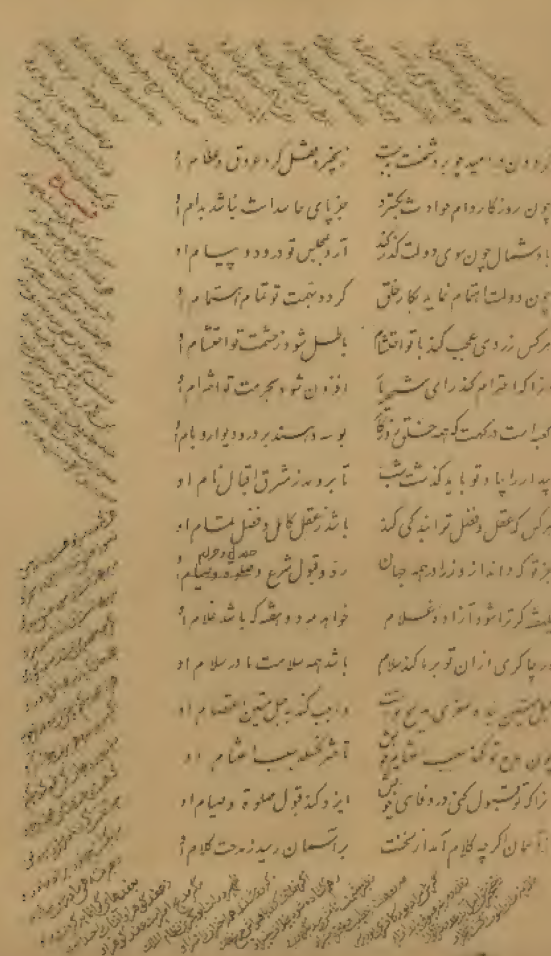

تا دین مصطفی است توئی قوام او
تا ملک پادشاست تو هستی نظام او

هر کس که او امام جهانست از علوم
چون بنگرم تو نیز بحقیقت امام او

برمنهج قداست حسام ندایکان
زیرا که بست ملک تو یا برحسام او

از دولت و کفایت و تدبیر و رادیست
در شرق و غرب نکته بنام او

گر قبلهٔ مقام براهیم در عرب
اند رعجم رکاب تو شد چون مقام او

بازار کان که دست تو پیدا کند رواج
باشد محال برلب دریا مقام او

تا ابر جود و بذل نیامد بدست تو
نشنید هر فوی گشاده و شد تر دمام او

چون برجی است بخت تو برچرخ زد گره
هشتد اختران همه طوق بستام او

ماه و مجره و پروین و فرقدین
نعلست و شک و منطقه و زین و لگام او

بادی است مرکب تو که در بندگی شتاب
چون دود گشت مشرق و مغرب بگام او

ابریست بی خلاف که در سیل و بهمیل
نیزه ندرخه و برق ز کام و ز کام او

گردون مشعبدست و جهان یکر زمانه تو
خالی ز رنگ و شعبده بر دو وام او

امید تو است اگر چه زمانه است تیره او
ورام تست اگر چه زمانه است رام او

از دشمنت همی کشد ایام انتقام
تو ساکنی و فارغی از انتقام او

دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی
جز جان دشمنانش نیاید بدام او

دولت از شراب وصحبت خیزد — تخم نادی تست شراب وطعام را
انگشتری وخط تو بردارم او کجاست — بگشای دست بهت وبگذار وام را
ساقی زنم بجام جم از رشحهٔ گل — یکقطره می زجام تو بهتر زجام را
می خور زدست او که نشئه است اندرو — زین میشکوی ای لب لعل فام را
در عاشقت ملامگذ مرترا بس — تو می ستان باکه مده ازنام را
ای دکهایت وهنر تو بیسیل — برد ولت موجه دولک دوام را
تا روزگار پیشهٔ دونی بود دهست — بردست امروخی تو باد ازدام را
دینی کزاو علوم تو آباد شد بهست — آباد من قیامت بادی قوام را

ای آسمان سحرنگر دوان تو — کیوان پرینه دهبت جوین تو
فرشته عاجی کهبت غلام نه نهم — کزین دکاه شخت بود آسمان تو
کردون زان همه ی این شه دجان — امروز امنیت جهان در زمان تو
هر روز باد دهسی دولت بلند — بنده بدولت فویش کمر بمیان تو
هرچند وحی نیست پس از خاتم رسل — وحی است هر سخن که رود بر زبان تو
از بهر آنکه دهست گمان تو چون یقین — هرگز مرا خطه نرود در گمان تو
ایزد بآشکاره وخان یارت آنچنان — با آشکاره تو است بزیر نهان تو

پشت ولایت است و پناه شریعت — شیشیر تیز بازوی کشورستان تو
جانی نماند در همه عالم شبرتی غرب — کانجا نشد بهره ی نام و نشان تو
خاکیاست و باد بر سر و بر کف خدا — از آب رنگ و آتش خشم فشان تو
کوفی خلیفه دم عیسی مریم است — در بارگاه و مجلس فلک و بنان تو
کوفی زحریه فلک الوت بهست — در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
سعد است هر کجا که کران شد رکاب تو — سخت هر کجا که سبک شد عنان تو
بس دشمن سبک سر با لشکر گران — فاخر بیک شخت زگز کران تو
جان پرور است کیسه که نشئه بخوان تو — فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو
روزی کهست بر سر خوان مدیح خوان — خواهد که روز بزم بود مدیح خوان تو
بشد اشتی همه از اعتقاد دل — ابعد از خدای عزوجل دشمنان تو
چون حاجتی بود بتو خواهیم از خدای — زیرا که بندگان خدائیم وزان تو
با طبع جو پرور تو سازگار با — هرمی که از پیاله شود دارد وان تو
پیوسته باد کنج طرب زیر محر تو — همواره باد آب نفر زیر زان تو
با داد اندوه دولت و رخسار خسروان — دایم بر استین تو باد استان تو
از روزگار باد تراصد هزار شکر — ای صد هزار جان همه یو جان تو

تا تو باشه آدمی در عالم و دیو و پری — تا که باشه خاک و باد و آتش و آب و هوا
در سلامت باد تا تو هر کجا کهاشی هزار — در سلامت باد تا هر جا کهاشی سال ها
شادی و شاهی تو دادی کجهان را بندگان — همچنین بخت شما و همچنین بخت شما

شهریارا بر سه دولت شاری کرده — در بهارا زشادی و راشم بهاری کرده
اشیدیم از بزرگان قصه هر روزگار — روزگار ما از همه روزگاری کرده
منت شکر خدا کرده و دین را غرض — یکنای جنت شایسته کاری کرده
پادشاهان پیشتر کرسم نیکو داشتند — تو زسم پادشاهی اختیاری کرده
در همه داری همه را زنگ آهن جامه — تو زنجت و عدل و دینا را حصاری کرده
تا تراداست تیز ران چست تو حمل — تیغ گوهر دار را چون ذوالفقاری کرده
کی توان خواندن ترا چون جم و افریدون بفضل — تا تو بر خشت شهنشاهی قراری کرده
چشم از بشکر تو صد هزاران پیشه تر — هر یکی را ستم و استعداری کرده
در همه کاری تر افتنه و میمنت فال — از جم میمون و فتنه و کاری کرده
چون چپه ی کرده خاک زین آهن تنت — دشمنت پشت اچون کمانی کرده
من چنان دانم همی کز خون شیر حلال — کهساده دشت را چون لاله زاری کرده
ای خداوندی که دولت تراست بر گزین — بنده را هر لحظه دولت شماری کرده

زادهٔ گیتی‌ستانی زیبدگی

گوش دولت شنود چون من بگویم ترا — گر نهد گوش دولت گوشواری کرده
آسمان بنده بان درنجفر کرده گا — زانکه دلکشی به دولت شهریاری کرده
سعادت بایستد هر جا که بخشیت — کز سعادت بخت را موزه‌داری کرده

گرفت صدر وزارت جمال دولت تاج — بدین دو دانش و داد و وزیر شاه‌نشاه
نظام دولت و صدر جهان مؤید ملک — علاء دین خداوند نامی سپهبد
ابوبحت و گزاه دست دستور گیتی — که قدر چیزی نیذاست پیش او کوتاه
مقدس است منزه ز عار و عیب چنان — پیران نه در دروغ و نه در شکستن رخنه
صحیفه هنرش بگزاند دیباست — که دم ازاد و شرف نه گرفت بی‌شاه
بخط عدل و سیاست بر دهی عالم پیر — نوشت بخت او بیستا فاجیناه
بیان بادیه قدر و شب بدیت — زمانه بود سه ایمه و شاه ره زاه
چو ماه دولت او زاسمان کمال فروش — زمانه بازده آمد بروشنائی راه
جهانیان موازانسی بودند چرخ — که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل — و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه
رکاب و رایت شاه از نظر شبانه‌روز — چو کشت رای تو جنت رکاب و رایت‌گاه
سموم خشم تو زهر یکسه تو — بران زمین که وزد در دزرزم باد فزاه .

معاذاز

معاذ از زاد و اشتوان بوز همز — مخالفان زادشت بفرازند باد
زبد جانه خصمان دسنگوازاش — بجگنده شب و روز صفت جواد
بدست قدرت برگار خلقت نوز — یکی کلیم حسی باغذ یکی دیاد
سپاس و شکر خداوند را که کار جهان — تو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
کجا وزیر تو باشی ملک سزد خورشید — تنان لشکر و چرخ فلک لشکرگاه
تراست همت خشت فروز بدعت سوز — تراست دولت همت قزای محنت کاه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهر تا — پرشنشاهی که دارد صد هزاران مهرگان
جشن گاش جمله دولت فتح و فیروزی و فال — روزگارشان همه فرخ تر و جشن همه‌زا
یکتن است و از صد دولت نصرت و تأیید است — عالمی بر بخت شاهی با قضا و با کلاه
تا بعدل اندر فلک زاد است چون او پادشا — تا ملک اندر زمین دیدست چون او پادشا
از همه مذهبی و مردی پاک دین و پاکتن — وز خداوندی و شاهی نیکرای و نیکخواه
ملک چند و سپاه و پیکران دانش ضبط و کین — این چنین شه را نشاید جز چنین ملک و سپاه
صفدری او را سزاوار است کز فرخ گهر — قیمت و کین و شرع و ملک و حشمت و کاه
هست رایش حل مشکلهای دین — همچو رای او سوی حاجت نیست راه
روی نصرت سلسله شیراز او را پیشرو — روی دشمن پی شبرنگ او را دزدسیاه

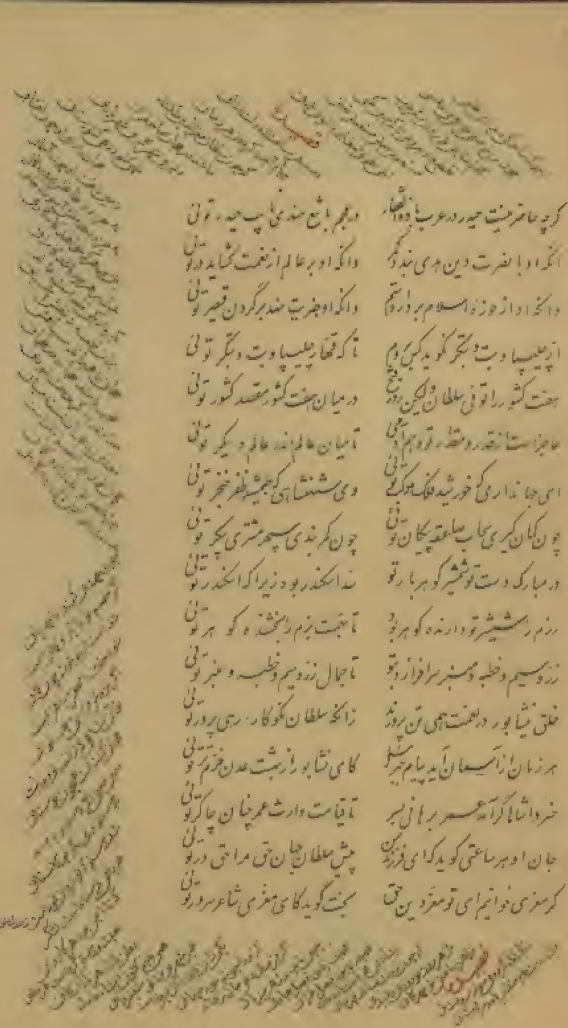

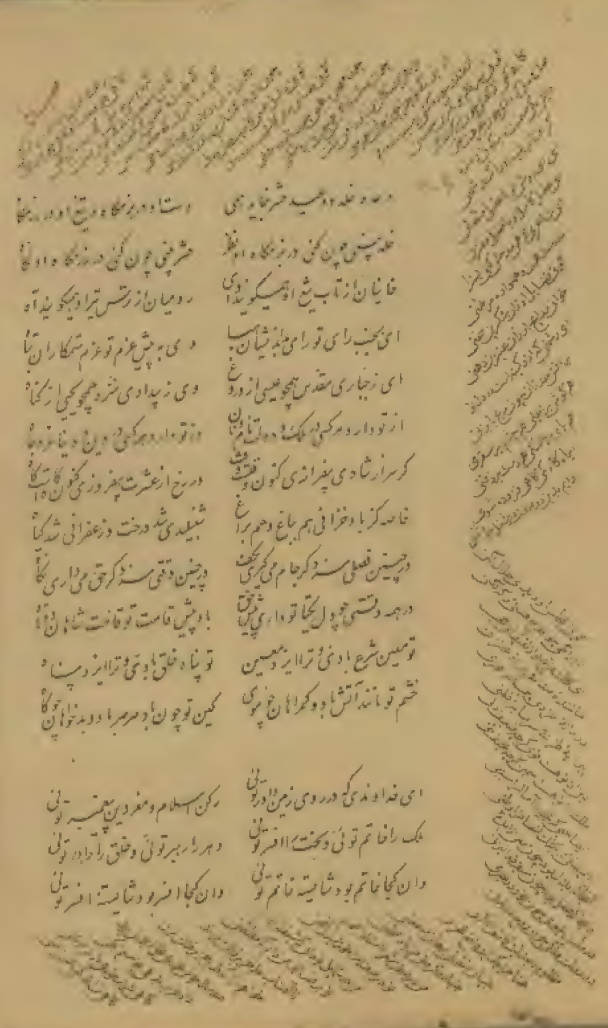

که چه حاجت هست حیدر در عرب باد ثنا — در عجم باشخ صفدر نام چیده رتوئی
آنکه او با نصرت دین همی بندد کمر — وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در توئی
وانکه از نوزاد اسلام بر دارد ستم — وانکه او جز بیت صفدر بگردن قیصر توئی
از پلیسپا بت دیگر کوید کین روم — تا که قهار پلیسپا بت دیگر توئی
هفت کشور را توئی سلطان ولیکن روم و شرق — در میان هفت کشور مقتدر کشور توئی
عاجزاست از نقد و قطر تو هم آجی — آن میان عالم اندر عالم دیگر توئی
ای جهانداری که خورشید فلک هر گه توئی — وی شهنشاهی که چشم نظر خنجر توئی
چون کمان گیری بجای جامه چوگان توئی — چون کمر بندی بسیج مرتبی یکسر توئی
در مبارک دست تو شیشه کوهر بار تو — نه اسکندر بود زیرا که اسکندر توئی
رزم را شیشه تو دارنده کوهر بود — تا بحث بزم را نشنده کوهر توئی
رزم و سیم و خطبه و منبر سزاوار تو — تا جمال رزم و سیم و خطبه و منبر توئی
خلق نیشابور دولت همی تن پرورند — زانکه سلطان نکوکار رهی پرور توئی
هر زمان از آسمان آید پیام مهر تو — کای شتابور از بخت عدل خرم تر توئی
خداوندا گر آید عمر بر انی سپر — تا قیامت وارث عمر جهان چاکر توئی
جان او هر ساعتی کوید کای فرزند جان — پیش سلطان جان حق مراحی در توئی
کر معزی خواهی ای تو معزدین حق — بحث گوید کای معزی شاعر سرور توئی

دولت و ملت و صدر همه شهر جایه همی — دست او بر نگاه و تیغ او در نیام
خلد پستی چو ز خمی در نگاه او نظر — هشر فتحی چو کنی در نگاه او فرجام
خانیان از تاب تیغ او چه گوید دادی — رومیان از ترس تیر او چه گوید آه
ای بجنب رای تو رای بلند شهریار — وی به پیش عزم تو عزم شکاران تباه
ای زجباری مقدس چو علی از دو غاز — وی ز پادای شرزه چو کیی از رنجاه
از تو دارد مرکبی در ملک دولت آفرین — تا تو دارد مرکبی در دین و دنیا عز و جاه
کر سر از شادی بپرازی کنون دولت شود — ور رخ از عشرت بپرورزی کنون گاه تباه
خاصه کز باد خزانی هم بباغ دهر بر — شنبلیدی شد درخت و زعفرانی شد گیاه
در چنین فصلی سزد کر جام می گیری بدست — در چنین وقتی سزد کر حق می داری نگاه
در همه دستی چو دل نیکا تو داری پیش حق — با دو پیش قامت تو قامت شاهان تباه
تو مین شرع با دی تر ایزد مین — تو پناه خلق با دی تر ایزد پناه
خشم تو مانند آتش با دو کر ان چو موج — کین تو چون با د صرصر با د و بد خواهان چو کاه

ای خداوندی که در روی زمین از دولتی — رکن اسلام و معز دین پیغمبر توئی
ملک را خاتم توئی و بخت را افسر توئی — دهر را رهبر توئی و خلق را یاور توئی
وان کجا خاتم بود شایسته خاتم توئی — وان کجا افسر بود شایسته افسر توئی

چون نهم بر زمین خدمت شاه جهان — آسمان گوید که ای شاهان کمتر آ نی
یاد ورد ارند عهد تو باد اگر گاه — زانکه دین و ملک را دارند و دور و یاسانی
آنچنان باشد بساط عدل تو گسترده باد — زانکه شاه عدل و سلطان نخاکستر توانی

شاها بخدمت آمد فرخنده محرکانی — وز فرخی و شادی آورد کارو انی
کز حشمت مهر کان نیستاره و زین چاشت — از عدل تست دایم و ز مهر کامرانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی — ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فرتو هست گوئی در هر سری چو چشمی — مهر تو هست گوئی در هر تنی چو جانی
گر دون چو تو نیارد در ملک شهریاری — کیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی
ای بر حصار دولت عدل تو کوه آسا — وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
ان کیست کو بشاهی بر تو نکرد کمینی — وان کیست کو ببندی بر تو نکرد کمانی
بی حکم تو نفرد شیری بر نخوارهای — بی امر تو نپرد مرغی ز آشیانی
گر اهل مصر پسند از تیغ تو بیمناکی — در قوم روم یابند از تیز تو امانی
در مصر کس نپسندد خشمی و بدسگالی — در روم کس نیابد دونی و بدگمانی
هر نصرتی و دستی کز تو شود مهیا — در چشم بدسگالت تیریست یا سنانی
هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو — جز دو پیش او نه زیر هر استخوانی

هست گوئی بحکم بارخدای — آفتاب اندر این نجسته سرای
آفتابی که اید در گیتی — بر خدا و نخواسته و اجتی
سایه ایزد است شاه جهان — آفتابی که هست تابان
تا بود در جهان ملک سلطان — شاه باد و بخانه کامرانی
شهریاری گزیده و شایسته — چون یکی آیت است محکم و راست
هر گز آن آیتی که نیز و نسخ — کس نگوید که آیت بدر است
تخم و تیغ تو خدای بجست — گر بر چند خود یاوه دراست
زآتش خشم شاه گوید آه — زآتش خشم شاه گوید واه

از خدمت تو هوا است تاج و نگار را — هرگز نبود کس را از خدمت تو ناچار
اجرام آسمان را گشته است خدمتی — فرخنده راز داری پرورد ترا جهان
شاها خدایگانا از گشن مهیست — پرمنزلست و گوهر پیش تو مهمان
از فرودولت تو شگفت اگر بیارد — عنبر ز بره دانی گوهر ز مهره نانی
تا گشته پای شاها بزم تو تا قیامت — خرم چو لاله زاری زیبا چو بوستانی
با دی چنین که هستی بایسته کامکاری — با دی چنین که هستی شایسته کامرانی
تا هست بخت و دولت هرگز مباد یابی — بخت از بر تو دور و ز دی دولت تو ثانی

محضر چند شعر تو ابهم لغت — اندرین بزمگاه روح فزای
میهمانان و میزبانان را — دیده اند و شنیده دهرجای
دیده نایشنده هرگز — ای جهان دیده زین بپرهیز
چون وزیری که دولت آراست — هم بسی بخش و هم بسی بستانی
نکو از بهر بخش درست شدست — قول صاحب حدیث صحابی
زعجب گر بقدر دولت شاه — این بسازد وزیر عالی رای
گنجاید بمقصد خانه خان — بستاند بقهر رایت رای
زیر رزمای شهنشه آفاق — ای ولی چو تو عهد و فرخنای
هر عطایات تو گوا باید — بر جوابات تو گواه بیای
تا کرا اندر دلت هوی خواند — ماه را بر زبان ترکی خوانی
شاد باش ای بزرگوار ملک — شاه باش ای بزرگوار جهان
تا بماند جهان تو نیز بجای — تا بپای این تو نیز بپایی
هوش تو موی شادی و خرمی — گوش تو موی پیک بر هوای

اگر بداد بود نام شاه داد گری — وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو رزم بزم بود آفتاب باده گهی — چو رزم بزم بود آسمان بادگری

ملک نه قبله بلند چون فلکی — عرصه اصطبل تام چون عمری
هوا الحشد مراد ترا شاد کند — گرد کیهان شناس و ماه قدمی
اگر جمال و هنر نایه لوگن بود — تو آفتاب جانی و ما چو مری
اگر بیایه چو شنوه می خداوندی — تو احتیار خدا دستوده دری
رسوم داد تو داد ای وجود تو رحمت — ز خم از ده برون رسم و راه داد گری
وگر بقول شاخ نکند ری نگاه — وگر بقدرت باری نکند وگری
ز گوهر تو چو داود زان بود قدرت — که تو پسنده داود ار سلان گهری
چنانکه بود سلیمان نشسته با داود — تو در سرای سعادت نشسته با پسری
اگر بدولت عالی نشسته برگشت — ای همت عالی ز عرش بر گذری
زبگه شیخ تو لشکر گشت و قلعه گشاد — درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو با دو داشت اندر دست — بیاد داد تن و خویشتن ز خیره سری
رسول دو البقرا اندر هجرت مگرفت — که فرزدین رسول و پیر بو البشری
ستارگان همه از آسمان فرو ریزد — اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان ترا بسپرد — بیشتر تو فضل خدایرا بپری
کسند که بنده خدا وان خرید و فرزندش — تو نیز خویشتن و نام بنده خوانی
بران دلی که در و سایه سعادت تست — بدان دلی تو اندر که نشت و بود پری

شهریار چند ایمان دارد کان کرم و هنر تو
فراز گیرد بیمان بندد با خداوندی

همی نگار شود روی خورفش ترا — بران امید که گیرد رویا پرتی
گشاده نبود معنی در خزانه شعر — مگر گهر بنکت خاطر کهی
مدایح تو لفظ دری همیگوید — که در بدیع تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود دار غوان و مرزنگوش — بمان عارض و زلفین ترک گلنوشی
موافقان ترا باد لهو و سور و سرور — مخالفان ترا باد درک و مویه گری

شنشه بگشاه الب ارسلانی — جهان را نداد او مصاحبتر انی
باصل و نسب پادشاه زمینی — بعدل و هنر شهریار زمانی
شه خیرتبندی و کشورکشانی — شه ملک بخشی و کیتی ستانی
بدیدار روشن ترا زآفتابی — بمقدار عالی ترا آسمانی
چو قدر بر نیک و بد کامکاری — چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
تهادی دگر در میان قهانی — جهانی دگر در میان حجابی
بپشیزه آفاق را کند خدانی — بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر کوهر نمانی — بیزم اندرون ابر کوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر — بداند ش تو جان و مرا ایگانی
تو اندر دل شهریاری نهفتی — تو اندر تن بخت یاری روانی

زخار اسی تیزه پردن گزای — از آهن همی تر پرون جانی
ترا کهستن نظر داد و دولت — همی مهر و فتح و نصرت ستانی
کرا زیر سنیاره دور گردون — کهی مرگ باشد کهی زندگانی
تو گردون بسیاره دشت گیری — کهسیاره تیری گردون کمانی
گرفتی بهشتی بمال ایران — خود همی دل ندهد الب ارسلانی
گرفتی دگر سال هند و ستانرا — بتیغ کهدار هند و ستانی
فلک شرده داد است مر حاجترا — که در باد و در آب دجله پرانی
ایا پادشاه جهان بخش عادل — همیر چنین داد و مارا شانی
کرا زانعم پادشاهی پاید — پدید آورد عدل فوزندانی
کند نام او مشجر ربنانی — کند شیخ او ملک را پاسبانی
اگر راست باشد حدیث پیمبر — پدید آمدان پادشاه توانی
ز عدل تو اندر میان پادشاهان — کند یش با گرگ بازار گانی
بجانی که با هم رقمی مبارز — همی باسلامت رد کاروانی
ندانه کس اندیشه خویش در دل — مر انسان که تو راز عالم بدانی
گرا زنه پرسد کسی از عالم — چاهکد چون قتل بهرام گوری
معانی بنام تو نازد همیشه — چو بنده معزی بنظم معانی

همی نگار شود روی خورفش ترا — بران امید که گیرد رویا پرتی
گشاده نبود معنی در خزانه شعر — مگر گهر بنکت خاطر کهی
مدایح تو لفظ دری همیگوید — که در بدیع تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود دار غوان و مرزنگوش — بمان عارض و زلفین ترک گلنوشی
موافقان ترا باد لهو و سور و سرور — مخالفان ترا باد درک و مویه گری

شنشه بگشاه الب ارسلانی — جهان را نداد او مصاحبتر انی
باصل و نسب پادشاه زمینی — بعدل و هنر شهریار زمانی
شه خیرتبندی و کشورکشانی — شه ملک بخشی و کیتی ستانی
بدیدار روشن ترا زآفتابی — بمقدار عالی ترا آسمانی
چو قدر بر نیک و بد کامکاری — چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
تهادی دگر در میان قهانی — جهانی دگر در میان حجابی
بپشیزه آفاق را کند خدانی — بتدبیر اجرام را ترجمانی
برزم اندرون شیر کوهر نمانی — بیزم اندرون ابر کوهر فشانی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر — بداند ش تو جان و مرا ایگانی
تو اندر دل شهریاری نهفتی — تو اندر تن بخت یاری روانی

بگاه جوانی ترا شکر گوید — که نیکو بود شاکری در جوانی
همی تا گل بوستانی ببوید — بپیش تو باد ا گل بوستانی
همی تا گلی از رخ انجمن — بوست تو باد ا می ارغوانی
بهانا با فرخی و سعادت — دل و دولت و عمر تو جاودانی

سنبر اصفهانی رخمکسار منی — ستاره سپیج آفتاب انجمنی
بمهلی اندر گوئی که مهر بلنکی — مه کبانه گوئی که سرو بهمنی
زخاشقان منم اندر جهان گرانی تر — نه دیران توئی اندر جهان گرانی تن
بروی خوب شه می چون پیر چهانی — گر همیر پیر فرتی که چه دانستی
خوشش است یاسمن و عنبر تو ای دلبر — نه وی عنبر نه بوی یاسمنی
ندیده پیچکی نافک در میان سیم — چرا تو مشکدل ای نگار و سیم تنی
خمیده داری زلفین و نافک اندر چشم — بزلف چون کمنی و بچشم چون دهنی
بغمزه دلبری و جان ربائی از مردان — گر بغمزه چو تیر شنه زمنی
خدایگان همه خسروان عزالدین — که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی گمان ببرد گر گمانی هست — بآهن یمنی در ستاره یمنی
مخالفی که ز کبر و منی سر بفرازد — ز سم اوشواند مود کبد منی

هرانکس کو پرستد بجز تو شایسته ست — همی پرستد بزرگوار یزدانی

عنصری

عنصری

عنصری

اهرمن و حیف نیم از صحبت یاران — من سیم همی یابم تو مشک همی یاری
ای روی تو باغ نکویی تو بهشتی — کردار چنین داری گفتار چنان داری
گفتار تو پنداری دارد صفت بیرون — دارد نسب از خویت کردار تو پندداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کوکب تا چند کشم خواری
من جفت ترا گیرم آرام دل ار گذارم — تو صلح مرا گیری تیمار دل انگاری
جویم تو ترا نیکی در حضرت و در غیبت — جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
گر یکدلی از عاشق دوری نتوان جستن — لختی نتوان بودن با دوست ببرباری
گر منت مرا یاری از تو نتوانم یافت — در درگه سلطان هست ز بخت مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان مظفر — شاهی که ز بیاران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را — آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن — شد کار هواخواهان از دولت او کاری
هر کس که ببیند خواهد مخمور شود دائم — از آفت هر نیکی در محنت بسیاری
عمرها مکاران زو شد چو تن بیجانان — روزها غداران زو شد چو شب تاری
مکنت بدو اندر نگذشت جوان او را — با او نتوان کردن مکاری و عیاری
تا مکنت جهان شد با دین ملک عادل — خورشید جهاندار ان برجست جهانداری
آسوده بخوابش در نعمت و آسایش — فرسوده بدیدش در سختی و دشواری

گشت

گشت تا نیذر کردون معانی گذری — گشت رشته و زدیای معانی گهری
سال نو فرخ و فرخنده شد اندر شاهی — ملک الدهش عطا کرد ملکرا پسری
ملک با دولت و دین یافت ملک بیشی — شجری تازه که آورد نو آئین ثمری
عهد آرایش باغ از نو ثبوت ثمرات — اینت میمون ثمر و اینت همایون شجری
آنکه در ملک بدین سور هی مژده دهد — هست گویی سخن اندر دهن او شکری
از ثری تا ثریا همه میثاق است کنون — وز ثریا همه سوی است کنون تا بثری
گر لختی تا ثریا همه میثاق است کنون — باز آمد سعادت سوی دنیا دگری
ای کان پاک نژادی گهی ملک ترا — هست سعدین فلک را سعادت نظری
آن دین حمزه عادل گر با انصاف بود — از جهاندار شیراست سوی هر شیری
ملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد — هست در طالع ازین همه معنی اثری
شهریارا تو درختی و برستست پسر — اینت ثابته و بالیده درختی و بری
عجب گر پسری چون پسر تو بوده — که بود از ملکان چون پدر تو پدری
هست در بزم تو هر روز گرجان فزای — هست در رزم تو هر روز دگر سان نفری
با ره و رهنمونی کرده و از بهر شرف — با مدستی همه با فخر ز هر سو سفری
گر بفتور و سستی ز غلامان سپهی — در بهیپال فرستی ز نوان نفری

هر دو آینه میان کرده بجز رکمان — پیش تو نه بخدمت پیمان بر کمری
نه دل بخلاف تو کمر تیره دلی — نگشد سر ز وفاق تو کمر تیره سری
در مصاف فزع و شعله شر بدید — الحق آورد بزم تو ز تو ان شجری
گاه پکار بر آید ز دل خلد دود — گر رسد از آتش تیغ تو بر اهل شری
هر که گیتی بخلاف تو کند دیده فراز — بود تا قیامت شب دراز سحری
تیغ تو علی مجلس از بلا پرست — در جان هزر تو که گرد است نیشی هری
چشم بر وجود تو دارند همه خلق جهان — کو جان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز دوان برگذرد — چون بقدر تو رسد تیز بیابد گذری
نیست ممکن که بفر تو بود هر مسلکی — نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
دانست است دلیری و جوانمردی را — چیزتر زین نبود در همه عالم هنری
تا جهان است تو با دی ملک آجر ان — در رکاب تو بخدمت سر هر تاجوری
شادمان از تو بفردوس برین جانش — بخت در بزم تو بخشاده ز فردوس دری
جام زرین تو پر گشته ز یاقوت لبان — ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

ان بت مجلس فروز امروز اگر با ماست — مجلس ما خرم است کار ما راست
شعله دولت بپذیرای گر از ما جست — عیش ما خوش منه او گاشکی با ماست

گریه

پیل بانا بگریزدی گر وصف بیهاستی
چون سبق جویه تو گوئی باد در صحراستی
چیره شد شیریکه اندر بیشهٔ آرد هاستی
روز حلق از تیرگی بسیون شب یلداستی
هر طرف را آفتی از غارت خونخواستی
ور بخزانیتی جهان آشفته و پیداستی
ای بسا سر کاندر و پهودا استی
صد نه ب بردی گر گویا هر مذب عذراستی
کمترین بنده کاشهین بخورد ارستی
اسمان سهمین بخورد از ان اجزاستی
سنگ آتش نماند آهن و خارا راستی
مستقل او سخرستی خارا و خرا استی
قیروان ورم همچون خلخ و یغماستی
قیروان بی هنرگی روم بی ترساستی
از قبول دین تازی و تنش ۵ الاستی
از قبول مجلس تو کار خویش آراستی

گر که کاسا ری و کاهیشش بخجند
چشم او دانا تر است از سامری در پرنیان
گنگ گر شاهین جدا ماند نماند در هوا
در هوا ماند دلم گر زلف او گردد رها
غمزهٔ غمازه بر من جهان بفروخت است
از دل و جان شد دلم تمار او در شتری
گر دلم در عشق او نیک اشتری چست و تباه
یا به اندر خدمت شاه عجم نیک اشتری
داور گیتی ملک بحر که اندر داد و ملک
کس نیارد کرد با او کوشش و اوری
شهریار عادل دعا جفران کار ان
منزه عالی نژاد و پاد شاه گوهری
آور در زیر نگین رایت و توقیع و نیش
گنج رای و رایت نغفور و ملک قیصری
لشکر و مردی و دین و داد و بیداد شاه را
هر چهار ستون بهت تا بید اگهی بر سری
دولت اباد نوروز است عالم گلشن
گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
فضل دارد بر بشوح جز دان روزگار
گر شوح روزگار او یکایک بشتری
داستان رستم و دستان نماید سر بسر
پیش زور دست او نیرنگ دستان آوری
دست او گر کار ناید بر گمان پرخ را
تیر چرخ او رسد بر تیر چرخ چنبری
هر گواه و خدمت درگاه او بنده میان
تا نماید پیش تخت بندگی و چاکری
امر او گر ذور دان باز ار او گردد درد
فال او گردد فره و یدار او گردد دری
ای مبارک پی خداوندیکه چون بندهٔ تو
عدل فرمای و سیاست گستر دین پروری
بست دایم راحت روح جان از تاب و تو
تو باین معنی جدا از آفتاب دیگری

شه مغزی در فراق خدمت پیر دکن
گر مقیم استی بخدمت تازه و برناستی
در بصبا با یستی طبع او از دیرباز
پیش تخت تو بستش تا بصبا استی
عاجز آید تا نماید خاطر شش در پیش تو
شرا می او گر گوئی علم و پاستی
تا مثال اشتران هر آسمان گوئی گرو
ذر کنون ریخته بر شه میناستی
آسمان مختار بودی خود ترا مولا ستی
ز انچه گر مختار بودی خود ترا مولاستی
باد چون تبان موسی تیغ تو هنگام جنگ
رای تو روشن گه پذیرای یدبیضاستی

ترک من دارد بگفت گلستان بر مشتری
مشتری بر سرود مرد اند قبای شکری
بر سمن کیقه انگبتی دارد بر سنبل
در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
در جهان هرگز نکارا آدمی گویا نشد
در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری
این نگفتی بین که تا ترک من از نادیدنی
شد پری پیدا و گویا شد نگار آزری
گر بپیمان طاق ابروی دلشکر آرائی کند
در دل عاشق نغش او نشیند لشکری
در کمند عنبری انداز داو بر آسمان
آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
دست موسی گشت گوئی عاجز از تبت نشان
زلف و تبان موسی چشم او چون ساحری
عاجزی گر نه گری بر صورت کوشاگرد
کر دجاد و چشم او بر چهره من زرگری
بر دل مسکین من چو از مژگان زلف او
هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

او هی در بحر و بر نور از خراسان گستره
تو هی بر ملک و دین عدل از خواسان گستری
تن ببرباشد عزیز و سر بافسر تاجدار
بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو تو رشید زیدبخت آگردان نرخ
زانکه تو بر بخت و تاج داد و دین بفزری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسرو فا
داد را نوشیروان و ملک را اسکندری
در پرستد دولت از عقل امینتر راستی
عقل گوید ان خود گر هر چه از فرمان بری
از ثرا با ثری گر دسم اسبان تست
چون با یوان بر نشینی و بسپ ان گنبدی
نعره و شکوان با شد تا بی باد
چون زمیدان باز گردی و با یوان بخوری
بر کجا سازی مقام انجا بود ان تیم
ایدر است اکنون که بخشندی بشادی ایدری
خاک آیه هست گه پیش پیشم هست
با چنین هست سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نمایه تو هنر را صورتی
ور نخوانیم پیکر پرند و تو خود را پیکری
آدمی الیع زاب و باد و خاک و آذر است
تو زنوری نه زباد و خاک و آب و آذری
گر نخاید آتش سوزنده در دریا گفت
بس شگفت است ایکه دریا دست و آتش مجمری
در میان کفر دین شیشه تو ستی یو تست
در توان گویم که در محمود گوید عنصری
ند تو شیر تست اندر میان بست تو
گو نگفته گو چاتا سه مردان سنگری
نیره انگیخت نفذ این من و جان من
کاذران گفت اصل گیمیای شاعری
هر که از زر نه کهی گنجی نخفته در زمین خاک
مهران خواهد کیا مرگی بود یا عنصری

نه ستی سار را آخر بباید عزمتی — سرمت سی سالهٔ در خدمت شاه سریری

دادم ردی زنیتی با تو گویم حال خویش — یا دهی جانی ز تو خواهم یا هی

اگه از حیله فرگردون بود بیدل خون — چون پدید آید فسون و فن آفتاب خاوری

روز هیجده روز ما را خون بخور و هیچ — در کف تو آرد خوانی جز سیلو قوری

تا نباشد اما ما را با ستاره در بهشت — از مجمه و چنبری ذوالفقار حیدری

تیغ تو چون ذوالفقار حیدری فرخنده باد — بر مکالت سرزده چون جوهر چنبری

(ذوالفقار حیدری و چنبری نام دو قسم شمشیر است)

خوان نشانه افراسیاب تورانی — نکوی قصه اسفندیار ایرانی

سخن ز رستم و سلطان هفت کشور کی — که تیغ کشت بدو نیز وی دستانی

معزّ دین خدای و خدایگان جهان — که آجان بود او را سزد جهانبانی

تو وه سپهر سلطان نشان که تخت الدّ — دل بخندری وه دولت بیدستانی

شبی که بود ز غرّین پیکر آن بزمگاه — همه ولایت شاهان زابلستانی

زوست داشه غرّین و خان ترکستان — نشسته سلطانی و سنجقا مستانی

همه چه رای گفته زتیش بود و منصور — زهی سعادت و تأیید و فرّ یزدانی

غبار موکب او بسی بروز نبرد — بر آستان بلند اختران تورانی

قضای عزم جبل چون بر آسمان فرّین — پاژیده پر دعائی و پر چیستانی

جمال

جمال او دگری در کمال و عقل دهر — نیافرید زجیهانی و نزد و خانی

کجا سعادت و اقبال او پدید آید — شود جلالت و فرّ ملوک پیمانی

چو آفتاب درخشان بود ز چرخ فزین — همه چارده راکی بود در خشانی

بجای او ست نشاند دل مسلمانان — که روشنست باو دیده مسلمانی

بدان زنین که جهد او عدل را نقاش — ز شیر شیره خود آهوی نیسابانی

نیم دولت او چشم ملک روشن کرد — چو بوی یوسف و چشم رسول کنعانی

پرده ز زیر قدم بخشکا و محمودی — کرشه زیر علم ملک ملک ساسانی

نشانه بر که فشنقو رچین بیاموزم — کشند بر او عاجی و ابانی

با بیع تو سه با یه خنه ان — با شوع تو چه ایه بسخنه انی

که نام شاه جهان زنده گیه و گیتی تو — گر نیره مرنشه از عاجزی و بیهوده

غلام گیتی تو مردی که گشته بود — لعابت نده بار خر پشیانی

بیع تو با او بگیتیه بسه ی زجهان — نفرو بخت و گرنیه باز بستانی

جهان سیاه کنی مرد جوی گان گشت — بران نگاه و بشرگ صبح پیشانی

هران کسی که سلم تو بگرد او — بر آب دیده او آسیا بگرداني

نگاه کردن و رزم راست و بزم نشاط — توان شی که یکیه روز هر نه جوانی

بنگ پاه شان سپهر بنگیخر فخی — سپای او دگر ایلک مباشانی

(ستان بیع تو در زنده رزم کرد و ران
و نور چشم جلد بر سیه و خاقان
هران نظر که ترا بنده عدی نشاند
بزیر بند قوانان زنده نداند)

اگر نباد

اگر نباد ویران شود ز ابر بهار — بنای مدح تو ایمن بود ز ویرانی

اگر نبانه تا جاودان کسی بجهان — تر انزاست که تا جاودان بمیانی

بزرم نامه فتح و ظفر همی جوئی — برزم نامه فتح و ظفر همی جوانی

سپه همی کشی و مملکت همیگیری — جهان همی خوری و کام دل همی رانی

چهار چیز کیستی ضعیف عمر تو باد — خوشی و فرّخی و شادی و جوانی

ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار — که هر ز زمره شاهان ز تست زیبانی

یا مشهریاری که صاحبقرانی — زهد و پریاد کار جهانی

ملک شاه و الب ارسلان ز تو فخری — که پیش از تو نخشا و واجب نمانی

خدا و ند زمینی زمینی و گیتی — جهت زیادت زخمت نمانی

جهان این ثانی که کهت جهانی — فرمان بزرگ و گاه و جوانی

از ان همه بزرگان شاه بی همی — ز ان هر هنر نهاد یادگانی

یکی زان هنر است همه ی زمانی — دگر خصم بندی و کشور ستانی

دگر داش و دین و حق و شجاعت — دگر حال و انصاف شیرین زبانی

چو نوبی قوی زنده ی سزا — همی زیبت نام صاحبقرانی

تو این مملکت را بیاقی نداری — ملک مملکت کی و هر ایلکانی

(نوشیروان)

ای خط تو جزوه خط ملک دولت — هان تا نرسد شکسته شرف تاج و نگین

کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات — خلق عالم همه حجاج و ثنای تو منی

بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوانی — کف کافیت چو کوثر قلت چون طوبی

در کفایت ز تو خواهند بزرگان نشور — در قوت ز تو پرسند کریمان ثمری

بخت بر جامه حسد آتش است علم — دولت از نامه فضل تو گشاد است یمی

گاه فرهنگ و بلاغت گه نیرنگ و حیل — گاه احسان و مروت گه کین با تو حری

خلق در وهم فلک از همه بیرحمت — همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب تو می

آب را داد شکر تو که هر روی زمین — نیست بی شکر تو چندان که جهات ثمنی

بیسیا مانده دل و نظر تو گوی محسنان — چون پریزاد پری زیبا طبع صبی

جان پاکست گهر جوی تو آزنده همی — زانکه بی محمد تو زنده نه شاید بشری

هر کمالی که گمان برد صفت و وصفش چیست — هر که مدحی کند او را بود او را مدحی

از همه جهت شه، هر که شنید از تو همی — وز پی فرد شود هر که شنید از تو طبی

هیبت و معنی عربی پیش تو گوهر زده خوش — هر دو گرد ند بری از صلف از دعوی

هیبت باد تو گه فصل نباشد بر بان — معنی با تو گه جود نماند معنی

از پس اصنام گه با صفتی همچو تو کی — یا پس هیچ دو نا موصف چیزی

هم ثواب تو ز خلق بوده است و هستی — هم ترا هست ز خلق تا ده دینی

پیش

پیش طبع تو گه فکرت معنی آید سهل — پیش طبع سبهم و آید جان عشقی

آنچه بیهده ستاند مساعات ز نیک و بد — هم گه فرقت و نعمت ز تری تا عبی

از خطاب او علو جایگه نامی تو — جایگاه علو دی تو ز نیک تا بتری

تخت و دولت ال قبا و ز نعمت — نطفه مرکز اقبال تو باد از تقوی

شکر تو سایر و مدح تو در افواه روان — همچو اخبار نبی باد و چو آیات نبی

یا شاهی که عالم را همه زیر علم داری — به دولت فرق جباران همه زیر قدم داری

عرب را عجم فواست تا محشر ماتحت — که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری

اگر رشک آید از تو شهریارا زاهد عابد — که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری

نشیمن و قدم از زینه نرم و بزم از بخشی — که تو در کف بزم و بزم شیر و قلم داری

علمهای تو گوئی دشنه اقبال و دولت — که عالم سر بسر پیوده در زیر علم داری

کجا ملک اکجا لکنت در توران و در ایران — نیام خویش تا محشر بین دفع و دم داری

چو با به پیش از این برهان کنم خویش ستودن — جمال غلبه و منشور دنیا زو درم داری

مهیب تیغ کوهر دار تشنیع و نفرداری — مصور دست کوهر بار تو جود و کرم داری

نهفت بیکلا از مرغزیان عرب داری — نهفت به کلا از زندیان عجم داری

زهه تو ضمیر فیز ز کین تو ظلم زاید — دلی را دو سینا داری هدر داد علم داری

نشور و امر بخط ما نوال لا تزلیل
نشور و سایا تو گاه سوال لا تزلیل

ز قلم نفر کند دست انعام و دان
بعد کیسه بن فور سوی عصمت

هیشه سایه عدل تو با دابر سر عالم — که عالم را عدل تو خوش خال ز ستم داری

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی — سلطان جلال دولت خسرو معز دینی

شاهی که نیده دارد افزون صد هزاران — هر یک بگاه خشمت چون کهتباد و کهری

شاهی که شحن دشمن پاره شود ز تیغش — چونانکه طرسینا از پرتو تجلی

شاهی که در حماسش خیره شود اعادی — چون جادوان فرعون اندر عصای موسی

بخت پادشاهی دارد همی ز ثابت — فرش ز فرهندی عدلش ز عدل کسری

چون است شهریاری آئین شاه کوکب — لفظ است پادشاهی و آثار شاه معنی

دعوی خود دانا بوالمظفر است یقینش — ایمن بزرگ بر هان ایمنت بزرگ دعوی

گردان گشان مشرق لشکر کشان مغرب — هشته جمله مولی شاه زمانه مولی

بر دان تیغ زن را میدان دشمن افگن — توران ستین را ایوان اودت مأوی

هر کس که دعوت تو شنود ز نیک و بد — از جود شاه عالم یابد جواب شنوی

هشته ابر دریا بخشنده بر خوانی — کونی همی ستاند از جود شاه بحری

اعدای تا گریزند فرمان شده روانه — از تن شده دلا غر از غم شده فزاری

هر کو بدار دنیا فرمانبر است ترا — وانکه کرستکاری یابد بدار عقبی

دان کو کز بکالد با حسنه و زیاد — هرگز زیان ندیده و ایچ بشر نبری

شه در چهند از مرز دار خاطر
علاء نصیر الدوله ابو المظفر
که رضای یا کشاد بنور ابر شاه
که قبول او مبرا خبر اجر شاه

آمد عطاست به غزا ما است کمتر
آمد چو آب جوان از بهر چشمه خواهی

در آفرینش سلطان چون عنان گشایم — اندازه جود باشد جان مجرد آفرینش
از غایت بلندی چون مدح او تمام — شرم است بنده را شعر مرتبه شناسی
این است وصف جانان زاده نوجوانی — دلبر چو پیش آید زیبا چه حاجت آنی
آبی بهشت گریان تابان بهشت خندان — ان پیچو چشم مجنون وین پیچو روی لیلی
بر بخت پادشاهی عزم زیادتی نیست — چون در بهشت رضوان رضوان بود نگهبان

دلبر چون دامن گردد یک دو دانی — شعر چون میان گردد ناز کمیانی
از عشاق آفاق جز من که داند — شعر چون میانی دلی چون دهانی
شیرین زبانی توان بود لیکن — دل از دست من برد شیرین زبانی
بیا لاله رخسان است امن ان بصنبر — چو سرو یکبار آورد گلستانی
چو تیر است و من در غمش چون کمانم — شیندی بجز ان تیری کمانی
نگار من آمد بلای دل من — غریبم بلای دلی را بجانی
زیان است عشق بتان عاشقان را — نداد است کس عاشقی را امانی
ز صبح خداوند من بود گردم — کز عشق معشوق گردم زمانی
سپین سه ملکت بوالمحاسن — که دارد ز سه ملک ترجمانی
گر می گزاهشم تر ندیمی — بوده است در پیش صاحبقرانی

خداوند

خداوند بخشت است و از دو بخشش — توانا شود زود هر ناتوانی
جهانی است اندر جهانی همت — که دیده است اندر جهانی جهانی
زود دی گر گردون کند بر مراد — رسد هر زمان تر دوی کار دانی
که دارد جز او بر ستور بزرگی — ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
دل پاک او قلعه دانش آمد — ز عدل آمد ان قلعه را پاسبانی
هوای پسر است جودش همانا — که خالی نیستم از او هر مکانی
نه چون دست او جود را کار سازی — نه چون کلک او فکرا قدر دانی
یکی مرغ زرین که بر لوح سیمین — بود شکباری و عنبر فشانی
خمیده چو تیری خدا و راند یدم — که پیوسته سر کش بود چون کمانی
رونده بود چون روان تو کوئی — ز دست خداوند دارد روانی
چو مهر است لیکن ندارد زوالی — چو بحر است لیکن ندارد کرانی
تن بد سگالان او در زمحنت — عذابی است در زیر هر استخوانی
بلند اختر اسعد و راکر ا — پرستی تو چون خویشتن کامرانی
توانی که هستی همه دست جود — دهی هر زمانی ز دولت نشانی
من ام که در مدح تو خاطر من — نخست است و تا باشد چنین خواهش
تا شاه منم شاکر است تو — کز شکر تو گویه همه خاندانی

دو صفحه خالی در نسخه اصل
بلد جدا از نسخه اساس نگاه

یقین گردی اکنون با قبال همت — اگر بوده خاطر من گمانی
توانم شدن تا بچین بر برین بر — اگر سازم از همت نردبانی
او تا مل افشان بود هر جهانی — او آنا زافشان بود هر خزانی
نگار پرور و شاد دل باش زیرا — که تو جاودانی همه مهربانی
بود ز می مسلمان گردانی عشق — بود دولت ترا باد ایزد همانی

دل برای ای لف جانان تهم ریحان کنی — از چه معنی خویشتن را نیچر نوشروان کنی
مشتری پسر دیدم کو شب مهتاب — شب ترا چو مهتری کز مشتری مهمان کنی
زهره پنهان کرد و هاروت از پی زهره روان — تو چو ماه و قی چو امر زهره را پنهان کنی
کز تو چون پور آذر بر نگار آذری — پس چرا آذر هستی بر خویشتن بحان کنی
ور نه چون مجوسی چرا بر دست تا — بر نشستن را از پی جاودهی ثبان کنی
مشک من کافور کرد و پشت من سیمرغ — چون تو چهره از بر کافور بشک افشان کنی
گاه با پیکان ژکان کار سازی صید را — گه زره پوشی و بیکار اپیکان کنی
گر گره گیری و بر طرف سر باز بکنی — گر گره بندی و بر برگ سمن جولان کنی
گاه گردانی دلم چون گوی میدان کنی — تا بچه ان شرف گوی دلم چوگان کنی
ای دل افروز میان شرف گردان شکن — لافرین فرد آل مصطفی دیوان کنی

دست تو ابر است پر باران و تیغ آفتاب — تو صدف پرور دسی ابر نظر باران کنی
هر کجا باران بود در گرد یابد زندگی — شاه می باید بدین معنی که آسان کنی
دولت پیغمبری و خاندان بادشاهی — آمدم تا تو مرا بنده صفت جانان کنی
زین صفتها چه شناگر دی جان شاهی کنی — ای گذشته لفظ یاران از نکته دانان کنی
آگهی دستان سایان از حوالت با خبر — تا همه احوال بر خواهش چنان کنی
چاه و زندان بخدمت بر جناحت جست — آیا اثر دست کمال جود را نقصان کنی

هر هوا بر بوستانی می سپر پا بوستی — بر زمین با بوستانی شکر پیا بوستی
گلستان تماشا گشت و گشتها ماند بجای — بوستان طلاکشت و عطرها سا بوستی
هر دمی در پیرهن چون شعر زرجان دیگر است — بیگمان رنگ بنگ و گونه گون آیا بوستی
دارد از گلخوار گسا را خبری گوش دلش — تو خود بشنیده خبرها از گسا را بوستی
از سوی باد بهشتی میل شبا بد نسیمی — وز سوی بستی بیالا ابر بگراید همی
شب همی گلها چو چشم دلستان شخرا — بر در همیون دولت و بخش بفزاید همی
مژده دنیا بخشا دگانا بلغ بگذ — دست عدلش مژده دولت ابد پاید همی
سیرت او شهری سراسر بنگارد همی — دولت او کشوری هر سال بنگاید همی
گرچه آزادی هر جائی بابت زندگی — خدمت افزاید بجوان پیش افتاید همی

گاه رانی تشنی بنشان و بخشودست — زانکه دایم با بخشید با بخشاید بسی
عادت او روز نبرد گرد جان برداشتست — اثابت او کار کردش تیا یابد بسی
شرق تا غرب جهان در خط چیان افتاد است — پادشاهی و خداوندی چنین باید بسی
دست بی پیغمبری چون معجز پیغمبران — هر چه اندر روزگار او پدید آید بسی
زهر باید هر کجا تا تا نمان بخشد گزند — کین او زهریست کاندر حال گزاید بسی
دان زده دو تیغ گوهر دار او چون مشتری — گرد دل کفار رنگ کفر بزداید بسی
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده اند — شاه چون دعوی کند برهان فزاید بسی
پیش ازین بر بوستان چون باد گلبوی آمدی — در بنجا بر طبله از تا مشک پاید بسی
ای جوانبخت جهاندار بکوشت تا بجای — جانه عمر تا بر گزر نفرسا یابد بسی
در جهاندار می تا ایام چیت ای همی — مهتران را گستری حکم تو فرماید بسی
هم جهان سیرت بتان او هم بر تخت بتی — تا فلک مدحی و تا زمین پاید بسی
با دعمرت جاودان آرا در بهارو در خزان — با د چانی کاندشمن با چاید بسی

ای شاه نژادان که همه چیز تو گزیدی — در ملک شاهی نه شایان قرو دی
اینجا کرمی ویزم بود اصل شنا علی — وانجا که صف رزم بود مرد بزرگی
جان پدر و جد و برادر تو شاد است — کز هر سه قرانی بکوان مردمی و مردی

هر سال کز آن هر سه بخشیده تو آئی — هر کار کز آن هر سه بخرند تو کردی
در ملک تو آخر ده و ران آن کرد ا ئی — بر جان تو اخر ده و ران باد که تو ئی
آزاد بیا ملک و نژاد کرد ه — خواهم که جانی و ازین حال گذ ری

ای بارخدائی که خداوند جهانی — لشکر شکن و ملک ده و ملک ستانی
دریا دل و حد ملطت ا خوار تیغ تیزی — با ران سپه و ابر ملک و برق سنانی
فرزانگی سلطانی تو پیر و جوان را — آبا خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر سپهری و ز آفاق و زمانی — چون بهر و هنر بری و دانائی و دانی
چندین سخن نغز که دارد که تواند — چندین سخن نغز که داند که تو دانی
شاهان جهان را بگزینی و گزیده — از بخت برانگیزی و بر بخت نشانی
با بخ بجلالت ملکی بخشائی — با جام پیکلنه گهی بخت ستانی
هر گز نبود شادی و هرگز نبود غم — از انکه بر ائی تو و از انکه تو انی
بر جام تو می بر صفت آب حیاتست — چون نغز امید است که جاوید بمانی

گرد ا ند فلک تا بقرین سلوی چرخی — گرد پر لو بر د با خر پادشاه کهرئی
دست زا بشش در د با خر د ریائی — چون بار یه از با لم پیش او در د ئی

ای شاه اگر بخت دیدی حمام تو — از مشک و روی و آبش سیمابی داشتی
پیش تو چشم من چو چنان شیدی نرسم — گر با تو در سخا کرم کوهی داشتی
گر دولت تو بدیدی محمود غزنوی — از خاک نعل مرکب تو سرمه داشتی
من بنده از سخاوت وجود تو ایمنم — ور نه ز هیبت تو دلیکو خواستی
روحی و الملس القصب و بدا بنی — دوات سیمبر و دامنی در داشتی

ان شهر کشائی که فلک بر فلک اوراد — هر روزه همی مژده بفتحی و جلالی
در معرکه بستاند و در بزم بخشد — ملکی بسیاری و جهانی بنوالی
عالم تو و عادل ترازو و هیچ ملکیت — الا ملک العرش تبارک و تعالی

دولت موافقان ترا جاودان امان — گردون مخالفان ترا کو شمال و نال
اختر شناس طالع سعد تو دیده — بر دامنشان فرخی ماه و سال و سال
بانی است دولت تو گواه راستی — بر گونه خویشتن پر و بال و بال
دست فلک بچشم عنایت زمانه را — از چشمهای عدل تو آب زلال داد
تیغت ز بهر مال برنجیخت ستیز — تا نامه کرد بخت بدستان مال داد
کاری محال کرد گه کین تو بیهیچ — بر باد داد سنبه خویش و زمانه مال بر باد داد

ای شاه

ترجیعات

فصل نیسان رسید فصل طرب است — آب رزان خور که آب عمر شب است
رفت گه تاختن بر کهسر و بنا — زاغ پیاده است و تیز دهقان شد
باد گلها بتاج برف بپیوست — تاج دهستان ز تارک او چکان شد
مرغ عقیقی مرا ز شاخ برآواز — فصل اجل پایش و شکنج زبان شد
نوشه زر دیده و دسته لاله — بال و پر او گه کمین گهان شد
ای بسر چنگ زن مجلس عشرت — چنگ بنگ زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان — جام گران از پی پیاله روان شد
دارو می ناب خوشاب بیت که با — قوت دل شد شراب قوت دلان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت — در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شد است برملکان شاه

کو گلوی سیمین را گرفت بر بر — چادر کافوری گون کشیده بدو بر
خوشتر و فرخنده تر بود بچنین وقت — باده صبوحی بر و بیاده بیور
سلسله زلف فتنه وار همی بر — غالیه بیدی نشسته بر بشکر
شمس دلفروز گه برشکنده و خاور — طلعت زوه روی او بشمس و قمر در

زانکه

ای شاه مشرق عزو جلال تو سریست — کاین عزو این جلال ترا زو بحال ؟
می خواه ازان نگار که او را ز بهر تو — بخت بلند و طلعت و حسن و جمال داد
زلف دراز و خال سیاهش بدید ما — آنه ز چرخ نوبه بران زلف و خال داد

این شوخ جوان کز دل حق شناخت — گوئی ز کز زاده و بجانی بگداخت
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه بوئست — سیمین بر و زرین کمر و موی سیاهست
سرو است و لیکن همه چون سرو نه بیند — ماهند و لیکن همه چون سرو نه تابند
زان بابت رودند که بایسته چو عرعر — زان بابت سیمند که شایسته چو عاجند

فرخ گهری کز شرف اوست همی فخر — خورشید بهر وقت کرم بر و آزادی
راست گوئی پرداخت همه خلق جهان را — جز تو نبود هیچ کسی کز ایشان نه بدی

اندر عراق شاعر مطلق بر درگاه — نیکاندیش و رادی و خصم منافق
از جمله شاعران خراسان بوقت من — در جمله هری توشی بود دارزق
نزدیک من شریف تر از طبع مرجان — یکقطره شریف ز طبع تو مشتق

فخر با او راست تا بقیامت | مرکب دیبا و سنان کوس و علم را
ملک عجم است زیر حکم و نگینش | زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه

انکه بدولت شداست بر ملکان شاه

پادشهی مال دو کبنده پذیراست | آنچه وی داده ده گوید که نه میراست
چون پدر و جد خویش دغم و برداد | در خور ملک و سپاه و تاج و سریراست
دولت او دایره است خط بقارا | نقطه او مرکز سپهر اثیر است
حاسد او خفته آه و ناله زار است | مادح او خفته جام و نار زیر است
تیره کنات بر کمان خسروقتش | دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوانبخت | بنده فرمان بر دو عالم پیر است
از ملک عرش بود وزیر ثنایت | چون ملک اشرق مهمان در راست
دولت پاینده کاه شاه جهانش | وز خزاین جهان یکی نظیر است
ملک بچراست و این وزیر بکار است | ماه تمام است و شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه

انکه بدولت شداست بر ملکان شاه

ابر خدایا ترا مدام همین باد | دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک

ملک بهر در داشت زیر علم باد | کنج همه خطه داشت زیر نگین باد
نام دین خدا و حافظ ملکی | کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر در دولت مدام و بر سر ملت | فر تو چون فر صدر میل امین باد
گرچه زچین تا بمصر راه دراز است | ملک تو از خطه مصر تا در چین باد
از ملک و از ملک همیشه خطابت | شاه زمان باد و بخشنده زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو گمانست | برتن و جانش ز حادثات کمین باد
از همه پروین واز مجره دشگرا | ادب تر افضل و ملک و معونه و دین باد

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه

انکه بدولت شداست بر ملکان شاه

ایضا

ترک من دوش عتاب از سر چنبل برتاب کرد | دل فغان چون چنگ لولو خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا پر تنک کرد | آب زلف عنبرین او در آب کرد
دید در سیماب و شکتاب نرمی و خوشی | سینه چون سیماب و لفظ را چو شکر آب کرد
تا بلبگر کو نمود ان شکر عناب کرد | شکر و عناب در بازار لشگر ناب کرد
خون دل صافی کند خاصا شکر چرا | سوخته دل را زمن ان شکر عناب کرد
تا کرا زمن کرد پنهان ان رخ چون آفتاب | آفتاب اورخ من زرد چون مهتاب کرد

تا چو آتش کرد رخسار و چو آب از من بخفت | بستره بالین من پر آتش و پر آب کرد
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من بتافت | چشم پر خوابش بهر شب چشم من پر خواب کرد
صورت او پیش دل محراب کرد و بر بخفت | بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از ملک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد ابن فضل ابن محمود را

چون نگارم خال مشکین بر رخ گلبن زند | شعله گوئی عنبر و گل نسرین زند
چون بشهر اندر خویشتن داری بسر بر بوالهوس | از عفیفی و اهل گوئی شهر بر پروین زند
گرچه هندوی چون پیاپی و بازار گان | نغمه اند شوشتر و بغداد و قسطنطین زند
در سپند و چین فرتنه شکنی از روی خویش | آتش اندر جان خاقان چین و چین زند
باده دان لعبت خوش لب زبر بوی خوش | چون گلاب پاسمن بر زلف مشک آگین زند
راست پنداری بدست خویش صهبای بهشت | آب کوثر بر گشد بر روی حور العین زند
از لب شیرین او هر گه که خواهم بوسه | بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
تا همی پیچد بحسن خویش و عشق من | خار دارد زانکه لاف از خرد و شرین زند
گر فلک بر آسمان عرش باد بوی او | آسمان از انکه بند دعرش را آذین زند
بر امید دیدن او چو مرغان پر و بال | کرد لشگرگاه و درگاه و همین الدین زند

آفرین باد از ملک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد ابن فضل ابن محمود را

دوش وقت نیمشب پیغام یار آمد مرا | یا بباغ دل گل شادی بیار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من | یار گردون تا بان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام من میمون خیال | یا بکنف گاه فرشاهوار آمد مرا
بوی و روی اشک من بیم و زیان تیز دید | فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
زان فلک زاد و زان نژاد و زان طبیعت چشم | خانه پیچون گلستان لاله زار آمد مرا
آفرین بر یار با داد و آفرین بر وصل باد | کاین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
گرچه وصل ان پرستگار کام صبح آسیر | از دو یاقوتش رستگار یاد گار آمد مرا
چون جهانرا بوی جان آمد زباد مشکبوی | بوی اقبال و زیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از ملک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد ابن فضل ابن محمود را

از نوشت و هم بگنبد گرد آتشیده | وانکه رای اورا قهر بطا رمیمون کشیده
کجهانی کز سعادت ساخت بر شب آسمان | بامی او چون روز پیش شعله روز افزون کشیده
بر لب دریا بجائی کمر جوید بسی | چون تو انی کو سپاه از ساحل چون کشیده
کرکشیده انکه در ظلمت همی تیغ تو بیند | ملک او در آب میوان لولو گون کشیده
انکه در مهدش قدم زد نعمت تاوان نیا | وانکه در گیتی قدم زد دولت قارون کشیده

بر او داد کشید اشتر کان دشمنی — چو لیلی کو کمان قهر بر محمل کشید
او کشید آخر بدو دی کین غالی ز بهمال — کین چشید آخر ز نهاک افسر دون کشید
پیش بزدان آیحاست بزه بر زه نهاد — بر مجانی کو ز بهه ملک و دین افکن کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

تاج‌الدین وزیر خرد عالم بود — عالم از عدل تش بیشی تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و زاده را — تازه نعمت پیش باشد بیخ و محنت کم بود
تا سرا و سبز باشد روی گلگون بود — تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
رسم خوب و نظام ملت احمد بود — نقش پاک او جمال کوهر آدم بود
خاتم حضرت بود دست محمد را سزا — تا کرا نام و کمینه نقش این خاتم بود
چون عدو را حجره باید کرد موسی کف بود — چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا کرا باشد مجلس او کعبه عزو شرف — پا و دست او مقام و چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او — فرد ان باشد بنده و اصل ان محکم بود
هر دلی کو را جراحت کرد تیغ مایحت — ان جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
ملک او را چون صدف خوان میغش چو دم — تا گهر لولو در صدف باشد صدف پر دم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

ست چشم حاضران در مشرق برنا و شب — همچو شوی نا چان در غرب بر خیزد ابو
خواب بر من زد دولت چیره و ما آگاهیت — عالم از دولت بر من زد دولت چیره ابو
چون جهان گز ابر فنان تازه گردد بوستان — تازه گردد جان ز لطف ملک گوهر زاد ابو
نعمت تازه دهد تو پاره و با انعام او — بیخ گردد دین تو و با فرهود و با نیکی ابو
مملکت باشد سپاسی از یکی تو پیرا — منفعت باشد جهانی از یکی کفا ابو
تا کرا دولت برنا باشد و فرخ پیر — پیر و برنا سعادت تا شاه یار ابو
هر که بود ل گسینه و از را دو صورت بیند — بیخ بادا بفرش فرگینه و تازه را ابو

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد — نامه او از شرف هر سر دری بر بر نهاد
از مبارک رای ملک آرای و هر خرگاهی — روی سوی ارکه شاه جهان بنگر نهاد
دست جود بر جوانمردی جهان او گرفتا — پای دولت در خداوندی مجد دین نهاد
عادلان را در ممالک جلقه و مشور داد — عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
کو در است از گران سنگی گلیش نیستی — زین سبب در کو دیز دان سمن کو هر نهاد
دزد قارش بار یت داد و زمین از سیمگی — در زمین از بهان خورشید کان زر داد

دیغ جوانا و مرا دیده که دشنام داد — نام با نام شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام یافت — از معالی رای او سیمای اعوام یافت
قاسم ارزاق کرد اقلام او را کرد گار — حق بخت ایشان از ارزاق ان انجام یافت
صید سیمرغ اجل با بند خوبان آن چنان — پوست بر اندام ایشان بر شال ام یافت
دولت پرور او را در سر کش رام یافت — همت همون او را چرخ او ستن را ام یافت
ملک او را در نشستن گیر مان آیین بخت — ملک را در ملک بی آرام او آرام یافت
نقش ملک تخت او ش زیور با بیافت — نقش سیاه پایش افسر بیافت
تا بود نا کام ملک با دشمنی در دستی — دوستان او بکام و دشمنش نا کام یافت
تا کرا باشد نطق ده ام از همه چیزی فزون — عزه جاذ فزون از نطق او زاده ام یافت
تا کرا باشد قبله سلیمان بیت الحرام — بارگاه فرخ او قبله اسلام یافت
تا کرا باشد فرخ و پیرام ایام جای — روزگار او سراسر فرخ و پیرام یافت

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

ایضا
بن

بن کهشت نگاهی جان افروز نخواهی — تا قوش زنده و چون مردمی خوش خنده چو ماهی
نوشش بهمن و امی برخش مهر نگر خرد — نوش در خرده شیرینش در نیش چاهی
به اشهم نخاریا زمانی نگذاری — کو گر تو نگذاری نه بوست ماند نه اهی
ان من است چو ان نای غم تو بهیچ نوای — کجا پیدا شود کو گین چو سنبه پیش کاهی
ز سانی با نگذارد هم من اندر داد نگذشت — گر ست کام ان مرکه با نامی حرامی
مرا نگاه که بنا بد ترا راهی بسوی من — چو دشت پا بد آید خیال من بر گاهی
غلام روی ان باشم کز و کشتم خوش و خرم — گه خوش لب صد خوارجی او بد خرم خوشی
چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری — ترا با من سخن گفتن نه اندر کوی خرگاهی
چو ماه من نباشد نیز در کیستی دلارای — چو شاه من نباشد نیز در عالم شهنشاهی

جهان دار جوان دولت سراسر فرزند دان
ابو الحارث محمد خنده و خنده دان

الا ای باد شبگیری بگه آن لعبت چین را — بر ان سنبل خط تازا جال آل سیمین را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین — ز شش تو نخفتم هم شب ماه و پروین را
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود مر خود را — چنانم من ترا حقا که گرمابه بود شیرین را
لب مرجان تیرت چون دهن بر من بخندی گاه — دو مرجان شیرت سود تا بان شیرین را
کنی ان سنبل سیمین ز ارزم پرده دار ای — چو مازه حقه لعلت بر نقش پرده نسرین را

که ژکان بگسلت چیره بر دلم بازی — گر گویی ستاین دل بگسلم ز تن بگسلد باز

بزر ماند خیال تو بی ماند وصال تو — کز دل نشد شدست نزد جان بخرد باز

یکی چون زهی شادی فزاید جان پرانرا — یکی چون می می رشش نماید جان بگدازد

دلارام نوآیینی داری دلبری آیین — بخوبی چنین باشد دلارام نوآیین را

بشیرینی و زیبائی میان لشکر خوبان — مسلم شد ترا خوبی چو شاهی صدر نشین را

جلال الملة مختار و تاج ملت تازی

که او را زیبد از شاهان بزرگی و سرافرازی

جاودانه یکی پیروزی است از بخت خدایش — همه آفاق را دولت نباشد کهتر اندیشش

همانا اختر سعدست یار رهنمایونش — که روز روزگار ما همایون شد بدیدارش

علامت هست خورشید یکی از کهترین تابش — علوش گر بود در شرقت انوارست از آن پیش

چو در ایوان صبح گیرد همه راهی بخورشیدش — چو در میدان کمر بندد همه مردی بگلزارش

فلک را خاطر تابنده دل تابنده خواهد — جهان را نیکی پیوسته کرد پیوسته بگمارش

اجل چون شود ناگه گیرد جسد خونخوارش — چو در پیکان شود پران خدنگ پر قناعش

گر چه گیتی و ملک لشکر و خدمتگارش — خدای عرش بس باشد نگهبان و نگهدارش

بپیروزی گزیدش و خالق نیکو نگهدارش — که نشناسم بهروزی رفیق ایزد جهانبانش

جوانمردی و رادی هست در خلق او پیدا

بردی

بردی و جهانداری قرین و همعنان هست

ایا شاهی که گفته است خاصت ایزد اکبر — ترا پیدا همی هفت خداوندان تو هم بر

مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان — تو زین شاهنشهی اشرف از ایشان تا بشاهان بر

نه پنده دیده دولت نزایه گردش گردان — چو تو شاهی مبارک پی سلطان مظفر

چنان سازند هفت اختر همی بر حال تو طالع — که تا محشر همی فرمان بهفت اقلیم عالم

چو تو با آج و با خاتم فرا بخت همیمنی — زمانه کو بر انشاند بتاج و خاتم خاتم

بر این گفته برانیده دولت فال تو بیعت — بمایونی چو نصف بگذشته دولت عمر

بود هر روز نیروان بدرگاه تو بر جفت — چو با شفت نعمت همایون هر دمان هر دم

یکی از آب ابشار میسنار یکی شربت — که تا هست است گیتی را نشاید هرگز ایدر

بتخان و بجوشن بر گه رزم است — مبشر تر که نوروز بخان یا بجوشن

اگر گیخر و اندر رزم و یدی دست فتح آور — زدی فرخنده یدی بدست و تیغ ابرم بر

گجا تیغ تو بر فرقه بپیراید همی فرقت

گجا رای تو بر عقده بپاید همی عقدت

بفرمان تو یک لشکر ز ایرانی و تورانی — بتیغ تیز تن لشکر همی تورانرا چو ایرانی

بتیر آهنین و فولاد سپر دیبای خفتانرا — چو مرد و مرد شیر و شیر و تیغ و تیغ و تیغ و تیغ

پرانیدی همی ایران بدست خویشتن باقی — چو با نامه شکار آمد کبوتر نامه بیجانی

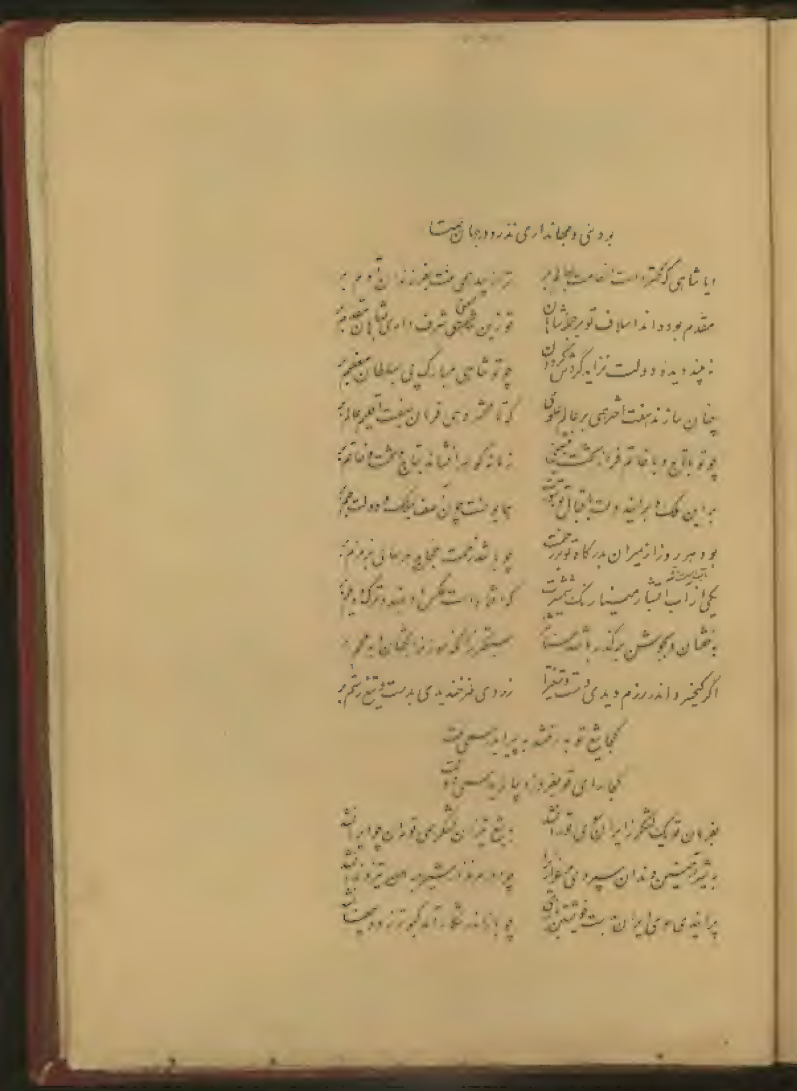

گر یار من چو تیر گذارد دل مرا — بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
چون عزم عشق رنج و زیانست رو درست — هر روز رنج بیشتر و بوسه زان کشم
ترسم که رایگان برود دل ز دست من — زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد — من بار عشق دوست بدل چندان کشم
بار گران زمانه بر دلم سبک — گر من پیاده خواجه شراب گران کشم

آموزگار صدر وزیران روزگار
پیرایه معتدم پیران روزگار

در عشق دوست دست صبر بر همی زنم — دآتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
چون بت پرست پایم ان بت دلربا م خویش — بر سر زعشق دآفت دلبسته همی زنم
هر بامداد بود که بر سر زدم زعشق — این بار مشکلست که بر سر همی زنم
معشوق من گرست سرانش چو نگذرد — من سال و ماه بگذره را در همی زنم
طوق کبوتر است خم زلف ان نگار — من همچو باز دلبلبش پر همی زنم
نی نی که همچو مشکل بازست زلف او — من پر زنم او چو کبوتر همی زنم
بر سیرت قلندر یا غم نصیب اگر — مستم زعشق و آفت قلندر همی زنم
لیکن مرا کمی نشناسد ز قلندری — چون پیش صدر دنیا ساغر همی زنم

دستور روزگار و هنرمند روستن

این قصیده از ان وفرومند پیشین است

ای بر رخم چو چشمهٔ جنت ره تو کن — اشکم چو رشک خویش و آب چو خون کن
گر در جهان عشق نخواهی ملالم — بر پیش ان بصیر ملالم کمن کن
اندر غم تو بوده کشته عاشقان — بر عاشقان بوده چنین ستم کن
ای بی ستم نگاشته روی تراه ای — از عشق روی خویش مرا چون قلم کن
گر بایدت که کم نشود عشق از دلم — بفزای در ملاش و از بوسه کم کن
ور بایدت که فزتبان عم شوی — بر خدمت و ستایش فخر عجم کن

ان صاحبی که بایش اقبال گام پیش
بر خصم خویش کشت بخشند چو نام خویش

ایزد چو در جهان بنهایت نگاه کرد — جایش جان و دلش جهانرا پناه کرد
خورشید و ماه را چو بقدرت پیاده کرد — قد بلندش افسر خورشید و ماه کرد
گردون چو روی ملک بعدلش سفید یافت — کیوان کلیم دشمن او را سیاه کرد
کیتی گشاد راه وفا بر مخالفان — هر کس که شد مخالف آهنگ راه کرد
بر رشک گر موافقت از کاه کوه ساخت — ور همش گر مخالفت از کوه کاه کرد
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند — بر دشمنش فریشتگان را گواه کرد
اسباب خرمی همه بر مکان اوست — هر جا کسی که روی دراین بر مکان کرد

هر پادشه که تیغ بر او گوهرش — مجلس سرای آبخ و فرزانگان کرد

صدری که آسمان خدم درگاه اوست
یزدان بعید ان بشب و روز یار اوست

آنی که عشق بر تو سبب آفرین گشت — نامت زمرتبه عرشش نگین گشت
هستی پایه که همه زیر پای تو — گر و جان عرش علم از زمین گشت
زانجا که بارگاه تست بود دون قدر تو — کز بارگاه تو فلک اشتین گشت
آیند روز و شب زپس یکدیگر همی — تا بر در تو موکب اقبال زین گشت
پوشند هر دو پیرهن از نور دار ظلم — تا رسمهای تو علم آستین گشت
نکهت اگر چو حلقه شود بر مکان تو — زیرا که خدمت تو همه حور عین گشت
نعمت ترا سزد که شادی همی خوری — زان قوم هیچ نعمت کو لذت و نعین گشت
کس نبود نعمت و کسی بود بلخ — کسی بخورد کز بار خدایان چنین گشت

در دولت تو کار رهی باجلال شد
ابیات بشعر شراوه بحر حلال شد

ای شاه ملک ملک تو سرفراز باد — بخت جوان و تازه و عمرت دراز باد
از چرخ قسم تو همه ساله باد — از دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
جام شراب و ساقی تو باد و شادی — باده و شرکت شب و روز رز باد

برباد دولت تو درخشم فراز شد — بر دشمنان تو در شادی فراز باد
بر خلق عالم است درخانه تو باز — بر روزگار تو در اقبال باز باد
آبا نمیکند که کمک را شکار — خصم تو هیچ کبک و دل هیچ باز باد
تا خلق را بحضرت ایزد دعا دیا — از خلق روزگار دولت بی نیاز باد
تا جامه را گشنده عزا زی بر تنست — تا مت بر نشستن عادت طراز باد

رباعیات

تا از بزم ان یار پسندیده برم — آرام و قرار از دل شوریده برم
خون دلم از دیده روانست از انک — از دل برود هر انچ از دیده برم

در عشق توام امید بهروزی نیست — وز عهد شب وصال تو روزی نیست
از عشق تو ام چرا همی ناز نیست — چون بیش تو ام عادت دلسوزی نیست

شاها چو دولت در صفت تو برآید — آواز ده از عالم نقطه بر آید
تیغ تو بجان گرفت آری نیکست — از اکه تو بر کشی همان گیرد

ای شاه زمین بر آسمان داری بخت — ست است عدو تا تو کمان داری بخت

حد سبک‌ساری و گران داری چیست — پیری تو نه پرجوان داری بخت

ای گوی زنخ غمین ز گویت گویم — وی موی میان ز غمزه مویت گویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم — ور بر شوم به پیش رویت رویم

ایزد که بنای دولت عالی کرد — گفت است که خصم با تو همتایی کرد
گر خصم تو دل ز گیتی خالی کرد — اندیشه تو جهان از او خالی کرد

خنکی که بر او خنوس اختراع — او را عسلی داد نه اندر خور او
کز عهده تو نجست دل اندر برِ او — سر دل او کشت قضای سر او

ای کرده بسیچ داوران یاری تو — فراست جهانی ز جهانداری تو
مسئله مخالفان ز هشیاری تو — سخت همه خسته شده ز پرکاری تو

ماهی که ز مهرست نقصان نبرد — دردی که ز کین تست درمان نبرد
هر کس که ترا بطوع فرمان نبرد — گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

شاهی که ببزم گاه یان داشت نشست — گر زنده شود پیش تو بردارد دست
ای کرده ز ان خصم خلاف تو شکست — مشکست دل خصم و خلاف تو درست

گر نور مه و روشنی شمع ز تست — این سورش و کاهش من از بهر چیست
گر شمع تو نی مرا چرا باید سوخت — ور ماه تو نی مرا چرا باید کاست

تا آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاک مرا ببر به باد بکشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

شاباش ملک سعادت افسر تو باد — در مقبله وزیر خدمتگر تو باد
بگذشت بهای تاج بر لشکر تو باد — تا در سر تاج کرده افسر تو باد

ای ماه چو ابر دان یاری گوئی — با سپهر کمان شهریاری گوئی
خورشید زده از زر عیاری گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی

شاها ادبی کن فلک بدخو را — کاسیب رساند رخ نیکو را

گرگوی غلط کرد بچوگانش زن — ور اسب خطا کرد بمن بخشش ور

رخشم براسب تا کز ارشش نکشم — کشا کز تخت بشنوا این عذر خوشم
فی گاو زنم که جان بر گیرم — فی چرخ چهارم که خورشید کشم

هنر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد — چه دلبر داد مرکز من دلبری دارد
پی لشکر کرشم من زهد لشکری دارد — کسی گیرد پی لشکر که یار لشکری دارد

بامل از آدم است این بت چه پندین پرچا — پری زاده از خوبی ازان خرمی پری دارد
نگارم بصورت چون نگارنده نقش — که نقش ایزدی دارد نه نقش آزری دارد

سر سالار خوبانست و در غارت سر لشکر — بغارتگری سری دارد نگار سرسری دارد
چه معشوق زیبا بداد و چو تمکین — که با عشاق او داد و ز هزاران او دری دارد

شب چون حلقه لشکری دارد و جان بر من — که زلف او بشب بر مشتری لشکری دارد
منجم را بگو دیدی که تا بد مشتری در شب — کنون ان آفت شب بین که او بر مشتری دارد

امیر یکدانست او و از لشکست خویش — به منشوری که بر سوسن نهم عنبری دارد
گذر در پیش منشورش زمانه بر زبان خنجر — بدان نامه که از منشور محمر سبزی دارد

خداوندی که صد اوهی فتیصر نهد بر سر — نهد مهر سلیمانی بپایش بر سر تشیر

بی گو بنت از نو شاد دارد دلم هر ساعت از نو شاد دارد
بروی خویش کوئی بر زمین کن چو بخت خانه نو شاد دارد
بصورت بت بگو تر شیرین مرا عاشقتر از فرهاد دارد
بران بت بت است او را چشم که ان بت حسن با درزاد دارد
بغ او بهشت چون نغمه باغ چشم نشان وصل بغداد دارد
بسرخی چهره داد او بغارت بگرد او خوان نشاد دارد
بزیر سینه او پر نیانست بزیر پرنیان فولاد دارد
اگرچه ان بت بد اندیشه همه اندیشه سداد دارد
بران عاشق نیارد کرد بیداد که او محنت امیر داد دارد
معین دولت سلطان عالم که طبع پاک و دست ازاد دارد
سپه داری که اندر لشکر خویش هزاران گرد چون کشواد دارد
بزرگی پاک خویش از ذات خاصه ز بندر روزگار ازاد دارد
بزخم اندر زهم چیت خویش همه فولاد و دشمن باد دارد
بران ماند کز تیغ اب بخشش فروغ آذر خرداد دارد
و گفتا از لطف دولت مخالف زلف شیخ اد فریاد دارد

زمانه سال عمر چون تو شاهی را اگر هشاد و گر شتاد دارد
و لیکن سال عمر او زنیکیست صد و هشاد و صد و هشاد دارد
امیرا خانه مجد و مردست ز عقل و عدل تو چناد دارد
کسی کو دین داد و دانش نهاد دل او بیخ تو بدست داد دارد
ز عدل تو وجود و نشر دوران معانی هر انکس کو حدیثی یاد دارد
کجا عدل تو وجود و نیست حدیث هر دو یکسر باد دارد
همه سال سفری در پیش قلم ما چون سکندر نهاد دارد
ز شعر اورده نزد تو عروسی که ناز اقبال تو داماد دارد
همیشه تا هوا سردی و گرمی ز باد مهرگان و خرداد دارد
بنای عمر تو آباد دارد که دولت دین ملک آباد دارد

ای شده ملک دین بملک تو راست ملک تو کار ملک دین را راست
دل سیاست مطیع قدرت کلک لا فیت مقتضای صواب
همت تو محیط چون فلک است نعمت و بسط چون هوا بهمه جاست
دست تو ابر وجود تو مطر است نطفه تو در طبع تو گهر است
عادت تو بفجر پیوسته است سیرت در سر تو نیک بهست

کر قضا خود نه همت تو ان قضا خرمی الخصوص چرا است
همت تیجا سجده تو دل من پشت من در پرستش تو دوتا است
همه حلها ز تو پشیمان است بر یکی ابزار شکر و ثنا است
قصه خویش با تو دارم گفت حاجت خویش از تو دارم خواست
چون هوا روزگار من کرا فرح پیداد و جشن پیداست
با سپه رو بارگش اندگ چاکران پیش و مرکبان کرداست
دی مرا داد و شکرت ارزانی باز مرا روز شکرت فرداست
گرچه در پایگاه و گیه من بستوداست نه تو بجاست
یک اشارت کز تو مرا بسیست همه کارم تمام گردانست
ز تجلی تو دور باد فنا تا بهر اندرون تجلی هاست
بر تن و جان و دولت تو هر چه اندر جهان بخیر اماست

ستاره سعد بر و طلعت خیر ترا زمانه بنده و بخت مطیع تر ترا
موافقت قضا بخت کامکار ترا مسخراست قدر یخ مشیر گر ترا
خدایگان جهان چون تو سرور کناد فرید خدای جهان نظیر ترا
بشیر تو دل دشمن و تو بی بشیر شر مبارکست بر نیک اختری بشیر ترا

نهیرست خدا و تو بی یار و منصور شها همیشه بنصرت بر و بهیر ترا
امیرست سنجاک اندرون خانه تو همی زناوک باتش پرند اهیر ترا
همی پذیرد رای تو سعادت بخت همی پذیرد رای همی پذیر ترا
خبیر و نکرت توهست در مصالح خلق بعقل و صف کم فکرت و خبیر ترا
ز عدل تو نکوئی زانه زاهسته گرد بون وصف کم عدل ناگزیر ترا
ز فرطلعت تو هر شب آفتاب فلک همی بچه کند طلعت خیر ترا
چو آمدی تو خداوند میهمان فرود سزد که سجده برد آسمان زیر ترا
ز مشتری و عطارد همی ندانم باز دل وزیر ترا و کف دبیر ترا
بمان همیشه بملک اندرون عزیز و زمن که خوار کرد و نگفت دشمن حقیر ترا
نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر نشانگشته بدل بر مثال تیر ترا

حسب الامر مبارک بندگان حضرت مستطاب اشرف امجد اسعد ارفع اشرف
اعظم شاهزاده ولیعهد ولی الدوله مدظله العالی
فرمان فرمان مملکت خراسان و ستان
دیوان بیهقیان امیر الشعرا معزی رحمت الله علیه
وکان ذلک فی شهر ذی القعده الحرام سنه یکهزار و سیصد و نیک کتبه محمد علی الهرانی

آن دوی دل من خدمت و دیدار تو را | چون جفای فلک و محنت من نیست زنهار
گوشم از گوهر الفاظ تو ناخرم است | هیچ الفاظ تو چشم همه گوهر بار است
تن من گر تو جدا مانده بتن دهه کس | چون همان پیش دل و دست تو معذور است
گرچه یادم نکنی هیچ مرا موش نیست | که سرا پا تو و یاد تو مرا وان کار است
روزگارت همه خوش باد که بر دیدهٔ من | روزگارم شب و دوران همه ناهموار است

امروز بشمر تیغ جفا آخته دارد | خون دلم از دیده بیرون تاخته دارد
او نادلم آرام گه است و عجبی نیست | کآرام مگه خویش بر انداخته دارد
صد مشعله از عشق برافروخته دارم | تا صد علم از حسن بر افراخته دارد
جانم ببرد گر ندهد بوسه بنازد | زیرا که دلم از تن بی باخته دارد
صد سلسله دارد ز شبه ساخته بر سیم | وان سلسله گوئی که مرا ساخته دارد

ای که هر بامداد و شام مرا هست | مدح تو مقصود و رکاب تو مقصد
گر بودم فکرت جز بر تو فریضه | ور بودم قبلت جز تو مسجد
هم نتوانم بشمرط کفت بحمد | هم نتوانم تمام کرد بسجد
سردم با بد بد و ستایش تو بهتر | تا شود از یمن روزگار تو امرد
تا که بنا باد همه بقدر بنا را | از فلک گردد گرد شعر و فزاید
مرکب اقبال تو همه فلک را | شعر ادا نکام و فزند مقوه
طالع تو سعد باد چون فلک ایام | بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد
بزم تو چون نشتر جوان | شاه بخلد اندر و زن عمر بخشد
روز تو فرخ بهر چه بر تو بروز | کار تو عالی بهر چه بر تو برآید

گونه بگیرد ز وی جوان دلت و لسان | نوده شده بنفشه بر اطراف گلستان
وان چهرهٔ لطیف تو اندر چهار فصل | چشم مرا و دل گل تازه میزبان

همان من که آبی و که بلبند آن دو چشم | از دست من ز اکثر بسته بر میان
بد فکرت تو نور نباشد بر آفتاب | بد نعت تو معز نرود بد بر سخوان
آن بیغ آب داده مکر کوئی از خدای | بر قصد دشمن تو بلا نیب ناگهان
چون نسبت تو گوهر و خالی از خلل | چون طبیعت تو صیقل و خالی از نقصان
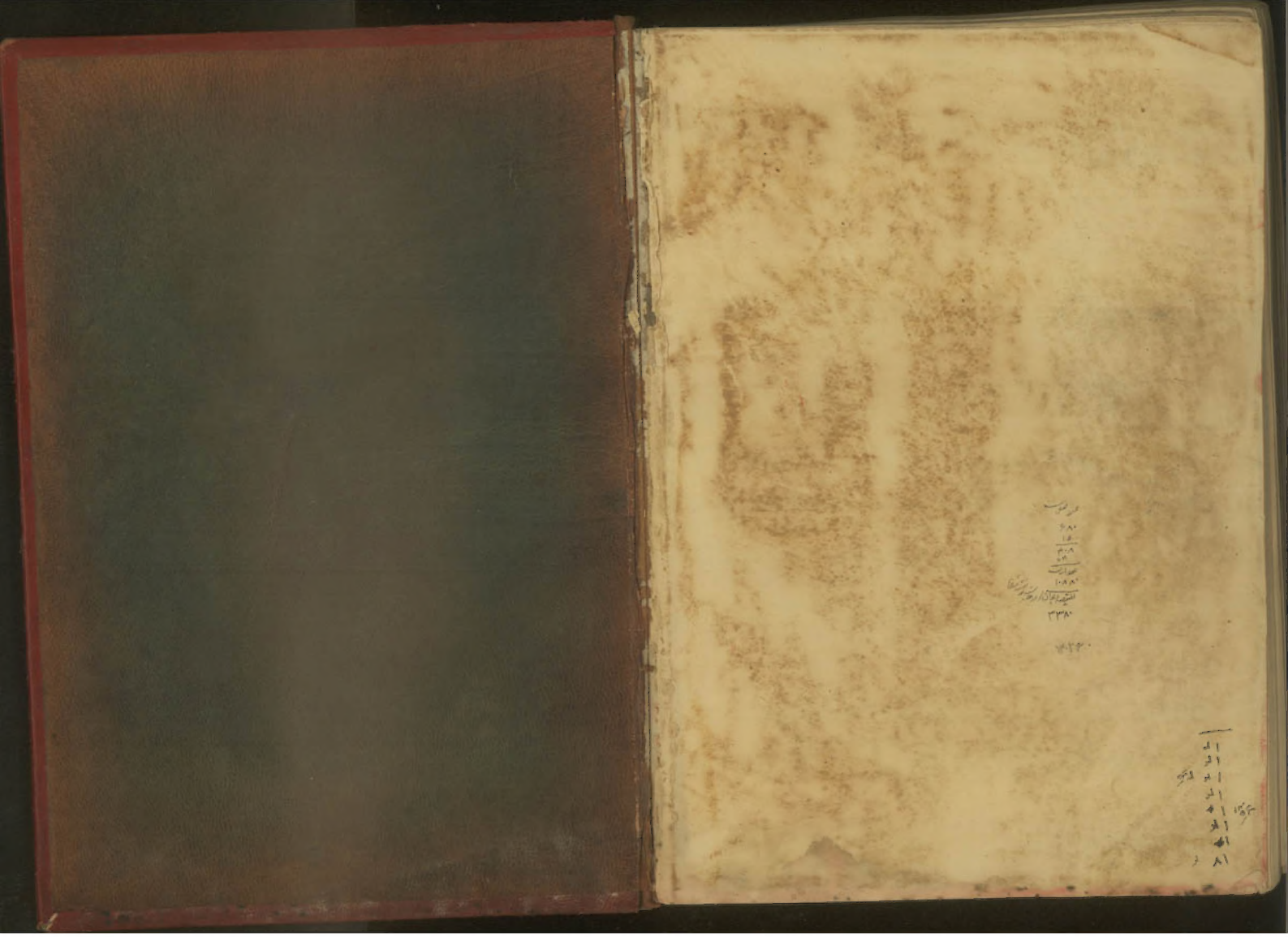
از بیکه دل شکافت و بود کرفته است نور دل
از بیکه جان ربود کرفته است لطف جان